دانلود
رمان

دختر حاج آقا

نویسنده : شادی قربانی

-خرین دونه ی سیر رو که دهنم گذاشتم، شیشه پراز آب سرکه اش رو انداختم تو سطل آشغال کنار در رستوران و با یه آروغ طولانی درو کنار زدم و داخل رفتم!

لپمو خاروندم و از چپ به راست همه رو از نظر گذروندم!

کنار پنجره ی عریض مستطیل نشسته بود و خیره به ساعت مچیش انتظار منو میکشید!

سر و وضع اسفناکی داشتم چون خز و خیل ترین تیپ ممکن رو زده بودم!

یه شلوار شیری رنگ پاچه گشاد دراز، که پشتش رو زمینو جارو میزد،یه مانتوی بدرنگ چروک، یه شال کلفت نه چندان خوشرنگ و البته دهنی که بدجور بوی سیر میداد....!

نا منو دید برام دست تکون دادم.منم همینکارو کردم و به سمتش رفتم.

این مسافت کوتاه زیاد طول کشید چون ناشی بودن من تو پوشیدن کفش پاشنه بلند باعث میشد هی دو لنگم یه وری بشن..!

تا نزدیک میز شدم، به احترامم بلند شد و خیلی کوتاه خندید و با اشاره به کفشهام گفت:

-خدارو شکر چیزیتون نشد!

و بعد با یه نگاه آغشته به تعجب ،آهسته گفت:

-دختر حاج آقا حبیبی؟

با لیخند دندون نمایی سرمو تکون دادم و گفتم:

-و شما هم باید پسر حاج آقا طیبی باشید؟

-علیک السلام...

متوجه شدم که،خیلی سعی میکرد نسبت به سرو وضع من به خودش سخت نگیره اما هربار صورتش درهم میشد و نشون میداد ظاهر من به مذاقش خوش نیومده!

و این دقیقا همون چیزی بود که من میخواستم!

دستشو به نشانه ی بفرمایید سمت صندلی دراز کرد و گفت:

- محسن طیبی هستم.بفرمایید بشینید!

صندلی رو کنار زدم و موتور زبونمو روشن کردم:

-شما خیلی معطل شدید؟؟ببخشید! من همیشه سر همه ی قرارهام دیر میرسم! همیشه ! اصلا من معروفم به دختر بدقول...خیلی از دوستام بخاطر همین بدقولیم اصلا باهام قطع رابطه کردن...اصلا هم نمیتونم این عادتمو ترک کنم...میدونید این ویژگی با من عجین شده یجورایی...

بیچاره هر وقت میخواست لب باز کنه من یه چیز بی ربط دیگه میگفتم و اونم با متانت از قطع صحبتهام خودداری میکرد و خیلی آهسته سرش رو تکون میداد تا اینکه گارسون ظرف شیشه ای منحی شکل پراز بستنی رو روی میز گذاشت و بعد تا کمر خم شد و رفت....!

قبل از اونکه دوباره فک من بجنبه فورا گفت:

-بفرمایید بستنی...!

تشکر کردم و بستنی رو جلو آوردم که از فرصت بدست اومده استفاده کرد و گفت؛

خب..من فکر میکنم بهتره در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم...یه چیزی غیر از دیر رسیدن به سر قرار....

سرمو جلو بردم و دهنم رو تا آخر باز کردم و گفتم:

-در مورد مسائل سیاسی حرف بزنیم؟!

کله اش ثابت موند و پره های دماغش یواش باز و بسته شدن...! فکر کنم حالا دیگه تونسته بود بوی بد و منزجر کننده ی سیر رو احساس کنه.سیبک گلوش بالا و پایین شد و گفت:

-ببخشید...شما سیر خوردید؟؟!

سرخوشانه سرمو تکون دادم و گفتم:

-البته که خوردم! اصلا مگه میشه سیر نخورد...سیر واسه من مثل آدامس میمونه ..همیشه باید یکیش دهنم باشه و بجومش...الانم هست...میخوای دربیارم نگاه کنید!

سرشو عقب برد و با چندش گفت:

-نه نه نه! ابدا! بفرمایید...بفرمایید بستنیتونو بخورید..! بفرمایید!

قاشق پر از بستنی رو دهنم گذاشتم و دوباره چرت و پرت گفتنهامو از سر گرفتم:

-نمیدونید چقدر این یارو دونالد ترامپ کله خراب...اصلا ازش خوشم نمیاد...مرتیکه سه زن رسمی داره و هزار و یک زن غیررسمی...میگن از خدمتکارشم بچه دار شده...آخه آدم اینقدر بدجسن..حالا این به کنار... بگو تو چرا هی فرت و فرت مثل نقل بمب رو سر این کشور و اون کشور میریزی...آاااااه...چقدر گناه دارن این زن و بچه هایی که خونه رو سرشون آوار میشه....آاااه...خیلی ناراحت کننده است اصلا!...

دیگه حتی بستنیشو هم نتونست بخوره...تیکه ای که تو دهنش بودو به زحمت قورت داد و قاشقو کنار گذاشت وگفت:

-ببخشید! میشه وقتی از مسائل سیاسی حرف میزنید لااقل آاااه نکشید؟؟؟

سرمو خاروندم و گفتم:

-چرا ؟!

-چون ...چون....

نفسشو نگه داشت و از توی کیف پولش چندتا ده هزارتومنی بیرون کشید و روی میز گذاشت و بعد بلند شد و گفت:

-ببخشید! با تمام احترامی که برای پدرتون قائلم...ولی باید بگم فکر نکنم ما اصلا مناسب هم باشیم! خداحافظ شما!

روی صندلی چرخیدم و همونطور که ریز ریز میخندیدم گفتم:

-بودین حالاااا....

از کافه که بیرون رفتم،کف دستمو رو به روی دهنم گرفتم و عمیق "هاااه" کردم.

حتی خودمم حالم بهم خورد از این بوی بد سیر! اما به پروندن پسر مثبت حاج آقا طیبی می ارزید.

بابای فوق مذهبی خودم کم بود حالا یکی دیگه رو هم باید تحمل میکردم!

من از این سخت گیری های غیر منطقی و نصیحتهای مثبتانه اصلا خوشم نمیومد..دلم نمیخواست زن یه مرد مذهبی بشم. یکی که مجبورم کنه روسریمو تا روی دماغم جلو بیارمو ...یکی که عفت رو تو چادر میبینه!!!

چند تا آدامس از توی جیبم بیرون کشیدم و انداختم دهنم هر چند که فکر کنم حتی اگه کل آدامسهای دنیا رو هم می جویدم و صد نوع دهن شو قرقره میکردم، باز این بوی بد سیر از بین نمیرفت.

از اونجایی که فقط نیم ساعت از مرخصی ساعتیم مونده بود و اگه دیر میکردم باز به بهانه های مختلف کسر حقوق میشدم، یه تاکسی دربست گرفتم تا زودتر خودمو به باشگاه برسم...استرس دیر رسیدن و تحمل نق زدنهای پسند خانم هی وادارم میکرد ساعتمو چک کنم!

تا رسیدم فورا یه ده تومنی سمت راننده گرفتمو جلوی درب بزرگ و باشکوه باشگاه ورزشی ،پیاده شدم.راننده پولو که گرفت،کمربندشو باز کرد و چرخید سمتم و با تکون دادنش گفت:

-پنج تومن دیگه بزار روش بابا این خیلی کمه..عه!

درو بستمو گفتم:

-برو عمو...برو...فکر کردی اومدم اینجا قوس کمرمو زیاد کنم؟ نه بابا من اینجا خدماتی هستم! برو...

سمت باشگاه دویدم و از در داخل رفتم. تا رسیدن به رختکن خدماتی ها صدبار چپ و راستمو نگاه کردم. با گذاشتن وسایلم توی قفسه و پوشیدن روپوشم، سطل و تی رو برداشتم و زدم بیرون...!

یه نگاه به تابلوی اعلانات انداختم.تمیزکاری سالن 1-2و 3 با من بود و سالنهای دیگه با بقیه خدماتی ها که صدای قدم ها و تی هاشون تا اینجا هم به گوش می رسید.ظاهرا اونا زودتر از من شروع کرده بودن...!

در آهنی سالن رو با پا کنار زدم و داخل رفتم.گرم بودنش تو ذوقم خورد و دلیلش برمیگشت به خسیسی آقای جباری که همیشه تاکید داشت فقط در زمان تایم باشگاه باید کولرهارو روشن کنن..

جدا از این فضای سالن کاملا خلوت و سوت و کور بود و یکم تاریک! دکمه های رو پوش سفید رو باز کردم و با تکون دادن یقه ی شل پیرهنم، از بزرگ بودن سالنی که هیچوقت به اندازش خو نمیکردم،پوفی کشیدم و به این فکر کردم که دقیقا باید از کجا شروع کنم.؟

روی یکی از وسایل ورزشی دراز کشیدم و فضارو ذهنی بدای خودم تقسیم بندی کردم..اینکه تمیز کاری رو اول کجا باید شروع کنم...که نه وقت برای تمیز کردزمین کم بیاد و نه خود وسایل...

کار کشیدن از ذهنم منو کشوند تو عالم چرت زدن...پلکهام سنگین شدن و نفسهام کشدار...اما لرزش ویبره ی شدید گوشیم که اگه ریشتر بندیش میکردن به ده تا هم می رسید باعث شد بی ملاحظه از جا نیمخیز بشم و سرم بخوره به طاق وزنه و پرت بشم روی یه جسم که هم سخت بود و هم نرم...و تاحدودی خنک و راحت!

هر چی بود جنسش به وسیله های ورزشی نمیخورد.لای چشم چپمو باز کردم و به دوتا چشمی خیره شدم که هم خشم داشتن و هم تعجب!

هدفون روی گوشهاشو خیلی آروم از روی کنار زد و به زل زدنش ادامه داد!

سرم رو پایین گرفتم و به بدنش که مثل یه تشک و خنک و راحت زیر بدنم قرار گرفته بود نگاه کردم...میتونستم عضله های بدن سفت و ورزیده اش رو با برخورد تن خودم آشکارا احساس کنم...

و البته سینه های آویزون خودم که چسبیده به سینه های مردونه اش بودن!

وضعیت جوری بود که باید به طور غریزی جیغ میکشیدم اما از ترس اینکه مبادا بوی سیر رو احساس کنه و خجالت زده بشم دوتا دستمو روی دهنم گذاشتمو خفه خون گرفتم....!

اول یه نگاه به سینه های آویزون از زیر لباس یقه گشادم انداخت و بعد به دستهای چسبیده به دهنم.

یه چشم غره رفت که خودمو عقب کشیدم اما وقتی دوهزاریم افتاد باسنم به کجاش چسبیده دستمو ار روی دهنم برداشتم و خیلی محکم زدم تخت پیشونی خودم که با یه تکون خیلی آروم و ،راحت تراز پر کاه پرتم کرد روی زمین!

مثل کدوی قلقلی رو زمین غلت خوردم و تا وقتی کمرم نخورد به یکی از دستگاه ها و نگه ام نداشت نتونستم خودمو ثابت نگه دارم!

دستمو پشت کمرم گذاشتم و از اونجایی که مطمئن بود این وقت از روز هیچکس اینجا نمیاد و اصلا در باشگاه باز نیست، بدو بدو سمت در رفتم و داد زدم:

-دزد....دزد.....پسندخانم دزد اومده...آقای نجات دزد اومده....

پامو از در بیرون نذاشته بودم که دوباره خنکی تنش رو پشت خودم احساس کردم.یه دستشو گذاشت رو دهنم و با دست دیگه اش کمرم رو ثابت نگه داشت.

آقای نجات مدیر باشگاه،چماق به دست ،پسند خانم کفش به دست و بقیه خدماتی ها هم با تی خودشونو به من رسوندن....

آقای نجات که هیکل لاغر و جثه ی نحیفی داشت،چماقو تو هوا میچرخوندومیگفت:

-کو...کجاست....کو اون دزدی که جرات کره به قنبر نجات دستبرد بزنه....

پسند خانم که بخاطر چاقی زیاد با هر گام بلند سینه ها ی گنده و شکمش تا نوک دماغش بالا میرفتن و پایین میومدن لنگه کفشی که باخودش آورده بود این دست و اون دست کرد وگفت:

-خودم پدرشو در میارم...

اما تا چشم همشون به من و دزد خوش هیکل افتاد بادشون خوابید و نیششون کج شد.از اینکه یه جا واستاده بودن و بجای نجات من چپ چپ نگام میکردن اعصابم قروقاتی شد....

انگشتای کشیده ی، روی دهنمو کنار زدم و گفتم:

-آقای نجات جون عمه ات هر چی میخواد بهش بده...نزار منو بکشه...بابا من همش 22 سالمه...

آقای نجات در کمال تعجبم،چماق باریک توی دستش،که خیلی با کبریت فرقی نداشتو انداخت روی زمین و با پیچ و تاب دادن گوشه ی سبیل بلندش خطاب به پسند خانم گفت:

-من میرم یکم بخوابم بگو کسی مزاحمم نشه....! شماها هم برید سرکارتون...یالا یالا...

و بعد هم کمی کمرش رو خم کردو رو به دزد گفت:

-با اجارتون آقا!

اصلا باورم نمیشد وجود من اینقدر براشون بی ارزشه باشه که حتی حاضر نشن به پلیس زنگ بزنن چه برسه به اینکه خودشون دستی بجنبونن....!

جلوی چشمام یکی یکی رفتن پی کارشون و فقط پسند خانم بود که دست به سینه ، با اون چشمای ریز عصبانیش نگام میکرد!

خواستم تکون بخورم اما نشد.ملتمسانه گفتم:

-بابا پسند خانم یه کاری بکن دیگه اه!

با "ایش " بلندی لب و لوچه اشو یه وری کرد و گفت:

-خبه خبه! کولی بازی در نیار! این آقا آمین

..پسر برادر آقای جباری....حالا دوهزاریت افتاد؟؟؟ یا هنوز کج؟؟؟؟

جمله ی پسند خانم رو دوسه بار باخودم مرور کردم " پسر برادر آقای جباری"" پسر برادر آقای جباری"....!

به انگشتای کشیده اش روی شکمم نگاه کردم...! خیلی آروم دستشو برداشت و بعد از پشت به جلو هلم داد و دوباره داخل سالن برگشت!

به رد انگشتاش روی پهلو و شکمم نگاه کردم.تو این گرمی هوا چه خنکی شیرینی داشتن....!

جا و مکان و همچی یادم رفت و پرت شدم تو دنیای بدن خوشتراشش! میدونم معمولا این پسرا هستن که میرن تو کف بدن یه دختر اما واقعا ایندفعه همچی فرق میکرد!

قد بلندش...هیکل نه چندان گنده اما سرحال و ورزیده اش....عضله های سفتش....! معلوم نبود جنسش چیه؟ ایرانی چینی المانی...فرانسوی!

دو رو برم رو نگاه کردم و وقتی متوجه شدم هیچکس نمونده برگشتم داخل سالن...رو نوک پا بلند شدم تا از پس بلندای وسایل و دستگاه های ورزشی ببینمش!

دراز کشیده بود و داشت وزنه میزد.

تی و سطل رو برداشتم و به سمتش رفتم.

قبل اینکه نزدیکش بشم صداش تو سکوت سالن پیچید:

-میشم نزدیک نیای؟!!

بالاخره زبون باز کرد! چونه ام رو تکیه دادم به دسته ی بلند تی و گفتم:

-چرا!

رک و صریح گفت:

-چون بو گند سیر میدی!

یه لحظه خجالت کشیدم ولی بعد برای اینکه فکر نکنه من همیشه اینطوری ام دو سه قدم رفتم جلو و گفتم:

-نه آخ میدونی چیه؟راستش ...این که بوی سیرنیست...این...این بوی یه ادکلن خاصه..بوی ...

وسط اون منو من کردنهای من یجوری نگام کرد که بفهمم خر نیست منم دلو زدم به دریا و گفتم:

-باشه بابا بوی سیر ! ولی دهن من همیشه این بو رو نمیده ها...من خیلیم دختر خوشبو و تروتمیزی ام...فقط حاج آقا...بابامو میگم...هی میگه سن من واسه ازدواج رفته بالا...ممکنه شیطون تو جلدم بره..به گناه بیفتم...خلاصه مجبورم کرد برم پسر حاج آقا طیبی رو ببینم..منم این گلپسر حاج اقا طیبی رو که میشناختم دیگه...از اوناییه که مثل قرون وسطایی ها فکر میکنن...یه دید وحشتناک و تاریکی نسبت به زن جماعت داره که نگو و نپرس...بخاطر همین سیر خوردم که فکر کنه...

یه لحظه بخودم اومدم که چرا و به چه خاطر دارم این حرفارو واسه اون میگم...

سکوت کردم و دو سه قدم به سمتش رفتم.

نمیدونم چرا هی سوی چشمام از دستم لیز میخورد و می چرخید سمت عضله های بدنش...بخصوص سینه ی صاف و ورزیدش....!

نفس گرفت و وزنه رو بلند کرد و بالا سر خودش نگه داشت.

هم دلم میخواست دستمو رو بدنش بکشم و هم نمیخواستم فکر کنه یه دختر جلف و بی بند و بارم!

یه چیزی گلوم رو قلقلک داد.از اون حس هایی که موقع دیدن یه خوراکی ترش به آدم دست میده.آب دهنمو قورت دادم و با لحنی تاحدودی تمسخرآمیز گفتم:

-با آمپول و پودر اینجوری شدن.؟؟

بدون اینکه وزنه رو پایین بیاره اخماشو تو هم زد و پرسشی نگام کرد.با انگشت به بازوش اشاره کردم و گفتم:

-اونا رو میگم! تزریقی هستی؟؟ منظورم اینکه از اون مدلاس که امپول میزنن باد میشه!

و بعد دستمو جلوی دهنم گرفتمو با تحمل بوی بد سیر ریز ریز خندیدم!

پوزخند تحقیر امیزی تح یلم داد و گفت:

-اگه بدن آدم با سوزن به این سادگی باد شدنی بود اون دوتا جوش تو بزرگتر از اینا بود!

خشک و بی حرکت و با ابروهایی که هی ذره ذره داشتن بهم نزدیک میشدن و شکل اخم به خودشون میگرفتن سرمو خم کردمو به برامدگی سینه هام از روی روپوش نگاه کردم! از کی تا حالا به این سایز میگفتن جوش!؟؟؟

خونم مثل آب داغ سماور قلقل کرد! اگه اون رو بازوهاش حساس بود منم رو سینه هام غیرتی بودم!

یکم مثل این گاو وحشی های مسابقه ای نگاش کردم و بعد با لحنی خیلی تندی گفتم:

-اینا جوش نیستن دستای تو زیادی گنده ان...خودتم گنده ای...گنده بک!

حالا هم پاشو برو بیرون میخوام اینجارو تمیز کنم...زودباش...با تواما...پاشو...پاشو میخوام اینجا رو تمیز کنم...پاشو...

اصلا به خودش نگرفت.هدفون رو دوباره برداشت و گذاشت روی گوشهاشو به بالا و پایین کردن وزنه های سنگین و گرفتن نفسهای عمیق ادامه داد....!

خیلی از دستش حرص خوردم!اما مگه میشد چیزی به پسر برادر آقای جباری زد و یه بهونه برای اخراج دستش داد!

بخاطرحرفاش یه حسی بدی بهم دست داده بود.انگار دیگه از خودم خوشم نمیومد!

تی رو برداشتم و چند بار تو سطل آب بالا و پایینش کردمو با وجود اینکه اصلا میل و رغبتی برام نمونده بود اما کسل و خسته شروع به برق انداختن زمین کردم!

دو ساعت بعد، وقتی کف زمین رو تمیز کردمو همه ی وسیله هارو دستمال کشیدم، برای آخرین بار یه نگاه به آمین، پسر برادر آقای جباری انداختم و از سالن بیرون رفتم.

بقیه ی خدماتی ها لباس پوشیده بودنو یکی یکی داشتن سمت در میرفتن!

پسند خانم اومد سمتمو با همون لحن همیشه طلبکار گفت:

-همه جارو تمیز کردی؟؟؟

قری به گردنم دادمو گفتم:

-بله!

-گربه شور نکرده باشی؟!

-نه نه! چقدر گیر میدی پسند خانم! تمیز کردم دیگه! برو از اون غول بیابونی که چپیده اون تو بپرس!

لب پایینیشو زبر دندوناش گرفت و گفت:

-هیش بابا! چه پررویی تو ! حالا خوبه بهت گفته بودم آقا آمین پسر برادر آقای جباری...قراره مربی بدنسازی همینجا بشه پس بلبل زبونی نکن! حالا هم برو شال و کلاه کن بزن بیرون سلطان میخواد درای باشگاه رو باز کنیم...درضمن! یه حموم بری و سه فصل مسواک هم بزنی بد چیزی نیستاااا...بوی گند سیرت همه جا رو برداشتم! کاش اصل نفس نکشی! پیف پیف!

نفسم رو تو سینه حبسم کردمو بعد از رفتن پسند خانم با حرص بیرون فرستادمو دستمو روی دلم گذاشتم...شیشه سیر کار دستم داده بود!

اوخ اوخ کنان سمت رختکن رفتم....

قبل از اینکه دستم سمت دکمه اف اف بره، ایمان پسر صاحبخونه درو به روم باز کرد و مثل همیشه

بایه نگاه تحقیر آمیز به سرتاپام گفت:

-به به! گربه ی ولگرد به خانه برگشت! بیرون خوش گذشت دختر حاج اقا!!!؟

و بعد هم همونطور که دونه های قهوه ای تسبیح که بیشتر جنبه تزئیناتی داشت رو دونه دونه رد میکرد، جوری که حتی لباسش به لباسم برخورد نکنه بدون گرفتن جواب سوالش، از کنارم رد شد و رفت!

جوابی بهش ندادم چون دیگه یه جورایی هم به تیکه و طعنه هاش عادت کرده بودم و هم خستگی کار رمقی برام نگذاشته بود.

شالمو دادم جلو و با کش دادن مانتوم سمت در ورودی ساختمون رفتم.بازهم قبل اینکه دستم سمت دستگیره بره و بازش کنم شیما لنگه ی چوبی درو باز کرد و گفت:

-هووووووف! بالاخره اومدی!؟؟ دیگه داشتم از فضولی می مردم!

و بعد ولوم صداشو خیلی خیلی پایین اورد و گفت:

-گوشیم شارژ نداشت..حتی قد یه تک زدن !

یلدا،خواهر ایمان بود ولی زمین تا آسمون باهاش فرق داشت.هر چقدر ایمان تلخ مزاج و نچسب و سختگیر بود همون اندازه یلدا شیرین و شیطون و بلا بود!

یه گوشی اندروید سامسونگ داشت که حاصل جمع آوری یه عمر قایمکی پول کنار گذاشتن دور از چشم خانواده اللخصوص همین آقا ایمان بود و همیشه ی خدا هم بین دوتا سینه اش قایمش میکرد!

دستمو گرفت و کنار خودش روی پله ها نشوندم و با دید زدن در واحدشون گفت:

-خب چیشد؟؟؟ پرید؟

سرمو که تکون دادم با دهن بسته خندید و گفت:

-دیدی گفتم سیر اثر میکنه! دیدم که میگم آخه! پسر دوست مامانم یادته؟؟ نمیدونی چقدر سمج بود.مگه ول میکرد اسکول...همین ترفند و به کار بردم بی برو برگشت زد زیر همه چیز!

اصلا گوشم به حرفایی یلدا نبود...انگار داشتیم همزمان تو دو جهان مختلف سیر می کردیم.دستمو از زیر چونه ام برداشتمو گفتم:

-یلدا ؟ بنظرت سینه های من خیلی کوچیکن!؟

موذیانه نگام کرد و گفت:

-تا نبیینم نمیتونم نظر بدم که!

با پهلوی همون کفش کثیفم زدم به ساق پاشو گفتم:

-مزه نریز...فقط بگو خیلی کوچیکن آره؟

شالمو کنار زد و بعد از دید زدن بالا تنه ام گفت:

-نه بابا! راضی کننده ان!

با لحن تندی گفتم:

-یلدا به جواب درست و حسابی بده...کوچیکن یا نه!؟

سرشو عقب برد و گفت:

-والا اگه درسته قورتم نمیدی باید بگم نه خیلی بزرگن و نه خیلی کوچولو...متوسطن دیگ...

با حسرت به سینه های یلدا که تو حصار بلوز بنفشش در حال ترکیدن بودن نگاه کردم و گفتم:

-یلدا بنظر تو راهی واسه بزرگ کردن سینه هست!؟

خیلی سریع گفت:

-آره! چرا که نه!

-مثلا!؟

خندید و همونطور که با دستاش نحوه ی چنگ زدن و ورز دادن خمیرو نشون میداد گفت:

-مثلا اینکه بدی ایمان یه فصل بمالشون...همچین دو سه بار که مثل خمیر چنگشون بزنه میشن 85...!

با یلدا اونقدر صمیمی و رفیق بودم که پاهمو دراز کنم و بگم:

-عمراااا ! آخه کی با داداش قرون وسطایی تو دوست میشه! عه عه عه! جناب سروان! جناب نچسب بیشتر بهش میخوره تا جناب سروان!

یلدا دستاشو دور بازوهام حلقه کرد و گفت:

-جون من اینجوری نگو....ایمان خیلی هم خوبه! نگاه به اخمها و سخت گیری هاش نکن....اون بهترین داداش و بهترین پلیس دنیاست!

با حرص به یلدا نگاه کردم.با اینکه از ترس ایمان نه جرات داشت زیاد تو کوچه خیابون بره و نه حتی علنا گوشی دست بگیره باز میگفت دادش من فلان..داداش من بهمان....!

با همون نگاه خصمانه به چشمای پر شیطنش ،بازوم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم؛

-میشه بجز دستای جادویی برادرت یه پیشنها دیگه واسه بزرگ شدن این دوتا لامصب کوفتی بدی؟؟؟

یکم فکر کرد و گفت:

-پروتز سینه!

با نومیدی گفتم :

-فکرشم نکن! حداقلش هفت هشت میلیون نیاز هست!

با لبای آویزون گفت:

-قستی انجام نمیدن!؟

چپ چپ اش کردمو گفتم:

-مگه میخوام ممه بخرم که قستی بدن..میخوام بزرگشون کنم ..میفهمی؟؟بزرگ..همچین...تو چشم باشن...اونقدر بزرگ دیگه کسی جرات نکنه بهم بگه ممه جوشی!

یلدا سرشو کج کرد و گفت:

-مگه کسی بهت گفته ممه جوشی؟؟

برای جمع و جور کردن سوتی که داده بودم گفتم:

-نه نه! مگه قراره کسی بگه...خودم دوست دارم بزرگ بشن...گنده...

یلدا ویشگونی از پهلوم گرفت و گفت:

-مثل ماله خاله الکسیس؟؟

-مثل مقل خاله سکینه هم بشه باز مشکلی نیست...فقط همچین..بگی نگی بزرگتر بشن!

یلدا چونه اشو خاروند و بعد از چند دقیقه فشار آوردن به مخیله اش گفت :

-آهاااااان فهمیدم!

یلدا چونه اش رو خاروند و بعد از چند دقیقه فشار آوردن به مخیله اش گفت؛

-آهاااااان!فهمیدم!

از گوشه چشم با غضب نگاش کردم و گفتم:

-از دستای فک و فامیلت مایه بزاری من میدونمو تو!

با خنده گفت:

-نه بابا! میخوام روغن خراطین رو پیشنهاد بدم...هم ارزونتر هم کارساز!

با ذوقی که خیلی سعی میکردم بروزش ندم پرسیدم:

-خودت استفاده کردی؟؟اثر داره؟؟ چی هست اصلا!؟

-اسمش که روشه.....روغن دیگه...روغن گیاهی!

بعد هم شونه هاشو داد بالا و گفت:

-نه من که تا حالا استفاده نکردم ولی تو اینترنت زیاد راجبش مینویسن...تازه قیمتشم فکر نکنم خیلی زیاد باشه...فکر کنم تو بتونی از پس خریدش بربیای...

-حالا این روغن خراطین رو باید از کجا خرید؟

-باید از عطاری ها بخری!فکر کنم خیلی اثر کنه...اصلا چرا از بابای ژاله نمیخری؟؟ اتفاقا قبلا یادم که ژاله همیشه میگفت از همینا به خودش میماله! باباش یه عطاری دارو گیاهی داره...اتفاقا لینک کانال تلگرامشو دارم!

-ای بابا! خب معطل چی هستی بده لینکشو من آدرسشو پیدا کنم!

یلدا با وقت یه نگاه به در خونشون انداخت و بعد دست کرد تو سوتینشو گوشیش رو بیرون کشید و گفت:

- الان بهت نشون میدم..واستا...تو فقط در خونه رو بپا کسی سر نرسه!

تا پیدا کردن آدرس،با دستام فرم حدودی دوتا توپ رو نشون یلدا دادمو گفتم:

-من میخوام این اندازه بشن...یکم بزرگترم شد باز مشکلی نیست....فقط همچین گرد و تپل تر از الانشون بشن...

همون موقع در باز شد و قامت بلند ایمان نمایان...!

چشماش روی دستهای من ثابت موند و بعد آهسته چرخید سمت گوشی توی دست یلدا!

رنگ از رخ یلدا پرید و بدنش مثل یه تیکه یخ شد.فورا گوشی رو گذاشت کف یکی از دستهامو گفت:

-بیا یاسمن جون...گوشیتو بگیر!

چشمای تیز تر از چشمای عقاب ایمان از ردی دستهای من که مثلا داشتن فرم سینه رو نشون میدادن به سمت گوشی چرخید.

میشد از نوع نگاهش شک و ظن رو احساس کرد.با تلنگری که یلدا بهم زد فورا گوشی رو از کف دستم برداشتمو گفتم:

-اره..بده ..گوشیمو بده....

میدونستم دارم ضایع بازی در میارم ولی اخه کی میتونست در برابر ایمان و اون لباسهای نظامی و اون ابهت ترسناک نگاش ،خونسرد و معمولی رفتار کنه....؟!

چند قدم اومد جلو و با اخم به یلدا گفت:

-پاشو برو داخل! مگه نگفتم دوست ندارم با بعضیا نشست و برخواست کنی؟

از روی پله ها بلند شدمو گفتم:

-اگه منظورت منم باید بگم که سگم شرف داره....

دست یلدا که روی دهنم قرار گرفت بقیه ی حرفم به شکل نا مفهومی تو دهنم پخش و پلا شد!

بیچاره یلدا میترسید منم از دست بده و دیگه هیچ دوستی واسش باقی نمونه!

ایمان کلاه نظامیشو از روی سرش برداشت و همونطور که موهای سبخ شده اش رو صاف میکرد خطاب به یلدا گفت:

-دستتو بردار ببینم این دختره چی میخواد بگه...به هرحال باید با میزان ادبش آشنا شد!

یلدا با دستپاچگی گفت:

-داداش داشت شوخی میکرد!

خودم دست یلدارو از روی دهنم برداشتم و گفتم؛

-نه اتفاقا خیلی جدی ام!

صاف و بدون هیچ قوزی مقابلم ایستاد و نگاه ترسناکش رو دوخت به یلدا و شمرده شمرده ،مثل آرامش قبل از طوفان خطاب به یلدا گفت:

-اون روسری ای که فقط نیم وجب از سرتو پوشنده و معلومه مدل سر کردنش رو از کی یاد گرفتیو بکش جلو و برو داخل!

یلدا یه نگاه عاجز به من یه نگاه ناکام به گوشی موبایلش انداخت و بعد از جلو کشیدن روسریش ،مثل آفتابگردون با سر شونه های خمیده از در داخل رفت تا منو با یه جناب سروان اخموی بداخلاق تنها بزاره!

اصولا من از اون مدل دخترایی بودم که وقتی رفیقم باهام بود میتونستم به یه پسر تیکه بپرونم نه وقتی تنهام! چون تو اینجور مواقع شبیه یه موش آب کشیده ی مظلوم میشدم!

یه چند تا سرفه ی مصنوعی کردمو گفتم:

-منم...برم دیگه...خستمه...

چشماشو ریز کرد و آسته آسته اومد سمتمو گفت:

-خب ...؟

بزاق جمع شده توی دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم:

-چی خب...؟

یکی از ابروهای هشتی شکل باریکشو بالا انداخت و همونطور که ریش سیاهشو که بلندیش تا گلوش می رسیدو دست میکشید گفت:

-بگو دیگه...داشتی میگفتی...سگ تو شرف داره به چی؟؟؟

گوشی یلدارو تو دستای عرق کردم جا به جا کردمو گفتم:

-من چیزی نگفتم آقا ایمان!

فکر کنم خودشم فهمیده بود ازش ترسیدم وگرنه منی که همیشه بخاطر ریش بلندش داعشی صداش میزدم هیچوقت واسه بیان اسمش لفظ آقا رو به کار نبردم که این بخواد دومیش باشه!

سرشو کج کرد و بعداز اینکه ناخوناشو مثل یه برس تو ریش بلندش از بالا به پایین کشید با طعنه گفت:

-آقاااا ایمان ؟؟؟؟!!!! از کی تاحالا ایمان داعشی شده آقا ایمان ؟؟ هان دختر حاج آقا؟؟؟ راستی حاجی میدونه وقتی میری سرکار لباتو هم مثل لبو سرخ میکنی؟؟؟!

نفس حبس شده تو سینه ام رو نامحسوس بیرون فرستادم.اصلا یادم نبود قبل اومدن، رژ لبمو پاک کنم.فورا آستینمو روی لبام کشیدمو با غیض گفتم:

-خوب شد حالا ؟؟؟

کمرش رو صاف کرد و گفت:

-نخیر! اولا که بدجور بوی گند سبر میدی دوما خر همون خره فقط....

قبل از اینکه توهین گستاخانه اش رو به پایان برسونه بابام از پله ها پایین اومد و از همون فاصله گفت:

-به به! جناب سروان عزیز....اوقات بخیر!

اصلا علافه ای که بابا به ایمان داشت اگه نصفش رو نسبت به من داشت الان مثل گل بهاری صدتا جوونه میزدم!!!

ایمان واسه حاج آقا همون تافته ی جدا بافته بود ...همونی تیتری که با خط درشت و سیاه مینوشتنش و دورش خط قرمز میکشیدن...یه پسر که گرچه یکی دیگه زاییده بودش اما اونقدر برا بابا عزیز بود که انگار خون خودش تو رگهاش جریان داره!

یه پسر موفق ، چشم پاک، سالم، قوی،باحیا... مهمتر از همه نوکر و مخلص مملکت! خلاصه اونقدر مهم که چشم بابا اول اونو ببینه نه دختر خودشو....

ایمان تا کمر خم شد و سمت بابا رفت.باهاش سفت و صمیمی دست داد و گفت:

-حالتون خوبه حاج آقا؟؟ سلامت هستین؟؟؟ حاج خانم خوبه؟؟!!

بابا خیلی گرم جواب احوالپرسی های ایمان داعشیو داد...

و یه نیمچه نگاه شاکی هم به من انداخت تا فورا گوشی یلدا رو تو جیب مانتوم بزارمو با سر خمیده بگم:

-سلام حاج آقا!

بابا حین ذکر گفتن با تسبیحش تو جواب سلام من فقط به تکون سرش بسنده کرد تا پوزخند معنی داری گوشه ی لب ایمان بشینه.....

پوزخند طعنه آمیز ایمان احوالم رو بهم ریخته بود اونقدر که دلم میخواست بزنم به سیم آخر و جلوی حاجی هزار تا فحش زشت و کثیف و آبدار نثارشن کنم.

پسره ی داعشی فکر میکرد چون خیلی سال همسایه هستیم میتونه مثل یلدا به منم سخت بگیره و به خیالش آدمم کنه!

دستمو روی نرده ها گذاشتم همونطور که با نفرت نگاهش میکردم ، پله هارو با خستگی بالا رفتم...

تا خودمو جلوی در دیدم، یادم اومد گوشی یلدا که بدحوری به جونش وابسته اس تو جیبمه!!

با کنجکاوی فورا بیرون آوردمش و قبل از تاریک شدن صفحه و خاموش شدن گوشی انگشتمو روش نگه داشتم و صفحه رو لمس کردم تا خاموش نشه!

خوشبختانه هنوز قفل نشده بود و نمیدونستم این از بدشانسی یلدا هست یا خوش شانسی من .

لبخند خبیثانه ای زدم و رفتم تو فایل فیلمها تا دیگه خاموش نشه و بعدا نگران قفل شدنش نشم.

دستمو روی کلید زنگ که گذاشتم بلافاصله مامان درو به روم باز کرد.

سرو وضع خسته و کسلم رو که دید چنگ آرومی به گونه اش زد و گفت:

_چ چ چ چ چ ! نگاش کن...نگاش کن تو رو خدا....اگه تو شوهر گیرت اومد من اسممو میزارم گلباقالي! من نمیفهمم آخه تو کار میخوای چیکار???هاااا ن! آخه نون نداری بخوری...آب نداری بخوری...مثل دخترای مردم صدتاصدتا خواستگار داری که بگم داری واسه جهیزیه ات پول جمع میکنی....تو چی کم داری که خودتو به این روز انداختی و کار میکنی دختر؟؟تو رو خدا رنگ و روشو ببین! انگار خر لگدش زده!

توجهی به حرفهاي تکراری مامان نکردم و یه راست سمت اتاقم رفتم.

بابا و مامان فکر میکردن من تو باشگاه کار پشت میزی دارم و گرنه عمرا اگه اجازه میدادن من سر کار برم

و چه شود اگه باد به گوششون برسونه من خدماتی اونجام نه منشی مدیر باشگاه!

درو از تو قفل کردم و باهمون لباسهای بیرون خودمو پرت کردم روی تخت و گوشی یلدا رو از تو جیبم بیرون در آوردم!

خودمم آگاه بودم این شیطنت و سرک کشیدن توی گوشی یلدا یه نوع نامردی و ورودبه حریم شخصی اما خب...اگه اینکارو نمیکردم تا صبح از فضولی و کنجکاوی خوابم نمیبرد!

هم واتساپ داشت و هم تلگرام ولی اول ترجیح دادم برم تو گالری گوشیش....

از دیدن عکسای شخصی یلدا با لباسهای خونگی و لختی، که همیشه خدا بخاطر ایمان مجبور بود حتی برای اومدن تو راهرو لباس کاملا پوشیده تنش کنه بدجوری خنده ام گرفت.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا گوشای تیز مامان واسم دردسر نشن ولی همینکه چشمم به سایز سینه های یلدا افتاد دوباره تیکه ای که پسر برادر آقای جباری بهم انداخته بود تو ذهنم اومد و با مقایسه ی بالا تنه ی یلدا با بالا تنه ی خودم لبخند رو لبم ماسید!

آه عمیقی کشیدمو گفتم:

-کوفتت بشن یلدا!!! چه بزرگن! خاک تو سر من با این م*مه هام !

از گالری بیرون اومدم و رفتم سراغ تلگرامش...رمز وشت...پشیمون شدم اما بعدش امتحانی تاریخ تولدشو زدم که درست از آب دراومد.موذیانه خندیدمو چت هاشو بالا و پایین کردم.

با هیچ نری چت نداشت...هر چی بود همه از دم مونث بودن ..دخترایی که اکثرا همکلاسی های دانشگاهمون بودن.. بجز این تو چند تا از گرو های دانشجویی..دوستانه هم بود...گروه هایی که من خودمم عضوشون بودم!

پوفی کردم و لبامو کج و کوله وردن.

منو باش که فکر میکردم این یلدای مارمولک حتما هفت هشتا دوست پسر شاخ داره که قایمکی گوشی خریده غافل از اینکه خانم از منم خیت تره...

خسته و بی حوصله،

خواستم از تلگرامش خارج بشم که چشمم افتاد به تصویر پروفایل داداش امیرحسینم.....

دیدن شماره ی امیرحسین،خان داداشی که تحت حرف های حاجی شده بود یکی عین خودش،تو گوشی یلدا واقعا برام جای تعجب داشت..!

نیم خیز شدم و با دقت دو سه بار دیگه شماره و عکس پروفایل رو نگاه کردم ولی هیچ خطای دیدی در کار نبود!

بدجوری گیج و ویج شده بودم چون نه از امیرحسین اینکارا بر میومد و نه یلدا اونقدر باهام غریبه بود که نخواد همچین چیز مهمی رو بهم نگه!!!

رفتم تو صفحه ی چت ولی خالی بود! دریغ از یه ایموجی حتی!!!

سوالای زیادی تو سرم رژه میرفتن و واسه هیچکدومشون جوابی نداشتم!

چرا باید شماره ی خان داداش بنده توی تلگرام یلدا سیو باشه ولی باهم چت مت نداشته باشن؟؟؟ پس فقط یه حدس میمونه...اونم اینکه یلدا داداش اخمو ومذهبی منو دوست داره!

تو عالم حدس و گمان بودم که اول دستگیره ی در بالا و پایین شد و بعدهم صدای شاکی مامان به گوشم رسید:

-این در وا مونده رو قفل کردی که چی؟! چه معنی داره دختر در اتاقشو قفل کنه اصلا؟؟؟ همینکارارو کردی که حاجی نذاشت دیگه دختر دار بشیم! بلند شو بیا برو دم در یلدا میگه کتابشو میخواد! بلند شو!ور پریده!

یلدا که پیش من کتابی نداشت پس فقط هدفش پس گرفتن گوشی موبایلش بود!

پنجره های باز کرده ی گوشیو بستمو خاموشش کردم و بعد هم از اتاق بیرون رفتم! بیچاره یلدا! پس واسه خاطر همین بود که تا فهمید قراره گوشیش دست من بیفته اونجوری ناراحت شده بود!

بلند شدمو بدون پوشیدن روسری و چادر و مقدمه چینی سمت در رفتم، تا چشمم به قیافه مضطرب یلدا که هی جلوی در خودخوری میکرد و با استرس پاشو تکون میداد، افتاد خندیدمو گفتم:

-داعشی رفت که تو اومدی اینجا!؟

نفس حبس شده تو سینه اش رو با خیال راحت بیرون فرستاد و گفت:

-آره! همین الان رفت! وای خدا! دیدی نزدیک بود مچمو بگیره؟؟؟ خداروشکر تو زیاد ضایع بازی در نیاوردی وگرنه اگه میفهمید اون گوشی منه کنفیکون راه میانداخت!

بازم صدای شاکی مامان و نصیحت هاش بحث رو کشوند سمت حجاب!

-دختر! این چه سرو ریختی! اقلا از همین یلدا یاد بگیر! نمیگی شاید مرحمی،نامحرمی،غریبه ای..کسی چیزی از اینجا رد بشه و تو رو با این شلوارک و تاب یقه باز ببینه! آخه این چخ حجابیه که تو داری؟؟میخوای باز کفر حاجی رو دربیاری؟؟؟ بیاین تو...بیاین تو ...

دست یلدارو گرفتمو کشوندمش داخل و همونطور که سمت اتاقم میبردمش گفتم:

-بیا بریم اتاق من ...اینجا گپ زدن اصلا فایده نداره!

یلدا تا چشمش به گوشیش افتاد دو دستی چسبوندش به سینه اش و گفت:

-وای خدایا شکرت که سالمه!

رو تخت ولو شدم و گفتم:

-بگو خدارو شکر که سالمین! آخه! اگه بنده نبودم هر دوتاتون نفله میشدین...هم تو..هم این گوشی قاچاقیت! بله! اینجوریاس!

یلدا لبخند پهنی زد و گفت:

-تو گوشیم که سرک نکشیدی؟!

درازر کش ،شونه بالا انداختمو گفتم:

-مگه من رمزشو میدونم!؟؟

خیالش راحت شد

سرشو تکون داد و گفت:

-الحمدالله نمیدونی!

خیره شدم به سقف و گفتم:

-یلدا!؟

همنطور که با گوشیش ور میرفت و پیم هاشو جواب میداد گفت:

-چیه؟

-داداش ایمان تو دوست دختر داره؟

خندید و گفت:

-جوک میگی؟! بعدشم واسه چی میخوای بدونی؟

-محض کنجکاوی!

-پس محض کنجکاوی بگو ببینم امیرحسین شما چی؟ داره یا نداره؟

-نه نداره! آخه امیرحسین اهل این چیزاست!؟

از شنیدن این حرف لبخندی گوشه ی لبهای یلدا نشست که از چشمم دور نموند!

و یجورایی مطمئنم کرد تو کف امیرحسین!

تریپ عشق مخفیانه است!

یلدا خیره به صفحه ی گوشیش هرازگاهی نیششو وا میکرد و انگشتاشو تند تند روی صفحه ی کلید حرکت میداد.نمیدونم چرت و پرت گفتن تو گروه مختلط چه لذتی داشت که یلدا به هرکاری تو دنیا ترجیحش میداد. نگاهمو ازش برداشتم و بعد از اینکه دستامو زیر سرم گذاشتم گفتم:

-چقدر خوبه که فردا جمعه اس!

یلدا با بیتفاوتی و بدون اینکه نگاهشو از صفحه ی گوشیش برداره ،همچنان حین جواب دادن به نکستهایی که براش اومده بود گفت:

-واسه من که اصلا فرقی نمیکنه!

رک و صریح گفتم:

-با اون داداش داعشی ای که تو داری نبایدم فرق کنه!

سر نه اما چشماشو چرخوند سمتمو گفت:

-ایمان ابنجوری ها هم که تو فکر میکنی نیست ...من خودم جایی ندارم برم وگرنه اون هیچوقت نمیگه پامو از خونه بیرون نزارم...اون فقط میگه جامعه یکم ناجور شده..خوب نیست دختر خیلی بره بیرون...از این حرفا دیگه!

پامو روی پام انداختمو گفتم:

-مردشور ریخت دیدگاه داداشتو ببرن!

چشمای یلدا گرد شد و کنج لباش آویزون.فکر کردم بخاطر حرف من قیافه اش اینجوری شد اما سرشو بالاخره بلند کرد و با حیف و افسوس گفت:

-فردا دخترا و پسرای کلاس میرن کوه...از منو تو هم خواستن بریم...حیف که من نمیتونم...تو میری؟؟؟

هوفی کردمو گفتم:

-من که از خدام برم با پسرا یکم لاس بزنمو بگمو بخندم ولی مگه حاج بابا میزاره!؟ تو رو خدا ببین! دخترای مردم با پسرا قرار کوه رفتن میزارن اونوقت حاج بابای من هنوز هضم نکرده که من هم کلاسی پسر دارم! ای خداااا !

یلدا گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-راستی...میدونستی عموم اینا قراره از اصفهان بیان اینجا...؟یعنی همسایمون بشن؟؟

-دروووغ؟

-جان خودم!

-یعنی میان تو واحد بالایی؟مگه بابات نمیگفت اونو واسه ایمان گذاشته که هر وقت ازدواج کرد با زنش برن اون بالا؟

یلدا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ! میرن اون یکی واحد خالی! اصلا واسه همین بابا اجاره اش نمیداد آخه منتظر بودن شاخ شمشاد خانم نتیجه کنکورش بیاد بعد راجبش تصمیم بگیرن!

کنجکاوانه گفتم:

-قضیه چیه؟

یلدا که انگار دل خوشی از خانواده عموش نداشت با اخم و تخم گفت:

-هیچی بابا...دختر عموم کنکور داده بود بعد همه اولویتهاشو هم تهران زده بود..دیگه گفتن فعلا خونه رو اجاره ندن که اگه مینا همینجا قبول شد عمو اینا بیان تو اون واحد خالی بشینن....

-حالا نکبت چی قبول شده؟

-نکبت چیه! بگو خون دل...خانم رادیولوژی قبول شده...هی چپ میرن راست میان بهش میگن خانم دکتر...خانم دکتر....من که میدونم از فردا هی میکوبنش تو سر من بدبخت!

-چجور دختریه؟؟؟

-فیس فیسو..پرافاده...مغرور...خودشیفته..خودشاخ پندار...

-مذهبی پذهبی نباشه حاج آقا هی بکوبش تو سر من بخت برگشته!

یلدا از روی تخت بلند شد و گفت:

-نه بابا! تیپایی که اون میزنه کیم کارداشیان واسه مجله ووگ نزد! خب دیگه...من برم پایین...

یلدا رفت و منم بخودم زحمت همراهی کردنش رو ندادم چون ترجیح دادم خیره به سقف و با تصور هیکل بی نقص آمین یه رابطه خیالی هیجان انگیز رو تصور کنم اما "یاالله" بلند حاج آقا فازمو کلا پروند!

به پهلو چرخیدمو خواستم پتو رو تا روی سرم بالا بیارم که بلند و عصبانی اسممو صدا زد!

"کو؟کجاست این یاسمن؟؟دختر کجایی؟"

دندون قروچه ای کردم و بعد از پوشیدن یه شلوار روی شرتک کوتاهم و یه پیرهن آستین بلند از اتاق بیرون رفتم.

حاجی تسبیح توی دستشو تند تند میچرخوند و عصبانیتش رو با گفتن"لااله الا الله"کنترل میکرد.

تا منو دید دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

-دختر تو چرا همیشه منو سرافکنده میکنی؟؟چه پدرکشتگی ای با بابات داری آخه تو...الله اکبر....

مامان ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چیشده حاجی؟؟؟

سرمو پایین انداختم تا بابا با همون صدای دورگه شده از خشم بگه:

-دیگه چی میخواستی بشه زن!!! معلوم نیست با چه رفتار و قیافه ای جلوی پسر حاج طیبی ظاهر شده که پسره به باباش گفته پیرزن هفتاد ساله واسش بگیرن اما یاسمنو نه!

صدای برخورد کف دست مامان به لپ تپل و گوشتینش تو سکوت پیچید.

اومد سمتموبعد اینکه با ملاقه زد تو سرم گفت:

-راستشو بگو گیس بریده! کلک ملک سوار کردی تا عمدی پسر حاج طیبی رو بپرونی؟؟؟

کله امو خاروندمو گفتم:

-من اصلا از این پسره ی ریشو خوشم نمیاد! قدش کوتاهه...کله اشم کم مو هست...افکارشم که عهدبوقی!این باید بره از عهد قجر زن بگیره...والاااا

حاجی پوزخند بلندی زد و گفت:

-نکنه توقع داری با این سرو ریخت جلف و این رفتارای زننده ات پسر ریس جمهور بیاد خواستگاریت؟؟؟ بعدشم...فعلا که همون پیر کچل کوتا تو رو نخواست...مادمازل خاااااانم!

حاج آقا توی دهه نود از من میخواست شبیه دخترای دهه پنجاه رفتار کنم.ولی مگه میشد!؟من نمیخواستم با پسری ازدواج کنم که نه قیافه اش چنگی به دل میزد نه افکارش...و نه حتی میزان تحصیلاتش...حالا درسته لیسانس علوم سیاسی داشت و باباش از اون کله گنده ها بور اما این مدرک علوم سیاسی و پول و مکنت باباش به چه درد میخورد وقتی نوع تفکراتش پوسیده و تاریک بود!

حاج بابا بعد از اینکه با حرفای کوبندش حسابی از خجالتم در اومد ساعت نوکیای ساده اش رو چک کرد و گفت:

-امشبم واسه تنبیه عروسی پسر عمه ات نمیری تا یاد بگیری دیگه با آبروی بابات بازی نکنی!

فورا سرمو بلند کردمو با ناباوری گفتم:

-آخه چرااااا ؟!من یه ماهه واسه این عروسی برنامه ریزی کردم...کلی پول لباس دادم...

حاجی کتش رو از تن درآورد و با همون صلابت همیشگی گفت:

-همینه که هست!

-ولی من میخوام بیام...من دوست ندارم تو خونه بمونم...

-حرف بی حرف! شنفتی!

پدرسالاری ای که تو خونه ی ما حاکم بود به من اجازه نمیداد بیشتر از این رو خواسته ام پافشاری کنم برای همین با بغض و عصبانیت سمت اتاقم دویدم و بعد از قفل کردن تخت خزیدم زیر پتو ..

حتی برای نهارهم از اتاق بیرون نرفتم تا لااقل با اعتصاب غذا بفهمن چقدر از این تنبیه ناعادلانه اشون تاراحتم...و چقدر دارن با سخت گیری هاشون خون به دلم میکنن...!!

"""""""""

اگه دست خودم بود که اصلا دوست نداشتم از زیر پتو بیرون بیام اما کی میتونست در مقابل فشار مثانه مقاومت کنه!؟؟

پتو رو از روی تنم کنار زدم و با چشمای بسته و قدم های کج و کوله سمت در رفتم و قفل رو باز کردم....

خونه تو ظلمات بود و تاریکیش بدجور تو ذوق میزد.بغض کرده و دمق دستمو روی شکمم که قارو قورش هیهات به راه انداخته بود گذاشتمو گفتم:

-نامردا! آخرش بدون من رفتین...بچرخ تا بچرخیم حاج آقا....

سمت دستشویی رفتم و بعد از سبک کردن مثانه و شستن دست و صورت بیرون اومدم. با اینکهوزمستون بود اما بنده تو هیچ فصلی طاقت لباس اضافی رو نداستم برای همین بلوز آستین بلند و شلوارمو از تن درآوردمو با همون شرتک بالا رون و تاپ حلقه ای کندن سمت آشپزخونه رفتم...

مامان ظرفارو به ترتیب واسم روی گاز ردیف کرده بود که حتما داغ کنم بخورم اما لج و اجبازی این سن و سال بهم نهیب زد که بزار فکر کنن هیچی نخوردی تا یکم عذاب وجدان خرشونو بگیره!

گشتمو گشتم و آشپرخونه رو زیرو رو کردم تا بالاخره یه قوطی خاویار پیدا کردم.

گذاشتمش توی ظرف آب جوش و بعد ربع ساعت در آوردمش و همه اش رو با نون هدایت کردم تو خندق بلام...!

حسابی که شکممو پر کردم ظرفارو شستم و بعد مرتب کردن همه اون چیزایی که بهشون دست زده بودم سما تلویزیون رفتم..

حوصله ام سر رفته بود و طبق معمول تلویزیون فقط درحال پخش یک سری برنامه ی مزخرف بود...کنترلو انداختم رو میز و گوشیمو چک کردم.لامصب شده بوم عینهو شبکه چهار...نه کسی تحویلم میگرفت...نه کسی نگام میکرد... عقده ی عروسی پسرعمه ام و سوژه هایی که میتونستم زیبایی هامو به رخشون بکشم هم که شده بود تیر تو قلب و حسرت اعصاب خراب کن!

حالا این هیچی! همه باید ماهواره نگاه میکردن یاسمن بخت برگشته آی فیلم!

دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم که صدای "میو میو "نازک و آروم بچه گربه از بیرون توجهم رو به خودش جلب کرد.

از اونجایی که من دیوونه وار شیفته ی گربه ها بودم بدون اهمیت دادن به سرو ریختم جلدی پریدم سمت درو بازش کردم...

اول یه سرک به پایین کشیدم و وقتی مطمئن شدم چراغا خاموشنو اوضاع امن و امان رد میو میوی گربه رو دنبال کردمو پله هارو بالا رفتم...

اونقدر دنبالش رفتم تا بالاخره جلوی در پشت بوم یه جا ایستاد و با اون چشمای خوشگلش بهم خیره شد...سفید بود و تپل میل...دلم میخواست بغلش کنمو هزارتا بوس رو صورت پشمالوش بکارم!

یواش یواش سمتش رفتمو گفتم:

-نترس...نترس خوشگل موشگل...نترس خپله...پس از پشت بوم اومدی رو پله ها آره؟؟..نگفتی اگه حاج بابا تو رو میدید شاکی میشد!؟؟میگفت نجسی...بو میدی.. عب نداره....بگو ببینم مامان جونت کجاست...نکنه گمش کردی،؟..عب نداره قشنگم....خودم مامانت میشم...

فاصله ام که باهاش کم شد خیلی آروم و با احتیاط دستامو سمتش دراز کردمو از روی زمین بلندش کردم...

ناز بود و آروم...حتی میومیو کردنشم دلبری ای بود واسه خودش!

دستم و روی بدن گرم و ترمش کشیدم و همونطور که تو حصار دستهام سعی در گرم نگه داشتنش داشتم با تعجب به در باز پشت بوم نگاه کردم.خیلی کم پیش میومد آقا رحمان صاحبخونه اینجا رو باز بزاره بخصوص که همیشه میگفت دزدا منتظر یه همچین فرصتی ان ...

درو با پا کنار زدم و پا روی پشت بوم گذاشتم.

باد سردی که وزید تن نیمه عریانمو به لرزه درآورد...تو خودم جمع شدم و همونطور که به دنبال مادر بچه گربه ی کوچولو سوراخ سنبه ها رو میگشتم کله ام خورد به یه چیز ی شبیه به باسن آدمیزاد....

این برخورد هم منو هم اون کسی که معلوم نبود کنار کولرها داشت چه غلطی میکرد و رو دستپاچه و هول زده کرد.

جیغ گوشخراشی که کشیدم تمام پشمای گربه ی بیچاره رو سیخ سیخ کرد.

میوی بلندی کرد و از بغلم بیرون پرید تا من مات و مبهوت به ایمان که یه سیگار دستش بود و آروم آروم بهش پک میزد نگاه کنم ...ایمان و سیگار؟؟ مگه میشد؟؟

بالاخره پلکام تکون خوردن و چشمای گشادم به حالت قبلیشون برگشتن....دستم و به سمت سیگار توی دست ایمان دراز کردم و گفتم:

_سیگاره ????

یکم هول شد.ته مونده ی سیگارو تو مشتش مچاله کرد و بعد انداختش زیر پاشو گفت:

_بی حیا خجالت. نمیکشی با این سر و وضع اومدی رو پشت بوم?!!!

لبخند موزیانه ی زدم و با نگاهی خبیث خم شدمو ته مونده ی مچاله شده ی سیگار و از زیر پاش بیرون کشیدم و گفتم:

_آقا رحمان و زهرا خانم میدونن جناب سروانشون شبا قایمکي میاد اینجا سیگار میکشه????

برخلاف تصورم کم نیاورد و رنگ نباخت.دست در جیب گرمکن سرمه ای رنگش اومد جلو اما بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_دختره ی خیر سر و بی حجب و حیای حاج آقا با این سرو وضع اینجا چه غلطی میکنه?

از اونجا که مطمئن بودم حاج آقا حالا حالاها تو عروسی بچه خواهرش هست و صدالبته که یه آتو از ایمان دستم اومده بود، آزاد و آسوده موهای نه خیلی بلندمو از روی شونه هام کنار زدم تا سینه های لختم بیشتر تو دید باشن و بعد گفتم:

-بگو ببینم جناب سروان ...بجز سیگار دیگه به چی ناخونک میزنی؟؟ شیشه؟کرک؟

اخم کرد و خیره به زمین گفت:

-اولا به شما چه مربوط دوما تو واقعا خجالت نمیکشی با این سر و وضع اومدی رو پشت بوم؟؟!!! تا چشم حاجی رو دور میبینی فورا عقده گشایی میکنی آره؟؟!

حرصم رو در میاورد وقتی اینجوری نگاهشو با انزجار از بدنم میگرفت و با اینکه مچ خودش موقع سیگار کشیدن گرفته شده بود اما به ظاهر من گیر میداد!

اومد سمتمو بعد از اینکه سیگارو از لای دستم قاپید و از پشت بوم پرتش کرد پایین گفت:

-بگو ببینم تو این وقت شب اینجا چیکارمیکنی دختره ی سرخورد!؟

دستامو مشت کردم و با وجود اینکه گاهی از سرما می لرزیدم با تشر گفتم:

-هووووشه! بدجور دور برت داشته جناب سروان....! فکر کردی منم یلدام که اینجوری باهام حرف میزنی؟؟ عنر عنر ایمان عهد قجر!!!

اصلا دوست ندارم بهم امر و نهی کنی و بگی اینکارو کنم اونکارو نکنم...تو با من هیچ نسبتی نداره پس تو زندگی من دخالت نکن چون نه سر و ریخت من به تو ربط داره،نه تیپ و مدل لباس پوشیدنم و نه رفتار و اخلاقم....و..

وسط اون بگو مگو ها و توپ و تشرها، "ای بابا" گفتنهای همسایه ساختمون بغلی که یه مرد بدبین و پرحاشیه بود ،هر دونفر مارو که مثل خروس جنگی تیکه بار هم میکردیم ساکت و میخکوب کرد.

ظاهرا باد دیش ماهواره اشو از جایی که قرار داشت یکم اونورتر پرت کرده بود واسه همین میخواست درستش کنه...اما درست وقتی جهت نگاهش چرخید سمت ما،ایمان روم خیمه زد و تو یه چشم بهم زدن خودمو خودش رو هل داد سمت کولر....

نگاه ایمان از درز بین کولرها متمرکز مرد همسایه بود و نگاه من خیره به ریش بلندش که هی گلوم رو قلقلک میداد.

خواستم از بغلش خودمو بکشم بیرون که سفت تر از قبل نگه ام داشت وبا صدای خفه ای گفت:

-وول نخور دختر حاجی! رسوایی به بار میاری و میشیم آش نخورده و دهن سوخته اونوقت من میمونم و تو و دستای که باید خفه ات کنن!

به دستش که روی سینه ام بود نگاه کردمو گفتم:

-ای جناب سروان حقه باز! به بهونه ی آش نخورده و دهن سوخته هی سینه های منو میمالی آره؟؟؟

فورا سرش چرخید سمت دست خودش..انگار که به جریات برق دست زده باشه فورا عقب کشید و گفت:

-زیادی داری کرم میریزی دختر حاجی!

سرمو همچنان خم نگه داشتمو با حالت چارچنگولی رو زمین ، گفتم:

- من دارم کرم میریزم یا تو که مفتی مفتی داری ممه میمالی!

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و با اون رگ باد کرده و چشمهای به خون نشسته اش گفت:

-درست حرف بزن دختر حاجی...یه کاری نکن قید یه عمر همسایگی رو بزنم و همین امشب همینجا سرتو بیخ تا بیخ ببرم بزارم رو سینه ات!

میخواستم حرصشو دربیارم واسه همین سرمو جلو بردم و زیر گلوش گفتم:

-ای جناب سروان هیز...چرا نگفتی سرمو میزاری رو پاهام...چرا گفتی میزاری رو سینه ام....؟؟سینه خیلی دوست داری آره!؟؟؟ هان ایمان داعشی؟؟؟ تو هر کاری کنی همون ایمان داعشی عهد بوقی...! با اون ریش دراز زشتتو و اون چشمای هارت!

نگاهشو ازم گرفت و همونطور که تند تند نفس میکشید گفت:

-رو اعصاب من راه نرو...نزار دستم روت بلند بشه!

اخم کردمو گفتم:

-دستت غلط میکنه رو من بلند بشه!!

پوزخندی زد و گفت:

-اگه اون داداش امیرعلی و داداش امیرحسینت هر کدوم،دوتا نر و ماده میخوابوندن در گوشت الان اینجوری زر مفت نمیزدی !!! دختری که لخت میاد رو پشت بوم خدا میدونه چه غلطای دیگه ای هم میکنه....

از رفتن مرد همسایه که مطمئن شد، هلم داد عقبو بعد از بلند شدن ، از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

-دیگه نبینم دور و بر یلدا بپلکی! اصلا دوست ندارم خودسری و شلختگی و بی حیای تو هم به اون سرایت کنه...

با حرص به رفتنش نگاه کردم.ازش متنفر بودم...متنفر... از اینکه چون خواهر خودش موهاشو بیرون نمیاورد یه قدیسه تصورش میکرد اما منو چون هم بیرون کار میکردمو هم به قول خودش زلف میزدم ، شیطان رجیم میدونست....

یکی که جلوی در جهنم واستاده و با یه لبخند چندش به جوونها میگه:

-بفرماید داخل جهنم...زشت دم در واستین...بفرمایین...

حرصمو از ایمان روی کولر خالی کردمو بعد با عصبانیت سمت در پشت بوم رفتم.

پسره خودش قایمکی رو پشت بوم سیگار دود میکرد اونوقت از من بیچاره یه فاحشه کرم ریز ساخته بود!

نق زنان و غرولند کنان پله هارو پایین اومدم و سمت در رفتم اما وقتی متوجه شدم بسته اس همونجا خشکم زد...

پریدم جلو با ناباوری دستگیره رو بالا و پایین کردم و هلش دادم اما نه...!

گاویدم زایده بود اونم دوقلو!

من احمق یادم رفته بود واسه قفل نشدنش یه چیزی بین لنگه ی در بزارم!

دستامو بالا بردم و زدم رو سر خودم! حالا باید چه غلطی میگردم! اونم با اون سر و وضع...!!

بهم ریخته و نگران، گردنمو خم کردم و به سر و وضع اسفناکم نگاهی پر تاسف انداختم.

اون شرت کوتاه بالا رون...اون تاپ حلقه ای نازک...وای که اگه حاج آقا از راه می رسید و منو اینجوری می دید صدر صد به فنا م میداد... !

مثل مار زخم خورده به خودم میپیچیدمو پله هارو بالا و پایین میکردم...نه زورم به در می رسید و نه کاری از دستم بر میومد..با این شکل و شمایل هم که نمیتونستم برم دم خونه آقا رحمان و ازشون کمک بخوام!

رنگم پریده بود و قلبم تند تند می تپید. دیگه داشتم کمکم فاتحه و اشهد خودمو میخوندم که ایمان از واحد خودش، بیرون اومد.

بدون اینکه نگام کنه یا اصلا آدم به حسابم بیاره از کنارم رد شد و رفت. دل خوشی ازش نداشتم و میخواستم سر به تنش نباشه اما مگه جز خودش میشد از کس دیگه ای هم کمک گرفت؟؟

دمپایی هامو از پا دراوردم تا سرو صدا راه نندازن و بعد با پاهای برهنه دویدم سمت ایمان و پشت لباسشو کشیدم...

با عصبانیت چرخید سمتمو خواست دعوا راه بندازه که با صورتی عاجز تند و سریع گفتم:

-دستم به دامنت ایمان داعشی...یعنی چیز...ببخشید...آقا ایمان....در قفل شده...منم که میبینی....الان که حاج بابا و حاج خانم سر برسن...منو اینجوری ببینن میکشنم...یه کاری کن جون مادرت!

لبخند خبیثی زد و دستمو از روی لباسش پس زد و گفت:

-آاااا ! اینم سزای دختر بدکار! نووووش جونت !

واست بره که عاجزانه گفتم:

-اگه درو واسم باز کنی هر کاری بخوای واست میکنم....

قدم بعدی رو برداشت و گفت:

-از توی نکبت هیچ کاری واسه ما برنمیاد

هول و دستپاچه و با ترس گفتم:

-پس منم به بابات میگم اون بالا داشتی سیگار میکشیدی!

شونه بالا انداخت و گفت:

-شمارشو داری یا خودم بهت بدم!؟

دیگه نمیدونستم چیکار کنم...دویدم دنبالش و با اینکه اصلا و ابدا ازش خوشم نمیومد اما از پشت دستامو دور بدنش حلقعپه کردمو گفتم:

-ما خیلی وقت همسایه ایم...من واسه تو مثل یلدا میمونم آره؟؟؟ پس غیرتت نباید اجازه بده با این سر و ضع رو پله ها بمونم؟؟؟!!!

نقطه ضعف پسری مثل ایمان قطعا غیرتش بود!نفس عمیقی کشید که دستهام روی شکمش بالا و پایین شد...

سرشو خم کرد و گفت:

-دستاتو از دور کمر من بده اونور ...محرم و نامحرمم سرت نمیشه آخه؟؟؟

سرمو چسبوندم به کمرش و گفتم:

-تا کمکم نکنی ولت نمیکنم!

درمونده و کلافه "ای خدایی" زمزمه کرد و بعد گفت:

-گرچه حقا بود ادب میشدی اما همینجا بنون من برم ببینم کلید زاپاس میتونم پیدا کنم!

اینو که گفت فورا ازش جدا شدم...چند پله پایین رفت اما بعد گرمپوششو دراورد و بدون اینکه بهم ناه کنه پرتش کرد سمتمو گفت:

-اینو تنت کن تا من برگردم!

تا رفت گرمپوش رو از روی زمین برداشتمو و تنم کردم...بوی خوبی میداد...یه بویی که منو وادار کرد کاورش رو بچسبونم به دماغم تا بیشتر و بیشتر این

عطر خنک مردانه رو استشمام کنم.

اومدن ایمان که طول کشید ناچارا عقب عقب رفتمو روی یکی از پله ها نشستم و زانوهام رو تو بغلم جمع کردم. تا این در باز نمیشد نمیتونستم سگرمه هامو از هم باز کنم و ابن آشوب و ولوله ی درونم رو نادیده بگیرم....

ایمان لعنتی هم که انگار فته بود کلید بسازه! بلند شدمو به پایین پله ها سرک کشیدم...دوست داشتم زودتر بیاد بالا تا لااقل ازش بخوام یه چادر بهم بده که اگه حاج بابا بدموقع سر رسید لااقل حجابمو تو سرم نکوبه!

دل تو دلم نبود.بلند شدمو دمپایی هامو پوشیدم و دوباره به پایین سرک کشیدم...از دیدن ایمان گل از گل ام شکفت...آهسته گفتم:

-اه! بیا بالا دیگه! انگار رفته کلید بسازه!

پاورچین پاورچین از پله ها بالا اومد.نزدیک که شد دندون قروچه ای کرد و گفت:

-ببین بخاطر توی نکبت دست به چه کارایی زدم...اصلا ارزششو نداری....

زانوهامو بهم چسبوندمو گفتم:

-بده این کلیدو...دستشویی دارم!

با تاسف نگام کرد و گفت:

-خجالت بکش! این چه طرز حرف زدن!؟؟

دستمو روی خشتکم گذاشتمو گفتم:

-من میگم دستشویی دارم تو از حیا واسه من حرف میزنی؟؟؟ نطقت اگه تموم شدع بده ابن لامصبو!

با اکراه کلیدو سمتم گرفت اما همینکه دستمو به سمتش گرفتم عقب رفت و به صورتش حالتی جدی و غیرصمیمی داد..با عصبانیت بهش نگاه کردمو گفتم:

-شوخیت گرفته؟؟؟ مگه نمیگم دستشویی دارم!بده دیگه

کلیدو تو مشتش پنهون کرد و گفت:

-به فکر آبروی خودت نیستی به فکر آبروی حاج آقا باش...اگه رفتارای سرخود و زننده ات رو کنار نمیزاری لااقل با سر و وضعت کارد به استخون حاجی نزن...

کارم پیشش گیر بود وگرنه خوب خدمتش می رسیدم...! پسره ی از خودراضی یه جوری نصیحتم میکرد انگار تمام اونایی که راهی جهنم شدن از بابت کرم ریزی های بنده بود!

با حرص گفتم:

-من حوای گول خور تو آدم عاقل...حالا بده اون کلیدو !

ابرو بالا انداخت و گفت:

-شاید اگه مثل یه خانم باوقار خواهش کنی کلید و بهت بدم!

خونم به جوش اومد.دندونامو بهم فشردمو با حرص گفتم:

-اشتباه گرفتی جناب سروان من خانم با وقار نیستم...حالااین کلید کوفتیو بده !

-خواهش کن!

-کلیدو بده!

-خواهش کن! خوا...هش !

مثل معتاد خماری بودم که یه تیکه تریاک هی جلو چشمش تکون میدن اما بهش میگن تا قول ندی ترک نکنی اینو دستت نمیدیم....!!!

یه نفس عمیقی کشیدمو قبل اینکه خودمو همونجا به گه بکشم گفتم:

-خواهش میکنم کلید و بهم بده!

سرش با خرسندی تکون داد و بعد کلسد و سمتم گرفت و گفت:

-اگه دو روز تربیت تو رو دست من میدادن با چند تا نر و ماده اونقدر تمیز و شیک آدمت میکردم که حتی واسه دستشویی رفتن هم اول به سایه ی خودت بفرما بزنی!

هر آدم عاقل یا حتی احمقی که حداقل یکی دو باری تحت فشار شدید دستشویی تا مرز خیس کردن خودش پیش رفته باشه ، میدونست که من تو اون لحظه حق انتخابی نداشتم وگرنه جواب ایمان از طرف من هر چیزی میتونست باشه بجز " خواهش میکنم" !!!

کلید رو که ازش گرفتم دستپاچه و هول تو قفل چرخوندمشو تا در باز شد پریدم داخل خونه.

با تحمل فشار دستشویی برای چند ثانیه ی دیگه،سرم رو ما بین در و قاب در نگه داشتمو تند تند گفتم:

-بروووو بابا یاغی! تو با اون ریش بلند و اون هیکل بی ریختت نه تکاوری نه مستر سیکس پک و نه جناب سروااااان...تو شکل یه داعشی بدترکیب بی تربیت سیگاری معتادی که فقط فتوای بیخودی صادر میکنه !

و بعد مقابل چشمای به خون نشسته اش لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-بقول برادران داعشی "چیطوری ایمااان"!؟؟

تا به سمتم خیز برداشت با یه جیغ بلند سرمو عقب بردمو درو بستم.

صدای نفسهای کشدار و خشمگینش حتی از اون فاصله هم گوشامو قلقلک میداد!

مشت نه خیلی محکمی به در زد و گفت:

-اگه من تو رو آدم نکردم.....ایمان نیستم....بی تربیت!

لبخند خبیثانه ای زدم که صدای پدرش آقا رحمان،تو راه پله ها پیچید:

-ایمان بابا کی بود جیغ زد!؟؟؟

-گربه بود بابا...از این گربه های چرک کثیف ولگرد بی تربیت!

-اذیت آزارش نکنی بابا!!! در پشت بوم رو باز بزار خودش میره!

دیگه کار به خندیدن و کیف بردن از حرص خوردن ایمان نرسید.دستمو بین دوتاپاهم فشردمو مثل خمپاره پرت شدم سمت دستشویی و تازه اون جا بود که هزار جمله و تیکه ی بهتر به ذهنم رسید!!!

نمیدونم این چه حکمتی داشت که تا من با یکی دعوا میکردم دقیقا بعد از تموم شدن جرو بحثمون جوابها و تیکه های بهتری به به ذهنم خطور میکرد!!!!

خودمو که خالی کردم با یه آاااااخیش از ته دل، سمت اتاق خوابم رفتمو لم دادم روی تخت.....

با وجود اینکه خوابم میومد ولی فکرای زیادی تو سرم وول میخوردن که اجازه نمیدادن پلکهام سنگین بشن....

دستم رفت سمت سین*ه هام و به این فکر کردم که قبل از خریدن و مالیدن روغن خراطین واسه فردا میشه چجوری این لامصبارو یکم بزرگتر از سایز واقعیشون جلوه داد!؟

پتو رو کنار زدمو رفتم سمت کمد اتاقم.دنبال یه چیزی بودم که واسه فردا خیالمو تا حدودی راحت کنه!

تا کمر تو کمد خم شدم و همه ی لباسهتی زیرمو دونه به دونه نگاه کردم! هیچکدوم اون مدلی نبود که سایز سینه رو بزرگتر نشون بده! هیچکدوم!

مایوس و ناامید به در کمد تکیه دادم که چشمم به جورابام افتاد!

لبخند پیروزمندانه ای زدمو محض پیاده کردن فکر جدیدم جورابارو تو سوتینم گذاشتم و خودمو تو آینه نگاه کردم!

خوب بود...خوب خوب...دقیقا همون سایزی که میخواستم!

دستامو قاب سینه هام کردمو خیره به تصویر خودم توی آینه گفتم':

-یک حاااالی من از تو بگیرم پسر بردار آقای رئیس!!!

صبح ،زودتر از همیشه بیدار شدم اما اجازه دادم اول حاج بابا بیرون بره تا با اون سرو شکلی که دوست دارم از اتاقم بیرون بیام نه اونی که حاجی میپسنده!

آخه حاج آقا همیشه میگفت دختر باید لباس ساده و نه خیلی چسبون با رنگهای سنگین و تیره بپوشه، اما من همه ی پولامو صرف مانتوهایی گل منگلی با رنگهای شاد میکردم! من حتی اگه پیر و خرفت هم میشدم باز علاقه ای به پوشیدن لباس تیره نداشتم و حاضر بودم از همین حالا روش شرط ببندم!

یه مانتوی سبز روشن با گلهای ریز و درشت زرد تنم کردم و شال زرشکیمو با کفشهای زرشکیم ست کردم و بعداز یه آرایش ساده که فقط شامل زدن یه ضدآفتاب و یه رژ قرمز بود با برداشتن کیفم از اتاق بیرون بودم درحالی که نیشم از دیدن سینه های قلابی اما راضی کننده تا بناگوش باز بود!

پاورچین پاورچین سمت در رفتم که مامان از تو آشپزخونه گفت:

-اینقدر بچه بازی در نیار دختر گنده!!!

با بابات قهری چرا تلافیشو سر خودت در میاری!؟؟ تو که شام نخوردی لااقل بیا صبحانه بخور!

موقع بستن بند کفشام گفتم:

-دیشب رفتی تو عروسی عشق و حالتو کردی حالا اومدی اینجا میگی چرا شام نخوردی! ؟کوفت میخوردم بهتر از شام بود!بعدشم...اعتصاب غذا که فقط واسه زندانی ها نیست...یه سری بدبخت هم مثل من هستن که اوضاعشون از زندانی های گوانتاناما هم وخیم تره!

مامان به پا یه لقمه ی بزرگ نون و پنبر گردو اومد سمتمو گفت:

-اینقدر مثل دختر بچه های نابالغ حرف نزن! بعدشم با شناختی که من از تو دارم مطمئنم که اگه میومدی عروسی میگفتی ای کاش نمیومدم...چون نه دی جی می جی آوردن...نه بزن و برقصی بود...فقط ملودی داشتن همین! ما هم دو انگشتی دست میزدیمو و صلوات میفرستادیم! این مدلی میپسندیدی هاااان!؟؟؟

بلندشدمو لقمه رو ازش گرفتم که نگاهش به رژلب افتاد! چشماشو گشاد کرد و گفت:

-این چیه مالیدی به لبات!؟؟ والا این زنیکه چی بود اسمش...جرمی لوپز...

گازی به لقمه زدمو گفتم:

-جنیفر لوپز!

سرشو تکون داد و گفت:

-حالا هر چی! اصلا اقدس لوپز...والا اون سر قرار با شوهرای جور واجورش اینجوری سرخ اب سفیداب نمیاله به خودش که تو مالیدی! یکم حیا...یکم وقار ..یکم نجابت لطفا!

گوشم از نصیحت ها و تشرهاش پر بود.خداحافزی کردمو حین گاز زدن به لقمه از خونه زدم بیرون!این جماعت نمیخواستن هر آدمی خودش باشه...این اشتباه محض بود!

باشگاه که رسیدم اول از هر چیزی این چشم اون چشم کردم تا آمینو ببینم!

مطمئن بودم تو سالن ورزشی مردونه اس و منم که اجازه ی ورود به اون قسمت رو نداشتم مگر بعد از تایم تعطیلی سالن که اون زمان هم قطعا آمین نبود.

مثل روال هر روز وسایل نظافت رو برداشتمو بی توجه به دخترای پولداری که با نازو ادا از کنارم رد میشدن، مشغول تی زدن راهرو ها شدم. دیگه به دیدن همسن و سالای خودم که سوییچ

پورشه تو دستشون بود و گاها صرفا واسه پز انداختن، یا مثلا عکس گرفتن و یا حتی چشم تو هم چشمی اینجا میومدن و استیل و لباسهای مارکشونو به رخ میکشیدن عادت کرده بودم.

تو زمان استراحت و بعد از گردگیری و تی کشیدن تمام راهرو ها، خسته و کوفته یه فنجون قهوه ی داغ واسه خودم درست کردمو یه گوشه مشغو ل خوردنش شدم که همون موقع چشمم به آمین افتاد...موقع دست دادن با یه مرد تا جلوی در همراهیش کرد و بعد دوباره برشگت سمت سالن...اطرافو پاییدم وبعداز کنار گذاشتن فنجون قهوه پاورچین پاورچین سمت سالن رفتم.

اول سرمو از لای در داخل بردم و بعد کل هیکلمو...جز دو سه تا پسر هیکل گنده کس دیگه اونجا نبود که همون دوتا هم بعد از برداشتن کیف ورزشیشون از همون در قسمت مردانه بیرون رفتن...

یه دور سالنو نگاه کردم اما ندیدمش! با تعجب رو نوک پا بلند شدم و با دقت بیشتری نسبت به دفعه قبل همه جا رو از نظر گذروندم که در سالن بسته شد و گرمی تنش رو درست پشت سرم احساس کردم ....

با اینکه از حضور غافلگیره کننده ودور از انتظارش اونم درست پشت سر خودم دستپاچه شده بودم اما سعی کردم با حفظ ظاهر یکم مثل خودش ادای ادمای در همه حال خونسردو دربیارمو بعد جوری که متوجه بالا تنه ام هم بشه سینمه سپر کردمو گفتم:

-شما همیشه عادت داری از پشت به آدما بچسبید...بخصوص دخترااا ؟؟؟

قفسه ی سینه ی لختش با نفسهای آرومی که میکشید خیلی آهسته وریتمیک بالا و پایین شد.دمبل توی دستشو پایین آورد و گفت:

-تو چی!؟ عادت داری پسرای مردمو دید بزنی!؟

دسته ی تی رو تو دستام جا به جا کردمو دستپاچه گفتم:

-نخیر! کی گفته!؟ اگه چشاتونو باز کنید از وسایل توی دست من میفهمین وظیفه ام چیه و اینجا چی میخوام!

دست به سینه نگاه بی تفاوتی بهم انداخت که کاملا مشخص بود حرفامو باور نکرده!

لپاشو باد انداخت و گفت:

-خب! از دیدن پسرا لذت بردی؟؟!! واسه همین حاضر شدی اینجا خدماتی کار کنی!؟

انتهای تی رو زمین کوبیدمو گفتم:

-چطور جرات میکنی یه همچین چیزی بگی!؟؟؟ من دختر حاج آقاحبیبی هستم....وقار و حجب و حیا تو رگهای من جریان داره...چطوری میتونی بهم انگ دید زدن پایین تنه ی پسرارو بزنی!؟

مثل مچ گیر ها یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-پس داشتی پایین تنه اشونو دید میزدی!!!

دوباره با تی یه ضربه به زمین زدمو گفتم:

-اینقدر سعی نکن منو یه دختر هیز نشون بدی!

فکر کردم از زور بازوش واسه خنثی کردن عصبانیتم استفاده میکنه،اما نگاهش که از اخمام تا روی سینه هام پایین کشیده شد ،دوباره تو باسنم عروسی بپا شد.با اعتماد به نفس بالای ازش رو برگردوندمو پشت بهش مشغول تی کشیدن زمین شدم...

به فاصله ی چند دقیقه بعد با دستش چند بار به شونه ام زد.گرچه از جلب توجهش لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشسته بود اما با اخم و افاده برگشتم سمتشو گفتم:

-بله؟؟چیه؟؟ میشه اینقدر وقت منو نگیرید!

خم شد و از روی زمین جوراب سفید کلفت تا شده ای برداشت و همونطور که جلوی چشمام تکونش میداد گفت:

-فکر کنم موقع تی زدن یکی از سینه هاتون افتاد!!!

همین که چشمم به جوراب افتاد رنگم پرید و شدم به زردی نور لامپ ! به تته پته افتاده بودمو نمیدونستم چطوری باید این بی آبرویی رو جمع کنم..!

هی لبامو تکون میدادمو من من میکردم که در کمال ناباوریم اومد سمتم...یقه ی مانتوم رو که کشید چشمامو بستم...دستشو تو یقه ام فرو برد و جواربو تو سوتینم گذاشت....

چشمامو که باز کردم جز گرمای ساطع شده از انگشتای داغش روی گلوم، اثری ازش ندیدم...!

سرتاسر دیوارهای سالن آینه بود و من خجالت زده هر طرف که میپیچیدم چشمم به جمال رنگ پریده ی خودم میفتاد.

سر خر رو کج کردم و از سالن زدم بیرون...دست کردم تو یقه ام و دوتا جورابو بیرون کشیدمو پرت کردم تو سطل زباله!

فکر کنم باید از روش بهتری استفاده میکردم.مثلا از این لباس زیرهای حجم دهنده...یا همون روغن خراطینی که یلدا پیشنهاد داده بود!

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و زیرجلکی نگاهی به عقب انداختم.آخه من بعد این دیگه مگه روم میشد این پسره رو ببینم!؟؟

پسند خانم با سینی فنجون های سفید پر شده از کاپاچینو سمت دفتر آقای نجات رفت اما قبلش با غیظ نگاهی به من انداخت و گفت:

سالنو تمیز کردی!؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-بجز سالن مردونه جاهایی که به عهده ی من بودو تمیز کردم.

-پس حق نداری بری!باید بمونی تمیزش کنی!

عاجز و خسته گفتم:

-بابا پسند خانم جون مادرت بیخیال! ساعت 2 کلاس دارم نهار هم نخوروم ...بزار برم دانشگاه برگشتنی میام تمیزش میکنم...بخدا جدی میگم!

زن دل نازکی نبود اما این دفعه دلش به رحم اومد.ابروشو بالا داد تا قیافه ی خشنش نا ملایمتر از همیشه بنظر برسه و بعد گفت:

-بعد کلاس لابد حتما بیاید اینجارو تمیز کنی وگرنه به آقا نجات میگم از زیر کار در رفتی...اونوقته که یا اخراجت میکنه یا هم کسرحقوق!

پسند خانم هم که دیگه شورش رو درآورده بود.یجورایی قلدرم قلدرم راه انداخته بود هر کی ندونه فکر میکرد مشاور اول رئیس جمهور!

وسایل نظافتو سر جاش گذاشتمو بعد برداشتن کیف و پوشیدن مقنعه ام که از قبل با خودم آورده بودم، از باشگاه زدم بیرون.

از گشنگی شکمم به قارو قور افتاده بودم اما وقتی هم برای خوردن فست فود نداشتم چون باید زودتر خودمو به دانشگاه میرسوندم.

تا یه مسیری رو با اتوبوس رفتمو بقیه راه رو هم دویدم.یلدا بهم پیام داد که روی یکی از نیمکتها منتظرم میمونه تا باهم بریم سرکلاس...وقتی دیدمش یه پلاستیک باهاش بود که بدجوری بوی قورمه سبزی میدادن...دلم ضعف رفت واسه اون بوی عزیز!! سلام کردمو گفتم:

-اینا چیه؟!

-مامانت ازم خواست واست بیارم...غذا هست..قورمه با مخلفات!

زبونمو روی لبام کشیدمو گفتم:

-مثلا چی!؟

-سالاد و...ترشی ...نوشابه....تهدیگ

حجوم بردم سمت پلاستیک که یلدا خودشو انداخت جلوم گفت:

-اول کلاس! همین حالاش هم دیر رفتیم!

دستمو روی معده ام گذاشتمو ناچار دنبال یلدا راه افتادم.پلاستک ظرفها تو دست یلدا بود و نگاه من قحطی زده پی شون...بدجوری اب از لب و لوچه ام راه افتاده بود..خواستم از یلدا بخوام لااقل یه تیکه ته دیگ بده بخورم که یه نفر با عجله از کنارش رد شده و کیفش خورد به پلاستیک و پخش زمینشون کرد...تا یلدا بخواد به خودش بیاد فوری فوتی پلاستیک و برداشتم تا قورمه ی خوشمزام بیشتر از این نریزه و بعد بلند شدمو به مرد جوونی که با شرمندگی نگاهمون میکرد گفتم:

-یه بوقی...چراغ راهنمایی...کوفتی...زهرماری میزدی بعد رد میشدی...

یه "اسکول "هم حواله اش کردم که البته با شنیدن این یکی تیکه،نگاه شرمندش رنگ خشم گرفت.اومد سمتمو گفت:

-بدم زبونتو قیچی کنن!؟؟؟؟

منو یلدا با تعجب بهم نگاه کردیم.اگه خودمون رو تو زمان طاغوت هم که تصور میکردیم باز فکر نکنم آژان های اون زمان با اون ابهت به کسی یه همچین حرفی زده باشن!!!

یک قدم جلو رفتمو گفتم:

-مگه زبون من علف هرز که قیچیش کنی؟؟؟

رک و بی خجالت گفت:

-لابد هست!

دستامو از پشت بهم وصل کردمو گفتم:

-کو ؟؟ قیچیتو در بیار ببینم!؟؟؟

با ابرو اشاره ای به خشتکش کرد و گفت:

-اون جاست! اگه خیلی مشتاقی درش میارم!؟

یلدا با ناباوری دستشو روی دهنش گذاشت و هینی کشید!

به پلاتستیک ظرفا اشاره کردم و گفتم :

-یه بشر آخه تا چه حد میتونه بی ادب و پررو باشه! زدی زیر وسایلو پخش زمینشون کردی بعد جای عذرخواهی قیچیتو به رخمون میکشی پسر عبدل آبادی؟؟؟

یکی از ابروهاشو داد بالا و با اعتماد بنفس و خونسردی گفت:

-قار قار نکن کلاغ خانم! یه وقت دیدی زبون درازت کار دستت داد و کشوندمت حراست!

دیگه اون روی سگ من باید بالا میومد...یعنی اینجور جاها اگه نخواد بالا بیاد که دیگه اون روی سگ من نیست!جلوتر رفتمو دستمو گذاشتمو رو سینه اشو هلش دادم عقبو گفتم:

-بروووو عمووووو...امیر قطر و شاه سعودی با اون همه دکل نفتی اینجوری فیگور نمیان که تو اومدی! برو پی کارت...برو اینقدر هم از قیچی توی شلوارت مایه نزار! میگن پسرای چاق و بلند قیچیشون قد انگشت نوزادا هم نیست!

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-پس لازم شد نشیمن گاهت با اندازه اش آشنا بشه!

خواستم جوابشو بدم که یلدا دستمو گرفت و با رنگ پریدگی گفت:

-وای یا خداااا...بس یاسی..بسه بیا بریم...بیا بریم....شر راه نندار...

با نگاه هایی که داشتن واسه هم خط و نشون میکشیدن ازهم فاصله گرفتیم.یلدا با دست چک آبداری نثار لپ خودش کرد و گفت:

-خدا منو از دست تو بکشه ایشالله! این چه حرفایی بود به پسره گفتی!؟؟

عصبی و تخس دستمو از دست یلدا بیرون کشیدمو گفتم:

-آخه هی قیچیشو به رخمون میکشید!!!

و بعد عصبانیت به کل از وجودم پرکشید.. خندیدمو گفتم:

-فقط من نفهمیدم از کی تاحالا به دودول میگن قیچی!

خنده ی من نیش یلدا رو هم باز کرد و مثل انفجار یه بمب زد زیر خنده و گفت:

-یکم دیگه سر به سرش میذاشتی قیچیشو از شلوارش میکشید بیرون تا اندازشو نشونمون بده!

دستمو رو دهنم گذاشتم و همونطور که میخندیدم گفتم:

-کاش واقعا نشونمون میداد....

با یلدا اونقدر گفتیمو خندیدیم که هردو نفرمون دلمون به دل درد و خیتگی فک افتادیم.اما از قدیم گفتن پشت هر خنده ای هست چیزی پنهان!!!

ترمه یکی از همکلاسی هامون همونطور که بدو بدو به سمت ساختمون کلاسها می دوید، به ما که رسید، چرخید سمتمون و همونطور که رو به ما عقب عقب راه میرفت گفت:

-سلامتی همه کلکا!

چشمامو ریز کردمو گفتم:

-کلک ؟؟

خندید و گفت:

-میبینم که همصحبت جدیدتون از برو بچ بالاس!

منو یلدا با تعجب به هم نگاه کردیم چون اصلا از حرفای ترمه چیزی سر درنمیاوردیم...

سوالی نگاهش کردمو گفتم:

-چی میگی تو ترمه!؟؟دنده عقب راه میری گیج میج میزنی!؟ برو بچ بالا کیه دیگه!؟

به راه پله ها که رسید، چرخید و مثل بچه آدم به راه رفتنش ادامه داد و در همون حین با ایما و اشاره و لحن طنزی گفت:

-حالا دیگه شما برو بچ بالا رو نمیشناسین؟؟ بابا شهاب ریاحی رو میگم دیگه پسر رئیس دانشگاه ..گل پسر آقای حاج محسن ریاحی!

ترمه خندید و بقیه راه رو ترجیح داد بدونه اما من و یلدا مثل ننه مرده ها با ماتم و عزا بهم خیره شدیم!

آب جمع شده تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-یعنی این یارویی که قیچی داشت پسر آقای ریاحی بود!؟؟

یلدا با چشمای گرد شده از وحشت و رنگ پریده گفت:

-اگه اخراجمون کنه چی؟؟؟ وای...ایمان سر منو میبره میزاره رو سینه ام!

-حاج آقا رو بگو! با یه تیپا شوتم میکنه تو حوزه علمیه میگه تو از اولم باید اینجا تجصیل میکردی نه جایی که نر و مذکر از توش رد میشن!

یلدا با لحنی که فرقی با گریه نداشت گفت:

-اخراجمون نکنه یوقت یاسمن؟

سینه سپر کردمو گفتم:

-اگه پای مارو کشید به حراست خب ما هم حرفایی واسه گفتن داریم...ماجرای قیچیشو هم میگیم!

یلدا پله ها رو با وحشت دو تا یکی بالا رفت و گفت:

-دلت خوشه هاااا...تمام عالم بفهمن مقصر از اول اون بوده باز مارو میندازن بیرون نه پسر ریس دانشگاه رو...کاش باهاش دهن به دهن نمیشدی یاسمن!

سرمو از روی مقنعه خاروندم و گفتم:

-خب آخه من از کجا میدونستم این شهاب ریاحی!

-بخدا ایمان بفهمه چیشده پوستمو میکنه!

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-اینقدر از ایمان واسه خودت غول نساز! چرا باید اون بفهمه! اصلا خدارو چه دیدی! شاید از اون مدل کینه ای هاش نباشه و بیخیالمون شد...حالا بهتره بریم سر کلاس تا استاد نیومده

-هوووف! باشه بریم!

همه ی اون یکی دو ساعت زمان کلاس،چشم من و یلدا خیره به در بود.انگار منتظر بودیم هر آن پسر رئیس دانشگاه از در بیاد داخل و مارو ببره حراست!

زمان کلاس هم که تموم شد زودتر از خود استاد زدیم بیرون و تو دنج تریم قسمت سلف خودمونو پنهون کردیم تا من بتونم غذامو بخورم و ضعف نکنم.

همه ی ظرفارو که خالی کردمو محتویاتشو ریختم تو شکمم،به یلدا گفتم:

-تو برو خونه!

-مگه تو نمیای؟

-نه من باید برم باشگاه! صبح نرسیدم یکی از سالنهارو تمیز کنم قول دادم امروز عصر بعد کلاس برم ...

-باشه پس من زودتر برم تا دوباره با اون پسره سرشاخ نشم!

-یادت باشه مامان سراغمو گرفت بگو یاسمن یه کلاس اضافی برداشت..یه چیزی سرهم کن...خودت که بلدا...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بله ! از بس واسه خانم شر و ور بافتم تو دروغگویی اوستایی شدم واسه خودم!

تا یه مسیری رو باهم رفتیم و بعد یلدا سمت خونه رفت و منم سمت باشگاه هر چند که میدونستم ایندفعه کارم به تاریکی هوا میکشه...

عطر خوش چایی هایی که پسند خانم به سمت اتاق آقای نجات میبرد باعث شد دست از نظافت بکشمو به سمتش پاتند کنم.

آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود و دهنم واسه سر کشیدن محتویات یکی از لیوانا حریص و بی طاقت شده بود. آخه تن خسته،توی سرمای زمستون فقط یه چایی خوش عطر و بو میطلبه و بس!

تا دستمو به سمت سینی چایی ها دراز کردم پسند خانم با بدجنسی زد پشت دستمو گفت:

-دستتو بکش کنار دختر !

نمیدونم مشکل این زن با من چی بود که هیچوقت روی خوش بهم نشون نمیداد.سرمو خم کردمو با غیظ نگاه تلخی بهش انداختمو گفتم:

-حالا مثلا یه لیوانشو به من بدی چی میشه!؟

همونطور که با تکون دادن دستش ازم میخواست فاصله بگیرم گفت:

-برو تیتو بکش...برو...برو ببینم! واسه من چه چه میزنه بلبل خانم ! برو ...

هووفی کردمو گفتم:

-لااقل بزار برم خونه! هوا تاریک شده...اتوبوس خط واحد میره تاکسی هم گیرم نمیاد..

پشه ای که اطراف قندون وز وز میکرد رو از اطراف سینی فراری داد و گفت:

-اینقدر سعی نکن از زیر کار در بری! هوا تاریک شده،اتوبوس میره...تاکسی گیرم میاد...میترسم...ننه ام شاکی میشه...بابام دعوام میکنه....من این چیزا حالیم نیست...همونطور که آقای جباری گفت اینجا باید همیشه از تمیزی برق بزنه....کارتو که انجام دادی بعد میتونی بری....نمیتونی هم تسویه کن و کلا دیگه یه کاری کن نبینیمت!

و بعد هم لباس فرم گشادشو مرتب کرد و خواست سمت در بره که با صدای آمین سر جاش ایستاد و سرش رو به سمتش چرخوند.

- صبر کن

نگاه منم به سمت آمین کشیده شد.

هنوزم همون اخم..همون قدمهای خونسردانه...همون بیتفاوتی، توی شمایلش دیده میشد...کلاه سویشرتش رو از روی سرش کنار زد و به پسند خانم که رسید دستش رو سمت یکی از چایی ها دراز کرد و یکی از لیوانها رو برداشت...

دیگه صلاح ندونستم اونجا بمونمو نگاهشون کنم .با دلخوری از هردوشون رو برگردوندمو با قدمهای آروم سمت وسایل نظافت رفتم و با برداشتن تی مشغول تمیز کردن زمین شدم..

خیلی نگذشت که آمین از پشت بهم نزدیک شد.میتونستم سایه ی هیکل درشتش رو ببینم...یکم از چایی توی دستش رو چشید و گفت:

-هوا تاریک شده! چرا نمیری خونه!؟

بدون اینکه برگردم سمتش نگاهی به ساعت مچیم انداختم.ساعت 9 بود و من هنوز تو این خرابه شده داشتم زمینو تمیز میکردم.مطمئن بودم وقتی برسم خونه حاج بابا حسابی از خجالتم در میاد.

بالاخره کمرمو صاف کردم و سرمو چرخوندم سمتش...بجای یه لیوان چایی دوتا دستش بود...خیره تو صورت خسته ام در کمال تعجب، یکی از لیوانها رو به طرفم گرفت و گفت:

-زودتر برو خونه...

لیوانو ازش گرفتمو گفتم:

-چیه؟؟ نگرانمی؟؟؟

پوزخند محوی زد و انگار که چیز خنده داری شنیده باشه، سمت سالن مردونه رفت و گفت:

- اونقدرا هم مهم نیستی!

دمغ و کنف نشدم چون از آدم تلخ بیتفاوتی مثل اون انتظار بیشتری نداشتم.ریز خندیدم و چایی رو مزه مزه کردم.

پسر جالبی بود و حقیقتا ازش خوشم میومد...و فکر کنم برای تشبیه کردنش هم، قهوه ی تلخ بهترین گزینه بود!

از ا ن قهوه هایی که نمیتونی ازش بگذری...از اون قهوه هایی که باید سه برابر خودش شکر توش هم بزنی!

دنبالش تا سالن رفتمو با شیطنت گفتم:

-اگر با من نبودت میلی چرا واسم چایی آوردی؟؟

خنده اش که نگرفت هیچ،اصلا حتی نگاهمم نکرد و بیتفاوت مشغول بررسی وسایل ورزشی جدیدی شد که به تازگی برای باشگاه آورده بودن...

نزدیک تر رفتمو روی یکی از وسایل نشستمو همزمان با خوردن چاییم گفتم:

-چرا اینقدر تلخی؟

سرد و خشک جواب داد:

-هر چقدر تلخ باشی مگسای دور و ورت کمترن...!

بلند شدمو رفتم سمتش...نگاهم از بازوهاش رسید به چشمای کنجکاوش که با دقت وسیله هارو چک میکرد.راستش به اون وسیله های ورزشی بدجور حسودیم میشد...

لیوانو پایین گرفتمو گفتم

-منظورت از مگس من بودم!؟

تیکه های یکی از وزنه ها رو بهم وصل کرد و گفت:

-آزادی هر جور میخوای فکر کنی!

خندیدم و گفتم:

-من کلا همیشه مثبت فکر میکنم...

بازم با پوزخند گفت:

-آفرین!

من هیچوقت با هیچ پسری رابطه ی جدی نداشتم.تو دنیای واقعی و مجازی شیطنت زیاد میکردم اما اگر دوستی ای هم در کار بود از ترس حاجی هیچوقت به هیچ مرحله ای نمی رسید...

اما دروغ چرا! حقیقت این بود که منم دلم میخواست مثل بقیه همکلاسی هام با یه پسر در ارتباط باشم...یکی دوستم داشته باشه...منو صادقانه بخواد...خوشتیپ و جالب هم باشه...مثلا یکی مثل آمین!

با خودم درگیر همین چیزا بودم که فکر شیطونی به ذهنم رسید.

لب و لوچه امو کج کردمو به بهانه ی نگاه کردن وسایل دو سه قدم جلو رفتمو کاملا طبیعی پامو به لبه ی یکی از وزنه ها زدمو ادای افتادن رو درآوردمو همزمان چای توی لیوان رو هم پاشیدم به صورت آمین....و هین بلندی گفتم...

دستمو به خودش که سفت و سختر از یک تیر چراغ برق بود تکیه دادم تا تعادلمو حفظ کنم و بعد با نگرانی و خجالتی مصنوعی و ساختگی گفتم:

-ای وای...ببخشید...اصلا حواسم نبود...الان تمیزش میکنم اجازه بدین...

نه اخم کرد،نه چشم غره رفت...نه داد و هوار راه انداخت...حتی تکون هم نخورد. خونسردی و بیتفاوتی بیش از حد و غیرمعمولیش زیادی تو ذوق میزد!

دستمال سفید تمیزی از جیب لباسم بیرون کشیدمو به بهانه ی تمیز کردن صورتش رو به روش ایستادم و نرم نرمک فاصله ام رو باهاش کم کردمو دستمال رو با ملایمت روی صورتش کشیدم در حالی که خوی شیطونیم وادارم میکرد نفسهای داغمو تو گردنش فوت کنم....

پیش بینی من ابن بود که حرکاتم،اول سستش میکنه و بعد وادارش میکنه ناخواسته سرش رو به سمتم خم کنه و بوسه ای روی لبهام بزاره و بعد بهم بگه

"میشه بیشتر باهم آشنا بشیم"

اما اینطور نشد!

آمین دستمو از روی صورت خودش

پس زد و با همون سردی و بیتفاوتی که البته حالا کمی چاشنی تمسخر قاتیش بود گفت:

-با این ممه های جوشیت ادای سکسی هارو هم در میاری! ؟ بیا برو اونور...

دستم تو هوا خشک شد و چشمام روی یه نقطه ثابت موند.کی باور میکرد یه دختر خوشگل خودشو بچسبونه به یه پسر ولی پس زده بشه!؟ اونم بخاطر یه جفت سینه ی ناقابل؟!!!

پس اینکه میگن " کون یارو سوخت" یه همچین چیزیه!!!

گردنم خم شد و نگاهم رفت سمت سینه هام...اینا که خیلی هم کوچیک نبودن پس چرا این بهم میگفت ممه جوشی!؟

اعتماد به نفس در آنی رسید به منفی صفر!دستم رو پایین آوردم و با سر خمیده از در سالن مردونه بیرون رفتمو با همون قیافه ی فوق افسرده مشغول تی کشیدن زمین شدم!

دیگه ازش خوشم نمیومد.پسری که اینهمه زیبایی رو نبینه و بخاطر عدد عوضی 85 هی نداشته ی لعنتیم رو بکوبه تو سرم اصلا به چه دردی میخوره!؟

حاج آقا درست میگفت.من از اون دخترایی بودم که هیچوقت سعی نمیکردم از آدما دو قدم فاصله بگیرم تا با یه همچین موردایی بر نخورم!

که حالا احساس یه دختر زشت و غیر جذاب بهم دست بده!

حرصم از خودم و حرفهایی که شنیده بودمو روی زمین خالی کردم و با عصبانیت تی رو روش کشیدم..اونقدر محکم که حس میکردم زمین هم مثل من رنگ پریده شده!

به سرم زد که بگم گور بابای پول و دانشگاه و کوفت و زهرمار و از اینجا برم تا دیگه چشمم به این پسره ی لعنتی که فکر میکرد از دماغ فیل افتاده، نیفته!!!

از خودم عصبانی بودم...از اینکه چرا اصلا رفتم سراغش تا اینجوری کنف بشم...تحقیرم کنه و بهم ایراد بگیره...!!!

با خودم حرف میزدمو تند تند تی رو روی زمین میشکشیدم که یه نفر از میون دستم بیرون کشیدش...

تا سرم رو بالا نگه بالا بردم با آمین چشم تو چشم شدم.تی رو پرت کرد روی زمینو گفت:

-مگه بهت نگفتم برو خونتون!؟

عصبانی و دمغ رفتم سمت تی و دوباره از رو زمین برداشتمشو گفتم:

-به تو چه! تا هر وقت دلم بخواد اینجا میمونم!

عصبانی نشد.واکنش خاصی هم از خودش نشون نداد.فقط دوباره تی رو از لای انگشتای خسته ام قاپید تا نشون بده که از اون دسته ادماییه که توقع داره هر حرفی میزنه کسی باهاش مخالفت نکنه!

خشمگین و پر نفرت نگاهش کردم.

وقتی عبصی میشدم تند تند نفس میکشیدم و قلبم به تب و تاب میفتاد و مثل تبل صدا میداد! درست مثل همین حالا!

اینبار تی رو پرت نکرد.سفت نگهش داشت و گفت:

-برو خونتون همین حالا...

رفتم سمتشو همونطور که سعی میکردم تی رو به زور از لای انگشتاش بیرون بکشم گفتم:

-این تی کوفتی رو بده...

صدای بمش از گوش راستم داخل شد و از گوش چپم بیرون رفت!!!

-دختره ی نادون چرا در مقابل فهمیدن اینقدر مقاومت میکنی.. مگه نمیبینی هوا تاریک شده..برو خونتون...

برای اینکه حرصش رو دربیارمو تلافی هم کرده باشم گفتم:

-چیه؟؟ چرا اینقدر اصرار داری من از اینجا برم!؟ میخوای خلوت بشه تا دوست دخترتو بیاری!؟؟میدونی قسمت زنونه خالیه واسه همین...

حرفم تموم نشده بود که یقه ی لباسم رو تو چنگش گرفت و و کشون کشون تا رختکن و درست تا نزدیک قفسه وسایلم کشوندم.

کله ام رو چسبوند به در قفسه و گفت:

_مگه این صدای گوشی موبایل تو نیست؟؟هان؟!

قلبم دوباره به تپیدن افتاد....! دستپاچه و وحشت زده دست کردم تو جیب روپوش خاکستریم و کلید قفسه رو بیرون درآوردم...

میدونستم اونی که اینجوری هی بی وقفه و پشت سرهم بهم زنگ میزنه کسی نیست جز حاج بابا !!!

خدا میدونه چقدر زنگ زده و خدا میدونه دستش یه من برسه چه کنفیکوني راه میندازه!

خسته بودم..خسته از این وحشتهای همیشگی! ترسی که بهم القا میکنه قراره یه اتفاقی بیفته....

دستم اونقدر می لرزید که نمی تونستم تو قفل بچرخونمش...آمین کلید رو ازم گرفت و خودش در قفسه رو برام باز کرد.

بدون فوت وقت با همون انگشتایی که خود به خود بلرزون میرفتن گوشی موبایلم رو برداشتمو به صفحه اش نگاه کردم.

حدس در مورد اینکه کی داره پشت سرهم شماره ام رو میگیره درست بود..!

بزاق دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

_الو...

صدای فریادش توی دوتا گوشام پیچید و باعث شد از ترس چشمام رو رو هم بزارم...!

"دختر تو تا الان کدوم گورستوني هستی؟؟؟کدوم جهنم دره ای؟؟اصلا چرا تو باید تا این موقع بیرون باشی.....من تو رو آدم میکنم یاسمن....هر جا هستی بمون همونجا که دیگه اجازه نمیدم پات برسه به خونه...دختره ی سرخود .....

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سرم رو خم کردمو چشم دوختم به کفشهام.

صداش که قطع شد با سرافکندگی وسیالم رو جمع کردم و بعد از گذاشتن روپوشم تو قفسه ودرحالی که تمام مدت سعی میکردم نگاهم با نگاه آمین تلاقی پیدا نکنه از اتاق بیرون رفتم.

شال گردنمو دور گردنم پیچوندمو پا توی خیابون گذاشتم.لعنت به من! لعنت به منی که قوانین بابامو میدونم اما بخاطر نزدیک شدن به یه پسر رباط احساس، و یه شغل پاره وقت ، خطرات رو به جونم میخرم!

ترس از اینکه جلوی خانواده ی یلدا بزنه تو برجکم یا دست روم بلند کنه یا اینکه دیگه نزاره از خونه بزنم بیرون ،تمام جونم رو به استرس انداخته بود!

نگاهم که به ساعت مچیم افتاد،رنگم پرید و با دست به پیشونی خودم زدم. حاج بابا حق داشت اون جوری پشت تلفن داد و هوار راه بندازه،آخه ساعت از 5/9 شب هم گذاشته بود.

سرگردون و حیرون داشتم واسه تاکسی های درحال عبور دست تکون میدادم که با صدای بوق ماشین نگاهم به سمت عقب کشیده شد.

دستم پایین اومدم و نگاهم قفل آمینی شد که از پشت ماشین مافوق رویای من،

دست تکون میداد که به سمتش برم...

یه نگاه گذری به دور و ورم انداختم...بخشک این شانس!

حالا که میخواستم سمت یه ماشین مافوق باکلاس برم هیچ بنی بشری نبود که نگام کنه!

بخصوص اون دخترای پر فیس و افاده ی بالا شهری!

دیگه حتی توپ و تشرهای حاج بابا رو هم از یاد برده بودم.با سر خمیده ودرحالی که زیرجلکی ماشینش رو دید میزدم سمتش رفتم که گفت:

-سوارشو میرسونمت!

اولش به سرم زد یکم ناز کنمو تحویلش نگیرم اما بعدش یادم اومد که آقازاده بزرگ شده ی کشورای از ما بهترون و تو فرهنگش تعارف جایی نداره برای همین با تکون سر ، ماشین رو دور زدمو سوار شدم.

آدرس خونه رو بهش دادمو رو صنولی گرم و نرم ولو شدم.

باور نکردنی بود اما راحتی و نرمی این صندلی از تخت خوابمم بیشتر بود.

به صورت آمین نگاه کردم.کم حرف بود و تلخ! سرمو کج کردم تا صورتشو فراتر از یه نیمرخ ببینمو بعد گفتم:

-دوست دخترت یه وقت ناراحت نشه منو قراره برسونی!؟ به قیافه ات میخوره از اون دوست دختر ذلیلا باشی...از اونا که هر جا میرن هر کاری میکنن پیم میدن به دختره میگن عسیسم من میخوام فلان جا برم...پیش بهمانی برم...فلان کارو بکنم....اجازه هست؟؟اجازه نیست؟"

بدون اینکه نگاهی بهم بنداره خیلی خیلی کوتاه گفت:

-ناراحت نمیشه!

ذوقم به کل کور شد.پس دوست دختر داشت...لابد هر کی هم بود از اون 85 هاش بود!

با اخم ازش رو برگردوندمو نگاهمو دوختم به ماشینایی که به سرعت از کنارشون رد میشدیم.

یه جورایی داشتم غبطه میخوردم به اون دختری که یه همچین پسری فول آبشنی دوستش داره!

دختری که اصلا ندیده بودمش اما قطعا باسد خوشگل و خکش هیکل باشه!

سکوت بینمون داشت طولانی میشد که چشمم به ایمان افتاد و رنگ از صورتم پدید.دستپاچه و وحشت زده کمربندمو باز کردمو دولا شدم...آمین با تعجب گفت:

-چرا همچین میکنی!؟

بدون اینکه سرمو بالا بیارم با ترس گفتم:

-اون پسره رو میبینی...اونی که لباس نظامی تنش و داره با اون موتوری ها حرف میزنه!؟

-خب!؟

-اون همسایمونه...منو با تو ببینه میشم آش نخورده و دهن سوخته...همچی رو میزاره کف دست بابامو اونم از صحنه ی زندگی محوم میکنه...

نیمچه لبخندی زد و با اشاره به رون پاش گفت:

-پس سرتو بزار اینجا تا نبینت...

با تعلل همینکارو کردم...خیره به صورتش از پایین،سرمو آهسته گذاشتم روی رون پاش....لامصب از هر زاویه ای که بهش نگاه میکردم خوشگل و خوشقیافه بود.

نگاه شیطونم چرخید سمت خشتکش..! هیکل بی نقصی داست...از اون مدلا که دوست داشتی کنارش تو خیابون راه بری و احساس غرور کنی!

دستش روی صورتم نشست و گفت:

-شیطونی ممنوع!

از تعجب این حرفش آب دهنم جست تو گلوم و به سرفه افتادم.خواستم بلند بشم که این اجازه رو نداد و گفت:

-پسره دقیقا پشت سرمون داره میاد سرتو بدزد...

هشدار بجاش،منو تو همون حالت دلا نگه داشت..سرم همچنان روی رون پاش بود و نگاه مضطربم خیره به صورتش از زاویه ای هنری!

انگار داشتم به یه آسمون خراش باشکوه نگاه میکردم! همونقدر عظیم،همونقدر فریبنده !

هر چند که امیدی برای جلب توجهش نداشتم از اونجهت که هم دوست دختر داشت و هم اندام من باب میلش نبود!

اصلا حکایت من حکایت همون دختر گیجی بود که با داد و هوار گفت" آی فلانی...آی بهمانی..مخ پسر همسایه رو زدم...مخ پسر همسایه رو زدم" پرسیدن: عشوه اومدی؟ گفت :نه..داشت رد میشد با سنگ زدم تومخش!

حالا این پسر خارج رفته ی باکلاس پول و پله دار که قیمت ماشینش برابر با قیمت خون منو هفت نسل بعدم بود با این ممه های بقول خودش جوشی و اون گندی که بالا آورده بودم و صدالبته خانواده ای که واسه یکی دو ساعت تاخیر قصد داشتن از خونه پرتم کنن بیرون، واسه چی اصلا به من فکر کنه!؟؟

خلاصه اینکه!بعله! ظاهرا من بدجور مخش رو زده بودم!البته با سنگ!

چشمامو با ترس بهم فشردمو گفتم:

-رفت این داعشی ریشو ؟!

آروم و خونسرد جواب داد:

-ماشینش دقیقا پهلوی ماشین من...و گه گاهی هم با شک سمت منو نگاه میکنه بخصوص الان که دارم با تو حرف میزنم

چنگی به پاش زدمو گفتم:

-خب حرف نزن دیگه عه!

بی توجه به تذکر من پرسید:

-دوست پسرت!؟

خدا نکنه اون روزی بیاد که من بخوام با یه همچین تحفه ای دوست بشم.بدنم رو صاف کردمو پاهمو دراز کردم.. دستامو گذاشتم رو شکممو گفتم:

-نخیر! مگه عقلم کم شده با این پسره دوست بشم! فقط همسایه ایم...یه همسایه ی عوضی بداخلاق!

از سرعت ماشینش کمی کم کرد...سرشو خم کرد رو صورتمو ،تو یه سانتی لبهام آهسته پرسید:

-خب اسم کوچتون چیه!؟

از این نزدیکی ماورایی که برخورد نفسهلی هردومون قابل حس بود،جو سنگینی بپا شد که احتمالا بر میگشت به بی جنبگی من!نمیدونم چرا زیر داغی نگاهش اینقدر احساس خفگی میکردم که حتی نمیتونستم لب بزنمو جوابشو بدم...

آب جمع شده توی دهنم رو ذره ذره قورت دادم و با لکنت گفتم:

-ک..کو...کوچه...کوچه اقاقیا!

نگاهش از لبهام آسته آسته تا روی چشمام بالا اومد.لبهاش تر بودن و گوشتی...نه خیلی کلفت اما برجسته با رنگ صورتی خیلی خیلی محو...دلم میخواست مثل گنجشک بهشون نوک بزنم...حتی اگه اسمش تجاوز به اموال غیر باشه!

ولی نه! من مال مردم خور نبودم! خواستم بلند بشم که دستشو رو سینه ام گذاشت و گفت:

-بمون! پسر همسایتون جلوی در ایستاده!

و من خیره به دستش روی سینه ام سر جا خشکم زد!

نمیدونم آیا خودش میدونست دستش چه جای حساس و تحریک کننده ای رو لمس کرده یا فقط من بی جنبه بودم که با همین برخورد ساده تا مرز خیس کردن بین پاهام پیش رفته بودم!!؟

نفسم تو سینه حبس شد و چشمام خمار...من خیره به اون بودم و اون خیره به ایمان سمج و داعشی ای که معلوم نبود جلوی در داشت چه غلطی میکرد!

آب دهنم رو قورت دادمو سرانگشتامو به مچ دستش که هنوزم روی سینه ام جا خوش کرده بود رسوندم و پوست داغ دستش رو لمس کردم...اونکه نه...اما خودم که میدونستم اگه دستشو بیشتر از این اونجای حساس و تحریک کننده نگه داره مثل بستنی گرما دیده وا میرم...

نفس زنون بالاخره مچ دستش رو گرفتمو بریده بریده گفتم:

-میشه... دستتو ...ب...برداری!؟؟

انگار تازه متوجه شده باشه ،سرش رو چرخوند سمتمو به دست خودش روی سینه ام نگاه کرد و با یه نیمچه پوزخند تمسخر کننده گفت:

-اونقدر کوچیک بودن که فکر کردم دستم یه جا دیگه اس نه رو سینه هات...

دیگه داشت زیادی با این موضوع شوخی میکرد.سرمو از رو پاش برداشتمو گفتم:

-تو مگه دیدیشون که هی میگی کوچیکن کوچیکن!

ریلکس و آروم یکی از شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نیازی نیست نشونم بدی...همینجوریم سایزشون مشخص...

دیگه داشتم آب روغن قاطی میکردم! با نوک کفش زدم به ساق پاشو گفتم:

-چقدر تو پر رویی! حالا کی خواست بهت نشون بده!

-میدی!

دستامو مشت کردمو گفتم:

-دیگه شورشو در آوردی...از پایین آوردن اعتماد بنفس من چی گیرت میاد...؟!اصلا به درک...کوچیکن که کوچیکن...مگه قراره به تو برسن که هی سایزشونو میکوبی تو سرم!

داشتم چرت و پرت میگفتم.خودمم آگاه بودم..اما خب...دلم میخواست یجورایی تخلیه بشم...تا فکر نکنه کم آوردم...تا فکرنکنه چون بالا تنه ی بزرگی ندارم نمیتونم اون دختر جالبی باشم که یه مرد انتظارشو داره ...

حرفم تموم شده بود اما هردو همچنان به چشمای هم خیره بودیم.دستشو از رو فرمون برداشت و گفت:

-از کجا معلوم...شاید به من برسن!

فکم ترمز کرد و صدام قطع شد! چند باری جمله اش رو تو ذهنم مرور کردم ودر نتیجه گرچه لذت شیرینی تو بدنم به موج وار جریان پیدا کرد اما با توجه به اینکه شواهد نشون میداد دوست دختر داره, جز اینکه قصدش بازی با احساسات من بود نمیشد از جمله اش برداشت دیگه ای کرد...

کیفمو برداشتمو گفتم:

-ازت تشکر نمیکنم که منو رسوندی چون ده برابرش با حرفات عذابم دادی...حالا هم ترجیح میدم با ایمان داعشی سرشاخ بشم اما دیگه پیش تو نمونم...

پیاده شدنم رو لفت دادم تا شاید بگه " اوهوی دخترو...من دوست دختر ندارم...مال من میشی؟ "

یا مثلا بگه " ببخشید اگه ناراحتت کردم"

یا اینکه لااقل بگه " متاسفم " اما حتی وقتی پیاده شدمو کلی از ماشین فاصله گرفتم بازم صدایی ازش به گوشم نرسید مگر صدای بم حرکت ماشینش....

ایمان جلوی در مشغول صحبت با همکار پلیسش بود،من که نزدیک شدم باهم دست دادن و رفیقش سوار ماشین پلیس شد و رفت و ایمان با پورخند گوشه ی لبش به من خیره شد...

زیر چشمی نگاش کردم... خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-دیگه پلیسا هم این موقع که میشه میرن میخوابن ..اونوقت گربه ی ولگرد حاج آقا هنوز تو خیابونا ول میچرخه....

خودم حالم به اندازه کافی گرفته بود دیگه جون کلکل کردن با ایمانو نداشتم اما برای اذیت کردنش موقعه ای که از کنارش میخواستم رد بشم سرانگشتامو روی دستش کشیدم و گفتم:

-اینم یه گناه دیگه! ایشالله بری جهنم!

یمان چرخید سمتمو گفت:

-برات متاسفم که نه محرم حالیت میشه نه نامحرم...نه صبح حالیته نه شب... آخ اگه صلاح تو دست من بود!!!! اگه دست من بود....

جوری با افسوس از اینکه بقول خودش صلاح من دستش نبودحرف میزد که مطمئن بودم اگه کس و کاریم بود ، روزگارمو سیاه میکرد!

باز صدرحمت به داداش امیرعلی و داداش امیرحسین! غیرتی و سختگیر بودن اما نه در حد ایمان! و خدارو شکر که اون یکی با زن و بچه اش قم بود و این یکی سربازی!

جوابی بهش ندادمو پله هارو لرزون لرزون بالا رفتم.بیچاره اونی که دختره پدر منه و بیچاره اونی که قراره بشه زن ایمان!!!

روبه روی در ایستادمو به چشمی خیره شدم....! دستم از روی کلید زنگ پایین اومد و سرم خم شد.من که جرات نداشتم با بابا روبه رو بشم...حتی جرات نمیکردم کلیدزنگ رو فشار بدم...ربع ساعت بیشتر خیره به در سر پا ایستادم...

از داخل صدای جرو بحث میومد.مقنعه ام رو تا روی ابروهام جلو کشیدمو هفت هشت ده باری پشت دستمو روی لبهام که دیگه واقعا رنگ واقعیشونم از دست داده بودن، کشیدم. !

دلو زدم به دریا و با گفتن" هرچه باداباد" کلید زنگ رو فشردم!

خیلی سریع لنگه در کنار رفت و قامت بلند حاج بابا توی قاب در نمایان شد.تسبیح در دست، با اون پیرهن سفیدی که دکمه هاش تا خرخره بسته بودن،از بالا نگاه غضبناکی بهم انداخت که مثل گوشی رو ویبره رفتم.

طول کشید تا چشم از اون چشمای به خون نشسته اش بردارمو بگم:

-س..س...س.....سل...سل...سلام....

دستش که بالا اومد فورد گارد گرفتم.اما برخلاف تصورم هدفش فقط نگاه کردن به ساعت مچیش بود و بعد گفت:

-22:21 دقیقه .....

میون نفسهای بریده و مقطع من و نفسهای سنگین بابا، پر غضب و عصبی گفت:

-دختر حاج احمد حبیبی تا این موقع از شب کدووووووم گوری بوده!؟؟؟؟

نگاهم به سمت داخل کشیده شد.امیدوارانه منتظر بودم بازم مثل همیشه مامان سر برسه و بشه ناجیم اما هیچ رد و اثری ازش نبود!

زانوهای لرزونم ثابت نمی موند.بریده بریده گفتم:

-حا...حاج...حاج ...حاج بابا بخدا...من...سرکار بودم...وسیله ورزشی آورده بودن من باید میموندمو ثبتشون میکردم ..آخه شما که میدونید...من اونجا منشی ام...مسئول ثبت و ضبطم...کارم حساس...

فکر میکردم با همون تسبیح توی دستش سیاه و کبودم کنه اما کوتاه و معنی دار گفت:

-فردا صبح میام به اون خراب شده ببینم اونجا چه غلطی میکنی که تا این موقع شب میمونی و نه جواب تلفن میدی...نه..

برای اولین بار حرف بابامو قطع کردمو گفتم:

-نه آخه گوشی موبایلم رو بیصد....

صدای پرتحکمش چهار ستون بدنمو لرزوند:

-ساااااکت !! فردا ساعت 9 میام اون خراب شده....

و بعد چرخید و داخل رفت تا من بمونمو یه مصیبت و بزرگ در حد جام جهانی!

درحالی که چشمام مدام مامان رو توی خونه جستجو میکردن،یکراست سمت اتاق خوابم رفتم.

درو بستم و ولو شدم روی تخت.دیدم که مامان رو به روی تلویزیون نشسته و بافتنی میبافه اما واقعا چرا اینبار هیچ مداخله ای نکرد!؟ شاید چون از دستم عاصی شده بود!

خیره شدم به سقف و به صدای عصبانی حاج بابا که بازم تو خونه پیچیده بود گوش سپردم:

-همش تقصیر توئه فاطمه خانم..همش تقصیر توئه! وگرنه من صدبار تاحالا این اعجوبه مفسد رو شوهر داده بودم!

-وا! حاجی! استغفرالله! آخه کسی به دختر خودش میگه مفسد!؟ چرا عیب روش میزاری!؟

-یه نگاه به ساعت بنداز!؟ الله اکبر...الله اکبر...هی من میخوام نزارم این دهن وا بشه هی فاطمه خانم تو نزار....

-سر کار بوده حاجی...یلدا به من گفت!

-احسنت فاطمه خانم! احسنت...مرحبا...تو که چند ساعت پیش میگفتی یلدا اطلاع رسونده که این زالو خانم کلاس جبرانی برداشته!؟ حالا حرفت عوض شده!؟؟ خاااانم...خاااانم....بنده که فرتی 50 ساله به دنیا نیومدم...منم درس خوندم..منم دانشگاه رفتم...منم مثل این شیطون 22سالگی رو گذروندم...

-حاجی شلوغش نکن....! جوون...نادون جاهل...

-نه! نه فاطمه! من دیگه فریب چرب زبونی های تو رو نمیخورم....گفتی شوهرش نده بزار درس بخون کسی بشه واسه خودش،سری تو سرا دربیاره،گفتیم باشه...گفتی بزار کار کنه استقلال مالی پیدا کنه جوونه،روش نمیشه از من و شما پول بگیره گفتیم چشم...بازم بستی به ریشمون،گفتی حاجی...دختره. ..دختر باید به خودش برسه...گفتیم باشه...گفتی زشته دختر سبیل داشته باشه...باید یه فرقی با امیرعلی و امیرحسین داشته باشه گفتیم چشم...سبیلاشوهم برداره...بازم نشستی و گفتی حاجی...عقل مردم به چشمشونه...بزاره سه دونه از اون ابروهاشوهم برداره یه فرمی بگیرن شوهر گیرش بیاد گفتم باشه....زیر ابرو هم برداره.. حالاااا بفرمااا...تحویل بگیر....معلوم نیست دختر منه یا دختر محمود فشن!

-حاجی بزرگ میشه آدم میشه!

-نه که الان کوچیک!؟دیگه بزرگتر از این...نه! باید فردا برم...برم محل کارشو ببینم...اصلا ببینم چجوریه..رئیش کیه...محل کارش چجوریه...مرد زیاد اونورا هست...نیست... باید تهو توش رو دربیارم...

دستامو رو گوشام گذاشتمو سرمو تو نرمی بالش فرو بردم...

فردا باید چه خاکی تو سرم می ریختم. اگه میومد و می دید که من کارم چیه چه بلایی سرم میاورد!؟؟؟

اگه میفهمید منشی نیستمو خدماتی ام چه کنفیکونی که راه نمینداخت..

دیگه کمکم داشت اشکم راه میفتاد که ذهنم پر کشید سمت آمین...شاید اون بتونه کمکم کنه! به هر حالی هر چی نباشه بعد از آقای جباری یجورایی رئیس اونجا آمین!

بقول مامان...عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!

گوشیمو از توی جیب مانتوم بیرون کشیدمو شماره آقا هادی نگهبان باشگاه رو گرفتم.طول کشید تا جواب داد..صدای لهجه دارش تو گوشم پیچید!

-الووووو...اینوقت شب خر گم کردی...

-سلام آقا هادی!

-وعلیکوم...شوما!؟

-حبیبی ام آقا هادی ..

-هان! تویی حبیبی! عجیبه! چرا تو باید به من زنگ بزنی! ؟نکنه عاشقم شدی میخوای اعتراف کنی!؟؟هان کلک!؟

-تو به اون دوتای که گرفتی قانع نیستی!؟

-نه والا!

-خوش اشتهایی برادر من..

خندید!

-خب! چی میخوای حبیبی!؟

-شماره آقا آمین ..داری!؟

پشت سرهم ردیف کرد:

-پسر برادر آقای جباری رو موگی!؟ها!؟ همی اون که تازه از فر نگ برگشته!؟ بلنده هیکلیع!؟ مثل برج زهرماره؟ همو او پسرو رو موگی!؟

صدامو به پایین ترین حد ممکن رسوندم تا کسی صدامو نشنوه...

-ها ! همی او رو موگوم!

-باشه! الان اس ام اسش میکنم!

-دستت درد نکنه منتظرم خداحافظ

-نگفتی چیکارش داری....

تماس رو قطع کردم.جوابشو میدادم تا صبح فک میزد..یک دقیقه بعد چشمک زن گوشیم خاموش روشن شد و چشمم به شماره ی آمین افتاد!

نفس عمیقی کشیدم و خیلی کوتاه و مختصر براش پیامک زدم:

"سلام.بیدارین!؟"

جواب نداد...تک زدم...بازم جواب نداد...اعصاب خسته و پکر لباسامو از تن بیرون کشیدم و روی تخت این پهلو و اون پهلو شدم...صدبار با استیصال زمزمه کردم:

"کاش جواب بده ..خبر مرگش چرا جواب نمیده...خدایا کاش جواب بده...ذلیل مرده جواب بده""

یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به گوشی...رفته رفته داشتم مایوس میشدم که چشمک زن گوشی روشن خاموش شد.

با خوشحالی پیام رو باز کردم! فقط یه علامت سوال فرستاده بود که احتمالا ترجمه اش میشد تو کی هستی!؟!!

بدون تعلل و فوت وقت براش تایپ کردم:

" من یاسمن حبیبی ام"

بازم جواب دادن رو لفت دادو من با یه چشم بسته و یه چشم بازو یه شکم گرسنه چشم انتظار جواب پیامکم رو هم تخت بیقرار و کم تحمل روی تخت غلت زدم...

گشنگی که بهم فشار آورد،بدون اینکه چراغ اتاق رو روشن کنم ،کورمال کورمال بی سرو صدا خودمو به آشپزخونه رسوندم. با باز کردن در یخچال نصف بدنمو داخلش فرو بردمو چشم چرخوندم تا یه خوراکی پیدا کنم.

میوه شکممو سیر نمیکرد.چند تا کتلت سرد برداشتمو گذاشتم لای نون و دوباره برگشتم تو اتاق...تا چشمک زن گوشی روشن خاموش شد خیز برداشتم سمتشو تنمو پرت کردم رو تختو گوشی رو بین دو دستم نگه داشتم.دل تو دلم نبود. پیام رو باز کردم:

" من همچین شخصی نمیشناسم! "

گوشی از دستم سر خورد و افتاد رو تخت. کنج لبام به سمت پایین خم شدو لقمه از گلوم پایینتر نرفت.بعد اینهمه معطلی تازع میگه من یاسمن نمیشناسم اصلا لیلی مرد یا زن؟؟!

با این فکر که ممکنه اشتباها برای یکی دیگه پیام فرستاده باشم دوباره پیامک آقاهادی رو چک کردم اما همون شماره بود.لقمه رو قورت دادمو دوباره نوشتم:

" یاسمن حبیبی دیگه..خدماتی باشگاه...بهم چایی دادی...چایی ریخت رو لباست "

گوشی رو رو تخت گذاشتم و خیره به صفحه اش لقمه بعدی رو خوردم. اینبار زودتر از دفعه قبل جواب داد:

" خب! بعدش!؟ "

از جوابی که داد میلی به ادامه صحبت پیدا نکردم و یجورایی ازش مایوس شدم اما وقتی حرفهای حاج بابا یادم اومد ناچار و دمغ براش تایپ کردم:

" میشه من یه موضوعی رو بهت بگم!؟ کمکم میکنی؟"

به فاصله ی پنج دقیقه بعدش جواب داد:

"قول نمیدم کمکت کنم ولی میتونی بگی "

پسره ی لعنتی!کاش زورشو داشتم تا دوتا میخوابوندم زیر گوشش!!! هوووفی کردم و حین جویدن کتلت سرد براش نوشتم:

"ببین حاج بابای من خیلی شاکیه از اینکه من دیر اومدم.نیت کرده فردا بیاد محل کارم.خیلی آدم سخت گیر و دقیقیه! مذهبی اونم چجورش! بدتر از اون اگه بفهمه من خدماتی ام دیگه نمیزاره کار کنم.من دلم نمیخواد از کار بیکار بشمو آزادیمو ازم بگیرن"

پیامو که براش ارسال کردم زودتر هز دفعات قبل جواب داد:

"خب! من چیکار کنم!؟ "

اگه گیرش نبودم هفت هشتا فحش نون و آبدار واسش مینوشتم اما خب.. باید با این "عدو میساختم تا بشه سبب خیر! همین شد که دوباره نوشتم:"

" خب میشه کمکم کنی ؟آخه میدونی من بهش گفتم تو باشگاه منشی ام.اونم قسمت زنونه! اگه بفهمه خدمتکارم دیگه نمیزاره کار کنم بخصوص اگه بفهمه مرد هم اونجا رفت و آمد داره! "...

و بعد گزینه ی سند رو لمس کردمو پیام رو براش فرستادم...

انگشتامو به حالت دعا تو هم قفل کردمو روبه سقف گفتم:

-خدا تو رو خدا ...خدا تو رو خدا....کمکم کن...راضیش کن کمکم کنه!

پنج دقیقه بعد جواب داد.با یه صلوات پیام رو باز کردم:

"این مشکل توئه...به من مربوط نیست..میخوام بخوایم دیگه پیام نده"

لقمه رو با اشکهای حلقه زده تو چشمام قورت دادم..خداحافظ آزادی ....خداحافظ حقوق خوب من!...خداحافظ به بهونه ی کار چرخیدن توی شهر....!

گوشی رو روی عسلی گذاشتمو پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و زمزمه وار باخودم نالیدم :

-خاااااک تو سرت یاسمن که فکر کردی اون نره غول به تو کمک میکنه...خاااااک هفت حموم خرابه تو سرت! خاااااک....

"""""""""""

پرده ی اتاق کنار رفت و صدای شر شر بارون که شلاقی رو تن زمین میبارید خواب رو از سرم پروند ..به پهلو چرخیدمو پتو رو بالاتر آوردم.

صدای مامان از بالای سرم مثل ساعت زنگدار گوشمو قلقلک داد:

-بلندشو یاسمن..بلندشو صبحانه بخور...بلندشو...

اینبار روشکم خوابیدم و باصدای بمی گفتم:

-فاطی... جون مادرت ولم کن...

پتو رو از روی تنم برداشت وبعد از نزدیک کردن صورت عصبانیش به صورت خوابالودم گفت:

-آخه کدوم دختری مادرشو اینجوری صدا میزنه که تو میزنی؟ همینکارارو میکنی از دستت عاصی میشم...بلند شو...بلند شو که خیره سری هات کار دستت داده...بابات لباس پوشیده و آماده نشسته که باهم برین محل کارت ! بلندشو...

جلدی از جا نیم خیز شدم.زل زدم به مانانو گفتم:

-واقعنی میخواد بیاد!؟؟؟؟

موهای کوتاه پیچ و تاب دارشو پشت گوشش زد و گفت:

-نه پس! داره اداشو در میاره...بلند شو...بلندشو....

بلوز مامانو چنگ زدمو گفت:

-فاطی جون مادرت یه کاری کن نیاد!

بلوزشو از تو دستم بیرون کشید و گفت:

-عه! هی فاطی فاطی فاطی....

-خب باشه...فاطمه سادات خانم!

-پاچه خواری نکن!

-مامان...تورو خدا یه کاری کن نیاد

مامان با شک و سوء ظن گفت:

-چیه!؟ نکنه جای بدیه که اینقدر ترسیدی!؟؟؟

حالا مشکل شد دوتا! اگه میگفتم آره که واقعا اینطور نبود ، یا حتی دلایلش رو میگفتم مامان میشد بدتر از بابا...برای همین بیخیال یاری خواستن از مامان، گفتم:

-نه خیلیم خوب!

-پس باهاش برو تا شر بخواب...

-آخه تو که بابارو میشناسی...یه نر از اونجا رد بشه همون میشه بهونه اش

-اون دیگه تقصیر خودته!

مامان که رفت منم با قیافه ای زار لباسامو تنم کردمو از اتاق بیرون رفتم.

نه! مامان قپی نمیومد! حاج بابا آماده و لباس پوشیده،باهمون اخمای همیشه ترسناک رو صندلی رو به روی اپن نشسته بود و حین خوردن چاییش انتظار منو میکشید.

از دستشویی که بیرون اومدم گفت:

-دختر زود باش آماده شو کار و زندگی دارم!

سر به زیر و آروم آخرین زورمو زدم:

-باباجون نمیشه حالا یه روز دیگه بیاین...

دستشو برد بالا:

-برو لباس بپوش...سریع!

با دستهای آویزون سمت اتاقم رفتم. گشادترین مانتوم رو که رنگی تاریک داشت رو پوشیدمو با برداشتن کیف و وسایلم از اتاق بیرون رفتم..

بابا تا منو دید سوئیچ پرایدشو از روی اپن برداشت و با خداحافظی از مامان جلوتر از من از خونه بیرون رفت.....

پشت سر حاج بابا از پله ها پایین اومدم.ذکر میگفت و دونه های تسبیح رو یکی کنار میزد.

ناخنمو لای دندونام گذاشتمو عصبی و مضطرب شروع به جویدنش کردم.

محال بود بابا محل کارمو ببینه و بعد از این اجازه بده به سرکار رفتن حتی فکر کنم!

قبل بیرون رفتن از در ساختمون با ایمان و پدرش برخورد کردیم.

آقا رحمان که نون سنگگ تو دست چپش بود و ظرف حلیم تو دست راستش،قبل از اینکه داخل خونه اش بره مثل همیشه خیلی گرم و صمیمی با بابا احوالپرسی کرد و وسط این احوالپرسی ها حرفشون تا سیاست هم پیش رفت..

نگاهمو دوختن به ایمان.لباس نظامی تنش بود و کلاه سبز توی دستش...تا نگاه محجوب به حیاش رو دوخت به من با نفرت، واسش زبون درآوردم....!

اخم کردو با انزجاز نگاهشو ازم گرفت.

صحبتهای بابا و آقا رحمان از یه سلام و علیک رسید به لایحه های جدید مجلس! خسته و کسل از راهرو به سمت حیاط رفتم.ایمان جلوتر از من سمت در حیاط رفت...پشت سرش آهسته و صرفا جهت عصبانی کردنش گفتم:

-تو نه توی لباس خونگی شکل آدمیزادی،نه لباس بیرون،نه لباس مجلسی،نه اینایی که الان تنتته! ریشو...داعشی...پراید...تو پرایدی...هیچ آبشنی جز مرگ نداری!

ایستاد.چرخید سمت سکویی مرتفعی که داخلش با گلهای رنگا ورنگ تزئین شده بود. پای راستش رو با احتیاط و برای آسیب نرسیدن به گلها روی لبه سکو گذاشت و با کمری خم شده مشغول بستن بند کفشش شدو همزمان با طعنه گفت:

-باز چه غلطی کردی دختر حاجی !؟ که حاجی مجبور شده شخصاااا تو رو تا بیرون همراهی کنه!؟ هان گربه ی ولگرد!؟

دستمو به کمرم تکیه دادمو با صدای کشدار و لحن پرعشوه ای گفتم:

-خوشگلی دردسر داره آقا پلیسه!

پورخندی زد و گفت:

-آره ! از خواستگارایی که پاشنه ی در رو کندن مشخص!

اخم کردم.اما اون همچنام مشغول سفت بستن بند پوتینهای مشکی رنگش بود.دستمو سمتش دراز کردمو گفتم:

-نه که دخترا تو خونه در انتظار تو زیر پاشون علف سبز شده! کسی آشغالشم به تو نمیده دم در بزاری چه برسه به دخترش...اوحوقت به من تیکه میندازی! هه!

مکث کردم لبخند موذیانه ای زدم وبا بدجنسی به نیش و کنایه هام ادامه دادم:

-در ضمن ! از مامان خانمت شنیدم که تا حالا هرجا واست خواستگاری کرده جواب رد شنیده!!

دستمو رو دهنم گذاشتمو ریز ریز خندیدم! ایمان بدون هیچ واکنشی پاشو از روی سکو برداشت و کمرش رو صاف و بدون قوز بلند کرد.خیره به من کلاهشو روی سرش گذاشت و گفت:

-هم اشتباه شنفتی هم اخبارت ناموثق! دقت کن...! اون هرجا رفته خواستگاری' من" دختره رو نپسندیدم....

" من " رو با تاکید و گفت و بعد با تنظیم کلاه لبه دار نظامیش از خونه بیرون رفت تا من عصبی و کلافه دندون قروچه ای کنم و دوباره به انتظار حاج بابا جلوی در این پا و اون پا کنم....

وی مسیر همه ترفندهای که بلدم بودمو برای منصرف کردن حاج بابا بهکار بستم اما تلاشم به کل بیفایده بود.جدیتی که اون برای دیدن محل کار من داشت رضا زاده و بهداد سلیمی واسه بلند کردن وزنه هاشون نداشتن...!

در نهایت مثل این بدبخت بیچاره های افسرده بهونه ی بنی اسرائیلی آوردمو گفتم:

-بابا اون باشگاه واسه پولدارا و عیون هاست ..اونا با پورش و بی ام و و بنز میان ...آخه پراید ما هم شد ماشین!؟؟؟

دستی به ریش سیاه پرپشتش کشید و گفت:

-دختر شنیدی دلار چندتومن شده!؟

دست به سینه سرمو چرخوندم سمت حاج بابا و خیره به نیمرخش گفتم:

-بلههههه ! میدونم!

تسبیحشو کنار گذاشت و گفت ؛

-اگه میدونستی از پراید بابات ایراد نمیگرفتی و میدونستی با این قیمت دلار تو الان سوار یه اسب سفید تک شاخی که قیمتش از جفت کلیه های منم بیشتره!

و بعد از توجیه کاملا منطقیش فاز نصیحت برداشت و با علم کردن انگشت اشاره اش امر به معروف کردن رو شروع کرد:

-دختر...من سعی کردم تو رو جوری تربیت کنم که خود خواه و مال پرست نباشی...اومدیمو فردا شوهر آینده ات بجای پراید فرقون داشت....تو میخوای اینجوری ناز و ادا بیایی....؟؟؟دختر باید قانع و بساز باشه...اهل خونه و زندگی باشه...همراه و همدل باشه....متین باشه...ستگین باشه..باوقار باشه..طمع کار و زیاده خواه نباشه...

خواستم لب باز کنم که بابا ماشین رو نگه داشت و پرسید

-خب! پس اینجاست! جاش که جای خوبیه! ببینم اوضاع داخل چجوریه!

کمربند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.با حسرت و افسوس یه دل سیر باشگاه رو نگاه کردم و آه عمیقی کشیدم..

بابا دستی به شکم برامدش کشید و تا چشمش به پسرایی که درحال داخل رفتن از درب باشگاه بود افتاد ،غضب آلود و ناباور گفت:

-ببینم یاسمن...اینجا پسرا هم رفت و اومد دارن!؟؟؟ بچه مگه تو نگفتی تو محل کارت فقط با زن جماعت برخورد داری....!؟؟؟

نگاهش اونقدر اخمو و عبوس بود که لبهام برای چند دقیقه ای قفل شدن..دوباره یه نگاه به پسرایی که ساک به دست درحال تردد بودن انداخت و یه نگاه پرسشگر هم به من.. با تته پته گفتم:

-چیزه...آخه...چیزه...نه...

-چیزه !؟

-این در کلا واسه مرداست آقاجون....اصلا من نر و مردی نمیبینم...اون سمتو ببین.؟سمت چپ ؟سمت چپ واسه خانوماست...من اون قسمت کار میکنم..همیشه هم از اون قسمت رفت و امد میکنم....

دستی به ریشش کشید و گفت:

-پس از همون سمت بریم ببینم اوضاع چجوریه!؟

خدایا! نفس راحتی کشیدمو پشت سرش راه افتادم...ولی چه فایده! همه چیز از همین حالا مشخص بود...اون میفهمید من خدمتکارمو همه ی رئیس رئسام مرد و بعد هم با یه تیپا کشون کشون تا خونه میکشوندمو درنهایت مجبورم میکرد با یکی از همین پسرای دوستاش ازدواج کنم...یکی از همین قرون وسطایی های بد قلق!

بابا حین ذکر گفتن و چرخوندن تسبیحش، از در رد شد و داخل رفت و منم پشت سرش با شونه های خمیده راه افتادم.....امروز روز مرگم بود!!!

از همون ابتدا چشم بابا با دیدن دخترایی که پوششون عملا با پوشش غربی ها هیچ تفاوتی نداشت گرد و مبهوت شد...

چرخید سمت منو پرسید:

-الله اکبر! دختر مطمئنی اینجا باشگاست!؟ مطمئنی منو نیاوردی فاحشه خونه....الله اکبر! استغفرالله...باشگاهه یا کثافت خونه؟؟

تا خواستم لب باز کنم پسند خانم با چادر و روسری سیاهی که تا نوک بینیش جلو اومده بود به استقبال بابا اومد و به طرز مضحکی گفت:

-السلام و علیک حاجی .ورحمت اللهو.. بفرمایید! بفرمایید...درخدمت باشیم حاجی...چیزه..یعنی درخدمتیم حاج آقا...بفرمایید...

با بهت و ناباوری به پسند خانمی نگاه کردم که توی اون چادر سیاه شباهت عجیبی با یه عدد ماده غول بیابونی داشت..!

مبهوت از این زنی که تا حالا تو عمرش چادر سر نکرده با خودم لب زدم:

-نکنه واقعا اشتباهی اومدم!؟؟ نکنه این زن چاق ننه ی پسند خانم....!؟

بدجوری گیج و منگ شدم.اصلا نمیفهمیدم چرا امروز همه چیز یه جوری هست عجیب و غریب ودور از انتظار!..

بابا...خرسند از این حجاب و از این استقبال ،به گرمی جواب پسند خانم رو داد که همون موقع یکی از دخترای خدماتی که اسمش سمیه بود و تحت تاثیر فضای باشگاه ودخترایی که رفت و امد میکردن تیپ های از ما بهترونی میزد، بازهم با چادر، و نگاهی محجوب سمت ما اومد و اول رو به حاج بابا گفت:

-السلام علیکم و رحمت الله....

و بعد چشم دوخت به منو با یه چشمک گفت:

-خانم حبیبی تشریف نمی برید تو اتاقتون!؟ امروز خیلی کار دارینا!!!...!!!

دهنم تا آخر باز بود و چشما گرد و ثابت! طول کشید تا به خودم بیام ...یه نگاه به لبخند گوشه ی لب بابا انداختمو متعجب از رفتارهای عجیب سمیه پرسیدم:

-اتاقم!؟؟؟؟؟

پسند خانم اومد سمت ما و گفت:

-ببخشید حاج آقا...یه چندتامورد بدحجاب هست...من برم نهی از منکرشون کنم....شما برید تو اتاق خانم منشی استراحت کنید... فعلا با اجازه!

حاج بابا دستشو به نشونه ی ارادت روی سینهه اش گذاشت و گفت؛

-صحیح! راحت باشید حاج خانم!

و بعد یه اشاره به پسند کرد و یه اشاره به من و گفت:

- پوشش اون خانم جای احسنت داره..نه تویی که لباسات عینهو گلای قالی رنگا وارنگ!

سمیه مارو به سمت دفتر خانم الماسی،مدیر بدنسازی بانوان هدایت کرد و خودش با نهایت احترام کنار در ایستاد و گفت:

-حاج آقا ان شالله چای یا قهوه یا نسکافه یا...؟؟

حاجی بدون اینکه تو چشمای سمیه نگاه کنه با احترام گفت:

-همون چایی دخترم!

با حیرت به اتاق خانم الماسی اشاره کردمو جوری که بابا نشنوه به سمیه گفتم:

-اینجا...اتاق من....خانم منشی!؟ من...؟ عه! گیج شدم!

سمیه تند تند گفت:

-بدو بدو...بدو برو تو...منم الان چایی میارم

بابا همونطور که درو دیوارو نگاه میکرد داخل اتاق شد و بعد از نشستن روی مبلهای چرم با رضایت سرشو تکون داد و خرسند و راضی گفت:

-نه ! خوشم اومد....بدجایی نیست....حالا چرا اونجا واستادی! ؟بیا پشت میزت بشین...مگه اون خانم محترم نگفت خیلی کارهست که باید انجام بدی!؟

چشما)و چند بار باز و بسته کردمو مالوندم...خدایاااا...من کجام!؟ اینا کی بودن!؟؟، چیشد که اینجوری شد...!؟؟

مثل خنگها کله امو خاروندم و پشت میز خانم الماسی نشستم که همون موقع سمیه با سینی چای چند تقه به در زد و گفت:

-خانم منشی اجازه هست!؟

یکم خیره خیره نگاش کردمو بعد گفتم؛

-ب..ب...بله....ه...هست...اجازه هست!

سمیه سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

-امر دیگه ای ندارین حاج آقا...

بابا لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-خیر دخترم...برقرار باشید!

سمیه کاملا ناشی و مضحک لبخند به ظاهر نجیبانه ای زد و گفت؛

-پیروز و سرافراز و....و....

انگار یادش رفت چی میخواد بگه...تک سرفه ای کرد و گفت:

-فعلا..یعنی چیزه...با اجازه!

بابا فنجون چایی رو برداشت و گفت:

-نه! مثل اینکه اشتباه فکر میکردم..خوب جایی هست!

نیشم تا بناگوش باز شد:

-پس میزارین بازم بیان!؟؟

بابا یه اشاره به اتاق کرد و گفت:

-حیف این شغل رو از دست بدی...حیف! معلوم که اجازه میدم بیای!

هیچوقت تو زندگیم تا این حد احساس خوش شانسی و راحتی نکردم!

از عمق وجودم نفس راحتی کشیدمو تنمو روی صندلی چرخدار لش کردم....

دستامو روی دسته های صندلی گذاشتمو به بابا خیره شدم...با حوصله چاییش رو می نوشید و وسایل اتاق رو نگاه میکرد!!!

البته خودمم هنوز تو شوک این اتفاقات بودم.اینکه چرا،چطور،به چه دلیل...اصلا چیشد که همه چیز بر وفق مراد من پیش رفت...!؟؟؟

داشتم تو ذهنم دنبال جوابی برای این سوالهای گیج کننده میگشتم که بابا با گفتن " یا علی " از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خب دختر جان !!! من دیگه برم به کارو زندگیم برسم! بعد تموم شدن کارت بیا خونه...

از آروم شدنش نهایت استفاده رو بردمو گفتم:

-بعدش قراره با یکی از دوستام بریم کتابخونه!؟؟ کتابخونه دانشگاه...نهارم تو سلف میخوریم...

بابا یه نگاه "خر خودتی " بهم انداخت ! ولی بعد در کمال تعجب دروغم رو باور کرد و گفت:

-باشه ! ولی قبل تاریک شدن هوا برگرد!

چشم کشداری گفتمو از روی صندلی بلند شدم و تا جلوی در خروجی همراهیش کردم...هنوزم

باورم نمیشد همه چیز به خیر خوشی تموم شده....انگار داشتم خواب میدیدم...یا اینکه توهم میزدم!

بابا که سوار پراید سفیدش شد و رفت، کف دستامو بهم مالوندم و از سرخوشی زیاد زبونمو روی لبهام کشیدم که سمیه اینبار بدون چادر و با همون سر و وضع جلف سابق تی و سطل رو از روی زمین سر داد سمتمو گفت:

-اگه خرکیف شدنت تموم شده زود تند سالن اولی رو تی بکش!

دیدن تی و سطل درحالی که تا چند دقیقه پیش تو اوج خوشی بودم،مثل این بود که از بالای سرسره و از اوج سر بخوری تا پایین...!

اما خب! همینکه بابا اوضاع رو امن دید و اجازه داد سر کار بمونم خودش خیلی بود!

جلو رفتم و تی و سطل رو برداشتمو وکنجکاوانه پرسیدم:

-سمیه!؟؟؟؟ قضیه چیه!؟؟؟

سمیه یه آینه کوچیک و یه رژ لب از جیب روپوشش بیرون درآورد و همونطور که رژ قرمز رو روی لبهاش میکشید گفت :

- کدوم قضیه!؟؟

-بابا همین احترام گذاشتنای صوری...همین چادر سرکردنها...همین خانم منشی گفتنها...

آینه رو توجیب روپوشش انداخت و بعد از بیرون آوردن زلفای عسلی رنگش گفت:

-آقا آمین ازمون خواست اینکارو کنیم...به هر کدوممونم یه تراول پنجاهی داد....

گفت بابات خیلی آدم سختگیر و مذهبی ایه و دوست نداره تو یه جایی کار کنی که زن بدحجاب هست.. بعدشم از ما خواست که تا رفتن بابات یکم واسش نقش بازی کنیم...

نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم چشمام داره سمیه رو چهارتا میبینه!!! دستمو رو قلبم گذاشتم....آمین خواسته!؟ چرا آمین بخاطر من یه همچین کاری کرده!!! اونم درحالی که شب قبل به اون سردی جوابمو داد!

فکم جنبید و موتور زبونم روشن شد:

-واقعا آمین خواسته!؟؟؟چرا آقا آمین خواسته!؟آقا آمین دیگه چی گفته؟ بهتون پول داده؟؟ از من چی گفته!؟؟

سمیه بدون اینکه به سوالای رگباری من جوابی بده هولزده و دستپاچه گفت :

-ای وای! من برم که کلی کار ریخته سرم

مهر آمین دوباره توی دلم نشست و تصمیم گرفتم که هرجور شده برم دفترش و ازش تشکر کنم...اما از اونجایی که مطمئن بودم حالا توی سالن مردونه درحال رسیدگی به شاگردهاش هست تا نزدیکی های ساعت 11 خودمو با تمیز کردن سالنها سرگرم کردمو وقتی دیدم که امین بالاخره از سالن بیرون اومده و سمت اتاقش میره بدوبدو به سمت دفترش رفتم....

از مرتب بودن سرو وضعم که اطمینان پیدا کردم چند تقه به در زدمو داخل رفتم...

رو به روی آینه ی قدی ایستاده بود و با حوله ی کوچیکی صورت خیسش رو خشک میکرد.چند تا سرفه ی مصنوعی کردم تا یکم بهم توجه کنه و بعد گفتم:

-من واقعا غافلگیر شدم! اصلا...اصلا باورم نمیشه شما واقعا یه همچین کمک بزرگی بهم کرده باشی!

حوله رو آویز کرد و اسپری بدن رو از روی میز برداشت . تن لخت و عضله ایش آب رو از لب و لوچه ام آویزون کرد....چه کیفی میداد پز دادن دوستی با یه همچین پسری به دخترای کلاس...دخترایی که مدام دوست پسرای خوشتیپو مایه دارشونو به رخ میکشیدن!

تا چرخید سمتم،نگاهمو از بدنش برداشتمو گفتم:

-اومدم تشکر کنم!!

دستاشو به کمرش تکیه داد...لبه های شورت آدیداسش مشخص بود.لبخندمو جمع و جور کردم که صداش تو اتاق پیچید:

-به خاطر تو مجبور شدم از جیب خرج کنم...پنجاه تومن به سمیه خانم...پنجاه تومن به پسندخانم...پنجاه تومنم به یکی از دخترا تا خانم الماسی رو سرگرم کنه که به دفترش نره...

خب...جمعش میشه چقدر!؟؟؟

دستمو روی دسته ی پلاستیکی تی کشیدمو گفتم:

-میشه 150...

سرشو تکون داد:

-آفرین...خب 150 رد کن بیاد...

لبخندم تبدیل به زهرخند شد.این پا و اون پا کردمو با یه سرک به جیب مانتوم گفتم:

-الان ندارم!

خونسرد و جدی پرسید:

-الان چقدر داری!؟؟

اصلا باورم نمیشداینقدر پول براش اهمیت داشته باشه...اصلا مگه 150 تومن هم واسه این پول به حساب میومد!؟

دست کردم تو جیبم و سه تا پنج هزهرتومنی کهنه بیرون کشیدمو گفتم:

-فقط همینو دارم...

روی صندلی چرخدارش نشست و سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-معطل چی هستی...بیار بده...

با تعجب به سه تا پنج تومنی اشاره کردمو گفتم:

-اینارو !؟

-اهووووم...همینارو...

-آخه...

-بیار بده ..حوصله امو سر نبر...

پکر و اخمو جلو رفتمو شکمم رو چسبوندم به لبه ی میز و پولارو روبه روش گذاشتم. دستی به صورتش کشید و گفت:

-خب...چقدر دیگه باید بدی!؟؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

-135تومن دیگه!

زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:

-خب من این مقدارو فردا که زمان واریرز حقوقهاست ازت کم میکنم.

با ناراحتی گفتم:

-من چون اینجا یه شیفت فقط کار میکنم دیگه این مقدار روهم برداری چیزی ازش نمیمونه....

لباشو کج کردوگفت:

-باشه...پس یجور دیگه باهم تسویه میکنیم

-چجوری!؟

به لپ سفید و صورتیش اشاره کرد و گفت:

-اینجا...اینجرو ببوس ...

ناباورانه نگاهش کردم که دوباره گفت:

-عجله کن...عجله نکنی نظرم عوض میشه!

-آخه....

-پس همون پول رو...

دستپاچه سمتش رفتم:

-نه نه...باشه..باشه....

احساس میکردم قصد داره سر به سرم بزاره.درخواستش تو باورم نمیگنجید و زیادی جای تعجب داشت.سرشو به عقب تکیه داد و گردنش رو کج کرد تا من لپش رو ببوسم...با اکراه سمتش رفتم و پرسیدم:

-واقعنی اینکارو انجام بدم...؟

شونه بالا انداخت:

-میتونی بجاش پول رو بدی

-نه نه....همینکارو میکنم...

-منتظرم...

هنوزم احساس میکردم داره سر به سرم میزاره!

یه جورایی هر آن منتظر بودم بگه """ هی! این یه شوخی بود! زود باش واسه دوربین مخفی یه دست بده! "

بعدشم من دست تکون میدادمو اون میگفت:

" قوربون قدو بالای کیفیت "

اما وقتی نگاهم تو نگاه جدی و پرنفوذش تلاقی پیدا کرد، دوزاریم افتاد که هیچ دوربین مخفی ای در کار نیست!

جلو رفتم و با بستن چشمام لپ سرد و خنکش رو خیلی سریع و کوتاه و چکشی بوسیدم و بعد ناباورانه یک قدم یه عقب برداشتم...

سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-مثلا بوسیدی!؟؟؟ این هزارتومن هم ارزش نداشت

با استرس انگشتامو تو هم قلاب کردمو گفتم:

-آخه...چیزه....

نمیدونم هنوزم چرا حس میکردم همه چیز یه شوخیه ولی اون قیافه جدی و لحن خونسرد خلافش رو بهم ثابت میکرد...

دوباره جلو رفتم.فاصله ای باهاش نداشتم..کمرم رو که خم کردم نفسهای خوش بوش به صورتم خورد....گر گرفتم....حالی به حالی شدم....خیره به چشماش چند دقیقه ای مبهوت نگاهش کردم....صدای نفسها و صدای تالاپ تلوپ قلب خودمو میشنیدم...لبهامو به سمت لپش بردم اما بعد پاشو زیر ساق پام زد و همین باعث شد لبهام به سمت لبهاش تغییر مسیر بدن!

برای اینکه نیفتم دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و با بهت تو چشماش خیره شدم...

در مقابل اون چشمای پر نفوذ و تن داغش هوا بشدت کم بود...انگار اکسیژن تموم شده بود ...شایدم من تو کره ی ماه بودم!

مدت طولانی ای بهم خیره بودیم تا اینکه گفت:

-نظرم عوض شد...لبامو ببوس...

این پسر...اونقدر خوشگل و شیرین بود که نتونستم مقابلش ادای تنگارو دربیارم برای همین کاری که گفت رو با کمال میل انجام دادمو لبهامو روی لبهاش گذاشتم...

و مثل خوردن یه شکلات داغ خوشمزه حریصانه شروع به خوردن و مک زدنشون کردم....

انگار که منتظر همین چراغ سبز بوده باشه،دستاش دور کمرم حلقه شد و با عقب بردن صندلی چرخدار منو تو بغل خودش نشوند و همراهیم کرد.

نمیشد در مقابلش مقاومت کرد...اصلا و ابدا!!! و از قدیم گفتن کور از خدا چی میخواست!؟؟؟؟

یه غذای خوش رنگ و لعاب جلو روتون میزارن و شما تصمیم میگیرین با متانت و ناز و ادا ذره ذره میلش کنید اما وقتی یه قاشقش رو میچیشد و میبینید چقدر خوشمزس دیگه قید کلاس و اینجور چیزارو میزنید و دو لپی میبلعیدش!

حالا منم دقیقا تو همین وضعیت بودم...دستای آمین کمرمو نوازش میکرد و زبونش دهنم میچرخید.....

طعم لباش اونقدر شیرین و خوشمزه و تازه بود که اصلا دلم نمیخواست نفس کم بیارم...دستای من اطراف صورت اون می چرخید و دستای اون دور کمرم بالا و پایین میشد....

این بوسه اونقدر طولانی شد که انگار قرار بود تو گینس ثبت بشه اما ناگهان با صدای تقه ی در منو مثل پر کاه بلند کرد و دور تر از خودش نشوند و بعد گفت:

-ساعت 12 سر خیابون منتظرت میمونم! حالا برو...

مقنعه ام رو جلو کشیدمو گفتم:

-قول نمیدم بیام و بعد هم با عجله از اتاق بیرون رفتم....

به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.باورم نمیشد آمین این لبها رو بوسیده باشه! هر دم و هر لحظه که بهش فکر میکردم احساس خوشایندی از نوک پام تا فرق سرم جریان پیدا میکرد.

اینهمه دختر خوشگل و پولدار اینجا در رفت و آمد بود ولی اون منو بوسید! معنیش چی میتونه باشه جز دوست داشتن و عشق!؟

البته من همیشه بین همه کسایی که میشناختنم به دختر خیالباف معروف بودم اما حالا دیگه واسه خیالاتم شاهد و مدرک داشتم...!

نگاهم از آینه به سمت ساعت مچیم کشیده شد.هنوز پنج دقیقه تا 12 فرصت باقی مونده بود و من بیشتر از اینکه مثل یه دختر آروم و خونسرد باشم بیشتر شبیه یه دختر هیجان زده ی دستپاچه بودم،که از شوق بوسیدن توسط مرد مورد علاقه اش تو شوک و بهت فرو رفته بود.

بنظرم رسید با یه رژ لب میشه به شکل و شمایلم جون بدم...ضدآفتابی هم که صبح قبل بیرون اومدن به پوستم زده بودم ،تا حدودی هنوز آثارش روی پوست نرمم مشخص بود.

رژ لب قرمز رو با خیال راحت روی لبهام کشیدم و رنگ لبهام رواز صورتی بیجون به قرمز جیغ تغییر دادم و بعد به سبک قدیم از گونه هام ویشگون گرفتم تا رنگ عوض کنن و رو سفیدی صورتم قرمز-صورتی بشن!

مرحله دوم زینت بخشیدن به زلفهام بود.

اول کج زدم ولی بعد از وسط تقسیمشون کردم تا صورتم همون حالت بچگونه اش رو حفظ کنه!

و بعد از برداشتن کوله پشتیم و عقب کشیدن مقنعه ام و صدالبته زدن ادکلن از باشگاه بیرون رفتم...!

نمیخواستم آمین فکر کنه خیلی تو کفش هستم برای همین گرچه به محل قرار نزدیک بودم اما یه گوشه خودمو پنهون کردم تا اونی که اول به سر قرار می رسه من نباشم!!!

پشت یه درخت پر شاخ و برگ کمین کردمو سر خیابون رو پاییدم.چپ،راست، بالا ، پایین....تو هیچ جهتی ماشینش رو ندیدم!

چرخیدم و پشتم رو به درخت تکیه دادمو دستمو برای دیدن ساعت بالا آوردم. 5/12 شده بود ولی هنوز چشمایی من نه جمال خودش رو دیده بودن نه جمال ماشینش رو !

دستمو پایین آوردمو با لبه لوچه ی آویزون دوباره سر خیابون رو دید زدم که اینبار دستی روی شونه ام نشست و منو برگردوند....

با تعجب به آمین نگاه کردم.نیشم کج شد.مصنوعی خندیدمو گفتم:

-دا..د...داشتم....داشتم....سلام

یکم تو چشمام زل زد و بعد گفت:

-اینجا چیکار میکنی!؟

-خب...خب من....خب ...خب من داشتم...

خونسرد پرسید:

-داشتی چی!؟

این از اون مواردی بود که نمیشد صداقت به خرج داد.دستپاچه بودم و باهمون دستپاچگی پای دروغ مثلا مصلحتی رو وسط کشیدم:

-منتظر تاکسی بودم!

-پشت درخت؟!

-از نظر تو اشکال داره!؟

-آره!

-چرا !؟

-چون ما باهم قرار داشتیم ولی خب....حالا که تو میخواستی با تاکسی بری خونه ، کنسلش میکنیم...فعلا !

و دست در جیب ازم فاصله گرفت....

درخت شاخه اش رو خم کرد و سیب رو به من نزدیک کرد پس چرا من دست دراز نکنمو نچینمش!؟؟؟

برداشتن دوگام بلند برای رسیدن به آمین کافی بود.گوشه ای از آستین پیراهنش رو کشیدم و اون ایستاد.

تماشا کردنش از این فاصله ی نزدیک و دیدن اینهمه جذابیت لذت اون بوسه ی رویایی رو دو برابر میکرد.لبهام کش اومدن و چشمام خندیدن....!

با شیطنت گفتم:

-خیلی وقت منتظرمی!؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

-تو کی اومدی!؟

سینمو سپر کردمو خیلی ریلکس دروغ خوش ریختی تخویلش دادم:

-شاید پنج دقیقه ! به هرحال بیشتر از این نیست

کنج لبش یه وری شد.تلفن همراهشو تو دستش پیچ و تاب داد و گفت:

-چون از وقتی که تو پشت این درخت خودتو پنهون کردی منم همون لحظه رسیدم و اتفاق داشتم نگات میکردم،پس درنتیجه منم فقط پنج دقیقه اس که رسیدم!!

یکی از بدبختی های من این بود که هر وقت میخواستم به این بشر دروغ بگم زودی لو میرفتم!

دستامو از پشت بهم وصل کردمو گفتم:

-خب! حالا که اومدم! میخوای تا صبح اینجا نگه ام داری!؟

از اون حالت سکون به تحرک افتاد و سمت ماشینش رفت و همزمان گفت:

-نه! میخوام به خوردن نهار دعوتت کنم!

از این پیشنهاد حوشمزه اونقدر سر ذوق اومدم که به کل بیخیال کلاس متانت و ادب و احترام شدم...دویدم دنبالش و وقتی بهش رسیدم همونطور که تند تند در کنارش راه میرفتم گفتم:

-میشه هرجا من گفتم بریم!؟؟ .

خودم این جمله رو گفتم و خودم هم بعدش به شدت پشیمون شدم و گفتم:

-نه نه !

آمین بدون اینکه لبخند بزنه یا ذوق و شوقی از خودش بهم نشون بده چرخید و وبا کمی تعجب بهم نگاه کرد و به معنای اینکه " فازم چیه ؟ " دستشو تکون داد!

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدمو یه نگاه به فایل "در برخورد با یک مرد-یا زن چه رفتاری رو باید از خودمون نشون بدیم" انداختم.

یه مرور ساده کافی بود تا من لبخند پت وپهنمو جمع کنم و تحت تاثیر این فایل آموزشی بگم:

-هر چی شما بگید آقا آمین!

حالا تعجب رو بیشتر میشد توی چشماش خوند.دستشو سمت در ماشینش دراز کرد و همزمان گفت:

-چیشد که یهو مودب شدی!؟

صاف و بدن قوز ایستادم و خیلی نجیبانه گفتم:

-من همیشه مودب بودم ولی خب...تو این فایل آموزشی نوشته وقتی یه مرد قراره شما رو به خوردن نهار دعوت کنه هرگز نگین فلان جا یا بهمان جا بریم....در این چنین مواردی باد با سلیقه شخص مقابل احترام گذاشت و هرجا که اون شخص تعیین کرد رفت.. خلاصه یه چیزی تو همین مایه ها !

آمین در ماشینو برام باز کرد و گفت:

-دیگه از این چرت و پرتها نخون!

-اینا که چرت و پرت نیستن!

لبخند محوی زد و گفت:

-هر چیزی که تورو عوض کنه چرت و پرت!

از جمله ی نامفهومش یکم احساس گیجی بهم دست داد.لبامو بهم فشردمو گفتم:

-یعنی تو میگی من همینجوری خوبم!؟؟

به در اشاره کرد و گفت:

-نمیخوای سوارشی!؟؟

-نمیخوای جوابمو بدی!؟

لبخندش محو شد.اخم کردوگفت:

-من خیلی گرسنمه!

-خب که چی!؟

-میخوام بگم اگه گشنه ام بشه آدمیزادهم میخورم

با دست به سرتا پاش اشاره کردمو گفتم؛

-کاملا مشخص!

-شایدم زد به سرمو تو رو خوردم...

سرمو باخجالت پایین انداختم تا آمین لبخند نشسته روی لبهام و گونه های گلگونمو نبینه! به طرز مسخره ای بعضی از حرفاش وجودمو به وجد میاورد!

یه نگاه کوتاه بهش انداختمو بعد سوار ماشینش شدم.

گارسون دفترچه به دست بالای سرمون ایستاد و گفت:

-سلام.خوش آمدید.چی میل دارید!؟

آمین منو رو سمت من گرفت و گفت:

-انتخاب کن!

مودبانه منو رو پس زدمو گفتم:

-هر چی شما سفارش بدید منم همون رو انتخاب میکنم آقا آمین!

آمین پوفی کرد و با جلو آوردن سرش گفت:

-من توی سر به هوا رو به خوردن نهار دعوت کردم نه یه دختر مودب و اصولی رو...پس بگو چی میخوری!؟؟

خیره به چشماش منو رو ازش گرفتم وتندتند و پشت سرهم گفتم:

-پاستا،سالاد مخصوص،نوشابه سیاه...ترشی...

آمین سرشو تکون داد و گفت:

-حالا شد!

و بعد منو رو سمت گارسون گرفت و گفت:

-منم همون چیزایی که خانم گفتن!

گارسون چشمی گفت و با یادداشت سفارشات از میز دور شد.

تنها که شدیم چشم از صورت آمین که لحظه به لحظه در نگاهم جذابتر از قبل بنظر می رسید ،برداشتمو دور و برم رو نگاه کردم.

لذت نهار خوردن با آدم خوشقیافه،پولدار و با جذبه ای مثل آمین توی یه همچین رستوران لاکچرای یه چیزی تو مایه های آپلو هوا کردن بود...بخصوص وقتی بعضی از دختر تخس های پولدار با حسرت آدمو نگاه میکردن که دیگه اون موقع میشد نور الا نور... !

رستوران شلوغی بود و تقریبا اکثر مشتری هاش دختر و پسرایی که احتمالا رابطشون در حد یه رفاقت بود.....!

سمت چپمون پنج تا دختر نشسته بودن که سرو ریخت و اوضاع خوراکی های میزشون نشون میداد از اون بچه پولدارای سوسولین که بزرگترین دغدغشون "حالا من چی بپوشمه".....!

ریلکس و خونسرد سیگار میکشیدن و درکنارش با کوبیدن لیوانهاشون بهم نوشیدنی هاشونو سر میکشیدن!

در نگاه اول حس خوبی بهشون پیدا نکردم چون مدام به ما نگاه میکردن و گاهی بلند و گاهی هم ریز ریز میخندیدن...آمین نسبت به این موضوع کاملا بیخیال بود اما من نه...دلم نمیخواست جایی بشینم که پنج دختر خبیث مدام بهم نگاه میکنن و درگوشی پچ پچ میکنن!

اون سرگرم گوشی موبایلش بود و منم گرچه با گلدون روی میز ور میرفتم اما تمام حواس پی اون دخترای عوضی ازخودراضی بود تا اینکه یه نفرشون از پای میز بلند شد و بعد از اینکه خیلی مودبانه صندلی رو بلند کرد و سرجاش گذاشت با اون نحوه ی راه رفتن لوند و پرعشوش سمت میز ما اومد...!

میدونستم مسیرش به آمین ختم میشه چون تمام مدت داشت به اون نگاه میکرد.

با چندش سرو وضع و پوشش شیک و پیکش رو نگاه کردم...بوی ادکلن گرونقیمتش زودتر از خودش به سمت میز ما اومد...!

زیبا بود..والبته تاحدودی جلف!خب! خیلی وقته تو ایران جلف بودن نشانه ی پولداری به حساب میومد!

شلوار آبی کوتاهش ساق پاهای لخت و سفیدش رو نمیتونست بپوشونه...کفشهاش سیاه و پاشنه بلند بودن و بندهای چرم نازک کفش دور پاش پیچ میخوردن!

بلوز سفیدو نازکی تنش بود که میشد خطوط سوتینش رو دید و پایینش رو زیر شلوارش زده بود

کمربند زنانه اش درست بالای خشتکش به شکل یه پاپیون بسته میشدو روسری روی سرش هم که عملا هیچ نقشی تو پوشندن موهای بلوندش نداشت،، با رنگ شلوار و و روپوشش تقریبا ترکیب رنگی زیبایی ایجاد کرده بود!

نزدیک ما دو نفر که شد انگار که نه انگار منی وجود داشته باشه رو به آمین با صدای خیلی لطیف و ناز و ادا داری گفت:

-سلاااااام ....

آمین نگاهشو از صفحه گوشی موبایلش برداشت و گفت:

-سلام

دختر لبخند پسرکشی زد و با فرستادنو مو های اتو کشیدش به پشت گوشش پرسید:

-اسم من دیانا هست...من و دوستام میخواستیم از شما بخوایم که نهار رو با ما میل کنید!!!

چشمای متحیرم از صورت بزک کرده ی دختر چرخید سمت صورت آروم آمین...

هاج و واج بهش نگاه کردم و منتظر موندم ببینم چه جواب و واکنشی از خودش نشون میده.....

هاج و واج به آمین تگاه کردم و عجولانه منتظر موندم که ببینم چه جوابی به دختره میده...آمین با مکث کوتاهی، نیمچه لبخندی زد و گفت:

-پاسخ منفیه!

برخلاف تصورم لبخند لوندانه ی دختره بجای محو شدن عریضتر از قبل شد.تار موهای صاف و بدون پیچ ولو شده ی روی صورتشو که با هر بار تکون خوردن از پشت گوشش رها میشدن و روی صورتش میفتادنو کنار زد و با یه نگاه کوتاه به دوستاش به تمسخر گفت:

-عههه! قبلا رزرو شدید!؟؟واسه یه جوجه مدرسه ای!؟

ناخوداگاه به سرو وضع خودم نگاه کردم.چرا به من میگفت جوجه مدرسه ای!؟؟

صدای خنده های دخترا که بالا رفت دست من مشت شد.لپمو از داخل گاز گرفتمو چشم دوختم به آمین...لبهاش آهسته از هم باز شدن و صدای آروم و خونسردش ، خیلی گوش نواز تو فضا پیچید :- اگه از این دوزاری های پولی نبودین شاید بهتون افتخار میدادم!

تیکه ی آمین زبونم منم قفل کرد چه برسه به دختره که با دهان باز داشت نگاش میکرد.خیلی محترمانه اومده بود جلو، خیلی شبک لبخند زد، خیلی مودبانه درخواست همراهی داد، خیلی بی رحمانه تیکه پروند و خیلی زیبا کنف شد!

لبه های رو پوشش رو بهم نزدیک کرد و با یه نگاه نفرت انگیز به منو یه نگاه خصمانه به آمین ، بی سرو صدا و سر به زیر سمت دوستاش رفت!!!

همون موقع گارسون سفارشایی که داده بودیم رو آورد و با سلیقه روی میز چید.

نگاه من اما همچنان خیره به آمین بودچنگال رو برداشت و گفت:

-تماشای من سیرت نمیکنه! غذاتو بخور....

بی هوا پرسیدم:

-چرا منو بوسیدی!؟؟؟

اولین لقمه اش رو جوید و گفت:

-چرا گذاشتی من ببوسمت!؟

اون سوال منو جوری به خودم پاس داد که سکوت کنم و بیخیال جواب گرفتن بشم...به فکرم رسید که چرا باید حساسیت به خرج بدم درحالی که میتونم بیخیال بشم و تو لحظه زندگی کنم ولی بعد

نتونستم این فکرو عملی کنم...آخه واقعیت داشت که میگن هیچ دختر و پسری نمیتونن دوست معمولی باشن...!

وقتی پسری دختری رو میبو سه یعنی عاشقش شده ولی من تو آمین این حس و حال رو نمیدیدم.

بعد از یک سکوت طولانی گفتم:

-هیچ دختری مردی رو که بهش حسی نداشته باشه ، نمیبوسه!

چنگال رو از دهنش دور کرد و گفت:

-هیچ پسری هم دختری رو که دوست نداشته باشه نمیبوسه!

و بعد نگاهشو ازم گرفت و گفت؛

-اینجوری بهم نگاه میکنی فکر میکنم بوس میخوای!

هول شدمو دستپاچه..نگاهمو ازش برداشتمو مشغول خوردن غذا شدم....

قدم زدن در کنار آمین یا حتی غذاخوردن و رد و بدل کردن مکالمه هایی هرچند کوتاه و مختصر شیرینترین و جذابترین تفریحی بود که تو کل عمرم داشتم.

بعد یه عمر تنهایی و غبطه خوردن به دوست پسرهای پولدار و خوشگل رفقا و همکلاسی هام، حالا خودمو در کنارم یه همه چی تموم نامبر وان میدیدم....!!!

البته هنوز رسما بهم پیشنها نداده بود ولی من یه جورایب عزممرو جمع کردم تا هرجور شده توجه و نظرشو به خودم جلب کنم ...و هدفم این بود که اون بعدها و در آینده ای کاملا نزدیک بجای جمله ی " با من دوست میشی؟ " جمله ی " با من ازدواج میکنی " رو به زبون بیاره!!!

در کنار هم غذا خوردیم،بعدش از باغ وحش دیدن کردیم...و کلی کار هیجان انگیز دیگه که لذتشون بخاطر حضور آمین برای من صدبرابر شده بود!

آمین کم حرف بود و تلخ! اما وقتی هم حرف میزد منو به طرز شگف انگیزی محصور خودش میکرد.

مثلا اونقدر ازش خوشم اومدهبود که حتی اگه یه کلمه ی بی معنی هم به زبون میاورد بهز برق تحسین تو چشمای من مینشست!

توجه کردید!!! هر چیزی که شخص مورد علاقمون دوست داشته باشه ،حتی اگه تا قبل برای ما عادی باشه دیگه بعدش واسمون "خاص " هست...حالا میخواد یه جمله باشه،یه تیکه کلام...یا حتی یه آهنگ!

ساعت از هفت که گذشت خواهش کردم که جهت پیشگیری از نق و نوقهای حاج بابا تا نزدیکی های خونه برسونمو اونم قبول کرد.تو راه چیزی رو ازش پرسیدم که مدام تو ذهنم میچرخید و تا نوک زبونم میومد و میرفت:

-منو با منظور خاصی به بیرون دعوت کردی!؟

نیشخندی به سوالاهای عجیب و غریب من زد و گفت:

-فقط مادر آدم که بدون منظور هر کاری واسش میکنیم...در مورد من که اینطور!

پر هیجان لبخند زدم:

-پس منظوری داشتی!

یه نگاه گذری به صورت خندون من انداخت و دوباره چشم دوخت به جلو و پرسید:

-تا حالا کسی بهت گفته استاد پرسیدن سوالای عجیبی!؟

-اره....

-کی!؟

-همه!

-این همه شامل پسر غریبه هم میشه!،

از این حرفش دوباره قند تو دلم آب شد.ابرو بالا انداختمو گفتم:

-نوچ...ولی در کل واسم سوال بود!

-چی!؟

-اینکه اصلا از من خوشت نمیومد و با حرفها و رفتارات اذیتم میکردی اما بعد یهویی .....برای نهار دعوتم کردی....

نگاهش روی آینه بغل چرخید:

-گاهی وقتها نباید سوال بپرسی...باید با روزها پیش بری و ببینی بعدش چه اتفاقی میفته!

خیلی فلسفی حرف میزد...کلا هرچی بود درحد سواد من یکی که نبود.با اینکه منظورشو نگرفته بودم اما مثل وقتایی که استاد بیخودی وز وز میکرد و من غرق یه فکر دیگه، تنها برای اینکه توجه استاد رو بخودم جلب نکنم و ادای آدمای درسخون و حواس جمع رو دربیارم هرازگاهی سرمو در مقابل توضیحات تخم*یش تکون میدادم الان هم همون کارو انجام دادم...بر طبق عادت یا شایدم ناچاری...یا مثلا کم نیاوردن!

آمین خواست بپیچه تو کوچمون که تند و سریع گفتم:

-نه نه نه...همینجا نگه دار..همینجا.....

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و پرسید:

-چرا !؟؟؟؟

یه نگاه به اطراف انداختمو گفتم:

-میترسم آشنایی چیزی منو با تو ببینه!

ابروهاش از هم فاصله گرفتمن و سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.لبخند زدمو برای اینکه مثل این عاشق معشوق ها دم رفتن بوسه ای رو لبهام بکاره، رفتنم رو پیش پیش اعلام کردم؛

-خب...من دیگه برم...مرسی بابت امروز...

برخلاف حدس و گمانم و اون چیزی که تو ذهنم تصور کرده بودم فقط به تکون سرش اکتفا کرد.

لبخند روی لبم ماسید و جاشو به یه حالت کنف شدگی داد.کوله پشتیمو برداشتمو پیاده شدم و درو بستم..قبل اینوه بره شیشه ماشین پایین اومد و گفت:

-نمیخوام کسی از این ملاقات بویی ببره!

لبامو کج و یه وری کردمو گفتم:

-مثلا کی!؟؟؟

-نفس عمیقی کشید و گفت:

-عموم...کارکنای باشگاه....آقای نجات...پسندخانم....و بقیه ....گرفتی!؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-گرفتم!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-فعلا!

وقتی رفت...دل منو هم باخودش برد...اونقدر نگاهش کردم تا از دیدم محوشد و اگه صدای بمو همیشهدعصبان ایمان نبود حالا حالا برای بدرقه کردنش همونجا می موندم:

-تو سوار اون ماشین بودی گربه ی ولگرد!؟؟؟

از حرف ایمان بیشتر از حضور ناگهانیش جاخورده بودم.آب گلومو قورتوپ دادم و با اخم و حالتی گله مند به صورت همیشه ی خدا طلبکارش زل زدمو گفتم:

-داروغه ای!؟؟؟ اسکندرخان...

گرمپوش تنش بود و ساک ورزشی توی دست راستش! کلاه آفتابیشو چرخوند تا لبه ی آفتابگیرش پشت کله اش بیفته وبعد پرسید:

-اون کی بود!؟؟

اگه ایمان منو با آمین میدید عین این بود که بابا دیده باشه از همین جهت دستپاچه شدن و ترسیدنم کاملا عادی بود....

بندهای کوله پشتیمو سفت و سخت تو مشتم فشردمو تا خودمو نبازم و بعد گفتم:

-ک...کدوم ؟ کی!؟ کی رو میگی؟

چشماشوریز کردد و دندوناشو رو لب پایینیش فشار داد و بعد شمرده و عصبی گفت:

-تو از اون ماشین پیاده شدی....کی ...بود!؟؟؟

برای خلاصی از دست ایمان باید میپیچیدم جاده فرعی،صدامو بردم بالا و تند تند گفتم:

-ای باباااا...کدوم ماشین!؟؟ توهم زدی ها آقا پلیسه! کلا ذهن و فکرت خراب...تقصیر خودتم نیستا...از همون بچگیت همینقدر نچسب و بی شعور بودی....هی میگی از ماشین پیاده شدی...هی میگی...آخه کدوم ماشین...؟؟فقط یه یارویی جلو پام ترمز کرد و گفت خانم ببخشید آدرس فلان جا کجاست منم دادم....همین...

قیافه اش داد میزد چرت و پرتها و شرو ورای منو باور نکرده...نفسش رو آشکارا با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-پرسیده آدرس فلان جا کجاست یا گفته چه لبای سرخی!!!؟؟؟؟

رفاقت و گشت و گذار با از ما بهترونی مثل آرمین بهم جرات و جسارت و صدالبته اعتماد بنفس داده بود...یعنی در واقع اینا از مزایای پریدن با قناری ها بود!

نمیخواستم مثل یلدا بله قربان گویی ایمان بشم درحالی که خودم هم سه تا آقا بالاسر داشتم...بابا...امیرعلی و امیرحسین!

پس چه دلیلی داشت به پسر همسایمون جواب پس بدم...حالا میخواد پلیس باشه یا هرچی!

صاف ایستادم و با غرور و شجاعت و کمی خباثت گفتم:

-لبام سرخن!؟؟؟ خیلی سرخن!؟؟؟ خب دلمممممم میخواد! دووووووست دارم...خوشت نمیاااااد!؟؟؟ باشه...پاکشون کن...البته نه با دستمال ..با لبات.....

صورت ایمان تو رنگ به رنگ شدن از آفتاپرست پیشی گرفت.خون به رگهاش دوید و پره های بینیش آهسته باز و بسته شدن .....

بارونی که صبح شروع شده بود و توی طول روز مثل آنتن تلویزیونهای قدیمی قطع و وصل میشد حالا قطره قطره داشت رو صورت شهر میچکید..

ایمان مثل یه گاو وحشی عصبانی که یه پارچه قرمز جلوش تکون میدادن با یه گام بلند فاصله بینمون رو به حداقل رسوند و با گرفتن مچ دستم گفت:

-بی تربیت و گستاخ بودی حالا لاابالی بودن هم به آپشنهات اضافه شد!؟؟

خونسرد و آرو به مچ دستم اشاره کردمو گفتم:

-برادر ایمان عزیز دل خواهر،، فرشته ی روی کول چپت الان داره گناه لمس نامحرم واست مینویسه هاااا....از ما گفتن بود!

اول اخم کرد.بعد چشم غره رفت بعدهم با چندش دستمو ول کرد و از جیبش یه دستمال بیرون کشید و تا من به خودم بیام دستمالو با خشونت روی لبهام کشید وبعد از اینکه مطمئن شد تمام سرخی رژ از روی لبهام پاک شده پرتش کرد تو یقه ام و گفت:

-یه چیزیو یادت باشه...از الان تا آخرعمرت...یه دختر...هرچی دست نیافتنی تر باشه جذابتر! مو بندازی بیرون و لب سرخ میکنی واسه کی!؟ واسه چی!؟ فقط ارزش خودتو پایین میاری...کارت عینهو تکدی گری میمونه ...منتها اونا پول رو گدایی میکنن تو توجه رو...!

وقتی اونجوری نصیحتم میکرد و بخاطر آزادی ای که حقم میدونستم یه دختر بد جلوه ام میداد،دوست داشتم چنگ بزنم به صورتشو قیافه اشو شبیه زامبی ها کنم!!

دستمال کاغذی ای که حالا بعضی جاهاش از رد رژلب من قرمز و از قطره های بارون مچاله شده بود رو انداختم روی زمینو گفتم:

-ببین...آقای علیه السلام...جناب سروان...بنده ی محبوب پروردگار ...یوسف پاکدامن...مامور مخصوص حاکم بزرگ...

تو....تو...نه پدرمی،نه برادرمی،نه داییمی،نه عمومی...هفت پشت جدت با هفت پشت جد من غریبه ان...تو...ربطی به من نداری...پس بار آخرت باشه که منو نصیحت میکنی!

نه تنها پا پس نکشید بلکه سمج تر از قبل گفت:

-چون کس و کارت نمیشم دلیل نمیشه تو رو از کثافت کاریهایی که زیرجلکی انجام میدی نهی نکنم.یه سیب خراب و کرمو بقیه رو هم مثل خودش میکنه....ن

یه لگد به ساق پاش زدم که اصلا واکنشی نشون نداد و بعد گفتم:

-اولا سیب کرمو خودتی ...دوما....مگه تو فضولی!؟؟؟ آخه به تو چه!؟ هان به تو چه که من چی ام کی ام چیکار میکنم چیکار نمیکنم!؟؟؟به تو چه که من رژ چه رنگی میزنم...به تو چه که من به پسرا آدرس میدم...

خم شد و بعد از تکوندن شلوار ورزشیش که بخاطر ضربه ی پای من گلی شده بود ،گفت:

-چشم برادراتو دور دیدی هر غلطی دلت میخواد میکنی...بالاخره که سربازی امیرحسین تموم میشه...میخوام بدونم اون موقع همینطوری بلبل زبونی میکنه..

و بعد لبخند خبیثانه ای زد و با بیرون کشیدن گوشیش گفت:

-اصلا چرا همین الان بهش خبر ندم!؟؟؟ ها؟ فکر کنم اینطوری بهتر باشه

کاری که میخواست انجام بده ،جهت ترسوندن من یا هر کار دیگه ای که بود اصلا به مذاقم خوش نیومد.لبخندی مصنوعی زدمو قبل اینکه آخرین عدد رو بگیره گفتم:

-میخوای چیکار کنی!؟

ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت:

-میخوام به داداشت زنگ بزنمو بگم چجوری واسه پسرای ژیگلو عشوه خرکی میری!

مچ دستشو گرفتمو گفتم:

-آخه تو مگه دیدی که من واسه پسرای کوی و برزن عشوه برم...!؟؟ دیدی!؟؟ هان؟؟؟با جفت چشمات دیدی!؟

و بعد گوشی رو خیلی آروم از لای

انگشتاش بیرون کشیدمو گفتم:

-من که میدونم چون من واسه تو مثل یلدا و یجورایی مثل خواهرت میمونم اینجوری رو مخم راه میری...ولی گوش کن...

حرفم تموم نشده بود که با خشونت گوشی رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-خیلی بیخود! کی گفته تو مثل خواهر منی!؟؟؟ غلط اضافی!!!!

مات و مبهوت بهش خیره شدم....هیچوقت تا این اندازه عصبانی ندیده بودمش ودرد اینجا بود که انگار من فاحشه بودم یا اینکه جذام داشتم که از اینکه منو خواهر خودش بدونه اینجوری آتیشی شده بود....

به صورتم حالت درد مندی دادمو با یه بغض ناراحت کننده گفتم:

-مگه من جذامی ام که اینجوری پیف پیف اه اه راه انداختی!؟؟؟ زشتم ؟بدقیافه ام!؟ خرابم!؟ هاان!؟ چی ام که عارت اومد!؟؟؟

تنه ای به شونه اش زدمو از کنارش ردشدم.درد داشت همسایه آدم تو همه کار دخالت کنه بعد تازه آدمو یه موجود خراب فرض کنه و مثل نجسات باهاش بر خورد کنه!

اومد دنبالمو گفت:

-وایسا ببینم!

دماغمو بالا کشیدم و با لحنی بغض آلود بلند بلند تو خیابون گفتم:

-نمیخوام...من مکروه ام...حرامم...جایز نیستم....

تا به خودم بیام از پشت دستمو گرفت و کشید سمت خودش. خم شد تا قدش باهام میزون بشه و بعد مماس صورتم درحالی که بازوم رو تند تند تکون میداد گفت:

-من کی گفتم تو نجسی هاان!؟؟؟ کی گفتم تو مکروهی !!؟؟! من میگم موهاتو اینجوری ننداز بیرون...پسرا رو محل نزار...بزار از یکی دیگه آدرس بپرسن...قحطی آدم که نیست

مقنعه ام رو جلو کشید و دوباره ادامه داد:

-من میگم رژ میزنی بزن....ولی نه اینقدر قرمز و سرخ که از ده کیلومتری مشخص باشی...

بازومو با عصبانیت از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-تو هم یکی لنگه ی بابا و امیرعلی و امیرحسین...تو مذهبتون مردا هرگهی بخورن ایرادی نداره اما یه دختره عطر بزنه گناه کرده...به خودش برسه گناه کرده...ابرو برداره خراب...رژ لب بزنه گناه کرده...لباس رنگی بپوشه گناه کرده...کفش بدون جوراب بپوش گناه کرده...پشت پاش معلوم باشه گناه کرده...بخنده گناه کرده...صداش نازک باشه گناه کرده...همش گناه همش گناه...همش گناه....بابا دست از سرمون بردارین با این عقاید و افکار مسخرتون...اصلا میدونی بزرگترین آرزوی من چیه!؟؟

اینکه یه روزی از اینجا برم....برم.ایتالیا...فرانسه...اسپانیا...برم جایی که مردا با دیدن موهام تحریک نشن...ادکلنم تحریکشون نکنه...رژلبم تحریکشون نکنه...ساق پام تحریکشون نکنه.....خسته شدم از اینجا....از آدمایی مثل تو و بابا...

ایمان سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-چه بدبختی که خوشبختی رو تو این چیزا میبینی!

با ترش رویی ازش رو برگردوندمو گفتم:

-خوشبختی از نظر هر کس تعبیر خاص خودشو داره....بهتره تو به حال من تاسف نخوری!

قطره های بارون صورت من و ریش بلند ایمان رو خیس کرده بود.گرچه پا به پای هم داشتیم سمت خونه میرفتیم اما هیچکدوم چشم همدیگه رو نداشتیم....

نگاهش سمت رو به رو بود و اخماش درهم.با تاسف گفت:

-پس تو این چرت و پرتها رو تو گوش یلدا خوندی که صبح تا شب کارش چک کردن تورهای مسافرتی خارج کشور....!؟

درحالی که کف دستمو بالا گرفته بودم تا قطره های سرد بارون رو احساس کنم سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

-تو کی زن میگیری از دستت خلاص بشیم!؟؟؟

کنج لبش به سمت پایین کش اومد.ساکشو توی دستهاش جا به جا کرد و گفت:

-زن هم بگیرم باز نهایت فاصله امون یه طبقه اس...!

با حرص خندیدم و گفتم:

-نه دیگه! اون موقع تو دیگه میری تو فاز عشق و حال و هوی و من و اون یلدای بدبخت از سرت میفتیم....

چپ چپ نگام کرد وگفت:

-خجالت بکش دختر! این چه طرز حرف زدن! یعنی حیا هم هیچ!!!!

با تاکید گفتم:

-بله ! حیا هممم هیچ!

سرش رو با تاسف تکون داد و من بدو بدو ازش جلو زدمو سمت خونه دویدم درحالی که بازهم صداش به گوشم می رسید که میگفت:

-خجالت بکش دختر گنده...مثل آدم راه برو..

محلش ندادمو سمت خونه رفتم.خوشبختانه در باز بود. همینکه پریدم تو حیاط چشمم به یلدا افتاد.یه گوشه نشسته بود و به گلهای عزیزش رسیدگی میکرد...یه راست سمتش رفتمو گفتم:

-بیا که کلی حرف واسه زدن دارم باهات...

یلدا دستمو گرفت و با هیجان وادرم کرد روی لبه ی باغچه بشینمو بعد پرسید:

-بگو بگو..دارم از هیجان میمیرم...خبر جدید چی داری!؟؟؟

به لبهام اشاره کردمو گفتم:

-بنظرت چه اتفاقی واسشون افتاده!؟

صورت هیجان زده ی یلدا درهم شد.کنج لبهاش به سمت پایین خم شدن.چونه اش رو خاروند و گفت:

-حالا اگه بین لنگاتو میگفتی باز یه چیزی....میگفتم احتمالا مراسم افتتاحیه بودی....ولی...

زدم رو شونه اشو گفتم:

-شاید باورت نشه ولی این لبهای خوشگل و معصوم و لب ندیده ی من بالاخره امروز بختشون باز شد....

یلدارو مات برد.سرشو آورد جلو و موشکافانه به لبهام نگاه کرد و بعد پرسید:

-تو یه مرد رو بوسیدی!؟؟؟؟؟؟

با پشت انگشت زدم تو مخ یلدا و گفتم:

-جملتو برعکس باید بگی...یه مرد منو بوسید!

چشمای یلدا ستاره بارون شد.دستاشو بهم کوبید و گفت:

-وای خدایاااا...دختر ترشیده ی مارو یکی بوسیده!؟؟

" کی کی رو بوسیده؟؟ "

با شنیدن صدای ایمان ، یلدای بیچاره تبدیل به یه تیکه سنگ خشک شد.ایمان در حیاط رو بست و قدم زنان جلو اومد برای رفتن به داخل ساختمون باید از کنار ما رد میشد. یلدا روسریشو کشید جلو و گفت:

-فیلم...فیلم بود داداش! دارم یه فیلمی رو تعریف میکنم

ایمان رو به رومون ایستاد و منتظر به صورت ترسیده یلدا چشم دوخت.

و با شک پرسید:

-اسمش!؟؟

یلدا آب دهنشو قورت داد و گفت:

-اسم چی داداش!؟

-اسم همون فیلمی که دو نفر توش همو بوسیدن!؟

قبل اینکه یلدای بیچاره بندنافش پاره بشه گفتم:

-آخرش ما نفهمیدیم تو پلیسی..؟.سانسورچی ای ...؟گشت ارشادی...چند چند با خودت!؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه یلدارو خطاب قرار داد و گفت:

-مگه بهت نگفته بودم خوش ندارم باهرکسی بپری !؟؟؟ هان یلدا !؟؟؟

یلدا سقلمه ای به من زد و گفت:

-داداش فیلمش ایرانی بود!

ایمان پوزخندی زد و گفت:

-اهووووم..مثل خطهای تلفن که خط تو خط میشن تلویزیون تصویر تو تصویر شده و کاملا اتفاقی یه فیلم هالیوودی کاملا یهویی بجای کلیداسرار پخش شد...

قبل از اینکه سخنروی های ایمان به بد بودن من و بلند کردن یلدا از کنارم ختم بشه خوشبختانه نلفنش زنگ خورد و بهش خبر دادن باید فورا خودشو به کلانتری برسونه اونم بدون اینکه حرفهاشو به پایان برسونه با عجله از کنار ما رد شد و رفت.

ایمان که رفت یلدا نفس حبس شده تو سینه اش رو آشکارا بیرون فرستاد وبا گذاشتن دست راستش روی قفسه ی سینه اش گفت:

-وای خدایاااا....دیدی چیشد! نزدیک بود به فنا بریم...

با تاسف سرمو تکون دادمو گفتم:

-بدبخت من و تو که میون یه مشت عهدقجری زندگی میکنیم...

یلدا دستمو گرفت و گفت:

-بیخیال بابا....ما که دیگه عادت کردیم...خب بگو ببینم...کی تو رو بوسید!؟ همه رو باید واسم بگی...مو به مو...لحظه به لحظه بدون سانسور با ذکر نکات مثبت هجده....

نگاهمو دوختم به یلدا و با هیجان و آب و تاب کل ماجرا رو براش توضیح دادم...از روز اول آشناییم با آمین تا گیر دادن حاج بابا و اومدنش به محل کارمو و صدالبته اون بوسه ی رویایی....

یلدا مات و مبهوت...مثل این پیر دخترای نر ندیده،صامت و بی حرف،بدون پلک زدن تک تک حرفامو گوش داد و هرازگاهی فقط با گفتن " خب خب بعدش" پارازیت میانداخت...به ماجرای بوسه که رسید پلکاشو تکون تکون داد و گفت:

-اسمش چیه!؟؟

-آمین...

-چه اسم قشنگی...

-خودشک ببینی چی میگی!!!!

-چه شکلی ؟!

-بلند و هیکل ورزشکاری!

-مهربون !؟

-امممم....خب....اگه ببینیش فکر میکنی اصلا نمیشه بهش نزدیک شد ولی در واقع اینطوری نیست...از اون آدماس که خیلی زود میشه باهاش احساس صمیمیت کرد.

یلدا با ناراحتی گفت:

-خوشبحالت ! حالا دیگه یه کسی رو داری که باهاش خوش بگذرونی منو بگو که تنها رفیقام شدن این گلدونا....

چشمکی زدمو گفتم:

-میخوای یه دوست پسر واسه تو جور کنم!؟

بی ذوق و شوق گفت:

-کی مثلا!

خبیثانه نگاهش کردمو لب زدم:

-داداش امیرحسینم!

دستای یلدا که به سمت گلدون دراز شده بود با وسط اومدن اسم امیرحسین تو هوا خشک شد.نی نی چشماش درخشید و لبهاش برای لبخند زدن به تکاپو افتادن..!

از همون شبی که فهمیدم قایمکی شماره امیرحسین رو از من کش رفته و چک ش میکنه ملتفت شدم خاطرخواه داداشمه !!!

داداشی که عینهو حاج بابا فکر میکرد و اگه عشق و علاقه ی فوران شده اش به طراحی صنعتی زبانزد عام و خاص نبود قطعا و بدون شک مثل داداش امیرعلی آخوند میشد و به قم عظیمت میکرد.

سقلمه ای به پهلوی یلدا زدمو گفتم:

-این لبخند خجالت زده چی میگه!؟

یلدا گلدونی از روی لبه ی باغچه برداشت و گفت:

-سر به سرم نزار یاسمن!

دستامو زیر چونه ام گذاشتمو گفتم:

-حیف شد! پس از امیرحسین خوشت نمیاد!

تندی چرخید سمتمو گفت:

-من کی یه همچین حرفی زدم !؟؟؟

موذیانه گفتم:

-پس خوشت میاد !

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خوش اومدن یا نیومدن من چه اهمیتی داره...ما دخترا اونقدر بدبختیم که حتی حق نداریم عاشق کسی بشیم...ما فقط میتونیم انتخاب بشیم نه اینکه انتخاب کنیم....حالا اگه من از امیرحسین خوشم

بیاد چه فایده داره....!؟ اگه انتخابش کنم چه فایده داره ؟؟ اصلا از کجا معلوم کسی رو دوست نداشته باشه!؟؟؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-امیرحسین اصلا تو این فازا نیست....ولی تو هم اینقدر مایوس نباش! خدارو چه دیدی ! شاید آخرش شدی عروس خودمون!

خندید و گفت:

-فکرشو بکن! بشیم زن داداشای همدیگه..من زن امیرحسین...تو زن ایمان!

اخم کردمو گفتم:

-خدا نیاره اون روز رو !

-که من بشم زن امیرحسین!؟

-نه ! که من بشم زن داداش عقب مونده ی تو!

یلدا صورتشو مظلوم کرد و گفت:

-دلت میاد !؟؟ ایمان هم شاغل،هم باهوش، هم یه کاراگاه حاذق و کاربلد که همه ی رئیسهاشو تحت تاثیر قرار داده....بخدا فقط تویی که اینقدر ازش بدت میاد...دخترای فامیلمون واسه یه لبخندش جون میدن!

به یلدای سر خوش نگاه معنی داری انداختمو گفتم:

-مرده شور ریخت اون دختری رو ببرن که بخاطر لبخند داداش تو بخواد جون بده...اصلا مگه داداش تو هم لبخند زدن بلده!؟ عینهو سگ پاچه گیر...

یلداگله مندانه گفت:

-ئه !!! یاسمن !! بخدا ایمان اونقدرا هم که تو فکر میکینی هیولا دیو صفت نیست!

پامو روی اون یکی پام انداختمو گفتم:

-در هر صورت من ازش خوشم نمیاد..از همون 13 سال پیش که شدیم همسایه شما دقیقا از همون روز اول پاچه امو گرفت...یادت نیست!؟؟ زد تو گوشم!

یلدا خندید و گفت:

-خب چون تو بهش گفته بودی بچه کونی!

-خب اونم قبلش پاشو گذاشته بود روی پای من...منم خیلی دردم گرفت و بهش گفتم بچه کونی...اونم نه گذاشت نه برداشت یکی محکم خوابوند تو گوشم...

-به دل نگیر ! گذشته ها گذاشته! ایمان دیگه مثل قدیما بدخلق نیست و دست بزن نداره ...بهتر شده...مامان و بابام خیلی دوست دادن زودتر واسش زن بگیرن اما ایمان هی الکی رو هر دختری که بهش معرفی میکنیم عیب میزاره....غلط نکنم...دلش پیش یکی گیره!

بابی خیالی گفتم:

-مثلا کی!؟

-نمیدونم...ولی شاید مینا...

-دخترعموتو میگی!؟؟

-آره...البته این یه حدس!

بلند شدمو گفتم:

-بیچاره اونی که دادش تو عاشقشه! سر سه روزه طلاق میگیره! ببین کی گفتم!

و بعد با برداشتن کیفم کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

-خب دیگه! منم برم یه دوش بگیرم و از خجالت شکمم در بیام!

یلدا هم بلند شد و گفت:

-صبح از عطاری بابای دوستم واست روغن خراطین خریدم...

با ذوق گفتم:

-مرگ من!؟

-مرگ تو! بیا بریم بهت بدم!

-جووون بابا عاشقتم !

باهم از در ساختمون داخل رفتیم.من به نرده ها تکیه دادم و یلدا داخل خونه رفت تا روغن رو بیاره...گوشیمو بیرون کشیدم و چکش کردم که همون موقع ایمان با عجله و شتاب زده از داخل خونه بیرون اومد...اصلا متوجه من نشد چون خیلی سریع و هول خم شد و پشت به من مشغول بستن کفشهاش شد...

خندیدمو گفتم:

-جووون بابا چه کونی!

دستش از حرکت ایستاد و تو همون حالت خمیده به جاکفشی چوبی خیره شد.چند لحظت بعد با بستن بند کفشش کمرش رو صاف کرد و چرخید سمتم....

اونچنان با تنفر و غضب بهم نگاه کرد که یه لحظه از مزه پرونی های خودم حالم بهم خورد.ولی نه ! به عصبی شدن و بهم ریختن اعصابش می ارزید....

یه مدت طولانی همونطور خیره خیره نگام کرد و بعد گفت:

-خیلی بی تربیت شدی!

چشمکی زدمو گفتم:

-بیا و تربیتم کن!

-هم بی تربیت تر از قبل شدی هم بی حیاتر....

-بیا با حیام کن...

نفسش رو که با حرص بیرون فرستاد ، نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش انداخت و گفت:

-ادب کردن تویی که حتی نمیشه توی دسته ی جاندران پستاندار قرارت داد اصلا ارزش وقت تلف کردن رو نداره....!

ایمان که از جلوی چشمای مات برده ام رد شد و از ساختمون بیرون رفت، دستهام باز دوباره ناخوداگاه سمت سین*هام رفت و کنج لبهام به سمت پایین کش اومدن....تو شمام اشک جمع شد و با لبهای لرزونی خیره به سقف گفتم:

-خدایا...این چه ناحقی ای بود که تو در حق من انجام دادی...چه هیزم تری بهت فروختم که حتی ...که حتی....که حتی ایمان کثافت هم کوچیکی اینارو تو سرم میکوبه....بخدا اون فرشته هایی که تو کار ساخت و ساز آدما هستن بعضی وقتها که شما حواست نیست دل به کار نمیدن و موقع پیکر

تراشی تنبلی میکنن...خب اگه حقوق عقب مونده دارن بده...یا لااقل زمان کاریشون رو کمتر کن تا با کیفیت تر کار کنن...بفرما...چوبشو امثال من باید بخورن....

سینه هامو تو مشتم بالا و پایین کردمو گفتم:

-اینم شد سایز !؟؟ جاندار پستانداردم آخه از من کلاسش بیشتره !!! رسیدگی کن خواهشاااا....

صدای قدمهای یلدا که به گوشم رسید مناجاتم رو باخدا تموم کردم و چشم امید دوختم به شیشه ی سر سفید توی دست یلدا...خندون و خوشحال شیشه رو به طرفم گرفت و گفت:

-مال مردمو ول کنو اینو بگیر!

تا رد نگاهشو گرفتم منظورش رو متوجه شدمو دستمو از روی سینه هام برداشتم.به شیشه نگاهی گذری انداختمو از یلدا گرفتمش...بالا و پایینش کردمو گفتم:

-بنظرت تاثیر دارن!؟؟

-تو بمال...اگه نداشتن پولامونو جمع میکنیم میریم تو فاز پروتز !!!

پکر و دمغ گفتم:

-بخدا اونقدرا هم کوچیک نیستن...مردا زیاده خواه شدن!

-یلدا خندید و گفت:

-حساس نشو ...حساس نشو....

پوفی کردمو گفتم:

-من برم بالا....

-باشه...دستور عمل و طریقه ی استفاده اش روش نوشته شده...بخون حتما!

باشه ی آرومی گفتمو با کسلی از پله ها بالا رفتم...زنگ که زدم بجای مامان یا بابا پسرخاله ی شیطونم بهزاد، درو برام باز کرد!

کنار رفت تا من داخل بشم..چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-تو اینجا چی میخوای!؟

لبخند که زد ردیف دندونای بزرگ و سفیدش مشخص شدن...با سرانگشتش یه ضربه به پیشونیم زد و گفت:

-به تو چه !؟؟؟ اومدم خونه خاله ام!

درو بستمو گفتم:

-چهار شنبه هفته قبل با یه دختر تو کافی شاپ دیدمت...خاک تو سرت کنن دختربازِ...

بازم لبخند زد و بازم گفت :

-به توچه !؟؟

و بعد روغن خراطین رو از دستم قاپید و حین نگاه کردنش گفت:

-سه شنبه همین هفته باهاش کات کردم...بجون یاسمن...

-جون خودت...اونو بده!

اینبار دستشو رو شکمش گذاشت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد.اونقدر خندید که از گوشه چشماش اشک چکید.شیشه رو به زور از دستش قاپیدمو گفتم:

-هرهرهر...دختر باز !

خندیدن هاش که تموم شد دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

-دخترخاله پزشکان ثابت کردن تو این یه مورد دستای مردا تاثیر گذار تر از روغن خراطین...از ما گفتن بود!

چشم غره ی ترسناکی بهش رفتمو گفتم:

-اصلا اعصاب شوخی ندارم پس دمپرم نپلک!

دنبالم تا توی اتاق اومد و با تکیه به قاب در گفت:

-یه دوست دختر دبیرستانی داشتم وقتی با من بود مم*ه هاش اصلا سایز نداشتن...حالا برو عکسای اینستاشو نگاه کن...لامصب 800کا ممبر داره که 99درصدش بخاطر اونچیزی که تو فکرشی، فالوش کردن....بزرگ شدن هر کدوم قد یه هندوونه! فکر میکنی چرا!؟؟؟

کیفمو روی تخت و شیشه ی روغن رو روی میز آرایشی گذاشتمو گفتم:

-چمیدونم...لابد پروتز کرده!

درو بست و همونطور که سمت من میومد گفت:

-نوچ ! حاصل دستهای جادویی من بود! میخوای ولسه تو هم امتحان کنم...هان خوشگله!؟؟؟

بهزاد دومین پسر و سومین فرزند تنها خاله ام بود...از اون پسرای شیطون و ناقلا که توی ده سالگی چیزایی رو میدونن که بعضیا تازه تو بیست سالگیشون ازش مطلع میشن....!

سه سال از من بزرگتر بود ولی تو دونستن بعضی چیزا صد سال جلوتر...کلا پسر کنجکاو و شر و شیطونی بود از همون دوران طفولیتش تا الان که25 سالش بود.

اولین بوسه ام رو با اون تو خونه ی بابا بزرگ تجربه کردم.وقتی که من 14 ساله بودمو اون 17ساله...

اول یه فیلم مثبت هجده نشونم داد و بعد از اینکه باهم تماشاش کردیم بهم گفت ماهم میتونیم همینکارو انجام بدیم و بفهمیم چه لذتی داره....منم که راضی...پس گفتیم گورباباى ناراضی و رفتیم تو انبار و به بهونه ی پیدا کردن دوچرخه ی قدیمی دایی کوچیکه اونقدر اونجا همو بوسیدیم که لبای هردومون کبود و سیاه شد.

بعد از اون بوسه شیرین که مزه اش حسابی زیر زبونمون مونده بود ، هر بار که پامون به خونه ی بابا بزرگ باز میشد از این شیطنتا میکردیم اما خوبیش این بود که هیچوقت عاشق و معشوق و وابسته ی هم نشدیم....یعنی من به عنوان یه دختر شاید میتونستم حسابی به بهزاد وابسته بشم اما رفتاری که از طرفش میدیدم یه جور دیگه بارم آورد....آمار دوست دختراش اونقدر زیاد بود که گاهی خودش اسمشون رو از یاد میبرد و همین به من فهمونده بود بهزاد قابل کنترل و چشم دل سیر نیست و مطمئنن با من بودن قانعش نمیکرد....!

همیشه همه دوستش داشتن اللخصوص دخترای فامیل،چون هم خیلی میدونست،هم خیلی اهل بگو بخند بود هم از همه چیز سردرمیاورد...قد موهای سرش هم لقب داشت...مثل بهزاد قشنگه،بهزاد همچی دون،بهزاد فرفره،بهزاد جوک، بهزاد قهقه.. و هزار و یه لقب دیگه.....

کلا پسر دوست داشتنی ای بود از اونایی که حتی اگه نگاشم کنی بدون رد و بدل کردن هیچی حرف و کلامی ناخواسته مهرش تو دل میره...یه پسر بلند مو فرفری با پوست سفید ،چال لپ ، خنده های گوش نواز، صدای دلنشین و فکی که هیچوقت ساکت نمی نشست....ببین چی بود که حتی حاج بابا هم کشته مردش بود دلیلشم برمیگشت به مسخره بازی های بهزاد...به اینکه اگه تو مراسم عزا هم پا میگذاشت بدون شک همه به جای گریه میخندیدن....اصلا نمونه اش مراسم تدفین بابا بزرگ پدری خودش....اونقدر همه رو خندوند که ناچار از مراسم انداختنش بیرون!

خلاصه اینکه از اونایی بود که هیچ دختری دست رد به سینه اش نمیزد و درواقع پسر خاله ی توپی میشد اگر دست از دختر بازی هاش برمیداشت!

قبل از اینکه دستهاش به سمت بالا تنه ام جلو بیان هلش دادم عقبو گفتم:

-نمیگی بابا یا مامانم سر برسن سیم ظرفشویی!؟

خودشو لوس کرد و گفت:

-میای مثل قدیما یکم بهم حال بدیم...

خم شدم تا جورابامو از پام بیرون بکشمو بعد گفتم؛

-گه خوردی! برو با دوست دخترات حال کن!

لحنشو مظلوم کرد و گفت:

-یاسمن بمیره اگه من از سه شنبه به اینور با دختری دوست شده باشم....

و بعد همونطور که دستشو به صورتش میکشید گفت:

-روی این جوون از همه جا فیلتر شده رو زمین نندار یاسمن....هرکی بوسیده راضی بوده...

خبیثانه نگاهش کردمو بعد جورابامو به دهنش فشار دادمو گفتم:

-عمراااااا

با انزجار آب دهنشو تف کرد و گفت:

-عه عه عه...مردشور ریختتو ببرن ...

و بعد شروع کرد توی اتاق دنبالم دویدن...خنده کنان خواستم سمت در برم که کمرمو گرفتو تو هوا بلندم کرد...دست و پا زدم اما اون پرتم کرد روی تخت و خیمه زد رو بدنم و شروع کرد قلقلک دادنم...اونقدر خندیدم که اشک تو چشمام جمع شد ..با التماس گفتم:

-نکن...نکن....بهزاد تورو خدا....جون خاله فریده...جون بابات...بهزاد توروخدا....آخ الان میترکم.

دستامو سفت نگه داشت و گفت:

-بوس میدی!؟؟؟

نفس زنان گفتم:

-وای...الهی بمیری....برو اونور

ابرو بالا انداخت:

-نوچ...لب بده تا بلند شم!

-زده به سرت روانی بیان مارو اینجوری ببینن که چوب تو ک....ونمون میکنن!

تند و سریع یه بوسه به پیشونیم زد و گفت:

-نوچ! بابات که کلا نیست...یعنی از وقتی من اومدم نبود....خاله هم رفت خرید بکنه....چیمیگی؟؟ پایه ای!؟؟

دستامو رو سینه اش گذاشتمو سعی کردم از خودم دورش کنم و بعد گفتم:

-برو کنار بهزاد...چه مامان بابا باشن چه نباشن اصلا دوست ندارم بهم نزدیک بشی!

موهای فرفریشو به صورتم مالوند و گفت:

-چیه یاسمن!؟ جدیدا ادا تنگارو درمیاری...میگم نکنه رل زدی!؟؟هان کلک !؟؟

دقیقا زده بود وسط خال!قطعا و بدون شک اونقدر مجذوب آمین شده بودم که دیگه هیچ پسری به چشمم نمیومد...!

اما انکارش کردمو گفتم:

-بنظرت دختر حاج احمد حبیبی میتونه با یه پسر غریبه دوست بشه!؟؟

نوک دماغش رو به نوک دماغم مالوند وکاملا مطمئن گفت:

-اگه اون دختر تو باشی صدرصد میتونی!! یادت رفته چجوری بقیه رو میپیچوندیمو میرفتیم تو انباری شیطونی میکردیم!؟؟تو اونقدر خوب دروغ میگفتی که هیچوقت هیچکس از غیبتهات شک نمیکرد!

موهامو از روی صورتم کنار زدمو گفتم:

-تقصیر توی مارمولک بود...من شاگرد توی ملیجک بودم....

سرشو خم کرد و بعد از گاز گرفتن لبهام دوباره فاصله گرفت و گفت:

-الحق که شاگرد خوبی بودی....یادش بخیر شیطنتهای 17 سالگی...

نیشمو یه وری کردمو گفتم:

-یه جوری حرف میزنی انگار تو جک بودی و من رز اون انباری هم تایتانیک....بیا برو اونور تا بابا و مامان سر نرسیدن....

خندید و گفت:

-تا نبوسم نمیرم....

-هزارتا دوست دختر مجازی و غیرمجازی داری برو اونارو ببوس!

یه بوسه ی نه خیلی طولانی و تقریبا زوری از لبهام گرفت و بعد گفت:

-اونا به خوشمزگی تو نیستن یار قدیمی!!

و بعد سرش رو تو گردنم فرو برد و قبل از هر واکنشی از طرف من مک عمیقی به گردنم زد و بعد گفت:

-آاااااخیش! هنوز همون طعم...همون مزه....به به !

عصبانی شدمو به هر بدبختی ای بود از روی تنم کنارش زدمو داد زدم:

-پسره ی نی قلیون!

دویدم سمت آینه و با نگاه کردن به گردن قرمز شده ام جیغ ارومی کشیدمو گفتم:

-عوضی! حالا من با این مهرتایید وزارت بهداشتی که رو گردنم کاشتی چیکار کنم!؟؟ خیبی بی شعوری بهزاد...!خیلی!

بلند شد و گفت:

-یاسمن من باربی ام...مانکنم....شاخ ایسنتاگرامم...دایرکتمو بهت نشون بدم تعداد کشته مرده هامو ببینی ضعف میری...بعد تو به من میگی نی قلیون !؟؟ یاسمن به خدا تو مسلمون نیستی!

کرم نرم کننده رو روی قرمزی گردنم که کمکم رنگ تغییر میداد و رو به کبودی میرفت مالوندمو گفتم:

-آره در جریان هستم...هر یک ماه یک بار با یه دختر کلیپ یه دقیقه ای میزاری ...فاز عشق و عاشقی برمیداری و بعد دوباره یکی دیگه....یکی دیگه و یکی دیگه...

خندید و گفت:

-باور کن من تو تمام اون لحظاتی که با اون دخترا بودم فقط به تو فکر میکردم ..چه 65 چه 75 چه 85 ش !!

ابرو درهم کشیدمو گفتم:

-این عددایی که گفتی سن و سالن!؟؟

موذیانه نگام کرد و گفت:

-نه این سایز اون چیزییه که تو نداری و میخوای با خراطین حل و فصلش کنی!

با نفرت ازش رو برگردوندم و گفتم:

-واقعا که بی شعوری

و بعد هم با عصبانیت از اتاق بیرون رفتمو درو محکم پشت سرم بستم...بهزاد اما با خنده دنبالم اومد و گفت:

-اهوی یاسمن...هر بار این درو محکم نبند نرو....

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-برو پی کارت پسرخاله!

صدای چرخوندن کلید توی قفل در که به گوشم رسید فورا موهامو زیر شال قرمز رنگم پنهون کردمو رو به بهزاد که همچنان درحال مزه پرونی بود گفتم:

-هیس هیس هیس! لال شو و برو یه جا دیگه بشین!

من پریدم تو آشپزخونه و بهزاد هم با یه پرش فوق العاده درحد المپیک خودشو انداخت روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کرد!

مامان با دستهای پر از خرید داخل شد و بعد از درآوردن کلید کیسه های خرید رو برداشت و اومد سمت آشپزخونه.زودتر از من این بهزاد بود که بدون خاموش کردن تلویزیون اومد تو آشپزخونه و گفت:

-چقدر دیر اومدی خاله !

مامان بی توجه به من یه دونه موز از نایلون بیرون کشید و گرفت سمت بهزاد وگفت:

-بخور عزیز دلم...بخور فدات بشم...بخور دورت بگرده خاله! ان شاالله خدا فالووراتو بیشتر از این کنه نرخ تبلیغاتت بره بالا !!!

با تعجب به مامانم نگاه کردم.خدا میدونه قبل اومدن من بهزاد در مورد این فضاهای مجازی چه حرفهایی تو گدش مامان خونده بور که هنوز هیچی نشده از تعداد فالوور و هزینه تبلیغات حرف میزد!

بهزاد لبخندی به پهنای صورت زدو همونطور که خودشو واسه مامان لوس میکرد گفت:

-مخلصتم خاله ! یه دونه ای به مولا !

خواستم یه موز بردارم که مامان زد پشت دستمو با اشاره به روسری خوش طرح و رنگی که پوشیده بود گفت:

-اینو ببین...!؟ بهزاد خریده....اونم با پولی که از اینستاگرامش درمیاره...شاخ مجازیه...یکی واسه من خریده یکی واسه آبجی فریده...هرکدومو دونه ای دویست هزاااارتومن....یاد بگیر...اینهمه مدت تو اون باشگاه کار میکنی یه بار نیومدی بگی مامان این هدیه ی ناقابل واسه شما...

اون شاخ مجازی اونوقت تو شاخ بز هم نیستی!

بهزاد که خندیدنش گاهی اینجوری بود که با گلوش " خخخخخ " کنه ، کله ی موز رو یه لقمه ی چپ کرد و گفت:

-خخخخخخخ این یاسمن پشم بزم نیست خاله....زیاد روش حساب باز نکن! شوهرش بده بره خاااالله فاطی..میمونه رو دستت مضحکه فامیل میشیا...!

مامان با تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

-هیییی خاله جان! خواستگارش کجا بود گیس بریده ! اونایی هم که هر چند سال یکبار به واسطه حاجی میان رو هم میپرونه....میترسم بختشو بسته باشن!

یه میوه سمت بهزاد پرت کردمو گفتم:

-تو کارو زندگی نداری قوزمیت!؟؟ شاخ اینستا!

و بعد ناراحت و پکر از آشپزخونه بیرون رفتمو بی توجه به یاسمن گفتنای بهزاد رفتم سمت اتاقمو درو رو هم از داخل قفل کردم.

پیرهن و حتی لباس زیرم رو هم از تن بیرون کشیدمو رو به روی آینه ایستادم.

شیشه رو از روی میز آرایشی برداشتم طبق دستورعملی که روش نوشته بود روغن رو روی بالا تنه ا

م مالوندم و گفتم:

-خداااایا...چی میشه من صبح بلند بشم ببینم این دوتا یکی دو سایز بزرگتر شدن....؟؟ هان!؟چی میشه !؟ این چیزا که واسه تو کاری نداره ! داره !؟؟؟ اصلا مگر میشود خالق دانه های انار ، اصلا انار چیه...مگر میشود خالق الکسیس تگزاس سین*های منو اینجوری آفریده باشه!؟ آخه قوربونت برم چرا از اول آدما رو درست حسابی نمیسازی که مجبور نشن هی پولاشونو واسه تعمیر سرو شکلشون تو حلقوم دکترا بریزن! فکر کردی منم مایکل جکسونم که بکوبمو از اول بسازم !؟آخه من از کجا بیارم ده میلیون بدم اینارو باد کنن....!؟؟؟

بهزاد چند تقه به در زد و گفت:

-دختر خاله داری با خودت حرف میزنی یا چی!؟؟

ایشی کردمو گفتم:

-به تو مربوط نیست!

-حالا چرا درو قفل کردی!؟؟؟

-اینم به تو مربوط نیست!!

" دختر با پسرخاله ات مودبانه حرف بزن...وقار داشته باش...حیا داشته باش....متین باش....!"

این یکی صدا متعلق به مامان بود ولی من اصلا توجهی نشون ندادمو همون طور که صلوات میفرستادم بدنمو حسابی روغن مالی کردم.....تا شاید فرجی بشه!

بهزاد یه گاز به رون سوخاری شده ی توی دستش زد و یه توک به سالاد و بعد از جویدن لقمه های توی دهنش پرسید:

-دخترخاله نگفته بودی شاغل شدی!؟

یه کاهو دهنم گذاشتمو با طعنه جواب دادم:

-ما مثل بعضیا با دلقک بازی و پریدن با این و اون پول درنمیاریم...روش ما زور بازوی خودمونه!

خندید و همونطور که نگاهش روی صورت مامان و حاج بابا می چرخید گفت:

-دیگه هر کس یه جوری پول درمیاره...مثل من که نون خوشگلی و خوشتیپیمو میخورم! بد میگم عمو احمد !؟؟

بابا با لبخندی کمتر دیده شده ،جواب داد:

-صدالبته ! روز به روز هم که داری خوشتیپتر میشی کره خر ! رفتی خونه به مامانت بگو اسپند واست دود کنه !

-مگر تو قدر منو بدونی عمو !

بهزاد اینو گفت ولبخند زنان از زیر میز یه لگد به ساق پام زد...! چیزی نگفتمو مشغول خوردن غذا شدم که اینبار مامان پرسید:

-محل کارش خوب بود حاجی...!؟؟ پسندیدی!؟

حاج بابا با دستمال اطراف دهنش رو تمیز کرد و گفت:

-الحمدالله ! بد نبود ! خانمها محجبه بودن ، مرد هم زیاد اونجا تردد نمیکرد...یاسمن تو قسمت مخصوص بانوان کار میکنه....دفتر و دستکشم بد نبود!

لبخند پیروزمندانه ای زدم که لقمه پرید تو گلوی بهزاد..با حیرت سرشو چرخوند سمت منو پرسید:

-تو دفتر و دستک داری!؟؟؟ باو بیخیال !حالا شغل شریفت چیه!؟؟ محل کارت چیه !؟

میدونستم ته کنجکاوی های بهزاد ختم میشه به یه دردسر جدیدتر...اما قبل اینکه من به نحوی موضوع رو از کار و بارم به یه چیز دیگه سوق بدم بابا با لحنی خرسند گفت:

-توی یک باشگاه بدنسازی خیلی بزرگ کار میکنه ...

-اسم باشگاهه چیه !؟

باز هم قبل از اینکه دهن من باز بشه بابا جواب داد:

-باشگاه بدنسازی جباری !

بهزاد تا اینو شنید با دهنی که مثل غار باز مونده بود من و بعد حاج بابا و مامانو نگاه کرد و گفت:

-اهههههه ! باشگاه جباری !؟؟؟؟ ایول بابا دختر خاله ! این باشگاه خیلی بزرگ و معروف ! اصلا خود من هر وقت میخواستم واسه فالوورام ادای ادمای پولدارو دربیارمو دو سه تا عکس لاکچری بگیرم میرفتم اونجا....رفیق خودم...اسمش اشکان...از اون مایه دارای الهیه نشین...تا قبل اینکه بره تورنتو تو همین باشگاه بدنسازی دوره میرفت...هزینه هر یک ماهش ..خاله شاید باورت نشه...ولی ماهی سی چههههل تووووومن میشد!

من اینو میدونستم ولی مامان و بابا که خبر نداشتن تو سکوت با تعجب به همدیگه نگاه کردن...مامان زودتر به خودش اومد و گفت:

-آخه کدوم آدم عاقلی ماهی سی چهل تومن میده واسه باشگاه بدنسازی!

بهزاد همونطور که تند تند سوخاری هارو می جوید گفت:

-خاله این پول که واسه مایه داراا پوووولی نیست...سی چهل تومن واسه اونا حکم سه چهار هزارتومن رو داره! والا...مرگ یاسمن!

با حرص گفتم :

-مرگ خودت !

بابا یه سبزی دهن خودش گذاشت و گفت:

-سی چهل تومن بدی که چی بشه!! میخوان ورزش کنن مثل بچگی های ما یه توپ وردارن برن تو برو بیابون دنبالش بدون! همه ی این ورزشکارایی که میبینید...علی دایی...علی کریمی...مهدوی کیا..اینا همه از گل کوچیک رسیدن به اینجا...

بهزاد خندید و گفت:

-عمو دیگه شرط مزدوج شدن یه مرد باشگاه رفتنشه! مرد باس بدنش ورزشکاری باشه اصلا....نباشه دخترا محل نمیزارن !!! بدبخت بیچاره هایی مثل ما با وسایل ورزشی توی پارک بدنشونو هفتی میکنن پولدارا هم تو یه همچین باشگاهی....تازه جدیدا میگن یه مربی امده تووووپ ! اشکان اسمشو گفت...چی بود خداا....آهان یادم اومد...آمین جباری....آخ آخ آخ....تحصیلکرده ی آمریکا...بدن تووووپ !

اسم آمین که اومد وسط دیگه نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.....

وقتی بهزاد اونجوری از آمین تعریف میکرد بیشتر و بیشتر از اینکه یه جورایی باهاش دوست شده بودم لذت میبردم...دلم میخواست داد بزنمو بگم اینی که بهزاد تعریفشو میکنه یجورایی به من فهمونده دوستم داره...دلم میخواست داد بزنم آمین منو بوسیده...منو به نهار دعوت کرده...با زبون بی زبونی گفته دوستم داره !

لبهامو بهم فشردم تا متوجه خنده های عجیب غریبم نشن که بهزاد سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-دخترخاله تو چجوری تونستی تو این باشگاه کار پیدا کنی!؟؟؟رازشو بگو ماهم یه حرکتی بزنیم...

تعریف و تمجیدهای بهزاد باعث شده بود مامان و بابا هم یجورایی از اینکه من تو این باشگاه بدنسازی کار میکردم مسرور و خرسند بشن....چنگال رو کنار گذاشتمو با غرور گفتم:

-خیلی سخت بود...ولی خب...از اونجایی که بنده خیلی دختر با جنم و عرضه ای بودم خیلی زود متوجه شدن که نباید از دستم بدن.... !

بهزاد سرشو تکون داد و بعد گفت:

-از وقتی اشکان رفته دیگه بهونه ای واسه رفتن به اونجا و عکس انداختن ندارم...میشه تو پارتی من بشی بیام اونجا یه دو سه تا عکس لاکچری واسه فالوورام بگیرم ؟؟؟

خشکم زد و دهنم بی حرکت موند...حالا که همچی ختم به خیر شده بود این بهزاد عوضی دوباره میخواست کاسه کوزه های من بخت برگشته و بدشانس رو بهم بریزه..لیوان رو پر از آب کردمو و گفتم:

-نخیر...نمیشه! فالووری تو به من چه!

مامان که بهزاد رو حتی بیشتر از منم دوست داشت گفت:

-یاسمن دخترم....بهزاد که نمیخواد بیاد اونجا کنگر بخوره لنگر بندازه...یا رو وسایل خط و خش بندازه...یه دو سه تا عکس لامچری....

بهزاد پرید وسط حرف مامان و با مظلومیت و صرفا جهت انداختن مامان به جون من گفت:

-لاکچری خاله...لاکچری...بخدا فقط در حد یکی دوتا عکس...

مامان دوباره گفت:

-یاسمن...بزار این بچه طفل معصوم بیاد عکساشو بندازه...مگه میخواد اونجارو بخوره...

یه نگاه پر حرص به بهزاد انداختمو گفتم:

-نمیشه مامان...نمیشه...من قسمت بانوان کار میکنم...قسمت مردها اصلا مدیر و منشی و سردفتر و مربی هاش ربطی به قسمت بانوان نداره...

حاج بابا دستی به ریش و سبیلش کشید و گفت:

-یاسمن بابا...بزار بیاد دو سه تا عکسشو بگیره...به هر حال تو اونجا خیلی ارج و قرب داری!

این اولینبار تو عمرم بود که میدیدم بابا اینجوری داره تحویلم میگیره واسه همین دیگه اصلا نمیشد نه آورد...سرفه ای کردمو با سپر کردن سینه ام گفتم:

-چشم.چون شما خواستین یه رویی میزنم!

بهزاد چشمکی زد و مشغول خوردن باقیمونده ی شامش شد و گفت:

-پس من هر وقت خواستم بیام قبلش به تو زنگ میزنم!

حرصی نگاش کردمو گفتم:

-باااااشه پسرخانم !!

اونا خوشحال و راضی مشغول خوردن غذاشون شدن اما من پکر و عصبی فقط به این فکر میکردم که اگه بهزاد شر و شور بیاد باشگاه و بفهمه کار من بدبخت تی کشی نه چیزی که بابا تعریف کرده بود یقینا دهن لقش نمیتونست این راز رو حتی واسه پنج دقیقه نگه داره...همونجا مشغول تی کشی ازم عکس میانداخت و میزاشت اینستا و زیرش مینویست " در کنار دخترخاله تی کشم همین الان یهویی"!!!!

دیگه اشتهایی واسم نموند.از پای میز بلنر شدمو گفتم:

-من برم بخوابم...صبح که باید برم باشگاه بعدشم که دانشگاه کلاس دارم!

بابا شب بخیر گفت، مامان هم مشغول جمع شدن وسایل روی میز شد.بهزاد هم با یه نگاه پر شیطنت به من با دستمال صورتشو تمیز کرد و گفت:

-من برم که با دوستام قرار دارم...

واسه اینکه مجبور نشم تا جلو در بدرقه و همراهیش کنم فورا به سمت اتاقم پا تند کردم....

مثل همیشه اول اجازه دادم حاج بابا از خونه بزنه بیرون بعد هم حسابی به خودم رسیدم...موهای کوتاهمو کج زدمو رژلب قرمز رو برای لعاب دادن لبهام از بقیه ی رنگها ترجیح دادم.

دلم میخواست لباس شاد بپوشم،مثل همیشه!

بخصوص که حالا احساس میکردم یه نفر هست که حواسش پیشمه...یه مرد دوست داشتنی و خوشتیپ به اسم آمین!

شلوار و شال بلند مدل چروکم رو خردلی رنگ انتخاب کردم و مانتو و کفشهام رو سفید!

بعد از اینکه به گردن و مچ دستهام ادکلن زدم ، کوله پشتیمو برداشتم و با چپوندن مقنعه ته کیف، از مامان خداحافظی کردمو پله هارو پایین رفتم.

تا رفتن به باشگاه دل تو دلم نبود.دلیلشم برمیگشت به دیدن آمین....بیقرارش بودم...بیقرار دیدن صورتش،حالت چشماش...طرز نگاه کردنش...و صداش...صدایی که هی حواس آدمو پرت میکرد...

پر انرژی تر از همیشه جواب سلام همه رو دادم و رفتم سمت رختکن در حالی که هی چشم میچرخوندمو دنبال آمین میگشتم.از ندیدنش فقط یه حدس واسه میشد زد .اینکه تو سالن مردونه باشه !

دیدنش بهم انگیزه و انرژی میداد واسه همین امید نگاه کردن روی ماهش و شنیدن صداش ،تلخی کار کردن رو از یادم برد.

و چه کسی میتونست حدس بزنه تی کشیدن و نظافت کاری یه باشگاه که بخاطر فعالیت زیاد همیشه نیاز به تمیز کاری داشت یه روزی برای من تبدیل بشه به باحال ترین کار دنیا !!!؟؟؟

با اینکه من تو باشگاه بخاطر درس و دانشگاه، یه شیفت کار میکردم اما حالا دلم میخواست تمام روز اینجا باشم....حتی شبها!!!

با خیال دیدن آمین،روپوش رو پوشیدمو با برداشتن وسایل مشغول تمیز کردن همون قسمتهایی که پسند خانم دستور داده بود شدم....

راس ساعت 11 وقتی مطمئن شدم آمین این موقعه واسه استراحت کوتاه سمت اتاقش میره، رنگ و لعابی به صورتم دادمو به بهونه تمیز کردن قسمتی که در واقع اصلا مربوط به من نبود سمت اتاقش پا تند کردم.

درست وقتی پیچیدم تو راهرو چشمم به هیکل بلند و عضله ایش افتاد.پشت به من ،نرسیده به اتاقش پیرهنش رو از تن بیرون کشید و دستش رو سمت دستگیره ی در برد.غافلگیرانه ، قبل اینکه در رو باز کنه با صدای شیطونی گفتم:

-سلاااااام!

بلافاصله چرخید سمتم.بهم خیره شد و با دیدن صورت بشاشم لبخند دلنشینی به سبک خودش زد....

یعنی لبخندی آروم، بدون نمایان شدن ردیف دندونها اما بس عزیز و بس دلچسب!

با دستش بهم اشاره کرد که جلو برم و بهش نزدیک بشم.از گوشه چشم نگاش کردمو بعد مثل دختر بچه ای که باباشو دیده باشه، لوس و شیرین به سمتش رفتم.با فاصله ی کمی مقابلش ابستادمو گفتم:

-خوبی !؟

صدای بم و دلنشینش مثل نیروزا و دوپینگ شاد و سرحالم کرد.

-خوبم...تو خوبی !؟؟

لبخندی به پهنای صورتم زدمو جواب دادم:

-تو رو میبینم خوب میشم...

با اون صدای بمش شروع به خندیدن کرد ولی این خنده ها خیلی زود متوقف شدن...صورت آرومش رفته رفته شکل عصبانیت به خودش گرفت...ابروهاش درهم گره خوردن و چشماش حالت ترسناکی به خودشون گرفتن !

از این تغییر ناگهانیش متعجب و بهت زده شدم.پوزخندی زد و بلند گفت:

-هه!

این " هه " گفتن همراه با پوزخند یه "هه " معمولی نبود...این یعنی یه جای این دیدار می لنگید...نگران و سردرگم پرسیدم:

-چیشده !؟؟

با عصبانیت نگاهشو ازم گرفت و درو باز کرد.قبل از اینکه داخل بره بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه گفت:

-نمیخوام ببینمت...

مبهوت و حیرت زده گفتم:

-آخه چراااا....؟؟؟

سوال من بی جواب موند چون اون داخل رفت و درو بست.....

مات و مبهوت به در بسته نگاه کردم.انتظار این واکنش رو اصلا از طرف آمین نداشتم اونم بعد گذروندن یه روز فوق عاشقانه و صدالبته یه بوسه ی شیطنت آمیز و رویایی!

جلو رفتمو دستمو به در چسبوندم.. .تو ذهنم دنبال یه دلیل گشتم....یه چرای قانع کننده....یه جواب....

سرم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاه انداختم.هیچکسی اون دورو بر نبود که با خودم بگم دلیل این عصبانیتش حضور ناگهانی پسند خانم،سمیه یا مثلا خانم الماسی یا آقای نجات باشه...

دستمو از در فاصله دادمو با شونه های خمیده گفتم:

-به درک ! پسره ی پر روی خودخواه...لعنتی مغرور...بوزینه....حیوان...

وسط این فحش دادنهای نه از ته دل بلکه زبونی در اتاق آمین باز شد و با همون ابروهای در هم گره شده بیرون اومد.اینبار پیرهن تنش بود و بوی خوب اسپری بدن میداد...

اصلا انگار که نه انگار منی اونجا واستاده باشه از کنارم رد شد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه...راستش بی محلی کردنهاش بدجوری به تیریش قبام برخورد ولی عشق و علاقه ام پا رو غرورم گذاشت و وادارم کرد به سمتش برم.

پیرهنش رو از پشت کشیدمو گفتم:

-وایسا...

ایستاد و چرخید سمتم.درست مثل یه رباط بی احساس بود.با چشمایی که تا قلب نفوذ میکردن...معلوم نبود چشمن یا شمشیر جومونگ !!!

اخمهاش دلمو میلرزوند...من من کنان و با صدایی بغض دار گفتم:

-من کار بدی کردم !؟؟؟ حرفی زدم!؟؟ چیزی گفتم که اینجوری اخم میکنی و محل نمیزاری !؟؟؟

دوباره گفت "هه" وخواست بره که با حالتی زار اسمشو صدا زدم:

-آاااامین....

صدای من نگهش داشت.نفس عمیقی کشید و دوباره چرخید سمتم.پر بغض لب زدم:

-چرا اینجوری میکنی !؟؟؟

اومد سمتم.با عصبانیت شالمو کنار زد و دستشو رو گردنم گذاشت و با فشردنش گفت:

-با کی خوابیدی که گردنتو اینجوری کبود کرده !!!!؟؟؟هاااان !؟حقته گردنتو همینجا بشکنم... هه...ولی تو برو پیش همونی که احتمالا آه و ناله هات اونقدری وحشیش کرده بود که نتونست ساده ازت بگذره!

هیچ حرفی از دهنم خارج نشد...یعنی لبهام مثل دهن ماهی هی باز و بسته میشد ولی صدایی بیرون نمیومد...

نفهمیدم آمین کی ازم فاصله گرفت و رفت اما وقتی به خودم اومدم به سرعت سمت نزدیک ترین آینه ای که توی مسیرم بود دویدم.رو به روی آینه ایستادم و به گردنم خودم نگاه کردم....از دیدن خونمردگی روی سفیدی پوستم آاااه از نهادم بلند شد و دلم هری ریخت....نه! با این گند بزرگ دیگه هیچ امیدی به داشتن این پسر نمیتونستم داشته باشم....هیچ امیدی...

عاجز و درمونده کمرم رو به دیوار تکیه دادم...من احمق گند زده بودم...یه گند بزرگ....گندی که عاملش اون بهزاد عوضی بود...دستام مشت شدن و دندونام روی هم قفل شدن...اگه دستم بهش می رسید خونشو میمکیدم...

پشت درخت رو به روی باشگاه خودمو پنهون کردم تا آمین رو موقع رفتن ببینمو باهاش صحبت کنم....

تمام مدت به این فکر میکردم که باید بهش چیبگم !؟؟؟ بگم پسرخاله ام منو بوسیده!؟؟ این جواب آرومش میکرد یا آتیشی!؟؟ قطعا دومی منطقی تر بود...

من ابله چقدر راحت و مفت از دستش دادم اونم بخاطر شیطنت یه پسرخانم !!!

تکیه ام رو به تنه ای درخت دادمو آروم سر خوردم روی سنگفرشهای پیاده رو...آمینی که اصلا تحویلم نمیگرفت و کم و کاستی های بدنمو هی به رخم میکشید یهو بهم اظهار علاقه کرد و به همون سرعتم منم بهش دل باختم و قد یه عمر عاشقش شدم...سخت بود برام...سخت بود که به این راحتی ازش دل بکنم...

با لرزش موبایلم توی جیب مانتوم ،خسته و کسل بیرون کشیدمشو به صفحه اش نگاه کردم.پنج تماس بی پاسخ و ده پیام از یلدا داشتم که همشون ختم میشد به یه موضوع

"""" کجایی دیوونه استاد رسیده""

"کجایی استاد داره حضور غیاب میکنه"

"کجایی چرا جواب نمیدی"

و...و...و کلی چرت و پرت دیگه که من اصلا انگیزه و حس و حالی واسه جواب دادن نداشتم

خودمم نفهمیدم کی و چه موقع و چه وقت تا این حد دلباخته اش شده بودم اما هر چی بود دلم نمی خواست از دستش بدم...

دل و دماغی برای دانشگاه رفتن نداشتم.درس کیلو چند وقتی ذهنم یه جای دیگه در. بنده !

ساعت از یک و نیم ظهر هم گذشته بود ولی از آمین خبری نشد...با کفش چند ضربه به سنگریزه های کف پیاده رو که زدم که بالاخره چشمم به ماشین آمین افتاد...

از پشت عینک آفتابیش نمیشد شدت عصبانیتش رو حدس زد....می ترسیدم نزدیکش بشم اما اون همه اونجا ایستادن و انتظار کشیدن هم نباید بیفایده بوده باشه.....

وقتی میخواست از نزدیکی پیاده رو. رد بشه از پشت درخت بیرون اومدم و براش دست تکون دادم....

خجالت میکشیدم ولی حرفهای توی ذهنم آماده کرده بودم که میخواستم برای ازهم نگسستن این رابطه به گوشش برسونم...اولش از کنارم رد شد تا دل من بلرزه ولی بعد ترمز کرد و عقب عقب اومد...شیشه رو پایین کشید و گفت:

-بگو...میشنوم...

با قدمهایی سریع سمت ماشینش رفتم و گفتم:

-پسرخاله ام منو به زور بوسید...قسم میخورم...من...من خیلی دعواش کردم ولی کاری از دستم برنیومد...باور کن هیچ رابطه ای نداشتم..همش خلاصه شد تو همین گاز یهویی و زوری...قسم میخورم...

دستشو بالا آورد و گفت:

-منو خر نکن یاسمن...

با استیصال گفتم:

-خرت نمیکنم...واقعنی میگم.....من...من....من اصلا از اون خوشم نمیاد....من....من.....

هی من من میکردم تا بگم "من دوست دارم"اما هی غرورم میگفت اونی که اول به دوست داشتن اعتراف میکنه باید آمین باشه نه من !

آه عمیقی کشیدم.من توضیحاتمو دادم.میخواست باور کنه میخواست نکنه....عاشقی بعضی وقتها نتیجه های اسفناکی داره...اگه رابطه ای تموم بشه واسه اونی که این جدایی سخت تره ، مراحل مشخص و اثبات شده ای وجود داره...

خب من به این مراحل اعتقاد داشتم....تو لحظه به خودم تحمل کن یاسمن...دو سه روز اول همش گریه میکنی،دو سه روز بعدش گریه نمیکنی ولی اشتهاتو از دست میدی...دو سه روز بعد بداخلاق و دپرسی و احتمالا فراری از همه...ولی درنهایت دوباره میخندی....

سکوت بینمون واسه من ترجمه های بدی داشت...حیف شد...حیف شد سر یه بچه بازی احمقانه یه همچین شاخی رو از دست دادم....

ازش رو برگردوندمو جهت مخالف به راه افتادم....

تحمل کن یاسمن....این شاخ نشد یه شاخ دیگه !

ولی خیلی حیف شد بخصوص ماشینش!

کبودی گردن من شد بهانه ای کاملا روشن برای گسستن این رابطه ی تازه پیوند خورده...!

آمین پی من نیومد و منم سرافکنده و پکر بیخیال درس و دانشگاه ، دست در جیب با سری خمیده پیاده تا خونه راه رفتم...

جلوی در بود که یلدا از سر کوچه بدو بدو خودشو بهم رسوند...مقنعه اش کج شده بود و جزوه های توی دستش بهم ریخته بودن...!

به من که رسید دستشو به دیوار تکیه داد و نفس زنان گفت:

-س..سلام...خوبی !؟؟ کجا بودی تو دختر؟؟ چرا سر کلاس نیومدی...استاد ستوده گفت بهت بگم حذفی...

ناباورانه گفتم:

-حذفم کرده !؟؟ واسه چی آخه !؟؟؟

یلدا مقنعه اش رو صاف کرد و گفت:

-هزار بار التماسش کردم ولی محلم نذاشت...گفتم مریض بودی...بازم اهمیت نداد....

ابرو درهم گره کردمو گفتم:

-آره دیگه...نباید هم محل بده...اونایی که بهش شماره میدنو باهاش لاس میزنن کل ترم هم نیان باز نه غیبت میخورن نه میفتن اما به ما که می رسه کال میشه!

یلدا دسته کلیدش رو از جیب کیفش بیرون درآورد و درحالی که با قفل در برای باز کردنش ور میرفت گفت:

-حالا چرا اینقدر تو همی!؟ کم مونده اشکت دربیاد ! والاااا.... اصلا تو واسه چی دیر اومدی!؟ تویی که از اخلاق گه این یارو خبر داشتی میترکیدی یه امروز رو جیم فنگ نمیشدی!؟؟؟؟

با بی حوصلگی به یلدا نگاه کردمو گفت:

-گور باباش...اصلا بزار حذفم کنه....

یلدا دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-زده به سرت !؟؟ خل و چل شدی یا چی !؟ چهار واحده...بیفتی با توجه به بقیه نمرات درخشانت مشروط میشی...

شونه بالا انداختمو گفتم:

-دیگه برام مهم نیست....

یلدا سد راهم شد و گفت:

-واستا ببینم...تو یه چیزیت شده !؟؟وگرنه آدمی نبودی که به این سادگی ها بگی گور بابای یه درس چهار واحده....ببینم...نکنه با شازده دعوات شده !؟؟

شالمو دور گردنم سفت کردمو گفتم:

-آره..

صورت یلدا وا رفت.لباشو کج و کوله کرد و گفت:

-یع ! این رابطه رو کشک هم که حساب میکردی نباید شروع نشده تموم میشد که !! آخه چرا اینقدر یهویی....؟؟

یلدا راست میگفت.این رابطه شروع نشده به یه دعوای بزرگ ختم شده بود و باعث و بانیش هم خودم بودم که اون شب محکم و جدی با بهزاد برخورد نکردم.با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-تقصیر من بود !

یلدا دستمو گرفت و از آیفن دورم کرد و بعد کنجکاوانه پرسید :

-تقصیر تو....!؟؟؟ مگه چیکار کردی توله !؟؟؟

نمیتونستم که حقیقتو بگم...واسه همین یکم اون پا و اون پا کردمو از اونجایی که میدونستم یلدا تا جواب نگیره ول کن نمیشه دلیل دیگه ای تراشیدم:

-منو تو شهر با بهزاد دیده....فکر کرده دوست پسرم....

یلدا یکم با تعجب نگام کرد و بعد با شک پرسید:

-واقعا واسه این شکراب شدین!؟؟ خب دیده باشه...مگه چه اشکال داره !؟؟

یلدارو کنار زدمو روی سبزه های نم دار توی حیاط نشستمو گفتم:

-خب اون فکر کرد بهزاد دوست پسرمه..

یلدا اومد سمتمو با ولوم صدای کنترل شده ای گفت:

-خب بهش توضیح میدادی که نیست...

علف ها رو با حرص کندمو گفتم:

-بهزادو که میشناسی...اونقدر فک میزنه و دلقک بازی انجام میده که ادم یه لحظه هم خنده هاش قطع نمیشه....خب...اونم دید فکر کرد من از اوناشم...

-از کدوماش!؟

-از اوناش دیگه...از اونا...

-هان! فهمیدم از اوناش...

آهی کشیدمو همونطور که صورت آمین رو تصور میکردم با حسرت گفتم:

-ولی خیلی حیف شد یلدا...

یلدا با سردرگمی بهم نگاه کرد و گفت:

-دقیقا چی حیف شد !؟

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

-جدایی سیمین از نادر...خب آمینو میگم دیگه...آخه تو که نمیدونی چه کیس فول آپشنی بود.

لامصب هیکل توپ...قیافه توپ...ماشین...وای ماشینشو بگو....چقدر نقشه ریخته بودم براش....میخواستم پزشو به همه بچه ها بدم تا اونجاشون بسوزه....

یلدا پاهاشو روی چمنها دراز کرد و گفت:

-اهووووم ! همینکه حال پانیذ رو هم میگرفتیم خودش خیلی بود...با اون دوست پسر بنز سوار مزخرفش....از هر چی پسر خوشتیپ بنز سوار متنفرم !

و بعد نگاه پر از افسوسش رو از چمنها گرفت و گفت:

-ولی فردا حتما بیا با ستوده صحبت کن..نزار بیخودی بندازت...کم چیزی نیست..چهار واحده !

انگار رفته رفته داشتم عمق فاجعه رو درک میکردم.من بخاطر تهیه پول این دانشگاه کوفتی میرفتم کار میکردم اونوقت چه میشد اگه یه ترم مشروط میشدم !؟؟؟

دست یلدارو گرفتم و با نگرانی گفتم:

-یلدا من اگه درس ستوده رو بیفتم حاج بابا دخلمو آورده...باید چیکار کنم حالا !؟

-فردا که رفتیم دانشگاه برو و ازش خواهش کن یه اینبارو گذشت کنه !

لپمو باد کردمو از بینی نفس کشیدم:

-این ستوده آدم چشم هیزی...از ما دخترا بهتر اندامهای بدنمونو میدونه و میشناسه...میترسم بگم استاد گذشت کن اونم بگه به شرطها و شروطها....اونوقت شرطها و شروطهاش هم ختم بشن به قسمت فوقامی و تحتانی من !

یلدا سرشو تکون داد و گفت:

-آره تو درست میگی...به اونایی که نمره میده و موقع حضور غیاب هواشونو داره هم لاس میزنه هم از اون کارااااا....

و بعد یکم باخودش تو فکر فرو رفت و گفت:

-میگم میخوای به ایمان بگم !؟؟

اسم ایمان که اومد وسط صورتم حالت اخمویی به خودش گرفت..انگار اسمش واسه گوش هام حکم ناقوس خطر داشت.از روی چمنها بلند شدمو حین تکوندن پشت مانتوم با تاکید گفتم:

-نه خیر...اصلا و ابدا....همینم مونده از اون داداش عصاقورت داده ی تو کمک بخوام...اصلا چه کمکی میتونه به ما بکنه....استادیه چیزیه !؟وزیر ؟؟

یلدا پوفی کرد و با گرفتن دست من از روی زمین بلند شد وگفت:

-از دست تو که نمیفهمم چه پدرکشتگیی با داداش من داری....راستی یاسی...مامان بابام صبح رفتن اراک...ایمان هم که بیشتر شبا دیر میاد...میای بریم خونه ی ما...پیش من بمونی!؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-اگه ایمان اومد چی!؟؟ میدونی که من اصلا ازش خوشم نمیاد...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ! نمیاد....بیاد هم شاید سه چهار صبح بیاد....

لبخند خبیثانه ای زدمو با فکر کردن به شیطنتهای شکوفا شده توی کله ام گفتم:

-باشه...بریم بالا من لباس بپوشم به مامان هم بگم ...

یه مانتوی بدون دکمه روی تیشرت آستین کوتاه سبز آبیم پوشیدمو با برداشتن روغن خراطین و گذاشتنش توی جیب مانتوم،سینی غذایی که مامان برای شام من و یلدا کنار گذاشته بودم رو برداشتمو رفتم پایین...زنگ رو که زدم یلدا بلافاصله درو باز کرد و گفت:

-وای عجب بویی تو پله ها پیچیده....کشک بادمجون آره!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...

و بعد سینی رو به دستش دادمو داخل رفتم.یلدا درو با پاش بست و سینی رو روی اپن گذاشت و با کشیدن زبونش روی لبهاش گفت:

-آخ آخ ! عجب رنگ و طعمی !

شال و مانتومو از تن درآوردمو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت اتاق ایمان...واسه دیدن اتاقش خیلی کنجکاو بودم....همینکه دستمو سمت دستگیره بردم یلدا با ترس و وحشت گفت:

-چیکار میکنی یاسمن...!؟؟

دستم روی دستگیره بود و سرم سمت یلدا ی بهت زده که انگشتش به کشک بادمجون آغشته بود و منو با تعجب نگاه میکرد.با حرص پرسیدم:

-چیه !؟ مگه جن دیدی !؟

انگشتشو لیس زد و گفت:

-میخوای بری اتاق ایمان !؟

-آره جرم !؟

از پشت اپن آشپزخونه بیرون اومد و دستو زیر گلوش کشید و گفت:

-ایمان بفهمه تو...پا گذاشتی توی اتاقش بدون فوت وقت شادروانت میکنه!

-الان اینجاست !؟

-نه !

-پس چطور میخواد بفهمه!؟

-ایمان تیز...زود میفهمه...

یلدا رو چپ چپ نگاه کردمو گفتم:

-زده به سرت یلدا !؟؟ من فقط میخوام داخل اتاق رو نگاه کنم چحوری میخواد بفهمه...نکن جن داره...؟

و بعد بدون اینکه منتظره جواب بمونم در اتاقش رو باز کردمو رفتم داخل...یلدا هم وقتی دید مجاب نمیشم بدو بدو خودشو بهم رسوند...

وسط اتاق ایستادمو دور خودم چرخیدم

اتاقش خیلی مرتب و تمیز بود...مثل اتاق پسرخانما....تو قسمتهای بخصوصی از دیوار اتاقش تابلوهای هنری ای دیده میشد که اصلا با روحیاتی که من از ایمان سراغ داشتم سازگاری و مطابقت نداشت...پرده ی اتاقش قهوه ای بود و رو تختیش کرم-شکلاتی....

همه چیز کاملا مرتب و منظم...و خوشبو!

سمت گنجه ی چوبیش رفتم...سراسر کتاب بود...از همه نوع...!

یه کتاب رمان به نام " کوری " از لای کتابها بیرون کشیدم و آهسته ورق زدم...یلدا با شتاب خودشو بهم رسوند..کتاب رو از دستم بیرون کشید و بعد از اینکه گذاشتش کنار و گفت:

-چیکار میکنی یاسمن !؟؟؟ من به تو چیگفتم!؟؟؟ ایمان تیز...دقتش زیاده...میخوای بفهمه یکی اومده تو اتاقش !؟؟

یلدارو کنار زدمو اینبار سمت میز و آینه رفتمو با بو کردن عطر و ادکلن هاش گفتم:

-چقدر تو بیخودی حساسی !؟؟ نمیفهمه بابا...بعدشم مگه نمیگی دیر وقت میاد...!؟

یلدا پی ام اومد و گفت:

-خب که چی!؟؟

سر ادکلن توی دستم رو برداشتمو گفتم:

-خب نداره دیگه...اون وقتی بیاد خونه اونقدری خسته اس که به این چیزا فکر نمیکنه...

و بعد چند پیف عطر به خودمو زدمو گفتم؛

-عجب بویی داره لامصب....چند خریده اینو !؟

یلدا و دستی به سر خودش کوبید و گفت:

-وای یاسمن...بیچارمون کردی....ایمان اصلا خوشش نمیاد کسی بدون اجازه بره تو اتاقش حالا توی اسکول با زدن این عطر جا واسه شک نذاشتی !

عطر و ازم گرفت و گذاشت سر جاش و بعد مثل خنگها با تکون دادن دستهاش سعی کرد بوی عطر رو از اتاق فراری بده..

بی توجه به یلدا که واسه فراری دادن بوی عطر بدجوری به تب و تاب افتاده بود یکی از کشوها رو باز کردم که چشمم به یه انگشتر نقره ی زنونه با نگین بزرگ زرد افتاد....

با تعجب و ناباوری به انگشتر نگاه کردمو گفتم:

-یلدا به سبیلات قسم داداشت دوست دختر داره !

یلدا اول پشت لبش رو لمس کرد و بعد با اخم گفت:

-اولا من سبیلامو سوم دبیرستان زدم قالش کنده شد رفت...دوماااا....نداره...آخه ایمان و دوست دختر !؟؟ با عقل جور در میاد!؟

انگشتر زیبا رو که توی یه جعبه ی سر باز بودو جلوی چشماش تکون دادمو گفتم:

-پس این چیه!؟؟؟ مدرک از این واضحتر !؟؟؟

و بعد انگشتر نگین زرد خوشگل رو روی انگشت بزرگم امتحان کردمو گفتم:

-اههههه ! فیت دستمه ! عجب داداش مارمولکی داری یلدا...به ما تا سرحد مرگ و تا خرخره سخت میگیره اونوقت واسه دخترش انگشتر میخره قایم میکنه...5لط نکنم یا واسه ماهگردشونه...یا سالگرد...یا شایدم ولنتاینشون...

یلدا با نگرانی گفت؛

-اینقدر تخیلی فکر نکن....اون انگشترو دربیار تا یه بلایی سرش نیاوردی...

بی توجه به یلدا دستمو دور نگه داشتم تا با فاصله انگشترو تو انگشت خودم ببینمو بعد گفتم:

-کوفت دختره بشه....بخدا این به من میاد نه به اون دختره مخ زن....فکر کنم از این دختر چادری ها باشه...از این بسیجی ها...از اینا که هد میزنن بعد روسریشونو تا توک دماغشون میکشن جلو...تازه ساق دست هم میپوشن....مانتوهاشون هم معمولا ساده و یه نواخت و البته گشاده اونم جهت پیدا نشدن برجستگی هاشون ! خلاصه از اون دخترای حاج بابا پسند!

یلدا " ای خدایی " زمزمه کرد و گفت:

-همینجوری واسه خودت میبری و میدوزی ...بابا اینو مامان خرید نه ایمان....

دستممو رو سینه اش گذاشتمو بعد اینکه از خودم دور نگهش داشتم تا انگشترو ازم نگیره گفتم:

-برو خودتو خر کن....

حرصی نگام کرد و گفت:

-قسم آیه بخورم برات !؟؟ بابا میگم اینو مامان تو زیارت مشهد که رفته بود خرید...

-یعنی میخوای بگی مامان تو فرق انگشتر زنونه و مردونه رو نمیدونه !؟؟؟

-بابا اینو واسه خود ایمان نخرید...واسه نامزد ایمان خرید....

با تعجب و گیجی گفتم:

-صبر کن ببینم ...مگه داداش داعشی تو نامزد داره !؟؟؟

انگشتر رو به زور از انگشتم بیرون کشید و گفت:

-نه خنگ...گفت به نیت نامزد اینده ی ایمان خریده...که یه روزی ...حالا هر وقت...ایمان نامزد کرد اینو به دختره بده حالا هم مرگ من بیا و از خیر شیطنت بگذر و از اینجا بریم بیرون تا گندش در نیومده....ایمان تیزه...میفهمه تو اتاقش سرک کشیدیما...

-خبه بابا...کشتی مارو با این داداش ریشووت!

یلدا دستشو پشت کمرم گذاشت و به زور از اتاق بیرونم برد و خودش هم یه راست رفت سمت سینی غذا و آوردش...

کشک بادمجون رو که تا لقمه ی آخرش خوردیم شروع کردیم غیبت کردن...اونقدر گفتیم و گفتیم که فکمون افتاد و ساعت شد 2 نصف شب.. با کرختی شیشه روغن رو از جیب مانتوم بیرون کشیدمو بعداز اینکه کف زمین دراز کشیدم گفتم:

-یلدا !؟؟؟

با صدای خوابالودی گفت:

-هووووم...

-بیداری!؟

-نه...

-اگه نیستی بیا این روغن رو بمال به سینه هام

یلدا کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشون گفت:

-خوابم میاد بجون تو...چشمام باز نمیشن...

بعدهم همونجا روی کاناپه ، رو به روی تلویزون دراز کشید و تا چشم روهم گذاشت خرناسش بالا رفت....

از یلدا که نا امید شدم خودم تیشرتمو بالا دادم و با پایین کشیدن لباس زیرم مشغول مالیدن روغن شدمو گفتم:

-خدایا پس اینا کی بزرگ میشن...لامصبا....

روغن رو که مالیدم چشمای خوابالودمو بستمو به استاد ستوده فکر کردم.به اینکه با چه بهونه ای میشه راضیش کرد از خیر انداختنم بگذره که همون موقع احساس کردم یه نفرو در خونه رو باز کرده و داخل شده....

بیحالتر و تنبلتر از اونی بودم که بخوام بلند بشمو اوضاع رو چک کنم واسه همین با همون چشمای بسته پامو بلند کردمو یه لگد به پهلوی یلدا زدمو گفتم:

-بلند شو...فکر کنم یکی اومده داخل....

یلدا که مثل خرس لم داده بود رو کاناپه و جم نمیخورد حتی با لگد من هم خواب از سرش نپرید و بیدار نشد منم دیگه پیگیر نشدم اما حس میکردم میتونم تو اون حالت خواب و بیداری صدای قدمها و حضور یکنفر رو احساس کنم...و این حس وقتی قوی شد که با جفت گوشای خودم نفسهای پر حرص یکنفر رو شنیدم...

پلکهامو که از هم باز کردم چشمم به ایمانی افتاد که بالای سرم ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد.

اولش حس کردم تو هپروتم و دارم توهم میزنم ولی بعد که چشمامو مالوندم و تقریبا خواب از سرم پرید مطمئن شدم دیدن ایمان خواب و توهم نیست.

دندوناشو بهم فشرد و خیلی سریع پشت به من ایستاد و گفت:

-مرده شورتو ببرن...تو اینجا چه غلطی میکنی....!؟

نیم خیز شدمو گفتم:

-مامان بابات رفتن اراک من اومدم پیش یلدا تا تنها نباشه...فهمیدی بچه پررو...

دستشو مشت کرد و بدون اینکه سرشو بچرخونه سمت من گفت:

-خواهر من از تنهایی قبض روح میشد بهتره از این بود که تو بیای پیشش با این سرو وضع فجیعت....

موهامو از روی صورتم کنار زدمو گفتم:

-سرو وضع من مگه چشه!؟ حالا چرا پشتتو به من کردی!؟

با حرص گفت:

-پیرهنتو بکش پایین با اون جوشات...

سرمو خم کردمو به خودم نگاه کردم.پیرهنم بالا بود و سوتینم پایین...خیلی جا خوردم از اینکه چرا متوجه وضع خودم نشدم اما عصبانیت حرف ایمان تلخی و خجالت کار خودمو از یادم برد...قفل لباس زیرمو بستمو بعد از پایین کشیدن پیرهن بلند شدمو پشت سرش ایستاد. تو یه تصمیم آنی از روی خشم

موهاشو از پشت چنگ انداختمو گفتم:

-دفعه آخرت باشه عیب رو من میزاری...

برگشت سمتمو با عصبانیت دستمو از روی موهاش کنار زد و درحالی که سعی میکرد ولوم صداش رو برای بیدار شدن یلدا کنترل کنه گفت:

-برو بیرون...همین حالا !

برگشتم سر جامو روی زمین دراز کشیدمو گفتم:

-به تو چه...!؟ نمیرم بیرون...میخوام همینجا بخوابم...

وقتی دید تو این ساعت از شب نمیتونه از پس بیرون انداختن من بربیاد بالاخره تسلیم شد و با گفتن" دختره ی پررو خجالت هم نمیکشه " سمت اتاقش رفت...

چشمام رو بستم و ملحفه رو تا روی صورتم بالا کشیدم اما به فاصله ی دو سه دقیقه بعد دوباره هیکل بلند ایمان بالای سرم ظاهر شد و با پاش دو سه لگد آروم به کف پاهام زد و گفت:

-بلند شو ببینم افریطه ی فضول...بلند شو ملعون....

دوباره نیم خیز شدم و با خاروندن سرم گفتم:

_هووو مگه داری یزید رو از خواب بیدار میکنی!؟؟ ملعون خودتي...

کم مونده بود از عصبانیت تو خودش منفجر بشه و به تاریخ بپیونده اما بازهم برای بیدار نکردن یلدا به هر نحوی که بود خودش رو کنترل کرد و گفت:

_تو رفتی تو اتاق من آره !؟؟؟

خواب از سرم پرید و چشمام دود و زد.لعنت! یلدا گفته بود این دادش پیرپسرش شامه ی تیزی داره ولی مگه به خرج من رفت!?

حقیقت رو انکار کردم و گفتم:

_نه ...کی گفته.....من چرا باید برم تو اتاق تو.....نه نه

نفسش رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

_هزار تا مدرک تو اون اتاق هست که ثابت میکنه تو رفتی اونجا...

دستم و به حالت "برو بابا " واسش تکون دادم و گفتم:

_نصف شبی زده به سرت ??? اینقدر مدرک مدرک راه نندار آق پلیسه!

و بعد بلندشدمو همونطور که سمت اتاقش میرفتم گفتم:

_کو....بیا این مدارکتو نشنوم بده ببینم....

دنبالم تا توی اتاق اومد...هنوز مثل چند لحظه پیشش از شدت عصبانیت کارد میزدن خونش در نمیوند.چرخی توی اتاق زدم و گفتم:

-هان!؟؟ پس کو این مدارکت !؟؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و بعد با بالا آوردن انگشت اشارش گفت:

-ببین ! دفعه آخرت باشه تو اتاق من سرک میکشی...حجب و حیا که هیچ، اخلاق و ادب که هیچ، روده راست که هیچ...فضول هم از آب در اومدی !؟ فقط شیطونه که میتونه اینهمه خصلت بد رو یکجا باهم داشته باشه....تو از شیطون هم سبقت گرفتی....دختره ی نسناس فضول !

و بعد خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و با گرفتن گوشه ای از پیرهن تنم به بیرون از اتاق خودش کشوندمو گفت:

-برو سر جات بتمرگ...

در رو که بست با بی خیالی شونه بالا انداختمو برگشتم سر جام و دراز کشیدم.

"""""""""""""""""""""

حرفهای نا مشخص یلدا درست کنار گوشم ، کم کم برام واضح و قابل فهم شدن...دستمو تکون میداد و میگفت:

-باند شو...بلندشو یاسمن...بلند شو کلاسمون دیر میشه هاااا....یاسی بلند شو...اههه ! بلند شک دیگه چقدر میخوابی تو لامصب !

ملحفه ی رنگ وارنگ رو کنار زدمو گفتم :

-اه ! اون از داداشت که دیشب نذاشت کپه مرگمونو بزاریم اینم از خودت...چی میخوای هی ور دلم ور ور ور....

عقب رفت و با یه نگاه به در اتاق ایمان گفت:

-دیشب تو بیداری بودی که ایمان اومد!؟

نیم خیز شدمو با کنار زدن ملحفه گفتم:

-فرض کن بودم....

چشماشو درشت کرد و گفت:

-با همین ریخت و قیافه تو رود دید !؟

کله امو خاروندمو گفتم:

-فرض کن با همین سرو ریخت منو دید!

دهنش باز موند.با یه نگاه کوتاه به درو یه نگوه طولانی به من ، روباره پرسید:

-فهمید رفتیم تو اتاقش !؟

-فرض کن فهمید...

-یا حضرت فیل ! دعوات هم کرد !؟؟

-فرض کن کرد....اه ! یلدا چقدر سوال میپرسی ...ساعت چنده !؟

یلدا لباس پوشیده و آماده ،جزوه و کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

-ساعت هفت صبح ! برو خونه چکشی لباس بپوش چکشی بیا پایین....تو که نمیخوای بازم به کلاس استاد ستوده دیر برسی ...میخوای !؟

با خوابالودگی گفتم:

-نه نمیخوام !

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پس بلندشو تا زود بریم باهاش صحبت کنیم...

دست یلدارو گرفتم و با پوشیدن مانتو و روسریم هردو باهم از خونه بیرون اومدیم...یلدا تو حیاط منتظر موند و منم بالا رفتم تا برای رفتن به دانشگاه آماده بشم...

استاد ستوده با اینکه سرش تو لپ تاپ و کلی ورقه بود اما تا متوجه حضور ما شد نگاهشو از وسایل پراکنده ی روی میز برداشت و به یلدا اشاره کرد که میتونه بشینه اما در مورد من کمی مکث کرد و بعد گفت:

-تو نیا حبیبی....

با نگرانی به یلدا نگاه کردم.متاسف سرشو برام تکون داد و رفت روی یکی از صندلی ها نشست.با مظلومیت گفتم:

-آخه چرا استاااااد !؟

لیست حضور غیاب رو بالا آورد و همونطور که تکونش میداد و گفت:

-درس چهار واحده با دو بار غیبت دانشجو حذف میشه ...ولی تو سه بار غیبت کردی...حالا هم که تاخیر داشتی! پس بهتره خودتو خسته نکنی و نیای سر کلاس....از نظر من تو حذف شدی....

این پا و اون پا کردمو همونطور که توی ذهنم دنبال یه بهونه ی پدر مادر دار میگشتم گفتم:

-استاد خواهش میکنم همین یه بار رو ببخشید...باور کنید...پدربزرگم مرده بود...مراسم خاکسپاریش خورد به کلاس شما...دیگه غیبت نمیکنم....

محکم و قاطع گفت:

-خیررررر...اولا خدا پدربزرگتو بیامرزه دوما بفرما بیرون....

یلدا برای چندمین بار بخاطر من به استاد رو انداخت و گفت:

-استاد ستوده تورو خدا بزارین یاسمن بیاد سر کلاس...مشکل داشت واسه همین ....

استاد با اخم و تخم و عصبانیتی که کمتر ازش سراغ داشتم چشم غره ای به یلدا رفت و گفت:

-شما کلاه خودتو بچسب باد نبرش خانم پارسا...

یلدا خجالت زده و عصبی سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت...دخترای کلاس ریز ریز خندیدن و پسرا هم یه رویی زدن و عوضش سه چارتا لیچارد از استاد ستوده شنیدن....

فکر نمیکردم قضیه اینقدر جدی باشه ..البته میدونستم ستوده آدم سخت گیر و لجوجیه اما فکر میکردم یه قیافه مظلوم به خودم بگیرم و عجز و ناله کنم ، از خیر حذف کردنم بگذره اما انگار قضیه به اون سادگی ها هم که من فکر میکردم نبود...

آه عمیقی کشیدم و با خجالت زدگی از کلاس بیرون رفتم و درو پشت سرم بستم.

واقعا اگه جدی جدی حذفم میکرد تکلیفم چی میشد !؟؟ تکلیفی وجود نداشت...من رسما یه ترم مشروط میشدم !

با شونه های خمیده و کیفی که روی زمین دنبال خودم میکشیدم سمت صندلی های طوسی رنگ ردیف شده ی چسبیده به دیوار رفتمو روی یکی از همون ها نشستم..

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به کفشهام خیره شدم.حتی یه پارتی هم تو این خراب شده نداشتم تا واسم پادرمیونی بکنه و استاد رو از خر شیطون پایین بیاره !

انگشتامو تو هم قفل کردمو پاهامو بی هدف به زمین کوبیدم دستم رفت سمت تلفن ولی واقعا باید به کی رو میداختم !؟؟

موبایلم رو دوباره تو جیبم گذاشتم، که سایه مردی رو بالای سرم احساس کردم.

بی حوصله و بی نهایت ناراحت سر خم شده ام رو بلند کردمو به کسی زل زدم که قیافه اش هم واسم آشنا بود و هم نه !!

عینک طبیش رو داد بالا و گفت:

-به قیافه ات میخورد از این گاگولا باشی..از این دخترای خنگ تنبل که چپ و راست از کلاس پرتشون میکنن بیرون....

صدا،لحن و هیکلش رو که تو مغزم اسکن کردم رسیدم به اسم " شهاب ریاحی" پسر رئیس دانشگاه !

حذف شدن از کلاس استاد ستوده دل و دماغی واسم نذاشته بود واسه همین با اینکه فهمیدم همون آقای قیچی هستش اما بازم عکس العمل خاصی نشون ندادم و فقط دست به سینه نگاهمو دوختم به جهت مخالفش!

سکوتم رو که دید کنارم نشست و گفت:

-چیه !؟ نکنه واقعا زبونت قیچی شده !؟

نگاه بی حوصله ای بهش انداختمو گفتم:

-خیلی خوشحالی آره !؟

دستاشو تو جیب پلیورش فرو برد و گفت:

-از چی !؟

-از اینکه استاد نذاشته من برم داخل کلاس...از اینکه پسر رئیس دانشگاهی و هیچوقت هیچکس در هیچ صورتی نمیتونه اجازه نده سرکلاسش نیای....

و بعد دوباره نگاهم رو دوختم به یه نقطه ی نامشخص و تو فکر چاره رفتم که صدای خونسردش تو گوشم پیچید:

-با کدوم استاد کلاس داری !؟

با لحن تندی گفتم:

-به تو چه !

سوتی زد و گفت:

-ماشالله تربیت ! نه ! انگار واقعا لازم که زبونت قیچی بشه !

از روی همون صندلی چررخیدم سمتش و تندتند گفتم:

-ببین من الان داغونم و حس و حال اون

اژدهای افسرده ای رو دارم که دنبال یه بهونه ی کوچیکه تا دهنشو باز کنه و درداشو مثل آتیش رو سر یکی هوار کنه پس دست از اذیت کردن من بکش بیرون و برو پی کارت داداش....!"

فکر کردم آتیشی میشه و سه چارتا لیچارد بارم میکنه اما برخلاف تصورم درحالی که خیلی سخت جلوی خنده هاشو میگرفت از کنارم بلند شد و گفت:

-خانم اژدهای افسرده با کدوم استاد کلاس داری !؟؟

دردمو آه کشیدمو گفتم:

-ستوده...رامین ستوده

سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خب! حلش میکنم !!

متوجه منظورش نشدم.نگاهمو از کفشام گرفتمو سرمو به طرفش چرخوندم که دیدم ریلکس و راحت داره با پشت انگشتاش به در تقه میزنه....راجب بعدش هیچ پیش بینی ای نداشتم تا اینکه ستوده که با توجه به صدای بلندش ظاهرا درحال توضیح یه مبحث درسی بود، شخصا اومد دم درو بازش کرد...تا چشمش به شهاب ریاحی افتاد دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-به به ! آقا شهاب گل ! حال و احوال !

شهاب دستشو به نشانه ی ارادت روی سینه اش گذاشت و گفت:

-مخلصیم آقا...راستش غرض از مزاحمت اومدیم پادرمیونی و وساطتتو...خلاصه از این حرفا....

قلبم تند تند میتپید.کمرمو چسبوندم به دیوار تا چشم ستوده بهم میفته در حالی که خودم بدجوری از این حرکت شهاب ریاحی که اصلا منو نمیشناخت و آشناییمون به واسطه ی یه اتفاق بد بود، تو تعجب بودم!

صدا و لحن ستوده آمیخته به تعجب و کنجکاوی بود:

-پادرمیونی کی شهاب جان !؟

شهاب عقب عقب اومد و بعد از اینکه دستشو به سمت من دراز کرد گفت:

-ایشون!

تا نگاه ستوده رو روی خودم احساس کردم فورا سرمو پایین انداختم...حس میکردم اونم از اینکه شهاب وساطتت منو کرده یکم تو حالت تعجبه اما رفته رفته اون تعجب جاشو به یه لبخند خبیثانه و شک برانگیز داد....دستی به صورت سه تیغه اش کشید و گفت:

-مگه میشه شما امر بفرمایید و بنده اطاعت نکنم....چشم...با اینکه خیلی غیبت داشته ولی ....خیالی نیست...

شهاب لبخندی زد و گفت:

-مخلصیم ستوده جان...

ستوده سری تکون داد و گفت:

-عزیز دل مایی....

شهاب لبخندی زد و با یه نگاه به من از ستوده خداحافظی کرد و رفت....هنوزم نه باورم میشد شهاب واسه منی که تو دیدار اولمون کلی حرف بارش کرده بودم وساطتت کرده و نه اینکه ستوده به این راحتی کوتاه اومده باشه ....

با همون سر خم شده نگاش کردمو گفتم:

-میشه بیام سر کلاس !؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-بیا جلو ببینم...

کیفم رو برداشتمو رفتم سمتش...در اتاق رو تا اونجایی که هم بقیه مارو نبینن و هم بسته نشه جلو کشید و گفت:

-اومدنت سر کلاس شرط داره حبیبی...

و من بلافاصله از اون نگاه پلیدش که سرتا پام رو با لذت برانداز میکرد دو هزاریم افتاد شرطش در نهایت ختم میشه به بدنم....

منتظر بودم استاد با سفارش شهاب ریاحی ، همونطور که خودش گفته بود اجازه بده وارد کلاس بشم اما انگار این تازه اول ماجرا بود.

از نگاه های خیره اش به خودم متنفر بودم....از اینکه دخترا براش حکم یه گوشت ناقابل جهت لذت بردن رو داشتن نه چیز دیگه ای.....

سر ماژیک توی دستش رو بست و گفت:

_نه! خوش اومد! دختر باهوشی هستی....مخ خوب کسی رو زدي!

صورتم نقاب مظلومیت رو کنار زد و رنگ عصبانیت به خودش گرفت...اخم کردمو آهسته گفتم:

_من نمیفهمم شما دارین در مورد چی حرف میزنید استاد...

پوزخندی زد و گفت:

_اتفاقا می فهمی....خیلیم خوب می فهمی....

مستقیم تو چشماش زل زدم و گفتم:

_منظور شما از این حرفا چیه استاد!؟؟؟

پوزخندش رو کنار زد و با جدیدت گفت:

_سفارش دوست پسرتون....

حیرت زده پریدم وسط حرفش و گفتم:

_چی میگی استاد ؟ اون اصلا....

انگشتشو به نشانه ی سکوت جلوی لبهاش گذاشت و گفت:

_هیس! حرفم و قطع نکن....

_آخه....

عصبانی شد و گفت:

_گفتم حرفمو قطع نکن....دوس پسر شریفتون سفارش کرد که من بزارم بیای داخل ولی نگفت که بهت نمره بدم....و در جریان هستی که پروژه ی شما چندان چنگی به دل بنده نزده و شما از من نمره ی قبولی نمی گیره مگر....

اینو حس میکردم که نفسم خیلی سخت داره بالا میاد...همیشه توی یه همچین زمانهایی...وقتی احساس میکردم قراره یه خبر بد بشنوم از استرس زیاد دستشوییم میگرفت...پاهام سست میشدن و سرم گیج میرفت.....مثل حالا که تمام این علائم هارو تو خودم احساس میکردم.

شاید من اونقدرها قوی نبودم که لنگه کفشمو در بیارمو صورت استاد ستوده رو چپ و چوله کنم....شایدم می ترسیدم که مشروط بشم...شایدم نگران بودم که خبرش به گوش حاج بابا برسه و بعدش همه چی رو از چشم من ببینه و بقول خودش دیگه نزاره من به بلاد کفر بیام....

خیره به چشمای پلید ستوده بودم که برگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از اینکه سر ماژیک رو با دندونش کند چیزی روی برگه نوشت و به سمتم گرفتش...

نگاهم از ستوده به سمت تیکه کاغذ سر خورد....

ستوده به لحن حرف زدنش سرعت بیشتری داد و تند تند گفت:

_اگه نمره میخوای امروز عصر بهم زنگ بزن آدرس خونه ام رو بهت بدم....اگه اومدی که هیچ....نیومدی ...

گوشه پیرهنش رو گرفتم و به سختی لب زدم:

_ا....اس....استاد....استاد بخدا من با شهاب ریاحی....

لبخندی کریهي زد و گفت:

_باور کن من جذاب تر از اون بچه سوسولم...بیای خونه ام خودت می فهمی ...

و بعد دوباره سر ماژیک رو بست و تیکه کاغذ رو گذاشت کف دستم و عقب عقب رفت و گفت:

-حالا میتونی بیای داخل.....

رفت داخل و درو نیمه باز گذاشت تا من هم داخل برم...حالم بد بود....اونقدر بد که حتی نمیتونستم واکنشي ار خودم نشون بدم.....به تیکه کاغذ توی دستم که با ماژیک قرمز شماره و اسمش رو روش نوشته بود نگاه کردم...ذهنم بدجور بهم ریخته بود ...و مدام از خودم می پرسیدم من باید چیکار کنم!???

کوله پشتیمو بالا آوردم و بعد با قدمهای. آهسته و آرومی وارد کلاس شدم...بچه ها طبق معمول از سکوت استاد که سرش تو کتاب و جزوه بود. نهایت استفاده رو بردن مشغول پچ پچ کردن شدن.....صداشون مثل وز وز زنبور بود.....اصلا انگار کلاس درس نبود...انگار لونه زنبور بود!

کنار یلدا که نشستم با ناباوری گفت:

_چجوری اجازه داد بیای داخل.....؟؟

سرم و چرخوندم سمت یلدا و گرچه فکرم یه جا دیگه بود اما با گیجی گفتم:

_هان!?

_میگم چطور شد که این یارو گذاشت بیای سر کلاس.....

بازم با ذهنی آشفته و حواس پرتی گفتم::

_هان!? چیزی گفتی!?

یلدا چپ چپ نگام کرد و گفت:

_خوبی تو!؟ یه چیزیت شده هاااا....هی همش میگی هان هان هان....میگم چیشد ستوده گذاشت بیای سر کلاس !؟؟

گفتن حقیقت برای خودمم سخت بود چه برسه به اینکه بخوام به یلدا هم توضیحش بدم....نگاهم از یلدا کشیده شد سمت ستوده....هیکل بلند و بد قواره ای داشت ...همیشه ی خدا اخمو بود مگر وقتهایی که دخترا دوره اش میکردن...اونوقت بود که میشد یه لاس زدن قهر....

از تصور اینکه بخوام برم پیشش بدجوری به تهوع افتادم...

رنگم پریده بود و احساس میکردم اگه کلاس همینجوری لاک پشتی بگذره من همونجا کف زمین پخش و پلا میشم...

سرمو گذاشتم رو دسته صندلی و چشمام رو بستم.

یلدا دستشو روی کمرم گذشت و گفت:

-تو یه چیزیت شده حالا هی از من پنهونش کن !

سرمو بلند کردمو با عصبانیت گفتم:

-دست از سر کچل من بردار میفهمی!؟ بردار....ای بابا....

یلدا اول با تعجب و بعد با ناراحتی نگام کرد.از خودم بدم اومد که واسه چند لحظه از کوره در رفتمو تلافی رفتار ستوده رو سر یلدا خالی کردم. تو چشماش خیره بودم که صورتش رو آهسته برگردوندن و چشم دوخت به تابلو و گفت:

_اصلا به جهنم...نگو...

همون زمان ستوده از پای میز بلند شد و مشغول توضیح مابقی مبحث درس شد اما من همچنان غرق اون تیکه کاغذ و حرفهاي تلخی بودم که اگه انجامشون نمی دادم مشروط میشدم....و اگه انجامشون میدادم ار خودم بیزار میشدم.....

بعد تموم شدن کلاس اولین نفری که بیرون رفت من بودم....یلدا بدو بدو خودش رو بهم رسوند و گفت:

_دختر تو چته...همش تو لکی! اخلاقت عینهو سگ شده....خب بگو چی شده دیگه آه!!!

برای اینکه پاپیچم نشه گفتم:

_هیچیم نیست فقط یکم خسته ام...حال و حوصله باشگاه رفتن رو هم ندارم.....

یلدا سرشو بالا انداخت و گفت:

_خب یه امروز رو نرو....

دستامو دور خودم حلقه کردم و با لرز گفتم:

_نم...نمیشه....نرم اخراجم میکنن...پسند دنبال یه بهونه است ردم کنه بره فک و فامیل خودشو بیاره.....

_پس یعنی الان میری باشگاه!?

شالل گردنمو تا روی دماغم بالا کشیدم و گفتم:

_آره میرم اونجا ....

_نهار نمیخوري!؟

_نه نمی خورم....اشتها ندارم

یلدا با تعجب گفت:

_اووو...تو و بی اشتهایی!??? تو با شکموی فامیل مشهوری اونوقت حرف از بی اشتهایی میزنی!????

یلدا راست میگفت....من یه جورایی شکموی فامیل بودم چون تنهایی قد سه نفر غذا میخوردم اما حالا ....واقعا هیچی از گلوم پایین نمی رفت و بدبختی اینجا بود که نمی تونستم این مشکل رو با کسی در میون بزارم.....

از یلدا خداحافظی کردم و راه افتادم سمت باشگاه. تو اون زمان دیگه حتی به آمین هم فکر نمیکردم چون جمله ی استاد به تنهایی کل وجودم و درگیر خودش کرده بود.دل و دماغی نداشتم و اونقدر بد و ناشیانه زمین و وسیله هارو تمیز میکردم که حسابی داد پسند خانم بالا رفت.....

ولی من با اون کاغذ توی جیبم و ساعتی که هی بهم نبودن فرصت رو یادآوری میکرد واقعا انگیزه و حس و حالی واسه انجام هیچ کاری نداشتم.....

یه گوشه نشستم و با بغض و استیصال تیکه کاغذ رو از جیب مانتوم بیرون کشیدمو به اعداد نگاه کردم....کمکم داشتم به گریه کردن میفتادم.هی برگه رو بیرون میکشیدم و هی دوباره تو جیبم میذاشتم و پشتبندش ساعت رو چک میکردم....

یا باید بهش زنگ میزدم یا میگفتم گور ترم و دانشگاه و کاغذ و پرت میکردم قاطی آشغالا....و من کاملا گیج بودم که شجاعت انجام کدوم یکی از این دو مورد رو داشتم !؟؟؟

ولی نه....عین فاجعه بود یه ترم مشروطی و رفوزه شدن تو یه درس چهارواحده.....

غرق فکر بودم که یکنفر گفت:

_توی این باشگاه جای واسه از زیرکار در روها نیست.....

سرم و که بلند کردم با آمین چشم تو چشم شدم.مثل همون وقتی بهم نگاه میکرد که چشمش به کبودی و خونمردگي گردنم افتاده بود.

تند و سریع کاغذ توی دستم رو گذاشتم تو جیبم و با گفتن ببخشید خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت:

_چی بود تو جیبت قایم کردی!؟؟

به چشمهاش نگاه کردم.....به همون سرعتي که به دست آوردمش به همون سرعت هم از دستش دادم....ولی مشکل من الان چیز دیگه ای بود....یه دوراهی ترسناک....بین هرزه شدن و مشروط شدن....

دستپاچه و هول زده گفتم:

_ه....هیچی نبود....د...دستمال کاغذی بود....آره آره...دستمال بود....

یه نگاه "خر خودتي ای " بهم انداخت و بعد با جلو آوردن دستش گفت:

_رد کن بیا ....

آب دهنم و قورت دادم و بریده بریده گفتم:

_چ....چه گیری دادی....میگم دستمال بود....

نمیخواستم راجبم فکر بد کنه...نمیخواستم با دیدن اون تیکه کاغذ بازم تو ذهنش ازم یه دختر بی بندوبار بسازه..دختری که از مردم تو خیابون شماره میگیره....با هول و ولا نگاش کردم...اون اما جدی ولی خونسرد گفت:

_گفتم رد کن بیا....زودباش....

انگار چاره ای نداشتم.نفس زنون دست کردم تو جیب مانتوم و تیکه کاغذ تا شده رو به سمتش گرفتم.بازش کرد و بعد با پوزخند گفت:

_هه ...رامین !! دوست مسر جدیدت !؟ خوبه ! عالیه!

و بعد کاغذ رو پرت کرد تو صورتم و گفت:

_حالا دیگه راحت تر میشه فراموشت کرد!

دنبالش رفتم و دستش و گرفتم و تندتند گفتم:

_رامین ستوده یکی از استاتید دانشگاهه که بخت بد من یه درس چهار واحده باهاش دارم...دوباره بخاطر دل درد یه بارم بخاطر قرار با تو سرکلاسش نرفتم همینو بهونه کرد تا ازم سواستفاده کنه.امروز از کلاس انداختم بیرون...

با وساطت یکی از بچه های دانشگاه اجازه داد برم سر کلاس ولی قبلش این کاغذ و بهم داد و گفتم اگه بهش زنگ نزنم و نرم خونه اش. بهم نمره نمیده.....بخدا من اصلا چراغ قرمزی بهش نشون ندادم که جا واسه یه همچین پیشنهادی باز کنم....خودش ناخالصی داره و فلز خراب!

قیافه ام بدجوری زار شده بود میتونستم جوشیدن اشک رو تو چشمام احساس کنم....

آمین کاملا چرخید سمتمو پرسید:

_خب.....میخوای چیکار کنی.....??

مستاصل و درمونده با سر خمیده و چونه ای لرزون و صدایی بغض دار گفتم:

_من از ستوده متنفرم.....حاضرم مشروط بشم ولی ....

آمین چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و بعد گفت:

_برو این وسایل و بزار سر جاش و بیا بیرون.....سرخیابون منتظرتم.....

تو ماشین نشسته بود و انتظار منو میکشید.به شیشه که زدم،خودش بدنش رو کش آورد و در رو برام باز کرد.برای سوارشدن مردد بودم ولی پس اونجا چیکار میکردم!؟؟

وقتی دید سوار نمیشم،اخم کرد و گفت:

-داری استخاره میگیری!؟ سوارشو دیگه !

نگاهی به اطراف انداختم و بعد سوار شدم.ماشین رو روشن کرد و با دراز کردن دستش به سمتم گفت:

-اون کاغذو بده !

دست کردم توی جیب مانتوم و کاغذ تا شده رو بیرون درآوردم و به سمتش گرفتم.کنجکاو بودم که بدونم چی توی سرش میگذره ولی هم اون تو دار بود و هم من برای سوال پرسیدن کمی موذب!

اصلا دلم نمیخواست رابطه امون اونجوری شروع بشه و به اینجاها بکشه...

وقتی کاغذ تا شده رو باز کرد و بعد با گوشی موبایل خودش شروع به گرفتن شماره کرد،دستپاچه و مضطرب پرسیدم:

-میخوای چیکار کنی!؟

جوابی نداد و به گرفتن شماره ادامه داد. ساعد دستشو از روی لباس گرفتمو با ترس کاملا مشهود ی گفتم:

-نگیر...شمارشو نگیر....این شماره ی ستوده اس...نگیرش...

صدای اولین بوق که توی ماشین پیچید روی دستها و پیشونیم عرق نشست.من داشتم از ترس و اضطراب میمردمو اون خونسرد و آروم هرکاری دلش میخواست انجام میداد.دستمو سمت تلفنش بردمو خواستم دکمه قطع اتصال رو بزنم ولی آمین با گرفتن شونه ام سر جام نشوندمو گفت :

-سعی نکن منو عصبانی کنی ....

تو اون لحظات نفسگیر اونقدر دستپاچه و گیج بودم که از گفتن همه چیز و اصل و راست ماجرا به آمین مثل سگ پشیمون شده بودم. یه چشمم به تلفن بود و یه چشمم به آمین...وای وای کنان گفتم:

-اونی که داره اون یکی و عصبانی میکنه تویی نه من....شمارشو چرا گرفتی؟؟؟ میخوای بهش چیبگی!؟؟؟

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-من چیزی نمیگم...تو میگی...بگو میخوای بری خونه اش....

مثل این روان پریش های لا اعصاب،لا حوصله،لا طاقت خندیدمو گفتم:

-چ...چرا...چرا چرت و پرت میگی....م...من نمیتونم....من....من ....

صدای "الو بفرمایید " گفتن ستوده که تو ماشین پیچید ،عملا تبدیل شدم به بانوی یخی! یه موجود منجمد شده که حتی چشماش هم تکون نمیخورن ...واقعا نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم....دوباره صدای ستوده پیچید "ای بابا...بر پدر هرچی مزاحم لعنت"....

امین چشم غره ای رفت و لب زد" جواب بده تا قطع نکرده "

ومن تحت فشار اون نگاه های عصا قورت داده گفتم:

-س.س.سلام استاد....

ظاهرا قصد داشت قطع کنه ولی من سر بزنگاه دهن باز کرده بودم...صداش بشاش شد و جواب داد " سلام ...من میشناسمتون ؟ "

به آمین نگاه کردم سرش رو تکون داد و همچنان با لب زدن بهم فهموند که حرف بزنمو آدرس بگیریم....نگاهی به گوشی تلفن انداختمو با صدای کاملا غیرعادی و لرزش دار گفتم:

-من...من...حبیبی ام استاد....

-هاااان....تویی حبیبی....دیگه کمکم داشتم ازت ناامید میشدم یاسمن خاااانم..پس بالاخره تماس گرفتی....دختر تو کی میخوای بیای!؟؟ یا نکنه نمیخوای بیای...

بازم زبونم بند اومد.چقدر از شدت صمیمی شدنش احساس چندش بودن بهم دست میداد...ما میرفتیم دانشگاه که درس بخونیم و چیزایی جدیدی یهدبگیریم ولی فقط فوت و فن نمره گرفتن رو یادمیگرفتیم...گاهی هم یادمون میدادن....و تلخ ترین قسمتش زمانی بود که بهای یه نمره میشد هرزگی!

آمین ماشین رو یه گوشه نگه داشت و روی صندلیش چرخید و پشتش رو به شیشه تکیه داد تا دقیقا رو به روی من قرار بگیره...اخمهاش ترسناک بودن و خونسردیش ترسناکتر....با حالت زاری گفتم:

-میام استاد...آدرس رو بگید ...ل...لط...لطفا!

صدای خنده هاش توی ماشین پیچید.هیچوقت هیچ زمانی نمیشد نصور کرد مردی که ظاهرا از نظر علمی در سطح خیلی بالایی قرهر داره تا این حد کثیف و دندون گرد باشه!

انگشتامو تو هم قفل کردمو سرمو پایین انداختم....صداش دوباره گوشمو اذیت کرد:

" آدرس رو برات لس ام اس میکنم عزیزم"

آخرین کلمه از جمله اش یعنی " عزیزم" رو آمین چندین بار باخودش زمزمه کرد و بعد دستشو سمت تلفن دراز کرد و با قطع تماس ماشین رو روشن کرد...همون مسیر رو تو سکوت ادامه داد تا اینکه صدای پیامک تلفنش به صدا در اومد.به محض خوندن مسیجی که قطع به یقین از طرف ستوده بود، تغییر مسیر داد و با یه ترمز و یه چرخش به راست به سمت دیگه ای حرکت کرد....من میتونستم بوی دعوای دو مرد رو از همین حالا استشمام کنم...به نیمرخش خیره شدمو گفتم:

-میخوای باهاش دعوا کنی!؟

-نه میخوام بوسش کنم !

-پس میخوای دعوا کنی....!

-نه !

این " نه " واسه من مفهوم همون "بله " رو داشت! و تاحدودی ترسناکتر...همیشه از دعوای مردها تصور وحشتناکی داشتم...مثل حالا که همه جوره خطر رو احساس میکردم....با نگرانی گفتم:

-من حقیفتو به تو نگفتم که تو با ستوده دعوا کنی !

بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

-من نگفتم میخوام دعوا کنم....

-پس چرا داریم میریم اونجا....؟

-به تو شماره داد که بری خونه اش...ماهم داریم میریم اونجا که ببینیم چخبره....

با دستام صورتم رو پوشوندم...کاش این مشکل رو یجورایی خودم حل میکردم اما پای آمین رو وسط نمیکشیدم!...

وقتی ماشین رو نگه داشت و با پایین کشیده شیشه به پلاک خونه های ردیف شده نگاه کرد متوجه شدم که رسیدیم و ستوده تو یکی از همین خونه ها منتظر...کاش جواب نمیداد...کاش مثل اصحاب کهف به خواب طولانی میرفت ولی در خونه اش رو باز نمیکرد که فکر دعوا منو اونجوری پریشون حال و پریشون فکر نکنه !

چند لحظه بعد شیشه رو داد بالا و با باز کردن کمربندش گفت:

-پیاده شو...

وقتی نگران میشدم ،قیافه ام شکل بدی به خودش میگرفت و من دوست نداشتم وقتی زشت میشم آمین منو ببینه چون یجورایی دلم میخواست تو زیبایی لااقل برابر باشیم....اون خیلی چهره ی جذاب و باشکوهی داشت .درست مثل بستکبالیستهای آمریکایی...پوست سفید و صاف و بدنی عضله ای و صورتی فوق جذاب!

پیاده که شد،تلفن همراهشو تو جیبش گذاشت و به منی که پشت ماشین پنهون شده بودم گفت:

-بیا جلو یاسمن....

نیشم به طرز مسخره ای از هم باز شد و گونه های رنگ پریده ام سرخ شدن...چقدر خوب اسممو صدا میزد...اونقدر خوب که دلم میخواست صداشو وقتی اسممو میگه تو هوا بقاپمو بزارم تو شیشه درش رو هم صفت و سخت ببندمو تا ابد نگهش دارم....

ماشین رو دور زدمو رفتم سمتش.به در آهنی طلایی رنگی اشاره کرد و گفت:

-اینجاست...برو زنگ رو بزن....

با ترس و تعجب گفتم:

-من برم !؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه پس! من برم!

عقب رفتمو گفتم:

-من نمیرم ! تو هم نرو...

دوباره رفتم جلو..بازوشو با دوتادستم گرفتمو خیره تو چشماش گفتم:

-بیا برگردیم...اشکالی نداره....مشروط بشم اصلا...به جهنم....ترم بعد درسش رو با یکی دیگه برمیدارم...

اصلا انگار که نه انگار چیزی از من شنیده باشه تکرار کرد:

-برو زنگ رو بزن ....

-اگه نزنم چیکارم میکنی !؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-دوست داری باهات چیکار کنم !؟

خیره به چشمهاش گفتم:

-دوست دارم منو بخاطر اون کبودی گردنم ببخشی...قضیه ستوده رو فراموش کنی و بعدش از اینجا بریم...باهمدیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا اینقدر ترسیدی !؟

-چون دوست ندارم تو با کسی دعوا کنی..خط و خشی روت بیفته...جاییت آسیب ببینه...

لبخند خیلی ظریفی روی لبهاش نشست و گفت:

-من یه شئ نیستم که خط و خش روم بیفته....جاییم هم آسیب نمیبینه چون معمولا این منم که آسیب میزنم...

-دقیقا من از همین میترسم...تو میری داخل..با ستوده دعوا میکنی...یه بلایی سرش میاری و من تا آخر عمرم از خودم متنفر میشم....

لبخندش جون گرفت...کوتاه اما بسی دلکش خندید و بعد دستشو پشتم قرار داد و گفت:

-برو جلووو...برووو....برو زنگ رو بزن...

دستش دقیقا روی بند سوتینم بود.جلو رفتم که دستشو برداره...حس کردم خودشم فهمید.نیمچه لبخند معنی داری زد و گفت:

-تو آخه سینه داری که سوتین میبندی...!؟

اون نگرانی تو یه آن جاشو به اخم وحشتناکی داد.با دستهای مشت شده چرخیدم سمتشو گفتم:

-تو مگه دیدیشون که هی میگی ندارم...!؟؟؟؟؟؟؟ دستای خودت بزرگن همه چیزو کوچیک میبینی...خوبه منم بگم اونجای تو کوچیک....؟؟

جفت ابروهاشو بالا انداخت و ا شوخ طبعی گفت:

-نوچ کوچیک نیست....میخوای بهت نشون بدم !؟؟؟

سرم آهسته بین شونه هام فرو رفت و لبم زیر دندونام پنهون شد ... این ککلکل و کری خوندن کوچیک و بزرگی داشت به جاه هایی باریکی کشیده میشد.از چیزی که اون گفت خجالتش رو من کشیدم.

اومد سمتم.دستشو پشت گردنم گذاشت وبعد اینکه از زور بازوش استفاده کرد و به سمت در چرخوندم گفت:

-برو زنگ زو بزن و درو باز نگه دار...داخل نرو...بمون تا خودش بیاد....

با تعلل به سمت زنگ رفتم و با به نگاه به آمین که سمت چپم ایستاده بود تا تصویرش مشخص نباشه زنگ رو فشار دادم

ستوده فورا جواب داد و با اون صدای چندشش گفت:

-به به....ببین کی اینجاست...بیا داخل عزیزم....

درو که باز کرد دوباره به آمین نگاه کردم.زمزمه وار لب زد:

-آروم باش...برو داخل و بمون تا بیاد بیرون...درو هم نبند من بتونم بیام داخل.....

با اضطراب گفتم:

-قول بده دعوا نمیکنی...

انگار اصلا به همین قصد اومده بود که حضر نمیشد با یه قول ساده دل آشوب منو آروم کنه...اخم ترسناکی کرد و گفت:

-برو دیگه....

با نگرانی از در داخل رفتمو بدون اینکه ببندمش وارد حیاط سرسبز خونه ی بزرگ ستوده شدم....همونطور که آمین گفته بود داخل نرفتم تا اینکه خودش بیرون اومد...لباسای تنش شامل یه رکابی سفید و یه شلوارک قرمز میشد...لبخند چندش و موهای سینه اش تهوع آور بودن....لبخند زنان اومد سمتمو گفتم:

-بابااا خجاااالتی...چرا اونجا واستادی...بیا داخل....

تو اون فاصله ای که ستوده با قدمهای تند به سمتم میومد تا خودشو زودتر برسونه، اگه دستمو به دیوار تکیه نداده بودم حتما و بی شک همونجا روی زمین پخش و پلا میشدم!

ترس و دلهره از سر و وضعم هویدا بود و تو اون لحظات مثال بارز ضرب المثل " رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون " بودم!

حرکات، طرز نگاه و رفتارم اونقدر ناشیانه اضطرابم رو لو میداد که ستوده اگه یکم دقت به خرج میداد خودش تو آنی میفهمید یه نفر پشت در براش کمین کرده !

وقتی فاصله اش باهام کم شد خیلی خودمونی و صمیمی گفت:

-چرا اونجا واستادی !؟

تو سکوت بهش خیره شدم...وقتی دید چیزی نمیگم چشمکی زد و گفت:

-آهاااان...دوست داری من خودم تا داخل بیارمت آره!؟؟ گرفتم....خوبی خوشی چطوری !؟ درو چرا نبستی....!؟؟

تا خودش خواست اینکارو انجام بده ،لنگه ی در کنار رفت و آمین از بیرون داخل شد و درو پشت سرش بست....

ستوده شوکه و سردرگم به آمین نگاه کرد و بعد با تاخیر گفت:

-یعنی چی مرتیکه! همینجوری سرتو انداختی پایین اومدی خونه مردم که چی !؟؟؟

آمین مچ دست مشت کرده ای خودش رو گرفت و همونطور که ورزشش میداد گفت:

-آدم سرشو بندازه پایینو بدون اجازه بره خونه مردم خیلیییی بهتره از اینکه نمره دادن و ندادن رو وصل کنه به دادن و ندادن....دادن و ندادن خیلی مسئله مهمی واسه تو آره !؟

پشتمو به دیوار چسبوندم و یکم خودمو از ستوده دور نگه داشتم.کاملا مشخص بود ترسیده و قیافه اش یه جورایی شبیه اون آدمی بود که بد موقع فهمید رکب خورده...سیبک گلوش هی پشت سرهم بالا و پایین میشد...با اخم ترسناکی منو نگاه کرد و بعد رو به آمین گفت:

-برو بیرون آقا....اصلا باهردوتانم....هردوتاتون برید بیرون.....

آمین قری به گردنش داد و چند قدم به سمت ستوده برداشت و پرسید:

-بریم بیرون !؟؟؟ مگه خودت بهش نگفتی بیاد اینجا پس چرا داری میندازیش بیرون !؟؟؟

نگاه ستوده از آمین چرخید به سمت من...اون بیشتر از من ترسیده بود و من اینو به خوبی تو چشماش و رفتارش میدیدم.با حالتی عصبی گفت:

-باریکلا حبیبی....رفتی با گنده لات چاله میدون اومدی !؟؟؟

خیلی ترسیده بودم ولی حضور آمین و اینکه میدیدم از هیبتش ستوده هم به جلز و ولز افتاده احساس قوی بودن و شجاعت بهم دست داد.لبهای خشک شده ام رو از هم باز کردمو به هنجره ام دستور دادم کلمات رو بیان کنه:

-من سه تا غیبت داشتم...دوتاش موجه هستم و فقط یکیش موجه نبود...از امتحان میان ترمم نمره کافی گرفتم...پروژه امم بدک نبود....چرا میخواستین حذفم کنید....ناعادلانه است....

بازم با حالتی عصبی آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-خب که چی! مثلا با این یارو اومدی که چی !؟

آمین خیلی جدی گفت:

-تو به من نگاه کن...سوالی داری از لات چاله میدون بپرس!

ستوده چپ و راستش رو نگاه کرد.شاید نگران بود آمین سرو صدا راه بندازه و همسایه ها متوجه بشن چه گندی زده ..و این یعنی احتمالا متاهل بود....هیکلش مقابل آمین مثل چوب کبریت درمقابل چماق بود.این یعنی اگه دعوایی صورت میگرفت نتیجه اش رو از همین حالا و شروع نشده میشد حدس زد! خودشم فهمید هیچ شانسی نداره وخیلی سریع گفت:

-من اینجا آبرو دارم....از خونه من بزنید بیرون...

پوزخند آمین مضطرب ترش کرد.دقیقا مقابل ستوده ایستاد و پرسید:

-متاهلی آره !؟؟؟ از اون مردای متاهل بدبخت که حلقه اشون از عمد خونه جامیزارن تا خیلی راحت تو خیابون به اینو اون شماره بدن!؟؟ مرد متاهل بدبخت....تو به چه حقی این دخترو گذاشتی لای منگنه...به چه حقی گذاشتیش سر دوراهی....!؟؟؟ فکر کردی شهر هرته بوف شوم....!؟؟

رنگ از رخ ستوده پرید.میخواست چیزی بگه که هم کم نیاورده باشه و هم آبروش نره ...به در اشاره کرد و گفت:

-بفرما بیرون آقا...ما چمیدونستیم مادمازل صدتا صاحاب داره...بفرما ....

حرفش تموم نشده بود که مشت آمین رو صورتش نشست و دقیقا چند قدم اونورتر پرتش کرد...

مات و مبهوت به ستوده که خون از دماغش جاری شده بود نگاه کردم.آمین رفت بالای سرش و با عصبانیت گفت:

-من خوب بلدم مشتامو کجا بنشونم که طرف دیگه بلند نشه ولی اینبار بهت رحم میکنم....ولی تو اینو بدون که اگه به یاسمن نمره ای کمتر از حقش بدی حقتو میزارم کف دستت....

و بعد دست منی که پاهام هی خود به خود میلرزیدن رو گرفت و از خونه بیرون کشید...

وقتی حس کردم ماشین از حرکت ایستاده سرم رو بلند کردمو دست از ور رفتم های بیخودی با ناخنهای یک درمیون شکسته ام برداشتم.زیرجلکی بهش نگاه کردم...از کیف پولش کارتی بیرون کشید و بعد از ماشین پیاده شد و سمت یه مغازه ی کوچیک که همون اطراف بود رفت...از خونه ی ستوده که بیرون اومدیم دیگه باهام حرف نزد.هیچی نمیگفت.حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته بود.میتونستم شاد باشم...شاد و هیجان زاده از اینکه یه نفر قاطعانه حق ستوده رو کف دستش گاشته و مثل شیر ازم دفاع کرده اما نبودم...چون حس میکردم اون هنوز مثل زمانی باهام رفتار میکنه که متوجه کبودی گردنم شده بود.

بخاطر تاریکی هوا و سایه ی درختهایی که ماشین دقیقا همونجا زیرشون پارک شده بود نتونستم ببینمش تا اینکه خودش سر رسید.سوار شد و بعد از اینکه نشست یکی آلوئوراهای توی دستش رو روی پاهای من گذاشت و خودش هم مشغول سرکشیدن یکی دیگه اش شد.یه نفس سرکشیدش ولی من همچنام داشتم نیمرخ دیوونه کننده اش رو نگاه میکردم بخصوص وقتی که آب با ریتیم از گلوش پایین میرفت....

خوردن اون نوشیدنی خنک بزرگ چند ثانیه هم برای اون طول نکشید. زبونشو روی لبهای ترش سر داد و بعد سرش رو به طرف من چرخوند و گفت:

-بخور....

سر قوطی نوشیدنی ای که سردییش کف دستم رو مرطوب کرده بود رو چرخوندمو گفتم:

-تو هنوز از من ناراحتی !؟

سرش رو به عقب تکیه داد و دست راستشو روی رون پاش گذاشت و درحالی که آهسته و آروم پای چپش رو تکون تکون میداد گفت:

-من از ناخالصی بدم میاد...اگه تو قبلا دوست پسر داشتی اصلا برای من مهم نیست چون من در گذشته ی تو نبودم...گذشته مال خود تو هست فقط خودت..اما اینکه در زمان بودن با من همزمان

با کس دیگه ای هم بپری این دیگه در همه جای دنیا اسمش لاشی بازی....چه تو آمریکاش چه توی ایرانش...

قوطی رو تو دستم فشردمو گفتم:

-من لاشی نیستم!

خیلی سریع گفت:

-من نگفتم تو هستی! ولی وقتی با من بودی گردنت از بوسه ی یکی دیگه کبود بود...یکی غیر من!

آهسته لب زدم:

-گفتم که یه اتفاق زوری بود!

-باور میکنم!

تا اینو گفت سرمو سریع بلند کردمو زل زدم تو چشماش.معمولا اهل سر کار گذاشتن نبود و لحنش هم به تمسخر و کنایه شباهت نداشت...برای اینکه مطمئن بشم درست شنیدم پرسیدم:

-واقعا باور میکنی که خواست خودم نبود!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره باور میکنم....

دوباره مهرش تو دلم مثل لوبیای سحرامیز جک تا فلک سر دووند! لبخندی به پهنای صورت زدم...لب پایینیمو زیر دندون بردمو درحالی که سر قوطی نوشیدنی رو میچرخوندم گفتم:

-فکر کنم حالا بتونم اینو بخورم...

لبخندی زد و همچنان بهم خیره موند.سر قوطی رو بین لبهام گذاشتمو خیره به آمین مشغول سرکشیدنش شدم...دوست داشتم مثل خودش یه نفس بخورمش اما از چندثانیه هم نگذشته بود که پرید تو گلوم و به سرفه افتادمو گند زدم به سرو ریخت خودم...سرشو تکون داد و با تاسف طنزی گفت:

-مثل بچه ها میخوای ادای آدم بزرگارو دربیاری ولی خودتم نمیدونی سنت واسه انجام بعضی کارها خیلی زوده!

بدجوری ضایع شده بودم.دستمو سمت جعبه دستمال دراز کردمو گفتم:

-نه...اینجوریا هم نیست...حواسم پرت شد وگرنه من نوشابه خانواده رو یه نفس میخورم اینکه دیگه چیزی نیست...

نذاشت دستمالی از داخل جعبه بیرون بیارمو گفت:

-کم لاف بیا...حالا خوبه تهرانی هستی...آبادانی بودی میگفتی دریا رو هورت میکشی...

یکم نگاش کردمو گفتم:

-بزار دستمال بردارم..میخوام صورتمو تمیز کنم

دستمو از روی جعبه برداشت و گفت:

-خودم میخوام تمیزش کنم...

اول منظورش رو نگرفتم تا اینکه بدنش رو یکم جلو کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد.نفسم تو سینه حبس شد و لذت شیرینی تو بدن و کمرم جریان پیدا کرد.سرش رو به صورتم نزدیک کرد..زل زد تو چشمای سنگین شده ی من و بعد زبونشو بیرون آورد و خیلی آروم اما با صدا روی خیسی اطراف دهنم که بخاطر پخش شدن نوشیدنی بود کشید تا منو تو خلسه ی شیرینی فرو ببره....

من تجربه ای تو بوسیدن هیچ مردی نداشتم البته تا قبل از آشنایی با آمین...شیطون بودم و شیطنت زیاد میکردم اما کارم به تجربه ی اینجور چیزا نرسید.شاید واسه همین یجورایی هم تو انجام این کارها ناشی بودمو هم عطش بیش از این پیش رفتن رو داشتم...یعنی دلم میخواست چیزای پر لذت بیشتری تجربه کنم...

نمیدونم داشت چجوری نگام میکرد چون چشمامو بسته بودم...و این چشمها اونقدر بسته موندن تا آمین فهمید که باید دست از تماشای صورتم برداره و ببوسم...دستهای پر حرارتش رو که روی کمرم گذاشت و کمی به سمت خودش کشیدم تمام بدنم نبض زد..

سرشو کج کرد و لبم بالاییم رو توی دهنش برد و محکم اما آروم و ریلکس مکید....اولش نمیدونستم باید چیکار کنم ولی بعد دستامو دو طرف صورتش گذاشتمو کارهای خودش رو باهاش تکرار کردم....این بوسه ی شیرین همینطور تا خستگی من و نفس کم آوردنم ادامه پیدا کرد.به زور صورتش رو از صورتم جدا کردمو خیره تو چشمهای پاچه گیرش نفس بریده گفتم:

-فقط بوسیدن بلدی!؟؟؟جز این کار دیگه تی بلد نیستی....

لبهاش به خنده کش اومدن...بدون اینکه نگاهشو ازم برداره گفت:

-نه....خیلی کارای دیگه هم بلدم...

دلم میخواست بزنم تو گوششو بگم لعنتی برو سراغ چیزی که آرومم کنه اما بجاش گفتم:

-مثلا ؟

از حرف من هم خندید و هم یه جورایی داغ کرد...انگشتشو روی لبهام گذتشت و خیره تو چشمهام اونو تا روی سینه ام پایین آورد...وقتی اونجوری نگام میکرد دیگه نمیتونستم دخترعاقلی باشم...پر میشدم از خواستن..از نیاز...از عطش جوونی....

انگشتشو سمت دکمه ی اول مانتوم برد اما همینکه خواست بازش کنه تلفن من زنگ خورد و باعث شد هردو عقب نشینی کنیمو ازهم فاصله بگیریم...

تا چشمم به شماره بابا افتاد ناخوداگاه خودمو جمع جور کردم و با چندتا سرفه برای تنظیم صدای خمارم گفتم:

-سلام حاج بابا !

صدای شاکیش ،ترس رو به وجودم تزریق کرد و گند زد به لذتی که تجربه کرده بودم:

-علیک سلام...هواتاریک دختره...کجایی !؟ الله اکبر!

تندتند گفتم:

-دارم میام حاج بابا....تو تاکسی ام !

خداحافظی کردمو گوشی رو توجیبم گذاشتمو گفتم:

-حاج بابا شاکی شده...منو تا یه جایی میرسونی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-بلههههه...حتما...

اون دوباره ماشینو روشن کرد و من بازم خیره شدم به نیمرخ عزیزش! چقدر دلم میخواست ماجرای ستوده رو واسه همه دخترای کلاس تعریف کنمو پز آمین رو بدم تا ک*ون همشون بسوزه!!!

یا مثلا بکی از فانتزیام این بود که با این ماشین خوشگلش منو تا دانشگاه برسونه ...صدا و نیم نگاهش به سمتم از عالم توهم و خیال بیرون کشوندم:

-گربه هارو دوست داری !؟

با تاخیر گفتم:

-هاان!؟ چیگفتی !؟ گربه !؟ آره آره...خیلی زیاد...اصلا من عاشق حیوونها هستم...همیشه دلم میخواست یه حیوون خونگی داشته باشم...مثلا یه سگ یا یه گربه ولی حاج بابا و فاطی جون نمیزارن...

سوالی نگام کرد و گفت:

-فاطی جون...!؟؟

-مامانمو میگم!

-آهان !

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من سه تا گربه دارم...

با هیجان و ذوق گفتم:

-دروغ !؟؟ مرگ من !؟؟

لبخندی زد و گفت:

-اهووم !دوتا دختر خوشگل و یه پسر...و...یکی هم به تازگی به جمعمون اضافه شده....میخوای تو براش اسم انتخاب کنی!؟؟؟

ناباورانه و حیرت زده از این حجم از توجه و صمیمت گفتم:

-من !؟؟؟ من انتخاب کنم!؟؟

لبخندی زد و گفت:

-اهوم...باهم میریم خونه ی من...و تو برای رفیق جدید من یه اسم انتخاب میکینی...

توجه های آمین بهم اثبات کرد منو بخشیده و این دوباره منو سر ذوق آورد.اینکه ما قراره بازم باهم وقت بگذرونیم ، بی نهایت شیرین و دلچسب بود.

وقتی نزدیک خونه ی ما شدیم، طبق معمول ازش خواستم جایی ماشین رو نگه دار که من به محدودی خطر نزدیک نباشم...یعمی جایی که همسایه منو نبینن،حاج بابا نبینه، فاطی جون نبینه، ایمان فضول نبینه...

ماشین رو خاموش کرد و با لبخند به سمتم چرخید.بدون حرف و سخن بهم خیره شد...کلا بشر کم حرفی بود ولی اینکه بعضی وقتا حس میکردم حرفی برای گفتن با من نداره برام یکم گزنده و تلخ بنظر می رسید که البته من سعی میکردم بزارمش پای خونسردی ذاتیش تا خودم کمتر آسیب ببینم ...لبخندشو با لبخند جواب دادمو پرسیدم:

-کی منو میبری پیش گربه هات !؟

دستشو روی فرمون گذاشت و گفت:

-فردا ظهر چطوره !؟ برای وقت نهار

تندی گفتم:

-ساعت سه کلاس دارم اخه!

ابروهاش بهم نزدیک شدو گفت:

-باهمون جغله!؟

خندیدمو گفتم:

-ستوده رو میگی!؟

سرشو به نشونه ی " اره " تکون داد!

-نه با اون پسفردا کلاس دارم!

-نگران کلاست نباش...میریم خونه ی من و بعد نهار رو باهم میخوریم...بعدش هم...خودم میرسونمت دانشگاه! حله !؟

از حرف آخرش چشمام درخشید.لذت رفتن به دانشگاه اونم با آمین خوش صدا و خوش سیما و خوش ماشین و پز دادنش به دخترا ،عین عین پریدن تو عسل بود.با لبخندی که اثر افکار شیرینم بود سرمو بالا و پایین کردمو گفتم:

-حله !

بازم بدون حرف فقط با لبخند بهم نگاه کرد.قبل پیاده شدن خیلی سریع بدنمو به سمتش خم کردمو یه بوسه ی تند و سریع رو صورتش کاشتم و بعد قبل اونکه حرف و واکنشی از طرفش ببینمو بشنوم فورا از ماشین میاده شدم هرچند که لحظه ی آخر صدای خنده هاش از شیطنت خودم به گوشم رسید !

روز خوبی که با آمین گذرونده بودم مثل نیروزا تو وجودم جریان پیدا کردو انرژیم رو افزایش داد.اصلا انگار دوپینگ کرده بودم که هی به ترک دیوار و خزیدن مارمولک رو دیوار میخندیدمو ، همکاری مورچه برای بلند کردن دونه ی برنج رو حماسه تصور میکردمو نیشم رو وا میکردم!!!

آواز خون پله هارو بالا رفتمو زنگ درو فشردم.تا بخوان در رو واسم باز بکنن مشغول باز کردن بند کتونی هام شدم.مامام با دیدنم بدون سلام و علیک گفت؛

-شرم کن یاسمن ! همچین زلف انداختی بیرون انگار میخوای بری عروسی !

موهامو دادم داخلو گفتم:

-باشه فاطی جووون...هرچی شما بگی!

مامان کنار رفت تا من داخل بشمو همزمان گفت:

-اولا فاطی جون نه و مامان...بعدشم جورابات بو میدن...هم پاهاتو هم جوراباتو بشور که شب تو اتاقت موقع خواب از بوی بد پاهای خودت خفه نشی!

همونطور که سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-از دانشگاه میومدم نه از مدرسه ابتدایی مادر من....میدونم باید پاهامو بشورم!

لباس عوض کردمو بعد از شستن دست و صورت و پاهام برگشتم سمت آشپزخونه و به کوکو سبزی های روی میز ناخونک زدم.

بابا که لبهاش به ذر گفتن آهسته و بیصدا بالا و پایین میشدن از اتاقشون بیرون اومد.اول جلوی اینه ایستاد و ریشش رو شونه زد و بعد اومد تو اشپزخونه و گفت:

-خیلی دیر اومدی دختر ! خوب نیست تا این موقع بیرون بمونی !

از ریش خیسش مشخص بود وضو گرفته بود و داشت نماز میخوند.تکه نونی برداشتمو گفتم:

-کلاسم طول کشید حاج بابا !

سرشو تکون داد.معلوم نبود باور کرده یا نه ولی در هر صورت گیر نداد و بجاش از مامان پرسید:

-فاطمه سادات خانم پیرهن مشکی منو پیدا کردی!؟

مامان گفت:

-بله حاج اقا

و منم فورا پرسیدم:

-پیرهن مشکی چرا !؟ کسی نفله ...ببخشید..کسی فوت کرده !؟؟

حاج بابا کمی روی لقمه ی بزرگش فلفل گوجه ای ریخت و بعد با آرامش گفت:

-دختر جان مکتبی حرف بزن...نفله و این حرفا واسه ادمای چاله میدونیه نه دختر حاج اقا حبیبی...این طرز حرف زدن برازنده ی تو نیست یخصوص که سن شما سن ازدواج و الان یجورایی زیر ذربین خواستگاراتی!

یه لحظه از حرف بابا خمده ام گرفت.ذربین خواستگارها! چه جمله ی جالب و البته خنده دار برای منی که دیگه لااقل خودم میدونستم خواستگارام تعدادشون به سه عددهم نمی رسید.

مامان اما با ذوقی کمتر دیده شده گفت:

-خواستگار داره حاج اقا !؟؟؟

بابا اهسته سرشو تکون داد و گفت:

-آقای مومنی یاسمنو واسه پسرش مسعود خواسته...پسر خوبیه...یکی دوبار دیدمش!

کنجکاوانه گفتم:

-حاج بابا اونم منو دیده؟؟ پسر آقای مومنی رو میگم!؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خیر ندیده!

اخم کردمو گفتم:

-پس بگین نیاد! خوشم نمیاد از این مدل خواستگاریا...از اینا که دخترو پسر همو ندیدن اما خانواده هاشون قرار خواستگاری میزارن!

بابا با عصبانیت گفت:

-نه تو رو خدا بیا ببین...الله اکبر...دختر تو اون بلاد کفر چی به تو یاد میدن...!؟؟

بعد هم با ترش رویی ازم نگاه گرفت و گفت:

-اونا میان شماهم حق مخالفت نداری..وسلام!

"وسلام " بابا یعنی یاسمن تو مجبوری هر چی من گفتم بگی چشم حتی اگه خودت نخوای!

صورت مامان از ذوق زیاد سرخ و سفید شده بود.کنار ما نشست و با بسم الله یه لقمه دهن خودش گذاشت و بعداز جویدنش گفت:

-عالیه خانم زن اقای مومنی رو میشناسم....زیاد تو کلاس قرآن دیدمش..خیلی زن خوبیه....الحمدالله...الحمدالله که این زن و شوهرش قراره واسه پسرشون یاسمن مارو بگیرن!

حرفهای مامان اعتماد بنفسمو ازم میگرفت.بخصوص تو اینجور مواقع که احساس یه دختر ترشیده بهم دست میداد.با دهن پر گفتم:

-چون مامانش خوبه دلیل نمیشه خودشم خوب باشه !

مامان با افتخار گفت:

-آقای مومنی و زنش کیا و بیایی دارن واسه خودشون...اگه بدونی تو کلاس ها و مراسمای خیریه چقدر زنای دیگه و دختراشون دور عالیه خانم میچرخن که بشن مورد مناسب واسه ازدواج پسرش هیچوقت این حرفو نمیزدی....

عبوس و بدخلق گفتم:

-از همین حالا میتونم قیافه اشو تصور کنم...یه پسر کم مو...با شلوار پارچه ای سیاه، پیرهن یقه دیپلماتی...ریشو...ابرو پیوندی... عینهو پسر حاج طیبی...

مامان اخم کردو گفت:

-اونو که تو معلوم نیست چجوری پروندی...این یکیو دیگه سر جدت نپروم.. یه کاری نکن بره پشت سرشم نگاه نکنه یا خجالت زدمون بکنه و بگه " میریم یه دور میزنیم برمیگردیم" ! دلم نمیخواد بعدا عالیه خانم بگه رفتیم خواستگاری دختر حاج آقا اما نپسندیدیمش...

با عصبانیت گفتم:

-میخوام صدسال سیاه نپسندن!

مامان دلخور و شماتت وار گفت:

-تو خواستگار نداری یاسمن...دخترای مردم از همون وقتی که تو شکم ماماناشونن اونقدر هواخواه دارن که بدنیا نیومده ناف برنشون میکنن اونوقت تو توی اینهمه سال یه پسر حاج طیبی اومد خواستگاریت که همونم اصلا رد پاشم نمیشه پیدا کرد...پس...لطفاااا این روزا حسابی مواظب رفتار و اخلاق و پوششت باش چون من مطمئنم عالیه خانم حتما قایمکی میاد تو رو دید بزنه که بفهمه چجور دختری هستی...لطفا هوای آبروی حاج اقا رو داشته باش!

حاج بابا متفکر سرشو تکون داد و گفت:

-مامانت حق میگه! حق بشنو و صحیح عمل کن!

پوفی کردمو تصمیم گرفتم دوغمو بنوشم که بهتر از تخریب روحیه شدن بود!

بعد خوردن شام قبل از بلند شدن از روی صندلی مامان دوباره گفت:

-عمه ی بابات فوت کرده ما فردا ظهر بعد نهار راه میفتیم سمت کرج احتمالا تا فردا ظهر نیایم...به یلدا بگو بیاد پیشت تنها نباشی...

لبخند خبیثانه ای گوشه ی لبهام نشست.تمام تلخی حرفهای چند دقیقه پیششون رو از یاد بردم و چسبیدم به اون خدابیامرزی که خووووب موقعه ای به ملکوت اعلا پیوست!

چقدر لذت بخش بود اینکه فردا میتونستم باخیال راحت با آمین به دیدن گربه هاش برم....!!!

لبخند زدمو گفتم:

-چشم چشم...شما با خیال راحت برید به مراسم عمه خانم...به یلدا هم میگم بیاد پیشم....اصلا نگران نباشید....

و بعد شالی روی سرم انداختمو گفتم:

-من میرم بیرون تو حیاط پیش یلدا !

بعد رفتن من مامان و حاج بابا هم بالاخره از اون چار دیواری بیرون اومدن تا مثل اقا رحمان و زن و بچه اش تو حیاط هوایی بخورن و چایی بنوشن...

آقا رحمان شدیدا سیاسی بود و بابا هم که از اقا رحمان بدتر...چهارگوش شنوا بودنو دو زبون برای حرف زدن از خاوری و بقایی و خروج ترامپ از برجام و بالا رفتن دلار....مامان منو زهرا خانم هم که یه گوشه مشغول پچ پچ بودن درست مثل منو یلدا...البته بیشتر این من بودم که با اب و تاب اتفاقای امروز رو واسه یلدا تعریف میکردمو اونم با دهن باز همه چی رو به دقت گوش میداد....

تنها آدم جمع که بی رفیق یه گوشه نشسته بود و تو تنهایی چایی می نوشید ایمان بود....

ایمان تنها و متفکر روی لبه ی باغچه نشسته بود و هم با گوشیش چیزی تایپ میکرد و هم چایي قند پهلوش رو ذره ذره میخورد.

ریز ریز خندیدم و به یلدا گفتم:

_وای داداشتو ببین تو رو خدا....اینجوري که این یالقوز اخم کرده شک نداشته باشه دختره بهش گفته از جلو که نمیشه از پشت هم که درد داره پس یه فکر دیگه بکن!

یلدا سرشو جلو برد و بعد از یه نگاه کوتاه و دزدکی به ایمان ، نوچ نوچی کردوگفت:

_نه...خدایی ایمان اهل این چیزا نیست!

و بعد مچ دستم رو سفت گرفت و گفت:

_ایمانو بیخیال...بگو ببینم...پس صبح اخلاق سگیت بخاطر حرف ستوده و اون ماجراها بود آره!خیلی نامردی که هیچی بهم نگفتی و بجاش پاچمو گرفتی!

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_وقتی اون حرف ستوده رو شنیدم اصلا گیج و گیج شدم....از دست خودمم کاری برنمیومد چه برسه به تو!

نیش یلدا تا بناگوش وا شد و گفت:

_ولي الله وکیلی این شازده ی خوشتیپ و ورزشکارت خووووب حالشو جا آورد.....

با یه نگاه به پشت سر،جایی که ایمان تنها نشسته بود گفتم:

_آره....زد خارمادرشو....یعنی چیز.....زد حالشو جا آورد....

یلدا سقلمه ای بهم زد و گفت:

_حالا چرا هی اونرو نگاه میکنی!?

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

_بریم یکم سر به سرش بزاریم!?

یلدا باخنگي گفت:

_ستوده رو !?

_نه خنگ مادرزاد!!! ایمانو میگم!

_نه ولش کن! الان شبیه وقتایی که نمیشه رفت سمتش!

_اتفاقا الان وقتش!پاشو ....پاشو بریم پیشش!

بلندشدمو بدون اینکه به یلدا حق انتخاب بدم دستشو گرفتمو دنبال خودمو کشیدم.

بزرگترا اینقدر درگیر گپ و گفت خودشون بودن که اصلا حواسشون سمت ما نمیومد.یه چایی از توی سینی برداشتمو با کشیدن دست یلدا سمت ایمان رفتیم.من سمت چپش نشستمو یلدا سمت راستش و اون دقیقا بین ما بود.

متعجب یه نگاه به یلدا و یه نگاه به من انداخت و گفت:

-خب!؟؟؟

چایی رو به سمتش گرفتمو گفتم:

-خب به جمال نداشته ات...واست چایی آوردیم!

با اخم و نگاهی تلخ که کم از پوزخند زدن نداشت گفت:

-خودت کوفتش کن!

پررو تر از اونی بودم که حرفش بهم بربخوره.چشمکی به یلدا زدمو دوباره گفتم:

-میگم اینقدر بهش پیام نده! لوسش نکن! لوسش کنی بعدا واست شاخ میشه!

یلدا دور از چشم ایمان لب پایینیشو زیر دندوناش فشار داد و از این حرف من چنگ آرومی به صورتش زد.ایمان با تلخ زبونی گفت:

-جمع کن این شوخی خرکی هاتو...

پا روی پا انداختمو گفتم:

-دارم بهت مشاوره مفتکی میدم!

با طعنه گفت:

-مثل اینکه دستت خیلی تو کاره که مشاوره هم میدی!

بی توجه به چشم ابرو رفتنای یلدا گفتم:

-آره دیگه! خاطرخواها زیادن ..خوشگلی هم که میدونی دیگه...دردسر داره فراووون!

مثل کسی که جوک خنده داری شنیده باشه لبخند زد.از اون لبخندهای طعنه آمیز که مثلا میگه"مورچه چیه که کله پاچه داشته باشه"

و بعد یه نگاه معنی دار به سرو صورت و هیکلم انداخت و گفت:

-یه چیزایی میگی که اصلا به ریخت و قیافه ات نمیخوره!

زودی گفتم:

-منظورت اینه من خوشگل نیستم!؟؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-یه نگاه به آینه بندازی خودت میفهمی!

یلدا خودش رو عقب کشوند تا بتونه از پشت ایمان راحت تره بهم التماس کنه دم پرش نپلکم اما من همچنان دوست داشتم به آزار و اذیت کردن این موجود نچسب ادامه بدم برای همین دوباره اهمیتی به ایما و اشاره های یلدا ندادمو گفتم:

-یه سی و دو سه سالیت میشه آره !؟؟؟ تو ولایت ما به پسرای این سن و سال میگن یالقوز...یا مثلا پیر پسر...میگم ایمان جون میخوای خودم به چند نفر معرفیت کنم!؟؟ بالاخره خدارو چی دیدی...شاید یکیش عقل نداشت و حاضر شد زنت بشه!

و بعد خودم شروع به خندیدن به حرف خودم کردم.ننه یلدا هم بالاخره بیخیال التماس کردن شد و بعد از اینکه دستشو روی دهنش گذاشتو بی سرو صدا خندید

.خواست جواب پر حرفی هامو بده که دوباره گوشیش ویبره رفت و صدای اس ام اسش بلند شد.نگاهشو ازم گرفت و حرفی که میخواست بهم بزنه رو به زبون نیاورد و سرش رو انداخت تو گوشیش...یکم خودمو بهش نزدیک کردمو گفتم:

-چی میگه !؟؟ البته دختری که 12 شب پیام میده یا بوس میخواد یاااا.....

سرش رو بالا اورد و از همون فاصله ی نزدیک با اون اخم ترسناکش زل زد تو چشمامو گفت:

-یا چی !؟

یلدا چشماشو بست و زیر لب ای وایی زمزمه کرد من اما با شیطنت گفتم:

-اینجوری که نمیشه بگم...بقیه میشنون...آخه مثبت هجده اس...گوشتو بیار جلو تا در گوشت بگم!

سرش رو با تاسف واسم تکون داد و گفت:

-روتو برم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-جوابشو بده...خوب نیست دختر مردم رو معطل بزاری!

انگار اعصاب تحمل، گیر سپیچ دادنهای من رو نداشت که کم کم قیافه اش ترسناک شد.با حالت " بس کن تا خونتون نریختم" روشو ازم برگردوند و همون لیوان چایی که براش آورده بودم اما حاضر نشده بود قبولش کنه رو برداشت و بدون قند ذره ذره چشیدش....

دستای سردمو لای پاهام گذاشتمو گفتم:

-حتما روت نمیشه جلوی ما جوابشو بدی! حق داری البته! تو خلوت بهتر میچسبه!

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-اینقدر شرو ور نباف!

با شیطنت گفتم:

-اگه شر و ور میبافم چرا گوشیتو نمیدی چت هاتو نگاه کنم !؟

قبل از اینکه به خودش بیاد گوشیشو از دست راستش بیرون کشیدم.یلدا با چشمای گرد شده و رنگ پریده و ایمان مثل گاو وحشی های اسپانیایی بهم خیره شد...منتظر بودم یورش بیاره سمتم و لیوان توی دستشو رو سرم خورد و خاکشیر کنه اما مثل کسی که پروندش کاملا سفید باشه و با خودش بگه " طلا که پاکه چه منتش به خاک"دوباره مشغول خوردن چاییش شد...

از برنامه های مجازی فقط تلگرام داشت که بخاطر پین کد نشد چکش کنم اما فورا رفتم تو پیامکاش و با چشمای گرد شده اخرین پیامکی که واسش اومده بود رو بلند خوندم:

-سلام عزیزم! خیلی دلم واستون تنگ شده بود.به زودی میبینمت!بووس!

ایمان همچنان خونسرد بود چون فکر میکرد من دارم از خودم این کلمات رو بلغور میکنم...حتی یلدا هم نیششو وا کرد و دستشو به حالت " ای کلک" واسم تکون داد...ولی من واقعا داشتم جدیدتدین پیامی که رو گوشی ایمان اومده بود رو میخوندم.

یه نگاه متعجب به یلدا و یه نگاه اخمو به ایمان انداختم.درحالی که چایی رو با آرامش میخورد مثلا باخودش ولی درواقع جوری که من بشنوم گفت:

-دختر گنده خجالت نمیکشه مثل بچه های هفت ساله رفتار میکنه!

اصلا قشنگ معلوم بود هیچکدوم باور نکرده بودن...اون اونقدر از خودش مطمئن بود که واسش جای شک نداشت این پیام رو من از خودم میگم و اون یکی هم باور داشت بردار یالقوزش باهیچ مونث غریبه ای ارتباط نداره!

با تشر به یلدا گفتم:

-هووو! چته چرا میخندی !؟ باور نمیکنین نه!؟؟بخدا همینو نوشته..دختره واسش فرستاده " سلام عزیزم .خیلی دلم واستون تنگ شده .به زودی میبینمت" تازه سه چهارتا ایموجی بوس هم واسش فرستاده..

اینبار لحنم اونقدر جدی بود ،که هردو با تعجب به سمتم خیره خیره نگاه کنن...صفحه ی گوشی رو به سمتشون گرفتمو خطاب به ایمان گفتم:

-بقول حاج بابا ...آیا تو چنان...چنان...چی بود!؟؟ آهان...! آیا تو چنان که مینمایی هستی!؟؟؟

و بعد گوشی رو تو دستاش چپوندمو ازجا بلند شدم.یلدا که تا اون موقع با دهن گشاد شده داشت تماشامون میکرد گفت:

-داداااااااش....تو دوست دختر داری!؟؟؟

ایمان در کمال آرامش اما با صورتی متعجب به پیامک موردنظر نگاه کرد.سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد با شک و حالتی که میگفت"وای به حالت اگه کار تو باشه" به من خیره شد...

دستشو خوندمو گفتم:

-چیه!؟ چرا همچین نگاه میکنی!؟ خوشبختانه اونقدررررر سرم شلوغ که نخوام واسه تو پیامک سرکاری بفرستم...اگه دوست دختر داری خب نوش جونت ولی دیگه یجوری به من نگاه نکن که انگار فرستادن این پیام کار من بوده....

یلدا دوباره با تعجب و ناباوری پرسید:

-وای داداش تو واقعا دوست دختر داری!؟؟وای!باورم نمیشه بخداا..اوه اوه! اگه مامان بفهمه از خوشحالی ...

چشم غره ی ایمان بلدا رو ساکت کرد.دستمو جلو دهنم گذاشتمو همونطور که میخندیدم گفتم:

-میگم برادر ایمان...آق پلیسه ی ریشو...تو چجوری با اینهمه ریش کیس مورد نظر رو میبوسی....!؟؟ لب گرفتن واست سخت نیست!

بلند شد که بیاد سمتم...منم در واقع میخواستم پا به فرار بزارم که گوشیش زنگ خورد و همون شماره رو صفحه نمایان شد....

بازنگ خوردن تلفن ایمان حتی یلدا هم اون ادب رسم بزرگتر کوچیکتری رو کنار گذاشت و سرشو خم کرد تو گوشی ایمان.

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتمو با نیش و کنایه گفتم:

-بفرما یلدا خانم! تحویل بگیر خان داداشتو! حالا هی بگو ایمان ما فلان ایمان ما بهمان...

یلدا با اخم ایمان سرشو عقب برد و بعد همونطور که انگشتاشو خم و راست میکرد گفت:

-داداش خب...خب...خب چرا جواب نمیدی!؟

خبیثانه خندیدمو گفتم:

-آره داداشش ..چرا جواب نمیدی داداشش! ها ها ها...

ایمان چشم غره ی بهم رفت و گفت:

-رو مخ من راه نرو یاسمن!

ایشی کردمو گفتم:

-مگه تو مخم داری!

فحش و طعنه ای زیرلب زمزمه کرد و بعد بالاخره تماس رو وصل کرد و گفت:

-الو....

نفس یلدا تو سینه حبس شده بود اما منی که فکر میکردم بالاخره مچ آقا رو گرفتم حسابی خر ذوق شده بودم.یعنی یه جورایی خوشحال بودم که دیگه نمیتونه بهم تیکه بپرونه و تهدیدم کنه...یا اینکه آرایش کردنمو بزاره به پای دلبری واسه پسرای کوی و برزن !

پشت به اونا خواستم سمت بابا اینا برم که صدای خنده های یلدا سر جا نگه ام داشت.متعجب و کنجکاو از روی شانه نگاهی به عقب انداختم.یلدا گوشی ایمان رو گرفته بود و خنده کنان با مخاطب پشت تلفن صحبت میکرد.اینبار کامل به سمتشون چرخیدم.چشمامو تنگ و گشاد کردم و اول به ایمان و بعد به یلدای سرخوش نگاه کردم...یه حسی بهم میگفت بازم اشتباه کردم! بازم اونی که فکر میکردم درست از آب در نیومده!

بالاخره فک یلدا خسته شد و با خنده و شادی گوشی رو دست بردارش سپرد و سمت من اومد.حتی وقتی به منم نزدیک شد باز داشت میخندید.

وقتی خودم خنده ام نمیومد اما یه نفر اینجوری رو در رو جلو چشمای عصبانیم میخندید حسابی کفری میشدم.جدی و خشن گوشت بازوی یلدا رو بین انگشتام فشار دادمو گفتم:

-هر هر هر... دهنت گشاد نشه یه وقت!؟

یلدا که از شدت خنده دستشو رو کلیه هاش گرفته بود و ریز ریز آخ آخ میگفت بالاخره بعد از چند تا سرفه ی کوتاه و بلند سرشو بلند کرد و با گذاشتن دستش رو شونه ی راستم گفت:

-دوست دختر داداشم خیلی باحال بود..کاش میشد تو هم باهاش حرف میزدی!

جنس لحنش به جدی بودن نمیخورد و کاملا مشخص بود داشت به سخره ام میگرفت واسه همین با عصبانیت دستشو از رو شونه ام پس زدمو گفتم:

-همون تو حرف زدی بس! اه ! نیشتو ببند!

و بعد دست به سینه چرخیدمو نگاهم رو دوختم به بلالهای روی منقل که آقا رحمان آوازخون رو آتیش جا به جاشون میکرد. یلدا بالاخره اون خنده های روی اعصابشو قطع کرد و گفت:

-من که بهت گفتم این اهل این حرفا نیست..تو خودت کوتاه نیومدی!

با لحن تندی گفتم:

-خب حالا که چی...مثلا میخوای بگی نبود؟؟!

یلدا شونه بالا انداخت و گفت:

-معلوم که نبود!

-پس کی بود که واسش بوس فرستاد و میگفت دلش واسش تنگ شده!؟ لابد عمه ات بود!

شلیک خنده ی یلدا به هوا رفت.سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-اره اتفاقا عمه ام بود...

با دهن کجی نگاه ازش گرفتمو گفتم:

-برو خودتو مسخره کن دختری عبدل ابادی!

دستمو گرفت و ثابت نگه ام داشت.خنده امونش نمیداد که حرفشو بزنه.کمکم حتی از گوشه چشماش هم اشک چکید ولی بالاخره دست از راه رفتن روی اعصاب خراب من برداشت و گفت:

-عمه پریچهر بودبابا! با خط جدیدش زنگ زده بود به ایمان که بگه چند روزه دیگه از اراک میاد اینجا دیدنمون !

و بعد دوباره دستشو رو دلش گذاشت وباخنده های کنترل شده ای گفت:

-وای یاسمن...چه تهمتهایی که به دادش بیچاره ام نزدی!آخه ایمانو چه به ماچ و موچ!

حسابی ضایع شده بودم.سرمو پایین انداختم و جلوتر رفتم تا فاصله ام با ایمات به اون حدی برسه که دیگه چشم تو چشم نشیم.آقا رحمان که برخلاف بابا آدم شوخ طبع و بزله گویی بود،بلالهای کباب شده رو توسینی گذاشت و گفت:

-آاااای جوونا بیایین که بلال کباب کردم اونم چه بلالی!

یلدا زبونشو روی لبهاش کشید و با گفتن" اخ جووون بلال" دوید سمت باباش! زیرجلدی نگاهی به پشت سر انداختم.ایمان تلفنشو تو جیب شلوارش گذاشت و قدم زنان به سمت اومد.اصلا دوست نداشتم طعنه هاشو از سر بگیره اما قبل اینکه بجنبمو جایی برم که نتونه تیکه بارم کنه بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

-خیلی بده که همه رو شبیه خودت میبینی!

فقط نمیخواستم کم بیارم برای همین صرفا جهت اینکه کم نیاورده باشم گفتم:

-بار سوم تو چنگی ملخک!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره ! آفرین! درست گفتی...بار سوم تو چنگی ملخک خانم!

و بعد سمت باباش رفت و یکی از بلالهارو ازش گرفت.

دل انگیز ترین صبح زندگیم رو لحظه ای دیدم و تجربه کردم که دیدم خبری از حاج خانم و حاج بابا نیست و بجاش یه تیکه کاغذ به یخچال وصل هست که دستخط مامان روش خودنمایی میکرد:

" ما رفتیم کرج.غذا به اندازه ی این یکی دو روز تو یخچال واست گذاشتم.هر یه ساعت باهات تماس میگیرم جویای احوالت میشم.درست لباس بپوش و درست رفتار کن .به یلدا هم بگو شب بیاد پیشت.مواظب خودت باش شیطوني هم نکن ! "

لبخند شیطنت آمیزی روی صورت خوابالودم نشست و چهره ام رو بشاش کرد.به اولین چیزی که فکر کردم آمین و گربه های خوشگلش بود.گربه ای که انتخاب اسمش رو برعهده ی من گذاشته بود.و اینکه میتونستم هر لباسی که میخوام رو بپوشم و هر آرایشی که میخوام رو روی صورتم انجام بدم.آخ که من میرم واسه رژ لب خونی کایلی جنر!!!

آهنگ شادی از امید جهان پلی کردم و درحالی که خودمو قر میدادم مفصل ترین صبحانه ی زندگیمو نوش کردم.

بعدش یه دوش گربه شوری گرفتم و لخت پختی رفتم سمت اتاق و جالبترین ست لباس زیرم رو که رنگ سفید و گلهای و شکلک های زرد داشت رو پوشیدم.

انتخاب لباس سخت بود اما درنهایت بدون استرس و نگرانی از بابت گیردادنهاي حاج بابا یه شلوار جین زخمی که پایینش تا میخورد تا ساق پا و جوراباي زرد رنگم مشخص میشدن و یه

بلوز سبز پوشیدم.آخرین مرحله پوشیدن یه روپوش بدون دکمه بود و شالی که رنگ شادش با کفشهام ست میشد.

برای آخرین بار سرو وضعمو توی آینه برانداز کردم و با برداشتن کلیدها از خونه زدم بیرون...

از همون بالای پله ها چشمم به آقا رحمانی افتاد که حین خوندن یه آواز قدیمی به گلدون های کنار نرده آب میداد...صدای آروم و خوش آهنگی داشت.از اون صداها که آدم دلش میخواست تا شب دستش و زیر چونه اش بزاره و هی گوش بده...هی گوش بده تا گوشش خسته به و خوابش ببره!

پله هارو که پایینتتر اومدم صدای گوشنوازش واضحتر شد:

" گل پونه های وحشی دشت امیدم وقت سحر شد...خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد....من ماندم تنهای تنها.....من ماندم تنها....."

اول سلام بلند بالایی کردم و بعد گفتم:

_آقا رحمان این ترانه ی زیبای آقای ایرج بسطامی بنظرم مناسب این صبح باحال نیست...یه چیز دیگه بخون !

آقا رحمان که در کل مرد خوش مشرب و شوخ طبعی بود و برخلاف پسرش همیشه ی خدا خنده بر لب داشت و خوش برخورد بود با لبخند جواب داد:

_صبح بخیر بانوی جوان! تو بگو چی بخونم بابا...؟؟

به حالت فکر سقف رو نگاه کردمو بعد همونطور که بشکن میزدم بلند بلند گفتم:

_مثلا این....گوش بده آقا رحمان...بلا ای بلا دختر مردم بلا...بلا شیطون خودم دشمن جون خودم قربون....

آقا رحمان که شیرینی فروشی بزرگی داشت اما معمولا سر فرصت به اونجا سر میزد و اکثر مواقع رسیدن به گلهاش رو به هر چیز دیگه ای ترجیح میداد از ترانه ای که من بلند بلند میخوندم صدای خنده هاش به هوا رفت منتها این ترانه ی زیبا و خاطره انگیز از اندی با صدای سرفه های ایمان نیمه تموم موند.همیشه ی خدا مثل همین حالا بدتر از برج زهرمار بود!

با تاسف یه من نگاه کرد و بعد از گره زدن بند پوتینهاش گفت:

_بابا جان من میرم سرکار..احتمالا خیلی دیر میام!

آقا رحمان دست ایمان رو گرفت تا نگهش داره و بعد گفت:

_کجا کجا شازده....بلا رو نمیرسوني!?

ایمان که متوجه سوال پدرش نشده بود با تعجب گفت:

_چی!? متوجه نشدم..?

آقا رحمان خندید و گفت:

_بلا دیگه....بلا ای بلا دختر مردم بلا....یاسمنو میگم دیگه...داری میري محل کارت یاسمن رو هم سر راهت برسون!

قبل از هر جواب و واکنشي از سوی ایمان این من بودم که فورا گفتم:

_وای نه آقا رحمان...من خودم میرم...

آقا رحمان آبپاش رو کنار گذاشت و گفت:

_تعارف میکنی بابا?? نمیخواد که کولت کنه! با ماشینش میرسونت...

ابروهای ایمان شکل اخم به خودشون گرفتتن و کاملا مشخص بود از تعارف پدرش حسابی کفری شده اما رعایت ادب کرد و گفت:

_باباجون مسیر من با این خانم بلا فرق میکنه...!مسیر من به دانشگاي ایشون نمیخوره!

آقا رحمان رو به من پرسید:

_بابا جون مگه میري دانشگاه?پس چطور یلدا هنوز خواب!

با لبخند جواب دادم:

_نه من دارم میرم سرکار...

آقا رحمان خندید و گفت:

_بفرما جناب سرگرد مسیرش دانشگاه نیست بابا...

ایمان غرلند کنان گفت:

-من هنوز درجه ی سرگردیم رو نگرفتم بابا!

آقا رحمان یه چمک ریز اومد و گفت:

-اونم میگیری! ولی حالا برسونش این دخترحاجي مارو..

ایمان نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

_بازم مسیر من به ایشون نمیخوره....

آقا رحمان نامحسوس لبش رو زیر دوندون گرفت.انگار از دروغ پسرش خجالت کشیده بود.صلاح نتونستم اونجا بمونم تند و سریع خداحافظی کردمو زدم بیرون! اصلا دوست نداشتم با ایمان برم تا باشگاه..یعنی در واقع نه از خودش خوشم میومد و نه اینکه میخواستم دوباره آمین راجبم فکرای بدی به سرش بزنه!!!

از در خونه که بیرون رفتم خم شدم

تا شلوارک رو بیشتر تا بزنم اینجوری هم جورایاي ده هزار تومنی خوشگلم مشخص میشدن هم پاهام...

"هرزگی که شاخ و دم نداره...یکی زبونا نرخش رو میگه یکی با بالا زدن پاچه هاش"

مگه میشد لحن ستیزه جو و نیشدار ایمان رو نشناخت .بلند شدم و با حرص تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_چه سنمي باهام داری که به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی?

پوزخندی زد و همونطور که سمت ماشینش میرفت گفت:

_پاچه هاتو بزن بالا و بیا سوارشو ...به بابام قول دادم برسونمت و ریخت نحستو تحمل کنم...

با اینکه اصلا ازش خوشم نمیومد و حالا هم با این حرفش بیشتر از همیشه نفرتم رو نسبت به خودش زیاد کرده بود، اما تاکسی مجانی هم بدچیزي نبود.بود؟!

وقتی به سمتش نگاه کردم ماشین رو روشن کرده بود و با همون اخمهاي همیشه درهم گره شده اشاره کرد که سوار شم.

قطره ی بارونی از آسمون افتاد روی پیشونیم و بعد آهسته سر خورد تا روی بینیم...حقیقتا دو راهی بدی بود.نه دوست داشتم با ایمان برم سر کار و نه دوست داشتم خیس بشم...

یه بوق طولانی زد و چشم غره ی ترسناکی بهم رفت که باعث شد دو طرف دماغش چین بیفته.به ساق پاهام نگاه کردمو بعد دوس ه قدم به سمت ماشینش رفتمو گفتم:

_میام ولی نباید به لباسام گیر بدی!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_باشه!سوارشو....

ریزود کوتاه اومدنش مشکوک بنظر می رسید اما درنهایت ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم.فورا حرکت کرد و در همون حالت کمی کمرش رو خم کرد و با دست راستش پاچه ی شلوارمو داد پایین...صورتم از خشم سرخ شد و دستان مشت.از اول باید حدس میزدم اینکارو میکنه...دستش رو پس زدم و گفتم:

_چيكاري ميكنی ريشو ...داعشي عوضي!

با عصبانیت پاچه ی دیگه ام روهم داد پایین .از اینکه یه جوری باهام رفتار میکرد که انگار کس و کارمه واقعا حالم بد میشد.دلم نمیخواست کسی به ظاهرم گیر بده خصوصا اگه اون کس ایمان باشه!

اینبار باخشونت دستش رو از روی شلوارم کنار زدم و گفتم:

_خدایاااا...آخه تو چرا اینقدر نچسبی....پاچه ی شلوار من به تو چه؟ عه!

با زدن این حرف خم شدم تا شلوارمو دوباره تا کنم که باعصبانین مچ دستم رو گرفت و گفت:

_باز یه روز چشم باباتو دور دیدی هرزه پرونی ها تو شروع کردی؟؟آره؟؟بتمرگ سر جات و گرنه از،همین ماشین پرتت میکنم بیرون....

ولوم صداش بالا بود و خشونتش بر اساس درصد تقریبا 9/99دهم درصد...

سکوت کردم و به صندلی تکیه دادم.پیچید تو خویابون و همزمان با همون صدای بالا و عصبانی باخودش گفت:

_دیگه شورش و درآورده! بی صاحب هاشم اینجوری تو شهر نمیچرخن...پاچه شلوار داده بالا واسه من....معلوم نیست میخواد بره سرکار یا سر زمین کشاورزی....

وبعد تو همون حالت عصبانیت ضبط ماشین رو روشن کرد...با یه مکث کوتاه صدای شجریان توی ماشین پیچید...

"سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمي...

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمي...

"

انگار این آهنگ وادارم کرد بغض کنم.در واقع شرایط برای دمغ بودن کاملا محیا بود...زدم رو داشبورد ماشینشو گفتم:

_نگه دار....نگه دار....ببین با توام...نگه دار....

من مجبور نبودم باهاش برم وقتی مطمئن بودم بعد از اینکه من از پیشش رفتم به پدرش گله کرد که چرا منو انداخته به جونش...یا اینکه تو اینجور مواقع گند بزنه به صبحم وجای حاج بابا رو واسم پر کنه ...بنابراین اونقدر زدم رو داشبورد که ناچار ماشین رو نگه داشت.انگار یقین پیدا کرده بود که جنی شدم.بدون هیچ حرفی پیاده شدمو تند تند از ماشین فاصله گرفتم.از همونجا و از پشت فرمون بهم زل زده بود.

بارون شدت گرفته بود ولی واسه من خیس شدن دیگه مهم نبود.جلوی چشماش شلوارم رو دوباره تا زدم حتی سال روی سرم رو هم عقب تر دادم...از ماشین پیاده شد و خواست به سمتم بدوه که با تمام توان شروع به دویدن کردمم.خیلی دنبالم نیومد و بعد از یکم تعقبب و گریز از به دام انداختنم منصرف شد.

وسط خیابونوایستاد و دست به کمر با تاسف سرش رو برام تکون داد و دوباره برگشت سمت ماشینش.

نفس زنان دویدم سمت ایستگاه و برای تاکسی های درحال عبور دست تکون دادم.اولین تاکسی زردی که جلو پام توقف کرد پریدم توش و درو بستم.ماشین راه افتاد و من مضطرب و نگران به عقب نگاه کردم و چون خبری از ایمان نبود چشمامو بستم و با خیال راحت نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....

با کمری خم شده داشتم قسمت پایین آینه های راهروی سالن ورزشی رو تی مي کشیدم که یکنفر از پشت بهم چسبید ودستهایي دور شکمم حلقه شد.این دستهایی که کمکم داشتن به سمت بالا تنه ام میرفتن رو لمس کردمو با چشمایي بسته گفتم:

_تویی آمین؟

_ای کلک.آمین دوست پسرته؟

از شنیدن صدای بهزاد هم هول شدم هم عصبانی و هم مضطرب...تو چشم به هم زدنی خودمو از بغلش بیرون کشیدم و وقتی چرخیدم سمتش گفتم:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

نگاهش روی روپوش تنم به گردش در اومد.اشاره ای به شیشه پاک کن توی دستم کرد و با یه چشمک ریز گفت:

_از کی تاحالا منشی ها لباس خدماتی هارو میپوشن!؟

به من و من افتادم و هرچه فکر کردم جوابی به ذهنم نرسید جز اینکه چند مشت حواله اش کنم و تندتند بگم:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟هاااان ؟؟کی به تو گفت بیای اینجا سراغ من؟

ازم فاصله گرفت که بیشتر از این مورد عنایت قرار نگیره و بعد با خنده گفت:

_جوش نزن دختر خاله داغ میکنیاااا...

دسته ی تی رو زدم وسط پاهاش که آخ و وای گفتنش بلند شد:

_آه آخ...اوف....چیکار کردی دختر خاله...من خودمو همین دودول. حالا بیا اینم بزن ناقص کن!

و بعد دستی تو موهای ژل و اتو کشیده اش کشید و گفت:

_تو هم عجب مارمولکی بودیاااا ...پس اینجا خدمتکاری بیش نیستی!!!

وقتی بهزاد شغل اصلی منو می فهمید یعنی درواقع بی بی سی فهمیده! دهن لقی داشت و هیچ اعتباری به راز داریش نبود پس شک نداشتم که باج گیری هاش از همین حالا شروع میشه!

لباسم رو مرتب کردم و با دستپاچگی مشهودی گفتم:

_نه خیر....اصلا هم اینطور نیست...یعنی...یعنی...

داغ کردم و بیخیال نرم صحبت کردن شدم و گفتم:

_اصلا من چرا باید به توی بیکار علاف جواب پس بدم؟؟به تو چه که کار من اینجا چیه؟؟تو برو تو همون اینستا جنگولک بازیتو دربیار فالوراتو جمع کن!

خندیدوگفت:

_بیخیال دخترخاله...راستی نگفتی آمین کیه?

با دستپاچگی جواب دادم:

_آ....آ.....آمین؟ آمین؟ نه! من کی گفتم آمین....؟!من ...من گفتم آمنه!آمنه دوستمه...همینجا کار میکنه....

از اینهمه توضیح دادن خسته شدم.صدام و بردم بالا و گفتم:

_اه....اصلا کی به تو گفت بیای اینجا هان؟خیلی ازت خوشم میاد فرت و فرت سرو کله ات هم پیدا میشه؟؟خرمگس!

انگار این توپ و تشرها زود تاثیر خودش رو گذاشت چون بدون شیطنت ، خنده بر لب گفت:

_چرا جوش میاری گوگولی مگو....من اومدم که در رابطه با همون مساله بود...عکس ...یادته که؟؟

گنگ نگاهش کردم که دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت:

_پارتی من شو من برم سه چهارتا عکس بندازم برم پی کارم...

میدونستم تا چیزی رو که میخواو انجام نده بیخیال نمیشه از طرفی اینم میدونستم که اگه کاری که میخواد رو واسش انجام ندم حسابی پته ام رو رو آب می ریزه واسه همین به ناچار گفتم:

_باشه تو اینجا بمون من برم یه صحبتی بکنم!

لباشو غنچه کردو گفت:

جووووون بابا جووووون....جیگرتو!

چپ چپ نگاش کردم و باحرص گفتم:

_خب نمیخواد پاچه خواری کنی!!! حتما باید منو بزاری تو منگنه که رو بندازم؟خب روزانه برو

گوشی اپلي که از تبلیغات اینستاگرام پول خریدش رو جور کرده بود رو بیرون آورد و همونطور که از خوب بودن حالت موهاش تو تاریکی صفحه اطمینان پیدا میکرد گفت:

_پس تو به چه دردی میخوري؟بعدشم روزانه واسه دو ساعت من باید پنجاه تووومن بدم ! بدو یاسی....بدو نق نزن....بدو کار منو راه بنداز من فقط دو سه تا عکس ناقابل با رکابی و شلوارک میندازم و بعدشم میرم همین!

_پس خبر مرگت یه گوشه واستا تا خودم خبرت کنم!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بعد از کنار گذاشتن وسایل توی دستم به ناچار سمت سالن ورزشی مردونه رفتم.یه آیفن به دیوار کناری نصب بود که یه جورایی مختص پرسنل و جهت حفظ شئونات بود.اینکه مردها و زنها به قسمتهای همدیگه تجاوز نکن و از این طریق باهم ارتباط برقرار کنن . غرق فکر دکمه رو فشردم که صدای دامب دامب موسیقی تند و بعد صدای کلفت و بمی از فکر و خیال بیرونم آورد:

_بله!؟

این صدا واسه کسی جز قادر ،دستیار کمکی آمین نبود....اولش خواستم به خودش رو بندازم ولی بعد با این فکر که امکان داره آمین دوباره راجبم فکر بد کنه ،لبخندی زدم و دستپاچه گفتم:

_سلام آقا قادر...م...با آقا آمین کار داشتم میشه یه لحظه صداش بزنید!؟

_سرش خیلی شلوغ ولی اجازه بده.....

پنج دقیقه ای طول کشید تا خبری از آمین شد.از پشت آیفن نه بلکه درو باز کرد و بیرون اومد.بل دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اومدی اینجا بوس بگیری؟

کیلو کیلو که نه....چند تن چند تن ،قند تو دلم آب شد.با نگاه خجولی جواب دادم:

_نه اومدم یه خواهش ازت بکنم!

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_چه خواهشي؟؟

نمیدونستم حرفمو از کجا شروع کنم ولی بالاخره بعداز یه تاخیرکوتاه گفتم:

_پسر خاله ام اومده اینجا....نیز فکر من اینجا منشی ام...م....مثلا به خیالش من پارتیش بشم بیاد اینجا....چیزه....بیاد.....چیز کنه.....

لبخندی گوشه ی لبهاش نشست.با اون نگاه نافذش بهم زل زد و گفت:

_اومده چیز کنه.....

جونم دراومد تا بالاخره گفتم:

_اومده یه سه چهارتا عکس ار خودش بندازه و بعد بره!

تو گلو خندید و گفت:

_باشه...صداش بزن بیاد! منتها از اون در...از اینجا نمیشه!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

_وای مرسی آمین خیلی میخوامت!

آروم و با حوصله گفت:

_منم خیلی میخوامت!

لبهام بهم چسبیده شدن و محو تماشاش شدم...پشت سرش رو چک کرد و بعد خیره به چشمام به سمتم اومد...

هر چقدر اون بهم نزدیک تر میشد تالاپ تلوپ قلب منم بیشتر میشد.بالاخره تو فاصله یک قدمیم ایستاد.موهای ریخته رو پیشونیم رو زد پشت گوشم و گفت:

_قرارمون واسه بعد باشگاه پابرجاست جوجه؟

از این نزدیکي چشمام خمار شد...دستش که از موهام تا روی گردنم پایین اومد دیگه نتونستم جوابشو بدم...در واقع وقتی اینجوری زل میزد تو چشمام و با دستهاش جادوم میکرد کنترل خودم از دیتم میرفت و کر و کور و لال میشدمو دیگه نمیتونستم حرف بزنم.

سرشو به سمتم خم کرد و با صدا لب های به هم چفت شده ام رو بوسید و گفت:

_بعد تایم باشگاه منتظرتم شکلات خوشمزه!

نفهمیدم کی رفت...کی تنها شدم....حتی نفهمیدم چه موقع اس که مثل درخت خشک شده اونجا کنار در وایستادم!

تا به خود بیام چند دقیقه ای طول کشید.لبخندی زدم و با لمس لبهای نرمم خوش خوشان یه راه افتادم که خوشحالی خودم رو به بهزاد بازیگوش هم منتقل کنم.

ژست آدم باکلاسا رو گرفته بود وبا تکیه به ستون با دختر جلف و بزک کرده ای صحبت میکرد.دختری که ساک ورزشی گرونقیمتي دستش بود و حتی از این فاصله هم میشد خط سینه های باد کرده اش رو دید.

اولش داشتن باهم بگو بخند میکردن و بعد گوشی هاشونو بیرون کشیدن و شماره رد و بدل کردن....لبخند پلیدی گوشه ی صورتم نقش گرفت.باید از این بهزاد مارمولک یه آتو میگرفتم تا یه وقت نخواد زیرابمو پیش حاج بابا بزنه .

پشت دیوار خودمو پنهون کردم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و از همون فاصله ازش عکس انداختم تا اگه یه روز بخواد به گوش بابام برسونه کار من اینجا دقیقا چیه عکسشو تو گروه های خانوادگیمون پخش کنم.

دختره چشمکي زد و با یه لبخند لوند به طرف خروجی باشگاه رفت.دست در جیب با یه لبخند موذیانه خودمو به بهزاد رسوندم.منو که دید صاف ایستاد و پرسید:

_شیري یا روباه؟

به مسیری که دختره که تقریبا ازش رد شده بود نگاهی انداختمو گفتم:

_خودت چی؟ شیری یا چی؟

وقتی دید دارم چی رو نگاه میکنم باخنده پشت گردنش رو خاروند و گفت:

-باور کن دختر خاله من چیزمال نیستم...من فقط به دخترایی که احتمال کردنشون بیشتره یه نموره احترام بیشتری میزاریم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-ای حرومزاده!

خندید و بعد با شوق گفت:

_اندامشو حال کردی دخترخاله؟هلو داشت اینهواااا....

به مشتاش که مثلا سایز سینه های دختره رو نشون میدادنگاه کردم و پوزخند زدم.سرش رو با لذت تکون داد و دوباره گفت:

_آخ آخ آخ دخترخاله....باسنشو بگو...کیم کارداشیاني بود واسه خودش...

و بعد یه اشاره به بالاتنه ی من کرد و با تاسف گفت:

_ممه اس که تو دارید آخه؟؟مثل جی ال ایکس میمونه!تنها خاصیتش اینکه تو جیبش جا میشه! صدبار گفتم بده واست بمالم بلکه یه شکل و فرمی بگیرن!!

اخم کردم و گفت:

_خبه خبه!لازم نیست بفکر من باشی! از در اصلی باشگاه برو داخل..

چشماش برق زد.دهنشو وا کرد و گفت:

_آاااااا...ایول دختر خاله! خدماتچي هم بدچيزي نيستاااا....

اخم کردمو با یه ضربه به بازوش گفتم:

-زر نزن یابووووو... من هر چی باشم از توی بخور و بخواب بهترم...

و بعد گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و با نشون دادن عکسی که ازش گرفته بودم گفتم:

_درضمن یادت باشه که اگه بخوای دهن لقی کنی عکستو تو گروهای خانوادگیمون پخش میکنم!اونوقت تو میمونی و آق بابات!

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

_ای دیووووووث!

پشت چشمی واسش نازم کردم و باعجله و قبل از اینکه صدای پسند خانم در بیاد راهمو کج کردم و ازش جدا شدم.

آمین از باشگاه بیرون رفت و به منم پیام داد که سر خیابون منتظرمه اما من تا مطمئن نشدم که اون بهزاد مارمولک عکساشو نانداخته و نرفته پامو از باشگاه بیرون نذاشتم چون میدونستم چه بشر مارمولک و تیزیه...!

به همین بهانه بهش زنگ زدم و اون وقتی کلی تشکر کرد و گفت که عکساشو گرفته و رفته بالاخره منم تند و سریع لباسامو عوض کردمو بعد از اینکه یه صفایی به سروصورتم دادم بدوبدو از باشگاه بیرون رفتم و خودمو به ماشین آمین رسوندم.

تا سوار ماشین شدم آمین پرسید:

_خیلی وقته اینجا منتظرتم...یکم دیر نکردی؟

مظاومانه صورت خوشگلش رو نگاه کردم و گفتم:

_پسرخاله ام آدم زبلیه...نمیخواستم بعدا واسم دردسر بسازه....

سرش رو به نشانه ی فهم و درک دلیلم تکون داد و بعدگفت:

_داشبورد رو باز کن...

باشه ی آرومی گفتم و کاری که گفت رو انجام دادم.درحین رانندگی سرش رو به طرفم چرخوند و با او لبخندهای جذاب مسخ کننده اش گفت:

_شکلات دوست داری؟؟

تندتند سرم رو تکون دادم :

_خیلی....

-خیلی یعنی چقدر؟

_یعنی یکم کمتر ازدوست داشتن تو....

وقتی با اون صدای بمش تو گلو میخندید من تقریبا پرت میشدم تو دل لذت....شاید اصلااگه یکم زیادی پررو بودم ،

یا اوقدر خیره نگاهش میکردم که چشمام تاربشن یا به قیمت لودگی اونقدر واسش دلقک بازی درمیاوردم تا هی واسم بخنده این مردی که به سختی میشد حتی تبسمی روی لبهاش نشوند...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_منو نگاه نکن....شکلاتارو بردار....

دست بردم توی داشبورد و بسته ی مستطیلی شکلات رو برداشتم.ظاهرش وسوسه کننده بود منم که کاملا رام و مطیع....سرش رو باز کردم و گاز آرومی به شکلات قهوه ی خوش طعم زدم....با لذت سرم رو چپ و راست کردم و گفتم:

_خیلی خوشمزس...تو نمیخوای!؟

یه جور خاص نگاهم کرد و گفت:

_من یه چیز شیرینتر از شکلات میخوام....

لبخند دندون نمایی زدم و با اون لباي قهوه ای شده گفتم:

_شیرینتر از شکلات مگه داریم!؟

سرشو تکون داد و با لحن خماری گفت:

_اهوم....

_چی ?عسل?

_نه...لبهای تو.....

دهنم از گفتن هر حرف و جواب عاجز موند...یکم خیره نگاهش کردم و بعد به خودم اومدم و نگاهمو دوختم به بسته شکلات....

لبخندی به پهنای صورت زدم و به بهانه باز بودن بند کتونی های شکلات رو کنار گذاشتمو سرم رو خم کردم تا آمین نفهمه با اون جمله ی کوتاهش چه جنجالی تو وجود من به پا کرده!

دلم میخواست یه سیلی محکم تو صورت خودم بزنم تا مطمئن بشم هیچ کدوم ار این اتفاقات خواب و رویا یا وهم و خیال نیست....حتی اینکه الان دارم میرم خونه ی آمین!

سکوت ماشین رو شکست و گفت:

_دیگه مزاحمت که نشد!؟

با گیجی گفتم:

_هان?چی?کی?

بدون اینکه نگاهش رو از مسیر برداره و سرش رو به سمتم بچرخونه جواب داد:

_همون استاد پفیوزت!

خندیدم و گفتم:

_نه نه....دیگه مزاحمم نشد...با اون مشتی که تو بهش زدی دیگه جرات نمیکنه نزدیک بشه!

نگام کرد و خندید.شاید این اولین باری بود که صدای خنده هاشو میشنیدم....ولی این خنده اش احتمالا بخاطر صورت من بود که به مسخره ترین شکل مکن دراومده بود....و ای کاش من میفهمیدم اطراف لب و حتی دندونم قهوه ای شده!

بعد از ربع ساعت بالاخره به خونه اش رسیدیم.ماشینشو رو به روی یه برج آسمون خراش متوقف کرد و از منم خواست پیاده بشم.

دستش رو به سمتم دراز کرد.از شدت خوشی نیم کیلو وزن کم کردمم بلکمم بیشتر!!!

دستهای تپل و سفیدمو تو دست قوی اما لطیفش گذاشتم و دنبالش به راه افتادم....

از در برج گذشتیم و سمت آسانسور رفتیم.تا در آسانسور بسته شد و من صورت مسخره ی خودمو تو آینه دیدم از خجالت آب شدم!

ابروهام توهم گره خوردن چون فهمیدم واسه چی توی ماشین نگاممیکرد و میخندید...زدم به بازوی عضله ایش و گفتم:

-چرا نگفته بودی صورتم شکلاتی شده!??

_چون اینجوری بانمک تری.....

-عوضش احتمالا کلی آدم تو راه بهم خندیدن.....

و بعد دستمالی از جیبم بیرون درآوردم و خواستم لبهام رو تمیز کنم که ناغافل دوتا دستامو دو طرفم نگه داشت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.تو شوک کارش بودم که زبونش رو درآورد و روی صورتم کشید....دقیقا همونجاهایي که آغشته به شکلات بود.....نفسم بالا نیومد...

آسانسور که ایستاد ازم جدا شد و گفت:

_دیگه نیازی به دستمال نیست

اون رفته بود و من هنوز شوکه شده به تصویر خودم توی آینه ی آسانسور خیره شده بودم....آمین هم عجیب بود و هم شیرین!

اون هر لحظه منو با رفتارها،حرفها و کارهاش سورپرایز میکرد ...حتی با خنده هاش....بدنش رو ثابت نگه داشت و سرش رو به سمت آسانسور کج کرد و گفت:

_نمیخوای بیای!?

تند تند سرم و تکون دادم:

_چرا چرا....

و بعد باعجله و کمی دستپاچگی بیرون اومدم و به سمتش رفتم....در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم...وقتی من پامو داخل گذاشتم درو بست و پشت سرم اومد...آهسته راه میرفتم و همه جای خونه اش رو نگاه میکردم حتی در و دیوارهارو....

لبخندی زد و از کنارم رد شد.اون سمت آشپزخونه رفت و من سمت کشف ویژگی های پنهون شده ی آمین!

اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد قاب عکس بالای شومینه بود...

یه زن زیبا،یه دختر خندون وپسري که احتمالا تصویری بود از نوجوانی آمین.....

اونقدر محو تماشای قاب عکس بودم که نفهمیدم کی اومد سمتم و کی پشتم ایستاد و کی لیوان لیموناد رو به طرفم گرفته....

چرخیدم سمتش و لیوان رو ازش گرفتم:

_اون پسر تویی!؟

_اهوم ....اینجا 17سالم ...

دوباره نگاهمو دوختم به قاب عکس و گفتم:

_بزار بقیه روخودم حدس بزنم....این خانم خوشگل مو طلایی مادرت و این دختر خندون باید خواهرت باشه.....درست؟

شونه اش رو به دیوار شومینه دکوری تکیه داد و گفت:

_درست!!!

خندیدم و با سر کشیدن شربت خنکی که بدنم رو سرد کرد دوباره گفتم:

_خب....من درست حدس زدم نمیخوای بهم کادو بدی!

_چرا...میدم....

_چی میدی?

_هرچی بخوای...

_هرچی بخوام ?

_اهممم..

_میخوام گربه هاتو ببینم....

لیوانش رو روی لبه ی شومینه گذاشت و گفت:

_تو اتاق خوابن...دنبالم بیا

از دیدن گربه های بامزه وپشمالوي آمین اونقدر ذوق زده شده بودم که همچي یادم رفت حتی گشنگی!

این یه مورد از من شکمو واقعا بعید بود اما بازم همه چه چیز رو میندازم گردن خوشگلی گربه ها....یکی شون که از بقیه تپل تر و پشمالوتر بود و رنگ سفیدی داشت رو بغل کردم و دماغمو به پوست نرمش مالوندم...

آمین اینبار نه با لباس بیرون بلکه فقط با یه شلوارک طوسی_سفید از در داخل اومد.

گربه ای که بغل من بود رو نوازش کرد و گفت:

_خیلی تنبل...بعضی وقتها حتی به خودش زحمت نمیده سمت ظرف غذاش بره....ولی تپلی و سفیدیش به تو رفته! اون منو یاد تو میندازه. .

به سختی چشمام رو از بدن ورزیده و عضله ایش برداشتم و لبخند نه خیلی طولانی ای زدم....نمیدونم چرا با اینکه هوا سرد بور اما من بیجنبه بدجور احساس گرمی میکردم،خصوصا از بعد اون اتفاق به ظاهر ساده اما رویایی داخل آسانسور....

آمین یکی دیگه از گربه هارو مه لاغر و نحیف تر از بقیه بود رو بغل کرد و گفت:

_خب....اینم رفیق جدیدمون...

گربه رو ازش گرفتم و نوازشش کردم...شر و شورتر از بقیه بود و مدام قصد فرار داشت.با هردودستم ،محکم ولی جوری که اذیت نشه گرفتمش و گفتم:

_یکم لاغر....

آمین نوازشش کرد و گفت:

_دخترخوبیه...خیلی زودچاق وچله میشه...خب...بگو اسمشو میخوای چی بزاری??

از هیجان زیاد گونه هام سرخ شدن...لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

_واقعني من اسمشو انتخاب کنم!

سرش رو تکون داد و گفت:

_از اول قرارمون همین بود درسته!?

_درسته!

_پس انتخاب کن....

با دستپاچگی مشهودی گفتم:

_آخه من اصلا درمورد یه اسم بامزه که به یه گربه سفید خوشگل لاغر بخوره فکر نکردم....

زنگ خونه سکوت وقفه ای ایجاد کرد.آمین بلند شد و بابیرون رفتن از اتاق گفت:

_خب حالا فکر کن!

هیچ ایده ای برای انتخاب اسم نداشتم ...اصلا حالا که بحث انتخاب اسم پیش اومده ، انگار ذهن من پوچ و تهی از هرچیزی شده بود...در واقع گوگل پلی مخم هیچ چیزی رو سرچ نمیکرد.

تو همین فکر بودم که تلفنم زنگ خورد.از دیدن شماره ی مامان کفری شدم چون این هزارمین باری بود که باهام نماس میگرفت.با حرص و کلافگي نفسم رو فوت کردم و رد تماس دادم.مطمئن بودم اگه صدای گربه های یا آمین روبشنوه شده تا تهرون بدوئه حتما خودشو بهم میرسوند واسه همین بهش پیامک دادم" سرکلاسم بعدا خودم زنگ میزنم"

خوشبختانه پیامک مصلحتی کار خودش رو کرد مامان و دیگه تماس نگرفت.همون موقع آمین با جعبه های پیتزا،سوخاری و سیب زمینی خلال اومد تو چهارچوب در و گفت:

_وقت نهار...اونا رو ول کن و خودت بیا...

گربه رو زمین گذاشتم و و از اتاق بیرون رفتم.بعد ازشستن دست هام همون بیرون آشپزخونه روی یکی از صندلی های کنار اوپن نشستم و به جعبه ها نگاه کردم.

چند لحظه بعد آمین با دوتا لیوان اومد و روبه روم نشست....یه جورایی اون داخل آشپزخونه بود و من بیرون...از پیتزا خوشم نمیومد برای همین جعبه سوخاری و سیب زمینی خلال رو جلو کشیدم و درش روباز کردم.

رون سوخاری شده رو آغشته به سس کردم و گاز کوچیکي بهش زدم.

آمین لبخند زنان حین تماشای من تیکه از پیتزا دهن خودش گذاشت و گفت:

_خب....چه اسمی انتخاب کردی!?

شونه بالا انداختم و گفتم:

_مغزم خالی شده...هرچی سرچ میکنم چیزی بالا نمیاد....

خندید و کمی نوشابه سرکشید....این سومین باری بود که میخندید....سومین باری بود که منو میخکوب خودش میکرد ....سومین باری بود که بی رحمانه دل میبرد!

نمیدونم چه مدت گذشت که اونقدر ضایع نگاهش میکردم ...اما باصدای خودش ازعالم شیرین بیخبری بیرون اومدم و پرسیدم:

_چیزی گفتی!?

_من یه پیشنهاد دارم.....

_چه پیشنهادی!?

_اول اسم من و اول اسم تو....مثل آس..اسنشو بزاریم آس

اون حرف میزد و من به حرکت لبهاش نگاه میکردم...اونقدر ضایع و مضحک که مجبور شد دستشو جلو صورتم تکون بده و بگه:

_حواست کجاست!?

_هاان?

_داشتی چی رو نگاه میکردی!?

اولش خواستم بپیچونم ولی بعد دیدم بیفایدس...با یه مکث کوتاه گفتم:

_لپت سسي شده!

_واقعا?

_اهوم!

خواست دستشو سمت دستمال ببره که مچش رو گرفتم و گفتم:

_نه...من پاک میکنم...

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

_پس با زبونت ...

خجالت و کنار گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم...همکاری کرد و سرش رو جلو آورد.دستامو قاب صورتش کردم و با یه لیس آبدار سس رو زبون کشیدم...

وقتی از صورتش فاصله گرفتم من ولش کردم اما اون نکرد.یه لحظه از خود بیخود شد و این احتنالا حاصل شیطنتای من بود...جعبه های پیتزا و بقیه چیزای اضافی رو از روی اوپن کنار زد و با اشاره گفت:

_بیا اینجا بشین...

وقتی یه دختر و یه پسر تو یه خونه تنها باشن یه نفر سومی هم بینشون هست که احتمالا اسمش شیطان رجیم... !!!

پامو روی صندلی گذاشتم تا به اوپن برسم و روش بشینم...هیجان و لذت ! اینا حس هایی بودن که من داشتم تو لحظه تجربشون میکردم!

حالا دقیقا رو به روش نشسته بودم با پاهایی آویزونّ ...آمین صندلیش رو جلو کشید وتنظیم فنرش

رو دستکاری کرد تا بالا بیاد و صورتش مماس صورتم بشه...

اون به روش خودش نگاه میکرد و منم به روش خودم!

انگشت شستو روی لبهام کشید و گفت:

_تو خوشمزه ترین لبها رو داری میدونستی؟

زیر نگاه نافذش به سختی لبهام رو به حرکت درآوردم:

_مگه... مگه تو چند دختر رو تاحالا بوسید؟؟

جوابی نداد و بلافاصه لبهام و بلعید...

چشمامو بستم و همراهیش کردم...

طعم لبهاش یه طعم خاص بود...مثل مکیدن آب آبنبات...حرفه ای و پرحرارت میبوسید و من گاهی کم میآوردم..

آخ...آخ چی میشد اگه این لحظه تا ابد و یو روز ادامه پیدا میکرد!!!

وقتی از بوسیدنش جا میموندم زبونمو می قاپید و بین لبهاش بالا پایین میکرد تا من از هیجان زیاد نفسم به شماره بیفته...

دستهاش که روی سینه هام گذاشت و تو مشتش فشردشون ناخواسته آه غلیظی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم تا نیفتم...

نقطه ضعفم رو فهمید...دوباره همون کارو تکرار کرد تا آهم رو دربیاره و نفس های داغم تو گردنش فوت بشن....

مکث کرد و ازم فاصله گرفت ...چند دقیقه ای باخماری..براندازم کرد...یجور خاص و تحریک کننده...داغ و پرحرارت...

دستهاش که روی رون پاهام نشست یه کوچولو لرزیدم... لبخند زد...البته از اون لبخندهایی که باید برای دیدنشون از ذره بین استفاده کرد.دستهاش بالا تر اومدن ...دقیقا روی دکمه شلوارم... منتظر نگاهم کرد و وقتی دید من چیزی نمی گم و کاری نمیکنم کارای دیوونه کننده اش رو ادامه داد.....

دکمه های فلزی شلوارم رو که باز کرد یکم باسنم رو بلند میکردم و اون شلوارم رو تا روی رونهام پایین کشید....

زل زد به شورتم و آب دهنش رو قورت داد...دستشو روی پاهام کشید و نوازشم کرد...دیگه حتی نمیتونستم پلک بزنم... سرش رو بین پاهام برد و عمیق بو کشید.....دوباره اون لرزش شیرین تو وجودم نشست.....دستامو رو سرش گذاشتم و موهاییش رو چنگ زدم...

نوک بینیش رو که روی نقطه حساسم احساس کردم آه بلندی کشیدم و گفتم:

_آاااامین.....

خمار لب زد:

_تو معرکه ای عزیزم...

و همزمان با گفتن این حرف از روی لباس زیر لیسی زد که نفسم بند اومد و جیغم به هوا رفت...دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_یاس...تو واقعا معرکه اي....

میتونستم نبض زدن بدنم رو احساس کنم و بی تابیم رو...

منتظر کارای جالبتری بودم که تلفن خونه اش زنگ خورد...جواب نداد و رون پام رو بوسید...بازم آه کشیدم اینبار اما صدای پیغامگیر همه چیز رو بهم ریخت...هر کی بود انگلیسی ور ور میکرد....منم که چیزی نفهمیدم!!!

آمین بی حرکت ایستاد و به پیغام گوش داد بعدهم شروع کرد با خودش انگلیسی حرف زدن...جوری که انگار داشت فحش میداد...پرسشی نگاهش کردم که دستاشو از روی پاهان برداشت و گفت:

_من برم جواب این لعنتی رو بدم....

سرم رو تکون دادم و اون رفت.چشمام رو بستم و دستامو دور خودم حلقه کردم...

تو حس و حال بودم که حس کردم مایع گرمي میخواد ازم پایین بیاد...اولش فکر کردم ترشحات ناشی از تحریک شدنه برای همین بلند شدم ورفتم سمت دستشویی تا خودم رو تمیز کنم اما اونجا بود که فهمیدم چه فاجعه ای به بار اومده...!

دو دستی تو سر خودم کوبیدمو دستمال خونی رو پرت کردم تو سطل زباله....من احمق چطور تاریخ پریودیم رو یادم رفته بود آخه!؟؟؟

تمام بدنم به لرزه افتاد.پریودی های من اتفاقی شبیه به مردن و زنده شدن بود....جون میدادم از شدت درد و گاهي تا آمپول نمیزدم حالا به جا نمیومد!!!

عاجزانه با خودم نالیدم:

_آخه بی شرف الان موقعه اش بود!

شلوارمو بالا کشیدم.احساس چندش بهم دست داده بود...میدونستم الان که آبشار نیاگارا جریان پیدا کنه و درد تبدیلم کنه به مرده ی متحرک پس باید زودتر میرفتم خونه!

صدای آمین منو از عالم درد و بدبختی بیرون کشید:

_عزیزم اونجایی!؟؟

دستامو شستم و بیرون اومدم.با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا رنگت پریده!؟

لکنت گرفتم:

_ر...رنگ...رنگم!؟

سرشو تکون داد:

_اهوم ...رنگت پریده....

دردم لحظه به لحظه داشت شدیدتر میشد.با مظلومیت گفتم:

_آمین...

-جانم....؟

_میشه برا من به آژانس بگیری برم خونه!

با تعجب گفت:

_آخه چرا !؟من کاری کردم که تو ناراحت شدی....من متاسفم که وسط اون کار ولت کردم آخه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_نه نه...نه...من...من فقط یه کار فور ی پیش اومده باید برم.....خواهش میکنم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_خیلی خب پس خودم میرسونمت...

_نه واسم آژانس بگیر.....لطفا...

وقتی دید حالم طبیعی نیست و اصرار به رفتن دارم تسلیم شد و گفت:

_باشه هرجور که تو بخوای.....

-مرسی

_ممنونم.....

تو ماشین اونقدر از درد به خودم میپیچیدم که راننده ی بدبخت هر پنج دقیقه ببار با تعجب نگام میکرد....درد زن زائویی رو داشتم که میخواست بچشو دنیا بیاره...دراون حد شدید!!!

باید میرفتم خونه و یلدا رو میفرستادم تا واسم آمپول بخره و بهم تزریق کنه.....فقط اون جوری میتونستم آروم بشم!

تا راننده گفت رسیدیم بی معطلی پیاده شدم....میتونستم سرازیر شدن خون رو بین پاهام حس کنم و اون لحظه دلم میخواست همه جارو به آتیش بکشم!!!

دستمو رو دلم گذاشتم و با کمر تا شده از درد، سمت در رفتم.تا بخوام دنبال کلید بگردم در باز شد و ایمان باکیسه زباله جلوم سبز شد.نیشخندی زد و گفت:

_به به ...گربه ول گرد حاج آقا.....

اولین باری بود که طعنه اشو با طعنع جواب ندادم.و

نمیدونم چی تو صورتم دید که نگاهش رنگ تعجب و نگرانی گرفت...پرسید:

_چیه!؟ چرا این شکلی شدی!؟

با دست کنارش زدم و گفتم:

_بیا برو انور دارم می میرم.....

از کنارش رد شدم و با آه و ناله و گریه ی بیصدا به راه افتادم.

ایمان بعد از گذاشتن آشغالا توی سطل آهنی بیرون خونه،درو بست و پشت سرم اومد:

_چیه؟چه مرگته؟

چرخیدم سمتش...از دیدن رنگ سفیدم ابروهاش بالا پرید..با درد پرسیدم:

_یلدا رو بفرست پیشم حالم خوب نیست..

نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:

_یلدا با مامان و بابا رفتن دنبال مینا دخترعمون...نمیخوای بگی چه مرگته؟ یه روز که بابات نیست باید عین بی صاحابا ول بچرخی!؟کدوم دختری جز تو سه ظهر میاد خونه!،

اونقدر درد داشتم که به هیچکدوم از حرف هاش گوش ندادم جز همون یه تیکه که درمورد یلدا بود....از درد تو خودم مچاله شدم...نرده هارو گرفتم و پله هارو به زحمت بالا رفتم...

صدای ایمان تو سکوت راهرو پیچید:

_نمیگي چهومرگته؟؟ به جهنم ..برو بمیر! گربه ولگرد!

کلید رو تو قفل چرخوندمو درو باز کردم....شاید مسخره باشه اما از شدت درد زدم زیر گریه....وسایلمو پرت کردم تو اتاق و فورا با برداشتن شورت تمیز و پد بهداشتی رفتم تو دستشویی...از درد حتی نمی تونستم درست و حسابی کمرم رو خم و راست کنم...

آب سرد به سروصورتم پاشیدمو یه شلوار خونگی گلمنگلی پام کردم....رفتم سراغ یخچال...همه جاشو زیرو رو کردم اما مسکن ندیدم....درد داشت بیچاره ام میکرد و حتی از یه جایی به بعد حس کردم قراره بیهوش بشم....

دل دل میزدم و دور خودم میچرخیدم...احساس میکردم الان که تمام محتویات شکمم رو بالا بیارم..طاقتم که طاق شد،

کورمال کورمال و درحالی که مثل بچه ها گریه میکردم خودمو به در رسوندم.این ایمان بالاخره باید به یه دردی میخورد...

با همون تیشترت آستین کوتاه و شلوار گلمنگلي خونگی که بلندیش خیلی نبود و موهای ژولیده و بهم ریخته بیرون اومدم.

حس میکردم پایین تنه ام داره آتیش میگیره....دیگه نتونستم راه برم....رو پله ها نشستم و با گریه داد زدم:

_ایمان...اهوی ایمان کثافت....ایمان بیشعور...ایمان...گاو....عه....مگه کر شدی....وای خدا دارم میمیرم.....آخ دلم....آخ کمرم...اووووی ایمان...

اشک همینطور از چشمام سرازیر میشد و من.با عجز ایمان و صدا میزدم و گاهی هم واسه استفراغ عق میزدم...

چند دقیقه بعد بالاخره در لعنتی باز شد و آقا بیرون اومد.تا چشمش بهم افتاد با چشمای گرد شده از تعجب گفت:

_خجالت نمیکیشی این ریختی آومدی بیرون.....؟؟

وبعد مکث کرد و گفت:

-چته تو تیتیش مامانی !؟؟

بلند تر از قبل زدم زیرگریه...متعجب و شاید نگران پله رو دوید و اومد بالا مقابلم ایستاد و پرسید:

_چی شده!؟ کسی کتکت زده؟ باتوام!؟جرا رنگت پریده!؟؟هووی....

عق زدم...با انزجار عقب رفت و گفت:

-رو پله ها بالا نیار پاشو برو خونه...یه چیزیم تنت کن...

حالم ازش بهم میخورد وقتی میخواستم جونوبدمو اون به فکر حجابم بود..بدنم یخ کرد و لبهام بی رنگ شد...ایمان دوباره گفت:

-بیرون چیزی خوردی که مسمومت کنه؟

نالیدم:

_نه!

_تو راه واست اتفاقی افتاده ؟؟

_نه

-کسی کتکت زد

-نه نه نه

_پس چه مرگته؟

دیگه جای خجالت نبود.تقریبا زار زدم:

_ایمان پریود شدم دارم میمیرم..

تا اینو گفتم با چندش نگاهشو ازم گرفت:

_عه! بی حیا!خجالتم خوب چیزیه...

چنگ زدم به بازوش:

_وای دارم میمیرم ایمان..وای...وای

زد تو کله ام و گفت:

-کولی بازی درنیار نکبت...انگار تیر خورده..

با چشمای گریون زجه زدم:

-آخه لعنتی چرا نمیفهمی میکم دارم از درد می میرم...

بالاخره نگران شد و گفت:

_پاشو ببرمت اورژانس....

همونطور که های های گریه میکردم گفتم:

_نه نه نه.....نه....نمیتونم راه برم.....

_پس من چیکار کنم آخه....؟؟

_بلدی آمپول بزنی!؟

_آره

_پس برو از داروخونه یه آمپول مسکن بخر....تو رو خدا زود بیا ایمان...جون یلدا....جون مادرت زود بیا....دارم میمیرم....میمیرم...دیگه طاقت ندارم ..

چشمام از درد باز نمی شد...رفته رفته بیحال شدم....احوالمو که دید دستپاچه شد و با ترس گفت:

_باشه باشه....الان

نمیدونم چون بیتاب و بیقرار بودم اومدن ایمان طول کشید یا واقعا همینطوری بود.

با مشت به دیوار کوبیدم و به زمین و زمانلعنت فرستادم....آخ که دیگه نمی تونستم تحمل کنم حتی یه درصد!!!

بالاخره صدای بازو بسته شدن در به گوشم رسید....ایمان بدو بدو اومد بالا و گفت:

_مردشورتو ببرن یاسمن....ازخجالت آب شدم تا گفتم چی میخوام...

زدم تخت سینه اش و گفتم:

_کدوم جهنمی بودی تاحالا...؟ من مردم...من از درد مردم....

_نترس بادمجون بم آفت نداره....حالا برو دراز شو اینو واست بزنم ..

با کمک خودش بلند شدم و رفتم خونه....سرم گیج میرفت و دلم آتیش میگرفت.دستمو رو دهنم گذاشتمو عق زدن..بادچندش ازم فاصله گرفت و گفت:

-عه عه نکبت...اتگار نیخواد سه قلو دنیا بیاره..گمشو تو توالت تا همه جارو به گند نکشوندی...

دویدم سمت توالت ودرو بستم..اونقدر بالا آوردم که حلقم سوخت...ایمان به در زد و گفت:

-زنده ای!؟

آبی به سرو صورتم و دهنم زدمو بیردن اومدم...دردم هنوز یه ذره هم کم نشده بود.بی رمق به طرف اتاقم رفتمو رو تخت به شکم دراز کشیدم و داد زدم:

_..بیاد دیگه لعنتی دارم میمیرم...

مثل برج زهرمار بالا سرم ایستاد و گفت:

_چرا اینجوری دراز کشیدی!؟

خشن و عصبی گفتم:

_پس چجوری دراز بکشم!?

_مثل ادمیزاد....

_ای خداااا....من دارم میمیرم اونوقت چرت و پرت تحویلم میده...این لعنتی رو بزن جونم دراومد...

تا شلوارم رو کشیدم پایین و چشمش به باسنم خورد عصبی شد و نگاشو ازم گرفت و تشر زد:

_چیکار میکنی احمق! چرا شلوارتو میدی پایین...هرزه هاش هم به راحتی تو نیستن والا....

جون و رمق حرف زدن نداشتم.تمام توانمو به کار گرفتم تا بگم :

_مگه نگفتی بلدی آمپول بزنی هیولا.. پس معطل چی هستی...جون مادرت بزن...

_من تو دستت میزنم نه جای دیگه....

این حجب و حیاش تو اون شرایط داشت حالم رو بهم میزد.تقریبا نالیدم:

_چیه!؟ میترسي با دیدن کونم منقلب بشی ایمان قریشی!؟خب بزن دیگه...

آمپول رو کنار گذاشت و گفت:

_نمیزنم.محرم و نامحرمی گفتن...پاشو برو اورژانس....

رفته رفته رمق داشت از تنم میرفت....دستشو گرفتم و با بغض گفتم:

_ایمان...دارم از درد می میرم...جون یاسمن بزن....

استغفرالهي زمزمه کرد و به ناچار گفت:

_بکش پایین...

شلوارمو تا زیر باسنم کشیدم پایین و چشمام رو بستم...

تا درد سوزن رو تو باسنم حس کردم جیغ کشیدم و سرنو تو نرمی بالشت فرو بروم....ایمان پنبه رو جای سوزن گذاشت و گفت:

_تموم شد....جیغ جیغ نکن....

بیحال و لش گفتم:

_بمالش....

عصبی و متعجب گفت:

_چی!؟

با حال خمیری گفتم:

_ایمان...بشین پیشم....

خوشبختانه نشست..چشمام بسته شد...لب زدم:

_جاش درد میکنه ...بمالش...

_برو پی کارت بابا....

_جون یاسمن ....

هوفی کشید و علیرغم میل باطنیش شروع به مالش جای آمپول کرد..چند دقیقه بعد خودش شلوارمو و داد بالا....

چرخیدمو اینبار به پشت دراز کشیدم....دردم نرم نرمک کمتر و کمتر شد...از لای پلکهای سنگینم بهش نگاه کردم.دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکممو گفتم:

_میمالي برام...؟؟

رام شد...شاید چون دلش به حالم سوخت.سرشو تکون داد و دست خنک و لطیفشو روی شک داغم گذاشت و آهسته نوازشم کرد...

با چشمای بسته شروع کردم هذیون گفتن:

_میبینی دخترا چه بدبختی دارن ...ماه به ماه باید این درد کوفتی رو تحمل کنیم...آخه این انصاف...؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیرشد...دیگه خبری از درد نبود...خوشبختانه.مسکن قوی کار خودش رو کرده بود با این حال اما زبونم همچنان موتورش کار میکرد:

_خوشبحال شما پسرا....خودتونین ویه دودول ....

انگار فهمید دارم هذیون میگم چون با خشم گفت:

_خب بس....چرت و پرت نگو...چیزی میخوری واست بیارم....؟

با ضعف گفتم:

_نه...فقط یه کاری کن خوابم ببره...

_چیکار کنم!؟

_نمیدونم...

_هووووف... از دست تو ...

اینو گفت و بلند شد...لب زدم:

_میخوای ول کنی!؟

_نه میخوام بگیرمت!

_آخه کی زن تو میشه!

_روتو برم....تا چند دقیقه پیش که جنازه بودی....خوب ایمان ایمان راه انداخته بودی

_دلم یه چیز خنک میخواد!

_همه جات فلج شده جز زبونت...کاش اونم. از کار بیفته...

بلند شد و کلا از اتاق و خونه بیرون رفت....با همون حال زار کلی بهش فحش دادم ..آخه آدم اینقدر بی عاطفه!!!

نفس هام سنگین شد و داشت خوابم میبرد که صدای پا شنیدم...در باز شد و ایمان کمپوت به دست اومد داخل....سرش رو باز کرد و گفت:

_خودت کوفت میکنی یاخودم بزارم دهنت!!??

یکم خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

_من جون دارم آخه لندهور !?

خیلی باهام بحث نکرد.قاشق رو تو قوطی فرو برد و بعد یکم از کمپوت آب سیب خنک دهنم گذاشت....اولش با چشمای بسته میخوردم اما کمکم چشمام باز شد...

با سوظن نگاهی به کبودی لبم که احتمالا شاهکاری از آمین بود، انداخت و گفت:

_لبت چرا کبوده ؟

با بیحالترین حالت ممکن لب زدم:

_اصول دین میپرسی!،

_جواب سوالمو بده

بی رمق نیشخندي زدم:

_با یه پسری لب گرفتیم...

درکمال تعجب زد تو گوشم...اما نه خیلی محکم...سرم کج شد و پوزخندی گوشه لبم نشست:

_شوخی کردم....

با اخم گفت:

_غلط کردي...گفتم این کبودی جای چیه!?

_حالم بد بود...خودت که دیدي...خوردم به دیوار....

اینو که گفتم آروم شد.دوباره قاشق رو تو دهنم کرد و گفت:

_اولا انسان باش و از نبود مامان بابات سواستفاده نکن...نزار انارتو به امیرحسین بدم...دوما..به هیچکس نمیگي که من آمپولت زدم!

_باشه نمی گم کونمو دیدی!

-میدونستی خیلی بیشعوری!

_آره درجریانم...حالا خوشت اومد ازش!؟

_هوس کتک کردي... ?

_اووووم...نرم و سفید....بگو که پسندیدی!

_چرند نگو احمق!

_میگم ایمان...آمپول زن خیلی بدی هستي...خیلی دردم کرد....

_حقت بود...

_ولی خدایی خوب میمالی...خوش بحال زنت...

نگاه ترسناکي بهم انداخت و گفت:

_قبل اینکه من خفه ات کنم به خودت رحم کن و دهنت رو ببند!

نفسم سنگین شد و چشمام کاملا بسته....بیحال لب زدم:

_باشه ایمان جون...باشه عزیزم...

نفسش رو فوت کردو موذب و مرددبهم خیره شد.

و من نفهمیدم زیروسایه بون نگاهش کی خوابم برد...

وقتی چشمام رو باز کردم باورم نمیشد درد از بدنم رفته باشه...حتی نمیدونستم چقدر خوابیدم که کل خونه شده بود عین شب تار!

گوشی موبایلمو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتمو سرکی توش کشیدم.سه تماس بی پاسخ و دوتا پیام داشتم.هرسه تماس از طرف مامان بود و پیام از طرف آمین...اول زنگ زدم به مامان و باهاش صحبت کردم تا بفهمه همه چیز تقریبا امن و امان و بعد مشتاقانه پیامک آمین رو خوندم..و هر کلمه رو شاید ده بار!

"سلام.خوبی یاس!؟ فکر کنم ظهر حالت خیلی بد بود الان بهتری؟"

تند تند براش تایپ کردم:

"سلام...آره حالم بد بود ولی الان خیلی بهترم "

بالمس دکمه ی سند، لبخند گل و گشادی زدمو چشم دوختم به گوشی تا خیلی زود جوابی بهم بده اما این انتظار رفته رفته به درازا کشید، چون هیچ جوابی از طرف آمین نیومد.پوفی کشیدمو گوشی رو کنار گذاشتم.از روی تخت بلند شدمو رفتم توی هال،چراغا رو که روشن کردم پد برداشتم و دویدم سمت توالت!

با همه نفرتی که نسبت به اون برج زهرمار داشتم اما اعتراف میکنم حال خوب الانم رو ناجور مدیونش بودم.شاید اگه خونه نبود و به دادم نمی رسید الان از فرط درد بیهوش و بیجون شده بودم!

از توالت که بیرون اومدم ،دستی روی شکمم که مدام قر قر میکرد کشیدمو اینبار رفتم سمت آشپزخونه..دلم یه غذای درست و حسابی میخواست ..یه چیزی که معده ی خالیمو تا فردا صبح پر نگه داره! والبته یه چایی داغ!

برگشتم توی اتاق خواب.مانتوی جلوبازی روی تیشرتم انداختم و شلوار گلمنگلی خونگیم رو با یه شلوار اسپرت آدیداس عوض کردمو بعد از بستن موهام ،شالی روی سرم انداختمو از خونه زدم بیرون...

باید میرفتم پیش یلدا و با اون یه چیزی میخوردم اینجوری خیلی بهتر بود.

تا کلید زنگ رو فشردم زهرا خانم درو باز کرد.لبخند زدمو گفتم:

-سلام خاله زهرا!

با محبت و منتهای صمیمیت بهم نگاه کرد و خیلی گرم گفت:

-علیک سلام دختر خوشگلم...بیا تو عزیزم..بیا که راهرو سرده!

سرمو تکون دادمو رفتم داخل.درو بست و پرسید:

-حاج آقا و حاج خانم برنگشتن!؟

-نه..فکر کنم فردا عصر برگردن!

با گفتن این حرف نگاهی به اطاف انداختمو گفتم:

-خاله زهرا یلدا کجاست !؟تو اتاقشه!؟

زهرا خانم همونطور که سمت آشپزخونه میرفت گفت:

-تو اتاق ایمان...اونجا دارن باهم گپ میزنن!

پس آقا پلیسه خونه بود!لبخند خبیثی زدمو گفتم:

-پس من برم پیششون!

زهرا خانم درحالی که غذاهای خوشبوی روی گاز رو چک میکرد گفت:

-راحت باش دختر گلم!

لبخند زنان به سمت اتاق ایمان رفتم.بدون اینکه در بزنم یا قبلش اجازه بگیرم،دستگیره رو بالا و پایین کردمو پریدم داخل...

ایمان روی تخت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و یلدا هم با خونسردی کتابی رو ورق میزد.تا منو دیدن هردو باهم سر های خم شده اشونو راست کردن و با تعجب زل زدن به هیکلم!

نیشمو تا بناگوش باز کردمو گفتم:

-سلام به یلدا و سلام مخصوص به ایمان جووووون!

جون رو تقریبا...ای...بگی نگی...یجورایی لوند و سکسی اما به روش طنز تلفظ کردم.و جالب اینجا بود که تعجب توی صورتشون رفته رفته تبدیل به خجالت شد!جلوتر رفتمو گفتم:

-جمعتون جمع ولی یاسمنتون کم! که اونم اومد!

وبعد چشمکی به ایمان زدمو گفتم:

-چطوری دکی جووووون...؟!

-شما با همه پسرا اینجوری راحت هستید!؟

چشمام روی لبهای بسته ی یلدا زوم شد.چطور ممکنه یلدا حرف بزنه درحالی که دهنش بسته اس!؟

یک نفر از مشت با انگشتاش زد رو شونه ام.چرخیدم و به عقب نگاه کردم. .به جایی که یه دختر سانتال مانتال ایستاده بود و با دقت صورت و هیکلم رو بررسی میکرد.تقریبا بلند بود و پر...با پوستی سفید و صاف،چشمای کشیده و درشت،دماغی کوچیک،لبهایی باریک و موهایی زیتونی رنگ....! اولینباری بود که میدیدمش ولی درهر صورت بد ضایع شدم! یکم ازش فاصله گرفتمو من و من کنان گفتم:

-نه...من.. من....من فقط باهرکی راحتم اینجوری صحبت میکنم !

لبخند معنی داری زد و گفت:

-ولابد ایمان هم جز همون کساییه که خیلی باهاش راحتی...

فهمیدم تو کلماتم دنبال چی میگرده واسه همین گفتم:

-ایمان مثل برادر من میمونه خانم مارپل!

ایمان اخم کرد ودختری که هنوز نمیشناختمش خندید و گفت:

-خانم مارپل!؟ چه جالب!!! والا الکسیس تگزاس به طرف مقابلش اینجوری جووون نمیگه که تو به برادرت میگی!

روی کلمه ی برادر" تاکید" بیخودی داشت.

لبخند موذیانه ای زدمو گفتم:

-الکسیس تگزاس!؟ الکسیس دیگه کیه!؟من نمیشناسم! ولی هر کی هست ظاهر تو خیلی میشناسیش!

صورتش جدی شد و اخمهاش درهم گره !

قبل اینکه بحث رو ادامه بده یلدا بالاخره از اون حالت مسخره ی مارمولکی بیرون اومد و گفت:

-مینا جون این یاسمن..دوست و همسایه ی ما هست..

و بعد به مینا اشاره کرد و رو به من با حرص گفت:

-اینم مینا دختر عموم...

از مینا به اندازه ی همون تعریفهایی که یلدا قبلا برام گفته بود شناخت داشتم...نه بیشتر و نه کمتر!

یه دختر تا حدودی معمولی اما باهوش که توی یکی از دانشگاه های دولتی و صدالبته معتبر تهران رشته رادیولوژی قبول شده و به همین جهت از نظر فامیل خانم دکتر به حساب میومد! و من و یلدا چی بودیم!؟ احتمالا در مقابل مینا "هیچ"مناسبترین و بجا ترین کلمه بود...چون ما هردو گرافیک میخوندیم وقطعا نه میشد صداموم زد خانم مهندس و نه حتی خانم دکتر!

حالا ظاهرا اومده بود تهران که صبح بره و کارای ثبتنامش رو انجام بده...آخ که چقدر نفرت انگیز بودن دانشجوهای رشته ی پزشکی از نوع فیس فیسوش!

میدونستم که مینا و ایمان خواسته یا ناخواسته بهم ربط پیدا میکنن چه فامیلی و چه احساسی بنابربن حق داشت که عصبانی بشه....

جهت نگاهم از یلدای شاکی به سمت ایمان اخمو سوق پیدا کرد.نگاه تند و تلخی بهم انداخت و چند قدمی اومد سمت من و مینا...عصبی به نظر می رسید ولی من هیچ جوابی برای چرا ش نداشتم!

گوشی موبایلشو تو جیب شلوارش گذاشت و به من گفت:

-شما کاری داری اینجا!؟ نمیخواید بری خونتون!

حتی یلدا هم از این حرف ایمان جاخورد چه برسه به منی که نفهمیدم دلیل تغییر رفتار ناگهانی آقا پلیسه باهام چی بود!؟؟ زل زدم تو چشماش که بی رحمتر از قبل بهم توپید:

-الووو! حواستون کجاست! جمع خانوادگی!ممنون میشم اگه یه امشبو دست از سر کچلمون بردارید!

لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبهای سرخ مینا نشست تا کنج لبهای من آویزون بشن....برخورد و طرز صحبت ایمان هیچوقت نه قابل بخشش بود و نه حتی قابل فراموش کردن ...!

صورت یلدا هم که مثل من تو شوک رفتار بردارش بود رنگ باخت.با دهن باز اول به من و بعد به ایمان نگاه کرد و گفت:

-داداش....آخه....

دستمو بلند کردم تا یلدا چیزی نگه...نگاه پر نفرت و معنی داری به ایمان انداختمو بعد گفتم:

-باش پسر همسایه...همین الان میرم....و ببخشید که بیخبر پریدم وسط جمع خانوادگیتون ....

رفتم که مبادا بغضم بترکه و احساس حقارت کنم...ایمان بدجوری باهام حرف زد...اونقدر بد که دیگه دلم نمیخواست این رفتارو فراموش کنم...

زهرا خانم درحالی که میز رو میچید متعجب نگام کرد و گفت:

-کجا میری یاسمن جون!؟ واستا شام بخور بعد برو گلم!

شام!؟؟چجوری میتونستم شام بخورم وقتی با منفجر شدن فاصله ای نداشتم...نفس نفس میزدم و به طرز احمقانه ای سعی میکردم خودم رو نرمال و خوب نشون بدم.. لبهام کش اومدن ولی خیلی سخت و سرسری جواب دادم:

-ممنون خاله زهرا...ولی شامم آمادس...

دیگه منتظر نموندم که بازم تعارف بشنوم.بدنم از خشم زیاد می لرزید و دستام خودبه خود مشت میشدن...از خونه زدم بیرون و باخودم زمزمه کردم:

-پسره ی کثافت عوضی...فکر کرده کیه که هرجور دلش میخواد باهام حرف میزنه...نکبت بی شعور...اه اه...نامرد پست فطرت چقدر بد ضایع ام کرد! وای خدا...کاش میتونستم باجفت دستام خفه اش کنم...

باهمونوحالت فوق عصبانی پلهوهارو بالا رفتم و رفتم خونه درو محکم بستم و رفتم توی آشپزخونه و تا یه لیوان آب نخوردم نتونستم به خودم مسلط بشم!

پس طرف حالا که نامزدشو دیده شاخ شده! ریشوی دختر ندیده!

از آشپزخونه بیرون اومدم و روی کاناپه نشستم.تلویزیون روشن کردن و درحالی که هنوزم فکرم پی ایمان و رفتار زنندش بود تند تند و بی هدف از این کانال به اون کانال میپریدم...

کله ام شده بود مثل یکی از اون دودکشای قطار..که سووووووت نمیکشید و بعد یه عالمه بخار ازش بیرون میومد! همونقدر داغ....همونقدر ترسناک!

چشمامو بستمو سرم رو به عقب تکیه دادم...ناخواسته رفتار ظهر و رفتار الانش رو باهم مقایسه کردم.چرا اینقدر متفاوت بود!؟ اینقدر بد!!! ؟ مگه من چیگفتم یا چیکار کردم!؟

نه حوصله موندن توی خونه رو داشتم و نه حتی حال بیشتر خوابیدن رو....!!!

صبحونه نخورده کله سحر شالو کلاه کردمو زدم بیرون...دلم میخواست هر جایی بجز خونه باشم...هرجایی!!

کلا هیچوقت از توی خونه موندن خوشم نمیومد اونقدر که گاهی حاج بابا یا حتی هردو تا دادشام میگفتن خداروشکر من پسر نشدم وگرنه هر شب باید تو کوچه خیابون به زور پیدام میکردن و میفرستادنم خونه...!

شال گردن صورتي رنگمو دور گردنم پیچوندم ودست در جیب کاپشن تنم،از پله ها پایین اومدم...

صداي خنده هايي که از پایین شنیده میشد باعث شد چشمای خسته ام رو بمالمو نگاهی به ساعت مچیم بندازم...شش صبح یک روز برفي تعطیل برای خندیدن یکم مشکوک بنظر می رسید....!

با احتیاط و تقریبا بیصدا قدم بعدی رو برداشتم...چسبیدم به نرده ها وبا دقت نگاهي به پایین انداختم!

یلدا،مینا و ایمان شاد و قبراق،لباس پوشیده و پر نشاط آماده ی بیرون رفتن از خونه بودن و دمن دمغ و پکر قیافه های تاحدودی نامشخص اما شادشون رو از نظر گذروندم!!

مینا بلند بلند میخندید و میگفت:

_خیلی وقت بود هوس کله پاچه کرده بودم...دمت گرم ایمان!

بدون اینکه صدام بالا بیاد اداش رو درآوردم!چقدر از آدمایي که فکرمیکردن جذاب و باحالن درحالی که اصلا اینطور نیستن بدم نبود!!!درست مثل مینا!

یلدای نارفیق هم با نیش باز شده تا بناگوش گفت:

_آاااخ که من میمیرم واسه زبونش و چشاش..

دستمد مشت کردن و با خودم زمزمه کردم :

_کوفتت بشه...کوفت همتون بشه....

چند دقیقه ای همونجا ایستادم تا اول اونا از خونه خارج بشن و بعد که مطمئن شدم رفتن هندزفریمو به گوشم زدم و دوباره صورتمو زیر شال گردن پنهون کردم ودست درجیب از پله ها پایین اومدم.

چون من تقریبا پنج دقیقه بعد از اونا خونه رو ترک کردم دیگه باورم شده بود قرار نیست ببینمشون اما درست جلوی در از شانس بد دوباره مجبور شدم ریخت نحس هر سه رو تحمل کنم!!!

حوصله هیچکدوم رو نداشتم.و برای اینکه مجبور نشم بایستم و باهاشون احوالپرسی کنم خصوصا بعد رفتار دیشبشون ،سرسری سلامی دادمو با سرعت میگ میگی از کنارشدن گذشتم...اما یلدا پی ام دوید و نگه ام داشت.بهم لبخند زد و گفت:

_صبح بخير ياسي...روز تعطیلی داری میري جایی!?

برای چند ثانیه کوتاه سوال یلدا رو فراموش کردمو نگاهم کشیده شد سمت ایمان و مینا...چقدر حرصم گرفته بود از ایمان لعنتي دختربازبخصوص وقتي با اون ریش دراز مزخرفش تیپ دخترکش میزد وبعد مدعی میشد که خیلی از دخترها خوشش نمیاد...بره در لباس گرگواقعا که این صفت کاملا برازندش بود!!!

چشمای بی حوصله ام رو سوق دادن سمت یلدا و جواب دادم:

_فرض کن به تو چه!

از لبخندی که رو لبش ماسیده شده بود تونستم تشخیص بدم که فهمیده چندان حوصله اشو ندارم...اما برخلاف تصورم بیخیالم که نشد هیچ،دستم رو گرفت و با لحنی آمیخته به خواهش و التماس و نه صرفا برای یه تعارف ساده،گفت:

_ما میخوایم بریم کله پاچه ای.....توهم بیا....خیلی حال میده!

دونه های برف نشسته رو نوک دماغمو پس زدم و گفتم:

_حسش نیست...!

همون موقع صدای ایمان یلدا رو متوجه خودش کرد:

_بیا سوارش یلدا...

اون ایمان ریشو ی داعشی یجوری رفتار میکرد که انگار وجود من براش بی ارزش بود و همین منو عصبی میکرد...اینکه چرا آدم پر مدعايي مثل این زود به زود رنگ عوض میکنه!

یلدا چرخید سمت ایمان و گفت:

_کاش یاسي رو هم واسه اومدن راضی کنیم!!!

مینا به زور لبهاشو ازهم کش داد و گفت:

_عزیزم همسایه آدم همیشه فقط همون همسایه آدم....

جوابش فک یلدارو آویزان کرد.نگاهش خجل شد و لبخند روی صورتش کمرنگ...من و من کرد و لب زد:

_خیلی دیوث به دل نگیر!

شال گردنمو پایین کشیدم و گفتم:

_زیاد واق واق میکنه....درهرصورت خوش بگذره!

منتظر شنیدن جوابی از طرف یلدا نشدم و قدم زنان تو اون یخبندون به راه افتادم...

مامان و بابا گفته بودن که عصر برمیگردن بنابرین مجردی و خونه حالي تقریبا درحال تموم شدن بود.یکي دو خیابون پیاده راه رفتم و وقتي خسته شدم...از سوپرمارکت قهوه داغ گرفتم و روی صندلی های چیده شده ی رو به روی مغازه نشستم....حین خوردن قهوه داغ محو تماشای دونه های برف بودم که پسری رو به روم نشست و لبخند زنان سلام داد...نگاه متعجبمو از برفهای سرازیر شده از آسمون برداشتم و با بهت به مرد آشنای رو به روم خیره شدم.

نگاه متعجبم روی صورت خندون شهاب ریاحي چرخید...تنها چیزي که بادیدنش از مغزم به سمت دهنم پرتاب شد این سوال بود:

_کله سحر اینجا چیکار میکني!؟

قهوه ی توی دستم رو از بین انگشتام قاپید و بعد از خوردن باقیموندش گفت:

_سلامت کو!؟

بی حوصله و کسل با نیش کج و درحالی که مدام قهوه ی تموم شده رو نگاه میکردم گفتم:

_خوردمش!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_پس مواظب باش وزنت نره بالا...آخه همینجوریشم وزنت یکم بگی نگی متعادل نیست... از ما گفتن بود!

اونقدر بی حوصله و کسل بودم که نتونستم جوابی جز "کج کردن دهنم"بهش بدم!

سرم رو گذاشتم روی میز و خیره شدم به دونه های سفید برف که دوباره صدای شهاب رياحي از عالم حرص خوردن کشوندم تو دنیای مزخرف واقعی:

_حالا چرا تنهایی اومدی اینجا!؟

بعد پرسیدن این حرف دستشو بلند کرد و به شاگرد سوپری گفت:

_لطفا دوتا قهوه و کیک!

شاگرد سوپري سری تکون داد و چند دقیقه بعد با با سفارشای شهاب برگشت...

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

_خودت چرا تنها اومدی!؟اصلا تو اینوره چیکار میکنی!؟؟

کیک و قهوه رو به سمتم گرفت و گفت:

_خونه پسر عموم همین حوالیه...تقریبا یه کوچه پایینتر...جشن تولد گرفته بودو تا صبح بزن و بکوب بود..اقریبا تا همین نیم ساعت پیش منم که حوصله نداشتم زدم بیرون...

جلد روی قهوه رو برداشتم و گفتم:

_پسرعموت چند سالشه!؟

_همین خودم...26سال!

آهاني زمزمه کردم و گفتم:

_مرد گنده تولد میخواد چیکار!

تا اینو گفتم شروع کرد خندیدن و بعد سرش رو آورد جلو گفت:

_دقیقاااا....

انگار از این اینکه باهاش هم عقیده بودم کلی ذوق زده شده بود ولی هرچقدر اون سرحال و قبراق بود من بی اعصاب و کسل بودم...خصوصا که هنوز رفتارای ایمان تو سرم رژه میرفتن...آخه چجوری میتونستم کنف شدن جلوی ایمان و مینارو تجربه کنم و یک هیچ ببازم..؟!..ناخودآگاه فکری به سرم زد.زل زدم به شهاب ریاحی و بی مقدمه گفتم:

_صبحانه خوردی....؟

به قهوه و کیک اشاره کرد و گفت:

_اهوممم...همینکه میبینی!

لایه عوض کردمو برخلاف قبل اون حالت خمیری رو کنار گذاشتم و سرزنده گفتم:

_اینکه نشد صبحونه....ببینم پایه هستی!؟

چشماش رو تنگ کرد و مشتاقانه گفت:

_پایه ی چی!؟

خبیثانه نگاهش کردم و حواب دادم:

_کله پاچه ای....

اول بی حرکت نگام کرد.بعد خندید...بعد خودشو عقب کشید و طی یک عملیات انتحاری باقیمانده ی قهوه و کیکش رو پرت کرد تو سطل و گفت:

_چارپایه ام....

بلند شدم و بافکر کردن به چیزایی که هی تو سرم رژه میرفتن گفتم:

_پس بزن بریم....

پول چیزایی که خریده بود رو گذاشت روی میز و بعد گفت:

_حالا اینورا کله پاچه ای هست!؟

درحالی که دوشادوشش زیر برف راه میرفتم گفتم:

_آره هست..دقیقا یه خیابون بالاتر...

دستاشو تو جیب گرمپوشش فرو برد و گفت:

_اون سر تهرون هم بود باز من میومدم....

وقتی شهاب حرف میزد و جیزی میگفت من غرق افکار خودم بیخودی سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون میدادم...درحالي که ذهنم به کل پی ریسکی بود که میخواستم انجام بدم.اینکه با شهابی که هیچ نسبتی باهام نداشت برم همون کله پزی ای که یلدا و ایمان و مینا رفته بودن!

بعدش ممکن بود اونا به حاج آقا بگن و حاجی هم جنجال راه بندازه اما دروغ که حناق نیست ،هست!؟اون موقع سعی میکردم یه دروغ قانع کننده بگم تا پروژه ی سر به نیست کردنم ختم به خیر بشه!

زیر جلکی نگاه موشکافانه ای به شهاب انداختم.به چشم برادری هیچ کم و کاستی از نظر خوشگلی و خوشتیپی نداشت فقط امیدوارم کشته مرده هاش یه وقت توی دانشگاه متوجه نشن معشوقشون داره با من میره کله پاچه خوری....!

نزدیک کله پاچه ای که شدیم لبخندم با دیدن ماشین ایمان عمق گرفت!نگاهمو ازش برداشتم و بعد پایین آوردن شال گردن از روی بینی و دهنم، با اشاره به سردر کله پاچه ای خطاب به شهاب گفتم:

-اونجاست اونه !

شهاب دونه های برف رو از روی کلاه و دستکشهاش کنار زد و گفت:

-جای باحالیه! بزن بریم!

نفس عمیقی کشیدمو شونه به شونه ی شهاب به سمت در کله پاچه ای رفتم...خب! حالا که ایمان ریشو ی داعشی دختر ندیده جلوی مینای پر افاده اونجوری ضایع ام کرد منم باید حالشو بگیرم....باید بفهمه هر وقت اراده کنم اطرافم پر آدمایی میشه که بقیه تو کفشونن!

البته اعتراف میکنم این حس شاخ بودن از موقعیت شهاب میومد.پسر رئیس دانشگاهیی که خیلیا بهش نخ میدادن...و البته دربردارنده ی تیک های ایده ال...قیافه،رفتار،تیپ ،مدرک..و خیلی چیزای دیگه....

تا باهم وارد کله پاچه ای شدیم اون دنبال میز خالی گشت و من به دنبال اون سه تا دیوث!

یه گوشه نشسته بودن و کوفت میخورد.ایمان اخمو...یلدا خندون و مینا ....احتمالا در حال تعریف یه موضوع بی مزه!!!

با سوال شهاب به خودم اومدم:

-یه میز خالی اون گوشه هست بشینیم!؟

لبخند زنان گفت:

-اهووووم!

-پس تو برو تا من سفارش بدم!

با لبای خندون و حالتی که مثلا اصلا حواسم به بقیه نیست رفتم سمت میز و رو ی یکی از صندلی ها نشستم.

خیلی شلوغ بود اما نه اونقدر که بقیه متوجه ام نشن...و طبق معمول اولین کس یلدا بود که متوجه ام شد اما تاخواست صدام بزنه شهاب اومد سمتم و کنارم نشست....

وقتی یلدا منو دید معنیش اینکه بقیه هم دیدن بنابرین لبخند پیروزمندانه ای زدم و با اشتیاق چشم دوختم به شهاب!

البته منکر استرسی که ته دلم جولون میداد هم نمیشم چون اصلا از ایمان بعید نبود که بخواد الساعه زنگ بزنه به حاج بابا و همچی رو بزاره کف دستش اما خب...می ارزید...زنده به گور شدن به درآوردن حرص آقای خوش غیرت می ارزید!

تا شهاب به سمتم اومد و بهم نزدیک شد،از گوشه چشم نیم نگاه کوتاهی به اونور آبی ها انداختم.همون سه تا نامرد کوفت خور!

مینا پوزخند رو لبش بود،یلدا به شدت متعجب و ایمان به طرز وحشتناکب عصبانی...!!

و این دقیق همون چیزی بود که انتظارش میرفت! شهاب صندلی رو عقب کشید و حین نشستن ،بانمک خندید وگفت:

-چقدر شلوغ اینجا !! مثل اینکه سحرخیز زیاد داریم!

با اینکه همیشه فکر میکردم به جهت موقعیت پدر با نفوذش،پسر مغرور و خودشیفته ایه اما حالا که از نزدیک باهش همکلام شده بودم ،به این باور رسیدم که تمام افکارم در مورد این بشر زمین تا آسمون با خلق و خوی واقعیش فرق داشت. البته اون مثل خیلی از آقازاده ها سعی میکرد نکاتی رو رعایت کنه اما در کل موجود دلنشینی به نظر میومد...موجودی که درست سر بزنگاه به داد من رسید.

چند دقیقه بعد یک جوون بیست و چند ساله که لباس فرم سفید و آبی تنش بود با سینی سفارشات نزدیک میز ما شد.ظرفها و خود کله پاچه رو روی میز چید و بعد گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید آقا!؟

شهاب پرسشگرانه به من نگاه کرد و وقتی من به نشانه "نه" سرمو تکون دادم،لبخندی نثار مرد جوون کرد و گفت:

-نه.مرسی!

با اشتها و ولع چشم دوختم به ظرف کله پاچه و گفتم:

-واااای...نون داغ و کله پاچه...اوممم....!

شهاب لبخند پر غروری زد و گفت:

-میدونستی من اصلا کله پاچه دوست ندارم و نداشتم..ودروغ نگفتم اگه بگم این اولین باریه که میخوام بخورم.....

مشغول خوردن شدمو پرسیدم:

-واقعا!؟

سرشو تکون داد و به انگلیسی لب زد:

-یسسسس!

لقمه ام رو قورت دادمو گفتم:

-ولی من عاشق کله پاچه ام خصوصا وقتی بعدش یکی رو هم کله پا کنم!

گنگ نگاهم کرد که فورا بحثو عوض کردمو گفتم:

-بنظرت چرا باید کله ی یه حیوون اینقدر خوشمزه باشه!؟؟ اصلا بگو ببینم بنظر تو کله پاچه ی ما هم به این خوشمزگی هست!؟

خندید و درحالی که سعی میکرد ادب و تشریفات رو کنار بزاره و مثل من لقمه بلومبونه گفت:

-سوال اولی رو نمیدونم اما درخصوص سوال دومی باید بگم بله...بنظر من کله ی آدما هم میتونه خوشمزه باشه خصوصا کله ی تو ..

نیشمو تا بناگوش وا کردمو گفتم:

-چون داخلش مغزه!!!؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-نووچ! چون داخلش گچ..و من بوی گچ رو بیشتر از بوی مغز دوست دارم...

ناخوادگاه اونقدر بلند زدم زیر خنده که یه عالمه چشم به سمتمون چرخید.بخصوص چشمای از خشم سرخ شده ی ایمان...میدونستم اون همون حسی که به یلدا داره رو نسبت به من داره بنابرین عمق فاجعه قابل درک بود...بازم زیرجلکی نگاش کردم..چیزی نمیخورد و فقط پاشو یه ضرب تکون میداد.

شدت عصبانیتش رو میتونستم تخمین بزنم...مثل آتشفشانی بود که هر آن قراربود مواد مذابش فوران کنه...به همون اندازه ترسناک و رعب انگیز و این یعنی من دقیقا زدم وسط خال....!

حس خوبی داشتم.اونقدر خوب که دلم میخواست بدون توجه به بقیه ماچ پر سرو صدایی روی لپ شهاب بنشونم که اگه نبود نه من این کله پاچه خوشمزه رو میخوردم و نه ایمان کله پا میشد....!

دستمو روی شکمم کشوندم که شهاب همونطور که با دستمال چربی دور لبهاش رو تمیز میکرد گفت:

-هیچوقت فکر نمیکردم از خوردن کله پاچه تا این حد احساس مسرت کنم !

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

-چسبید!؟

تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-چجووورم!

بازم خندیدم که اینبار نزدیک شدن یلدا به سمتی که ما نشسته بودیم ،هوشیارم کرد.سرشو انداخته بود پایین و از بین میزهای پرتعداد که چیدمانشون کم از پیست اتومبیل رانی نداشت رد شد و اومد طرف ما...سعی کردم خودمو بزنم به بی خیالی یا اینکه جوری رفتار کنم که مثلا اصلا ندیدمش و اون وقتی که من داشتم با شهاب حرف میزدم بالاخره نزدیک میز شد و گفت:

-سلام !

شهاب موشکافانه یلدارو نگاه کرد و من مثلا شبیه کسی که جاخورده...!البخند مصنوعی ای زدمو گفتم:

-عه!سلام یلدا تو اینجا چیکار میکنی!؟؟

با حرص نگام کرد و بعد درحالی که سعی میکرد جلوی شهاب حفظ آبرو کنه جواب داد:

-میدونی که....اومده بودیم اینجا کله پاچه بخوریم...

بازم بیخودی و تصنعی خندیدمو گفتم:

-عه!عجب تصادفی!

یلدا نامحسوس دندوناشو رو هم فشرد و با اشاره به گوشه ی خلوتی از فضا گفت:

-یاسی جون میشه یه لحظه بیای اونور کارت دارم !؟

سرمو چرخوندم سمت شهاب و گفتم:

-من میتونم چند دقیقه تنهات بزارم!؟

شهاب ریلکس و خوش برخورد گفت:

-چرا نتونی!؟ میتونی! با من راحت باش در هر شرایطی!

صندلی رو کنار زدمو بلند شدم تا همراه یلدا به همون سمت خلوت بریم.دورتر که شدیم مچ دستمو گرفت و گفت:

-وای یاسی...بمیری ایشالله...این پسره شهاب ریاحی نیست!؟؟؟

تکیه امو دادم به دیوار و گفتم:

-چرا اتفاقاااا خود خود خود جنس!

یلدا متعجب و حیرون پرسید:

-وای خدا منو بکشه! آخه چندتا چندتا !؟؟نکنه با اینم...

زدم زیر دستشو گفتم:

-باز با ایمان گشتی املیش به تو هم سرایت کرد!؟ مگه هر پسر و دختری باهم جایی برن معنیش اینکه سروسری دارن !؟؟

اینو گفتمو بعد چتری های ریخته رو پیشونیم رو یه وری کردمو لب زدم:

-منو شهاب دوست معمولی هستیم...دوست معمولی صمیمی!

یلدا با تعجبی که کمی ترس چاشنیش بود گفت:

-خب لامصب حالا چرا از بین اینهمه جا با این دوست معمولی صمیمت اومدی اینجاااا؟

تو چشماش خیره شدمو گفتم:

-چون هوس کله پاچه کردیم...چون دوست داشتیم...به تو چه !؟

یلدا ویشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-گودزیلاااا....

-خودتی!

-تویی!

-نه تویی...گودزیلای به مرگ نزدیک شده!

-چرت و پرت چرا میگی!؟

با سر اشاره ای به ایمان کرد و گفت:

-به خونت تشنه اس! دوسه بار خواست زنگ بزنه حاج آقا من جلوشو گرفتم بدبخ...میگه یاسی از اعتماد حاجی بازم داره به مفسدترین روش ممکن سواستفاده میکنه! خلاصه وای به لحظه ای که تنها گیرت بیاره....

حالت صورتش نگران شد.مظلوم نگاهم کرد و لب زد:

-کله پاچتو خوردی یا نخوردی بزن به چاک تا ایمان شر راه ننداحته!

ابروهامو تو هم گره کردمو گفتم:

-غلط کرده! آخه به اون چه! مگه داداش تو چیکارمه! اون بهتره بره باهمون میناجونش لاس بزنه....

یلدا باحرص و نگرانی گفت:

-وای یاسی سر جدت لجاجتو بزار کنار...نزار یه شر راه بیفته اینجا...

از عمد با تاکید گفتم:

-به داداشت بگو کم تو زندگی من سرک بکشه! نه به اون نه به هیچکس دیگه ای هیچ ربطی نداره که من کجامیرم...باکی میرم....حالا هم برو کنار میخوام برم پیش شهاب جووون. ..

یلدارو از سر راهم کنار زدمو بی اعتنا به یاسمن گفتنهاش رفتم سمت شهاب و دوباره رو به روش نشستم.گوشیشو کنار گذاشت و پرسید:

-رفیقته درست!؟و همکلاسیت!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...میشناسیش!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-باخودت توی دانشگاه دیدمش!

همون موقع تلفنش زنگ خورد.قبل اینکه جواب بده گفتم:

-من برم دستامو بشورم زود برمیگردم!

چشماشو بازو بسته کرد و مشغول صحبت شد منم شاد و بشاش رفتم سمت سرویس بهداشتی هایی که تقریبا برای دسترسی بهشون باید پله های زیر زمینی رو پایین میرفتم.

راهرو تنگ اما چراغونی بود....همونطور که زیرلب آوازی رو زمزمه میکردم ،پله ها رو پایین رفتمو خودمو به روشویی ها رسوندم....

آستینهامو یکم دادم بالا و شیر آب رو باز کردمو تا کمر خم شدم که بهتر بتونم صورت و دستامو بشورم...

یه مشت آب به صورتم پاشوندم و با گفتن آاااااخیش سرمو بلند کردم...اما از دیدن تصویر ایمان توی آینه وحشت زده چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم....

مثل عزرائیل پشت سرم ایستاده بود و با ترسناکترین حالت ممکن نگام میکرد...!

یک قدم عقب رفتمو تقریبا پشتم چسبید به لگن روشویی...آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم که ببینم برای کشتنم دقیقا از کجا شروع میکنه!

از بینیش نفس کشید و چشماشو ت و گشاد میکرد.دیدنش تو این موقعیت کم از دیدن خود حاج بابا نداشت...و اعتراف میکنم که بدجور از دیدنش غافلگیر شده بودمو دعادعا میکردم کار بیخ پیدا نکنه...

چند لحظه بعد با لحن غریب و آرامش قبل طوفان گفت:

-تو دیروز میخواستی جان به جان افرین تقدیم کنی الان با اون پفیوز اومدی اینجا کله پاچه میخوری!؟

خیلی دیر از شوک بیرون اومدم و لبهام از هم باز شد:

-ب...ب....ب....به تو چه!؟ چیکارمی!؟؟

دستاش مشت شدن و صورتش از خشم زیاد قرمز..اومد جلوتر و یقه لباسمو تو مشتش گرفت و با غضب گفت:

-همین الان راه میفتی میری خونتون گربه ی ولگرد...حالاااااااا

ازش ترسیده بودم...خیلی زیاد اما نمیدونم چه چیزی باعث شد شهامت اینو پیدا کنم که بزنم زیر دستشو بگم:

-نمیخواااااام....نمیرم! اصلا به تو چه مربو....

حرفم تموم نشده بودم که یه ور صورتم سوخت...سرمو بالا آوردم و ناباورانه به چشماش خیره شدم...تمام وجودم سراسر خشم و نفرت شد که چرا باید پسری که هیچ نسبتی باهام نداره اینجوری گند بزنه به اوقات خوشم !؟؟ دندونامو روهم فشردمو با نفرت گفتم:

-تو به چه حقی اینکارو کردی!؟؟؟

دستشو بالا آورد و تهدید کنان گفت:

-گوش کن یاسمن...

با تنفر زدم زیر دستشو گفتم:

-نه تو گوش کن عوضی...تا حالا از خودت پرسیدی چه نسبتی با من داری!؟؟؟
پسرعمو؟؟پسردایی؟؟پسر خاله!؟ داداش!؟ پدر؟؟پدرخوانده!؟قیم ؟؟ کی هستی تو آخه!؟ کی هستی جز همسایه ما...چطور به خودت جرات میدی رو من تعصب به خرج بدی!؟؟دوست داداشامی خب باش...امین بابامی خب باش...اما ربطت با من چیه!؟؟هاااان ؟ من از تو متنفرم...ازت بدم

میاد...دلم نمیخواد باهات همکلام یا حتی چشم تو چشم بشم....میدونی معنی تنفر چیه!؟ یعنی بیزار بودن از کسی تا سر حد مرگ...من بیش از اینا از تو بیزارم....تو کارام دخالت نکن...باهام حرف نزن...و درکل یه بر نامه بچین دیگه نبینمت....امیدوارم این آخرین باری باشه که حتی چشمم به چشمات میفته....

عصبانیتم درد صورتمو ازیادم برد و اجازه نداد اشک بریزم..با خشم تن سفت سخهتشو دو دستی هل دادمو به سمت پله ها دویدم...

تاحالا شده هم عصبانی باسید و هم غمگین...چشماتن اشک بریزن و ابروهاتون اخم کنن...من توی یه همچین حالتی قرار داشتم...یه حالت خیلی خیلی بعد...قبل اینکه به شهاب نزدیک بشم دستمالی از جیب لباسم درآوردمو اشکامو پاک کردم و بعد چند نفس عمیق کشیدمو به سمتش رفتم.

هنوز سرش تو گوشیش بود.تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-بریم !؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره بریم !

بعد از حساب پول کله پاچه هردو باهم از اونجا زدیم بیرون بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جایی که یلدا و احتمالا ایمان نشسته بود بندازم...!

تا از اونجا زدیم بیرون باد سرد هردومون رو تو هم جمع کرد.برف شدید شده بود و هوا یخبندون...شهاب زیپ گرمپوشش رو بالا کشید و گفت:

-اوه اووووه....چقدر سرد شده...

عمق عصبانیت و ناراحتیم اونقدر زیاد بود که هیچی رو حس نمیکردم حتی سردی هوا رو !

با این حال قدم زنان و شونه به شونه ی شهاب به راه افتادم...

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم از زیر برف قدم زدن با آقازاده ی ریاحی لذت ببرم...اونم زنگ خورش زیاد شده بود و ظاهرا احضارش کرده بودن...

در واقع بهتر بود بگم حالم خیلی خوب نبود و تو اون لحظات هیچ شباهتی به یاسمن پر شرو صور نداشتم...یاسمنی که پر از شیطنت بود و خیلی ها بمب انرژی صداش میزدن!!!

شهاب یکوت بینمون رو شکست و گفت:

-با جناب استاد چیکار کردی!؟

ار فکر بیرون اومدمو گفتم:

-کوتاه اومد...!

-کوتاه هم نمقومد من کوتاه میاوردمش!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-فکر میکرد من دوست دخترتم!

متعجب نگام کرد و گفت:

-واقعاااا !؟

-اهووووم!

-عجب! چه فکر کوته فکرونه ای....

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-تا چه حد میشناسیش!؟

شونه هاشو بالا پایین کرد و گفت:

-خب خیلی وقت که میشناسمش...البته خیلی چیز زیادی از زندگی شخصیش نمیدونم ولی خب..تو حیطه کاریش عالیه!

بی حوصله اما با تنفر گفتم:

-آره تو کارش عالیه ولی هیز و پلشت!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-همه ی آدما چند لایه ی مختلف دارن...و تو شرایط مختلف این لایه هارو برمیدارن و خود واقعیشونو رو میکنن...

سرمو تکون دادم:

-آره دقیقا!

-پس تو جدیش نگیر!

-باشه...

سر خیابون که رسیدیم ایستادمو جهت قطع این ارتباط کوتاه گفتم:

-بابت امروز خیلی ممنونم...یکی از بهترین صبحای زندگیم بود...بهترین...

لبخند لطیفی زد و گفت:

-اگه بگم منم یه همچین نظری دارم چیمیگی!؟

لبخندی روی لبم نشست که کاملا با احوال درونم تفاوت و تناقض داشت:

-میگم باور میکنم!

خندید و لگدی به سنگریزه ی جلوی پاش زد و گفت:

-چه عالی...بهتر از این نمیشه!

و بعد آستین گرمپوشش رو بالا زد و بعد اینکه نگاه گذریی به ساعت مچیش انداخت لبخند زنون گفت:

-خب!من برم دیگه! بابام منو خواسته!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-منم باید کمکم برم خونه...هوا هم خیلی سرد شده..برفم که شدیدتر از قبل میباره!

عقب عقب رفتمو ازش فاصله گرفتم.دستمو واسش تکون دادمو گفتم:

-خدانگهدار!

نیمچه لبخند دخترکشی تحویلم داد و گفت:

-به امید دیدار گزینه ی بهتریه!

لب زدم:

-پس به امید دیدار!

هردو باهم چرخیدیم و هرکس تو مسیر خودش به راه افتاد.اون احتمالا خوشحال و من همچنان عصبی و بهم ریخته!تمام طول راه داشتم به سیلی ای که ایمان به صورتم زده بود فکر میکردم...به اینکه چرا نباید استقلال داشته باشم...چرا باید برای یک بیرون رفتن ساده از خونه بازجویی بشم؟؟؟چرا باید برای ساده ترین روابط سیلی بخورم...!؟چرا...واقعا چرا....!؟

سرم درد گرفته بود...یا بهتره بگم مغزم از فکر کردن به این حرفا و صحبتا درد گرفته بود...اونقدر که حس میکردم قراره کله ام منفجر بشه...! بترکه و به فنا بره...!

نفهمیدم کی و چجوری رسیدم خونه...حتی نفهمقدم کی پله هارو بالا رفتم...فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم با کلید و قفل ور میرفتم!

درو که باز کردم بی حوصله و بیحال رفتم سمت اتاق خوابم...تمام لباسامو از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم....لپم میسوخت...حتی فکمم درد گرفته بود!

از دست امیرعلی و امیرحسین راحت شده بودم و افتادم تو تله خاردار ایمان! پسره ی چندش بی شعور..!

چشمامو بستمو سعی کردم هجوم افکار دردناک رو کنار بزارم و برای چند دقیقه هم شده بخوابم....هرچند سخت و هرچند دشوار !

بوی قورمه سبزی که توی اتاقم پیچید با گیجی چشمام رو باز کردم...حس میکردم توهم زدم اما وقتی دماغمو بالا کشیدم مطمئن شدم اشتباه نمیکنم...پتو رو از روی تنم کنار زدمو با کرختی از روی تخت بلند شدمو سلاله سلاله سمت در نیمه باز اتاقم رفتم...یاده که درو بسته بودم پس چرا باز بود!؟؟ موهامو کنار زدمو زمزمه وار گفتم:

-بسم الله...جن اومده اینجا...

بوی قورمه سبزی که شدیدتر از قبل به مشامم رسید دوباره باخودم گفتم:

-جنش جن خوب و کدبانوییه...

چند قدم که جلو رفتم دیدم تلویزیون روشن و کله و هیکلدتنومند حاج بابا کاملا مشخص....و مامانی که مثل فرفره توی آشپرخونه میچرخید و وسوسانه همه جارو دستمال میکشه ...

نیم نگاهی به بابا که داشت با دقت اخبار رو تماشا میکنه انداختمو سمت آشپزخونه رفتم.مامان تا چشمش بهم افتاد گفت:

-ساعت خواب دختر خانم!

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

-کی اومدین!؟

-وقتی تو خواب بودی...11

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

-ولی شما که گفته بودین شب برمیگردین!

مامان لبخندی زد و گفت:

-باشه میخوای برگردیم شب بیایم...

پووووفی کشیدمو گفتم:

-منو اذیت نکن مامان...خدا اذیت کنندگان رو دوست نداره هاااا...از ما گفتن بود!

اینو گفتم بعد سلام دادن به حاج بابا سمت دستشویی رفتم....

صبح زود سرسری صبحانه ی نه خیلی مفصلی خوردمو بعد اینکه شال و کلاه کردم باعجله از خونه زدم بیرون.اصلا دلم نمیخواست تاخیری داشته باشم که بهونه بدم دیت پسند خانم...

از دست دادن شغلی که هم فال بود هم تماشا عین عین حماقت بود!

حالا دلیل عجله ی زیادیم هم به این خاطر بود که نباید دیر می رسیدم و هم دلم واسه آمین تنگ شده بود!

که دالبته قسمت دومی صادقانه تر و لذت بخش تر بود!

بدو بدو از پله ها پایین اومدم..سرعتم اونقدر زیاد بود که نتونستم جلو خودمو بگیرم و ناغافل کنترل خودم از دستم در رفت و دیگه نتونستم ترمز کنمو مثل پراید بی خاصیتی خوردم به ایمان نفرت انگیز...!!!

با نفرت نگاهش کردمو خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و زل زد تو صورتم...

خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم باهاش چشم تو چشم شدم درحالی که آرزو داشتم این اتفاق هیچوقت نیفته!

خواستم بازوم رو از بین دستش بیرون بکشم که سفت تر از قبل نگه ام داشت و اسمم رو لب زد:

-یاسمن....

خیلی سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم اما نشد...با اخم گفتم:

-چیه !؟

نفس عمیق اما آرومی کشیدم:

-من چیزایی میدونم که تو نمیدونی...اگه بهت سخت گرفتم به همین خاطر بود...

با دست آزادم زدم تخت سینه اش و گفتم:

-ولم کن عوضی...ازت متنفرم...دیگه دلم نمیخواد ببینمت!

حالت نگاهش جور خاصی شد...هم ناراحت هم عصبی ولی ناراحتیش بیشتر مشخص بود....مکث کرد.انگار میخواست من آروم بشم و بعد گفت:

-من اگه چیزی میگم فقط واسه خودت دختر...

با انزجار گفتم:

-لازم نکرده تو به فکر من باشی...برو با دخترعموت لاستو بزن....

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی بعد دوباره مثل آفتاب رنگ عوض کرد و خشمگین شد.دهن باز کرد و گفت:

-اینقدر چرند نگو ...

نیشخندی زدمو گفتم:

-هه! همچی واسه من عخ اما همچی واسه تو عخ نیست! این چیزیه که من باهاش مشکل دارم....ببین ایمان...خوب گوش کن...

گوشیمو بیرون کشیدم رفتم تو گالری و سلفی ای که خیلی وقت پیش با آمین انداخته بودم رو جلوی چشماش گرفتمو گفتم:

-من مثل تو فکر نمیکنم...دوستای اجتماعی و مجازی زیادی دارم....نمونه اش شهاب...تو غلط فکر میکنی ولی دلیلی نداره منم مثل تو غلط فکر بکنم...این پسره اسمش آمین..رک و سلیس و ساده بهت میگم...این مرد دوست پسرمه...دوستش دارم.. خیلی زیاد ...فکر میکنی چرا بهش علاقمند شدم !؟؟ چون مثل تو و بابام و داداشام رفتار نمیکنه....چون کوته فکر و سخت گیر نیست...چون میشه باهاش حرف زد...میفهمی!؟؟ چون بغلم میکنه....بهم محبت میکنه....جایی که لازم باشه بهم میگه دوستم داره....میفهمی!؟؟؟ نه...نمیفهمی...تمیفهمی...

خواستم برم ولی دوباره چرخیدم سمتش...بازم زل زدم تو صورت جاخورده اش و ادامه دادم:

-منو ول کن ایمان و بپذیر که هیچ نسبتی باهم نداریم...بپذیر که تو فقط یه خواهر داری واسمش یلداست نه یاسمن...!

حالا دستمو به راحتی رها کرد...شاید چون برخلاف من حرفی برای گفتن نداشت...شایدم ازم مایوس شده بود...اما من همه ی این حرفارو با جرات و شهامت به زبون آوردمو بعد مقابل چشمای به خون نشسته و یا بهتره بگم غمگین ایمان زدم بیرون...

گفتن و به زبون آوردن همه ی این حرفها سختی های خودشو داشت اما حال احساس سبکی میکردم....احساس راحتی و خلاصی... احساس رهایی....

وقتی آمین رو دیدم لبخندم عمق گرفت و حرفهایی که بین خودم و ایمان رد و بدل شده بود رو به کل فراموش کردم اما قبل از اینکه تو عمق این خوشحالی غرق بشم، پسند خانم تی و سطل رو دستم داد و گفت:

-بجنب دختر! امروز سارینا خانم خودش شخصا اومده اینجا اصلا هم از شلختگی و تمبز نبودن فضای باشگاه خوشش نمیاد...پس زود دست به کار شو!

نگاهمو از آمینی که رکابی تنش بود و حوله به دست سمت قسمت مردونه میرفت گرفتمو،تی و سطل رو از دست پسند خانم گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم...

تقریبا دو سه ساعتی مشغول بودم،گه گاهی هم بینش استراحت میکردم ولی خب نمیشد از زیرش در رفت...باید مدام خوش بو کننده میزدم ،وسایل رو تمیز میکردم،آب معدنی توی یخچال میذاشتم و کلی کار دیگه....!

خسته و بی رمق نشستم روی نیمکتهای کنار دیوار که صدای پاشنه ی کفش و خنده های دخترونه ای توجهم رو جلب کرد.تا سرمو بلند کردمو به اونور ستون سرک کشیدم که چشمم افتاد به دختر آقای جباری و آمین!

ناخوداگاه اخمی بین دو ابروم نشست از بازوی لخت آمین که تو حصار دستای ظریف سارینا بود....!

احساس حسادت تمام وجودمو در برگرفت وقتی میدیدم آمین اونقدر با اون دختر راحت و بیخیال خوش و بش میکنه...البته سارینا دخترعموش بود و گپ و گفتشون باهم چیز غیر طبیعی ای بنظر نمی رسید اما اینکه سارینا مدام خودش رو از آمین آویزون میکرد واسه من تلخ بود! که چرا باید همچین اجازه ی بده وقتی من توی زندگیش هستم!!!

تی و سطل رو برداشتم و باعصبانیت از کنارشون رد شدم.سارینا چون مدام میگفت و قه قهه میزد حواسش به من نبود اما آمین به خوبی متوجه ابروهای درهم گره شده و عصبانیتم شد...!

بهم ریخته و عصبانی رفتم توی رختکن...تو بعضی لحظات به خودم میگفتم شاید من زیادی حساس شدم اما وقتی حرکات و خنده هاشون توی ذهنم میومد نمیتونستم همه چیز رو نادیده بگیرم...خصوصا وقتی آمین اونجور راحت دستشو دور بدن سارینا حلقه میکرد....اون دستها فقط باید من و بغل کنن...فقط من!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و فورا واسش کلی تشر تایپ کردم اما هربار پشیمون میشدم و دیلیت میکردم...عصبی شده بودم...خیلی عصبی!

باهمون حال خراب و اعصاب بهم ریخته نگاهی به ساعت انداختم...باید میرفتم دانشگاه! دیگه پیچوندنی هم در کار نبود!!!

وسایل رو سر جاشون گذاشتم و بعد پوشیدن لباسهام کوله پشتیم رو برداشتم و با عصبانیت از رختکن زدم بیرون....!!!

نمیتونستم خودمو ریلکس و آروم نشون بدم بخصوصا وقتی هنوزم صدای بگو و بخندهاشون به گوشم می رسید...کاش میشد دستامو بزارم رو گوشام و صداشون رو نشنوم...تا بیشتر از این اذیت نشه و این قطعا از ضررهای عشق و دوست داشتن بود...وقتی کسی رو دوست داشته باشی و نتونی نسبت بهش بیتفاوت باشی!سرد باشی!

ابروهامو تو هم گره کردم و همونطور که هردتاشون رو نگاه میکردم از باشگاه زدم بیردن....

متوجه نگاه های آمین شده بودم اما قسمت بدش اینجا بود که هیچ اهمیتی نداد و سعی نکرد دنبالم بیاد...

حالم مثل حال کشتی به گل نشسته ها بود....یا حتی بدتر!

بعد تموم شدن کلاس روی یکی از نیمکتهای داخل محوطه ی دانشگاه نشستم و سرمو روی زانوهام گذاشتم.چشم انتظار بودم...چشم انتظار یه تماس از طرف آمین...ولی زهی خیال باطل!

یلدا از دور به سمتم اومد...نزدیک که شد کنارم نشست و یکی از آبمیوه های توی دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-حالت بده!؟ سر کلاس هم خیلی سرحال نبودی!

سرمو از روی زانوهام بلند کردمو بعد گرفتن آبمیوه از دستش گفتم:

-نه..خوبم!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دیگه اگه من حال خوب و بد تو رو نفهمم که دیگه یلدا نیستم!

و بعد ویشگونی از پهلوم گرفت و گفت:

-با اون یکی بحثت شد یا با این یکی!؟ هان کلک !؟ راستشو بگو!

اخمی کردمو گفتم:

-اون چیزی که در مورد منو شهاب فکر میکنی غلط اندر غلط! ما فقط مثل دوتادوست معمولی رفتیم یه کله پاچه خوردیم...همین!

یلدا تکیه اش رو به نیمکت داد و خنده کنان گفت:

-خدا بده از این دوست معمولی هاااا....

کسل و عصبی گفتم:

-بیخیال یلدا...اصلا اعصاب ندارم!

یلدا نیششو کج کرد و گفت:

-عجباااا...چرا امروز همتون بی اعصابید...هیچکدومتون اعصاب ندارید....اون از تو...اون از ایمان که مثل سگ هار پاچه میگرفت...صبح چنان دادی سرم زد که چارستون بدنم لرزید....

بی حوصله نگاش کردمو گفتم:

-ایمان !؟؟

یلدا لب و لوچه اش رو آویزون کرد و جواب داد:

-اهوووم! اولین باری بود اینجوری سرم داد میزد...حتی بابا و مامان هم نتونستن نزدیکش بشن...معلوم نبود اول صبحی اعصابش از کجا خورده! تازه بهم میگفت حق ندارم با تو برم و بیام...سیم پیچیش قاتی پاتی شده بود!

خب جواب سوال یلدا رو فقط من میدونستم و احتمالا رفتار وحشی ایمان حاصل حرفای من بود....!

زیر چشمی نگاش کردمو گفتم:

-چرا باید عصبی باشه!؟ مگه نومزدش پیشش نیست...!؟

یلدا با چندش گفت:

-خانم دکی رو میگی!؟؟

-اهوووم!

-نه خیر! برگشت اراک!

پوزخندی زدمو گفتم:

-پس احتمالا به همین خاطر که آقا پاچه گیر شده!

یلدا متفکرانه به رو به رو زل زد و بعداز یه سکوت کوتاه گفت:

-اینجوریا هم که تو فکر میکنی نیست یاسی...یا من فکر میکنم نیست...شاید مینا ایمان رو دوست داشته باشه و واسه ازدواج بهش فکر کنه اما ....اما من حسم میگه ایمان مثل مینا فکر نمیکنه....ایمان از دخترا فراریه...حتی مامان چند بار چند دختر رو واسش در نظر گرفت اما هر بار ایمان با یه بهونه ای دختره رو رد میکرد...حسم میگه دلش پیش یکی گیر....!

کنجکاوانه گفتم:

-مثلا پیش کی!؟؟

یلدا شونه بالا انداخت و گفت:

-این چیزیه که خودمم خیلی دوست دارم بفهممش!

موذیانه بهش خیره شدمو گفتم:

-مثل تو که مشخص نیست بخاطر کدوم کره خری کی خواستگاراتو میپرونی....

تا اینو گفتم دستپاچه شد و به سرفه افتاد.پاکت آمیوه رو پرت کرد توی سطل زباله ی کنار نیمکت و گفت:

-اصلا هم اینطور نیست....من خودم نمیخوام فعلا ازدواج کنم!

واسه منی که میدونستم دل یلدا پیش امیرحسین شنیدن این حرف یکم مسخره بنظر میومد....زل زدم تو چشماش و گفتم:

-ارواح عمه ات....

با ترس گفت:

-یجوری نگام نکن که فکر کنم داری یجور خاص در موردم فکر میکنی!

خبیث نگاهش کردمو گفتم:

-آخه اون بداخلاق پاچه گیر به چه دردت میخوره !؟

یلدا با چشمای از کاسه در اومده گفت:

-چرا داری چرت و پرت میگی یاسمن...!؟ اصلا تو داری از کی حرف میزنی!؟

بلند شدمو گفتم:

-از داداش امیرحسینم!

یلدا از حقیقتی که من کشفش کرده بودم مضطرب شد.دنبالم اومد و گفت:

_نه ..اصلا!کی گفته من عاشق امیرحسینم!؟

چرخیدم سمتش و با خنده گفتم:

_یعنی تو امیرحسین رو دوست نداری!؟

اخم کرد و باچهره ای جدی نه خیلی قاطعانه جواب داد:

_نه

سرم رو تکون دادم و با لبخند موذیانه ای گفتم:

_باشه ...باور میکنم!

شونه بالا انداخت و گفت:

_میخوای بکن میخوای نکن...

کیفش رو برداشت و به راه افتاد.دنبالش رفتم و گفتم:

_پس یعنی بخاطر امیرحسین نیست که خواستگاراتو رد میکنی!؟

عصبی برگشت سمتم و بعد از یه چشم غره ی نه خیلی پر ابهت گفت:

_مورد خوبی پیدابشه رد نمیکنم!

چشمک زدم و گفتم:

_مثلا امیرحسین مورد خوبیه!؟؟

اول نگام کرد.خواست چیزی بگه ولی منصرف شد...دوباره به راه افتاد.من مطمئن بکدم یلدا امیرحسین رو دوست داره...از اونجا که وقتی میبینش صورتش گلگون میشه...سر به زیر میشه و مودب تر از همیشه....در واقع تبدیل میش به دختری که احتمالا مورد پسند امیرحسین باشه! یعنی دختر نجیب و پاک!

خودموبهش رسوندم و گفتم:

_بابا مامان میخوان بعد تموم شدن سربازی واسش زن بگیرن!

نتونست خودشو بی اهمیت نشون بده و فورا پرسید:

_کس خاصی رو واسش درنظر دارن!؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم...ولی 50درصد تو شانس داری 50درصد هپ دختر داییم....

خندید و گفت:

_من 50درصدمو میدم به دختردادییت...

همون موقع تلفنش زنگ خورد.جواب داد و با چند کلمه ی ساده مثل "باشه...حتما....آره"بهش خاتمه داد.من نپرسیدم کی بود ولی اون خودش گفت:

_ایمان بود....گفت داره میره خونه ...

شنیدن اسم ایمان هیچوقت موجب شادی من نشده بود... .اخم کردمو گفتم:

_خب که چی!؟

مقنعه اش رو مرتب کرد و موهاشو فرستاد داخل و گفت:

_انگار همین نزدیکی های دانشگاه بود ازم خواست بیام جلو در تا با خودش ببرم خونه.....چقدر هم خوب که اومد...اصلا حال و حوصله ایستاه رفتن نداشتمو ندارم...نظر تو چیه یاسی...!؟ تو هم میای دیگه آره...؟

همونطور که شونه به شونه ی هم سمت درب بزرگ دانشگاه میرفتیم گفتم:

_نه...من خودم با تاکسی یا خط واحد میرم!

یلدا دلخور نگام کرد و گفت:

_یجوري حرف میزنی انگار تو اونسرتهرون زندگی میکنی و من یه سر دیگه....وقتی مسیرمون یکی هست و ایمان میخواد بیاد دنبالمون چرا میخوای باتاکسی بری!؟

و بعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.نتونستم بهش بگم چه چیزایی بین من و برادرش اتفاق افتاد و چه حرفایی زده شد.....بنابرین فقط سکوت کردم و دنبالش رفتم...توی پیاده رو که ایستادیم یلدا باز با شوق گفت:

_راستی فردا شب عقدکنون دختر خالمه...اتفاقا شمارو هم دعوت کرده....میای دیگه!؟

غرق درفکر جواب دادم:

_نیکی و پرسش!؟ احتمالا اونجا کلی پسر خوشتیپ هست!

یلدا با هیجان دستاشو بهم مالوند و خوش خوشان زمزمه کرد:

_حالا ما چی بپوشیم مقابل اونهمه جوون خوشتیپ!!!

قبل اینکه حرفی بزنم ماشین آبی رنگ ایمان جلومون ترمز کرد.

وقتی چشمش به من افتاد اخم کرد و بعد از پایین کشیدن شیشه گفت:

_فقط خودت سوارشو...اوشون دوست معمولی زیاد داره بهتره با همونا بره!

مات و مبهوت به ایمان و بعد یلدا نگاه کردم.ازخجالت رنگش زرد شد و تا آب شدنش فاصله ای نموند!

ضربان قلبم شدت گرفت.دستام مشت شدن و ابروهام به چشمام چسبیدن...

باخشم گفتم:

-اکل ببین من بهت این لفتخارو میدم بعد دور بردار...

بی توجه به من رو به یلدا کرد و گفت:

-سوارشو عجله دارم...

نگاهمو از ایمان برداشتم و دستمو با عصبانیت از دست یلدا بیرون کشیدم و گفتم:

_خداحافظ.....

نه یلدا صدام زد و نه من به پشت سرم نگاه کردم.این چندمین باری بود که این داعشي ریشو منو مضحکه و قهوه ای میکرد....

در اون حد که شده بودم یه بمب خالص اماده ی انفجار!

چند نفس عمیق کشیدم ولی نتونستم به اعصابم مسلط بشم واسه همین به هرسنگ و قوطی ای که جلوی پام می دیدم ضربه میزدم...تا یکم سبک و خالی بشم!

دلم میخواست منم حالشو بگیرم ...منم ضایع اش کن....درست مثل خودش....ولی چجوری!؟

اون رو من خیلی حساس بود.تقریبا به اندازه ی خواهر خودش بنابرین باید به روش خودم حالشو جا میآوردم!

ذهنم پرکشید سمت عروسی ای که یلدا ازش حرف میزد..باید اونجا حالشو میگرفتم!

بخاطر محدودیتهایی که داشتم نمیشد و نمیتونستم اون چیزی که لازمه ی انجام عملیات های انتحاری در آوردن" حرص" بود رو بپوشم در واقع چیزی که مدنظر خودم بود یه ماکسی چاک دار بلند فیت بدن بود که قسمت کمر و سر سینه هاش لخت بود و من تا توی خونه ی پدرم بودم حتی تو رویاهام هم نمیتونستم همچین لباسی تنم کنم برای همین بلوز سفید و دامن کوتاه چین دار کرمی رو پوشیدم که روی ساپورت مشکی نمای نسبتا جالبی داشتن...آرایش خیلی غلیظی انجام ندادم و مثل تمام دفعات معمول زندگیم از کرم،خط چشم و رژلب استفاده کردم و همین ها هم برای منی که مدام از طرف حاج خانم تذکر میشنیدم کافی و بود و جای شکر داشت.موهام رو گوجه ای بستم و چتری هامو روی پیشونیم ریختم و چند تار نسبتا بلند رو فر کردم و اجازه دادم آویزون باشن...

تلفنم که زنگ خورد،هول و دستپاچه نگاه گذریی به خودم انداختم و تماس روجواب دادم .یلدا با حرص بهم گفت که دیگه وقت نیست و جلوی در منتظرمه تا با آژانس بریم.

فورا پالتومو روی لباسام پوشیدم و شال شیری رنگی هم روی سرم انداختم و با برداشتن کیف دستی و گوشی موبایلم بدو بدو سمت در رفتم.

خوشبختانه حاج بابا در حال تلاوت دعای پر فیضی بود و خیلی توجهی نشون نداد اما مامان از آشپزخونه خودشو بهم رسوند و بعد از یه نگاه به موهام گفت:

-اینا چیه ریختی تو صورتت!؟؟ یاسمن اینقدر واسه خودت هیزم جهنم نخر!

از اینکه مامان باز فاز نصیحت برداشته بود ،کلافه شدم.کفشای پاشنه بلند مشکی رنگم رو از جا کفشی بیرون در آوردم و همزمان گفتم:

-جون مادرت بیخیال فاطی جون!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-اگه اجازه دادم بری واسه عوض شدن حال و هوات بود پس سواستفاده نکن.اونجا که رفتی مودب و باوقار باش...بلند بلند نخند...وقتی روی صندلی میشینی قوز نکن...نوشیدنیت رو هورت نکش...درگوشی حرف نزن...لبخند ملیح بزن ولی قه قهه نه...

کفشارو که پوشیدم کلافه به مامان نگاه کردم و گفتم:

-مگه میخوام برم مراسم اسکار...!؟ یه مراسم عقد کنون ساده است....

جدی و با تاکید گفت:

-تو دختر حاج حبیبی هستی...خواهر حاج امیرعلی حبیبی و امیرحسین....ناخواسته توی چشمی...البته تا اونجایی که امکان داره سعی کن بقیه نفهمن تو دختر کی هستی آخه با این دامن چین چینی کوتاه و این موهایی که شر شر ریختی رو صورتت واسه آقات فقط مایه تاسفی!

یه نگاه خاص بهش انداختم و گفتم:

-دست شما درد نکنه دیگه! یه بارکی بگو عارت میشه من بچه اتم....

دستشو تو هوا کون داد و گفت:

-خبه خبه ...حالا نمیخواد ادا کوزت رو واسه من دربیاری!

از خونه زدم بیرون و گفتم:

-خیالت تخت...اونجا هیشکی منو نمیشناسه...خب دیگه خداحافظ!!!

قبل اینکه چیز دیگه ای بشنوم فورا با عجله از پله ها پایین رفتم.یلدا بخاطر من مونده بود تا با آژانس بریم.از در بیرون رفتم و دویدم سمت در حیاط، کنار ماشین ایستاده بود و با حرص پاشو رو زمین تکون میداد.درو بستم و رفتم سمتش...چشم غره ای بهم رفت و با خشم کنترل شده ای گفت:

-میدونی چند دقیقه است اینجا واستادم!؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید دیگه! مامان طبق معمول داشت غر میزد.

-خیلی خب...بیا سوارشو!

درو باز کرد و اول خودش نشست و بعد من...سرشو چرخوند سمتم و گفت:

-خوشگل شدم !؟

لبخند زدمو با دقت نگاش کردم.یلداهم مثل من تو پوشش محدودیت داشت دلیلشم برمیگشت به ایمان سخت گیر وگرنه پدرومادرش آدمای لارج و پایه ای بودن.شومیز یقه کلاسیک سبزی تنش

بود و ساپورت رنگ پایی که مروارید های سفید تزیین شده بود.موهاش کج فر دار زده بود و درکل بسی زیبا و فریبنده شده بود.سرم رو تکون دادم و با نشون دادن انگشت لایک گفتم:

-مالی شدی واسه خودت!

خندید و گفت:

-تو هم خیلی خیلی خیلی خوشگل شدی....من مطمئنم امشب کلی خواستگار پیدا میکنی!

چشمکی زد و منم خبیثانه زل زدم به رو به رو و لب زدم:

-من واسه امشب برنامه هاااا دارم....

نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه بالاخره رسیدیم.صدای بزن و بکوب حتی تا توی خیابون هم میومد و برخلاف تصورم که فکر میکردم این جشن تاحدودی خانوادگی و خلوت ، جمعیت زیادی همزمان با ما از در خونه ی بزرگ و درندشت خاله خانم یلدا داخل رفتن....و چه پسرایی! یکی از یکی خوشتیپتر و باکلاستر!

یه نگاه به سینه هام انداختم.تو این سوتین حجم دار بنظر بزرگ میومدن و همین هم کافی بود! در واقع چپچاره ی دیگه ای نداشتم!

با حسرت نگاهی به سینه های بزرگ یلدا انداختمو بعد اینکه با خودم " کوفتت بشن "رو زمزمه کردم گفتم:

-اون روغن خراطین کوفتی هم نتونست غلطی کن...بهزاد راست میگفتاااا...اینا باس مالونده شن...

یلدا همونطور که پا به پای من قدم برمیداشت ،ریز ریز خندید و گفت:

-بمیری یاسمن...همین امشب یکی رو تور کن که دست به مالشش خوب باشه!

از در رد شدیم و گفتم:

-اونکه حتماااا

بازوی یلدا رو گرفتم و نگاهی به اطرافم انداختم.خونه ی خاله اش به حدی بزرگ و تماشایی بود که آدم از قدم زدن توی حیاطش هم لذت میبرد و احتمالا داخلش که جای خود داشت.

همونطور که سعی میکردم مثل ندید بدیدها رفتار نکنم و نگاه های ضایع و تابلوم توجه کسی رو جلب نکنه کنار گوش یلدا گفتم:

_عجب خاله ی پولداري داريا...با پول اين خونه چه ها که نميشه کرد!!!

يلدا همونطور که با وسواس لباسش رو مرتب ميکرد گفت:

_آخه شوهر خاله ام از اون بساز و بفروشای خفن قهار... از اونا که به ميليون پول خرد ميگن.....

_عجب!

نزديک در ورودی پسری ايستاده بود که پولداری و باکلاسی از وجناتش می باريد.بلند،جذاب ولی تاحدودی کم مو....کت و شلوار مشکی تنش بود و به مهمونها خوش آمدگويی ميگفت!

چشمام از ديدنش درخشيد و لبخندی گوشه لبم نشست.سقلمه ای به يلدا زدم و گفتم:

_جووووون...اون هلو کيه!؟

يلدا کاملا بيتفاوت گفت:

_اون ?? اون پدرام...پسرخالمه...

درخشش چشمام بيشتر و بيشتر،شد.بازوی يلدا رو سفت چسبيدم و دوباره کنجکاوانه پرسيدم:

_مجرد يا متاهل!؟

يلدا يه جوری بهم نگاه کرد که انگار ميدونه دارم به چی فکر ميکنم و بعد گفت:

_مجرد!

نامحسوس دستامو بهم مالوندم و گفتم:

_جووووون! من ميميرم واسه پسر مجرد خوش تيپ ..ديگه پول دارم که باشه واويلا...

يلدا خنديد و گفت:

_کثافت!!!

تا نگاه پسرخاله ی يلدا يا همون آقا پدرام به ماافتاد،چشماش تنگ شدن و لبخندش عميق...به يلدا خيره شد و تا نزديک شدن ما اين خيرگی قطع نشد.بنابرين حدس زدن اينکه يه حس خاص به يلدا داره خيلی کار سختی بنظر نمی رسيد.

فاصله که به هيچ رسيد تو سلام دادن پيشقدم شد و گفت:

_به به....دخترخاله یلدا....چقدر اومدنت طول کشید! سلام...

یلدا آهسته سلام کرد ولی من پر انرژی و قبراق گفتم:

_تقصیر من شد....یلدا چون میخواست با من بیاد مجبور،شد یکم معطل بمونه!

نگاه پدرام از یلدا به سمت من کشیده شد.براندازم کرد و بعدلبخند زد و گفت:

_شما دوست یلدا جان هستی درسته!؟امممم....احتمالا یاسمن خانم!

ذوق زده گفتم:

_بله درسته....

لبخند دخترکشی زد و گفت:

_دختر حاج آقا حبیبی!!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_بله درست!

دستش رو به سمت در دراز کرد و گفت:

_پس بریم تو هوا سرد سرما میخورید...

یلدا خیلی سرسنگین تشکر کرد و بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند.شلوغی خونه،صدای همهمه و موسیقی باعث شد از همون بدو ورود دستامونو رو گوشامون بزاریم .برخلاف ما که خودمون رو بغچه پیچ کرده بودیم بقیه از نظر پوششی کاملا راحت و آزاد بودن...یلدا فقط پالتوشو آویزون آویزون کرد اما من حتی شالمم درآوردم و موهامو برای چندمین بار مرتب کردم تا به چهره ام جلوه بدن!!!

یلدا خندید و گفت:

_خسته نشدی اینقدر باموهات ور رفتی!؟

چشمکي زدم و گفتم:

_با اینهمه پسر خوش تیپ ...نچ....خسته نمیشم....راستی عجب پسرخاله جیگری داری!

یلدا سرشو تکون داد و گفت:

_اهممم...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_فقط همین....!؟ اهممم!؟

_پس باید چی بگم!؟

زدم پس کله اش و گفتم:

_آخه تو چه دختری هستی که متوجه نگاه های متفاوت پسرخاله ات به خودت نشدی...غلط نکنم ازت خوشش میاد!

یلدا شالشو مرتب کرد و گفت:

_میدونم ولی مهم نیست...چون من پدرام رو فقط به عنوان پسرخاله ام دوست دارم....

_بس که خری!

تبسمی زد و گفت:

-باشه تو خوبی!

نمیدونم چرا ولی حس میکردم که یلدا بخاطر امیرحسین یه همچین سوژه های درجه یک رو میپروند....و واقعا امیرحسین چی داشت!؟ ناخواسته برادرم رو تجسم کردم.خب....باهوش،درسخون،فوق العاده با استعداد و البته جذاب اما بیکار....! و احتمالا یلدا عاشق همون قیافه و نبوغ امیرحسین شده بود که بس منتظر نشسته بود تا امیر انتخابش کنه....و این یا میتونست عشق و وفاداری باشه و یا حماقت!!! آخه من امیرحسین رو میشناختمو میدونستم اصلا به ازدواج فکر نمیکنه....و به طور کلی پدر عشق یه طرفه بسوزه!

وقتی به خودم اومدم که دخترخاله ی یلدا اومد سراغشو با خودش بردش و من وسط اون جمعیت شلوغ تنها موندم....

البته من کم رو خجالتی نبودم واسه همین گیلاس و شیرینی برداشتم و وسط جمعیت لولیدم تا واسه گذر اوقات سوژه موردنظرمو پیدا کنم که همون موقع چشمم افتاد به ایمان.....

از دیدنش تو اون کت شلوار خوشرنگ و اتوکشیده ماتم برد.اعتراف میکنم که حتی با اون ریش بلند سیاهش متفاوت ترین و جذاب ترین چهره رو بین همه مردای اون جمع داشت....

حالا که دیده بودمش تمام برنامه هایی که واسه درآوردن حرصش تدارک دیده بودم از سرم پرید.یعنی مشکل اینجا بود که نمیدونستم دقیقا باید از کجا شروع کنم ولی اول باید متوجه میشد که من هم اومدم.

پیرهنم رو مرتب کردم و جوری که مثلا حواسم بهش نیست از کنارش رد شدم درحالی که زیرجلکی چشمم دنبالش بود...منو دید و متوجه ام شد اما کمتربن و کوچکترین اهمیتی بهم نداد و یجورایی همه چیز برعکس شد...یعنی بجای اینکه من اونو بچزونم اون داشت منو میچزوند.عصبانی شدم در اون حد که زرق و برق مهمونی دیگه نتونست منو تو خودش غرق کنه !

با پسرا خوش و بش میکردم، با ناز راه میرفتم...قه قهه میزدم ولی هیچکدوم از اینکارا باعث نشد تا حتی یکبار یه نیم نگاه ساده بهم بندازه....!!!

دیگه داشتم آمپر میچسوبندم و حس شکست خوردن و ضایع شدن رو عمیقا درک میکردم...چیزی که واسه من کم از مردن نداشت!!!

بالاخره طاقت نیاوردمو رفتم سمتش...دختری کنارش ایساده بود و باهاش گپ میزد.به دختر خیلی زیبا و بلند با اندام ترکه ای مانکنی! موهاش بلوند و آزاد بودن و شونه ها و سینه هاش تاحدودی لخت...و من از اون فاصله میدیدم که ایمان چقدر در تلاش تا نگاهشو به قسمتهای اغواگر دختره ندوزه!

همین واسه من تبدیل شد به یه سوژه ی داغ! اول اجازه دادم تا اون دختره ی نسناس بره و بعد قدم زنان رفتم سمتش و با انزجاری ساختگی گفتم:

-به به ! لاس زدن با داف خوش میگذره!؟

نه بهم نگاه کرد و نه حتی جوابمو داد و خدا میدونه که تو اون لحظه با دیدن اون رفتار اگه انفجار میکردم اصلا جای تعجب نداشت.با این حال به خودم اجازه ندادم کم بیارم چرخیدم و دورش زدم تا رو به روش بایستم.مستقیم خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-از یه طرف یه جوری رفتار میکنی که انگار پاک ترین پسر دنیایی از طرف دیگه میری تو کنج میشینی و با داف مافا لاس میزنی...دورویی هم هنریه واسه خودش نه !؟؟؟

مشغول گوشیش شد تا به من ثابت کنه چقدر براش بی اهمیتم...حرص خوردم...خیلی زیاد...بیشتر از تمام عمرم...بیشتر از وقتی که سارینا و آمین رو تو بغل هم دیدم با این حال دوباره کم نیاوردم و کنارش نشستم.دستامو دو طرفم گذاشتم و گفتم:

-من شک ندارم تو هم دوست دختر داری هم تاحالا چند تا دخترو ترتیبشونو دادی....فقط داری ادا آدم خوبارو درمیاری...وگرنه چه معنی میده دخترا از بین اینهمه پسر خوشگل موشگل هی بیان سراغ تو....با این ریش درازت...

سرش رو به سمتم چرخوند و اونچنان باخشم و عصبانیت نگاهم کرد که فورا از جا بلند شدم و دستپاچه گفتم:

-اصلا به درک! هر جوری میخوای باش...

اینو گفتمو با هول و ولا از کنارش رفتم قبل از اینکه دوباره اون سیلی های جگر سوزشو نثارم کنه...

تا ازش فاصله گرفتم و خودمو بین جمعیت قایم کردم دستمو رو قلبم گذاشتمو چشمام رو بستم...ضربان تند میزان ترسم رو اثبات میکرد و من چقدر از خودم بدم اومد که با ابلهانه ترین روش ممکن قصد اذیت کردنشو داشتم...نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم که همون موقع پسری رو مقابل خودم دیدم.خونه خاموش شده بود و رقص نورهای رنگی و چرخششون توی سالن و سقف اجازه نداد به وضوح بررسیش کنم اما خب...کیس مناسبی برای خوش گذرونی بنظر می رسید.

نگاهش از چشمام سر خورد سمت لبهام...لبخند زد و بعد پرسید:

-میتونم اسم شمارو بدونم خانم خوشگل؟!

با همون دو سه کلام اول فهمیدم از اون مخ زدنای قهاره...از اونا که تو همون دیدار اول میتونه یه دخترو تا روی تخت بکشونه ...ولی اهمیتی برای من نداشت...من فقط میخواستم از لحظه لذت ببرم بنابرین با لبخند ملیحی گفتم:

-یاسمن !

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-یاسمن....اسم زیبایی داری....منم یزدان هستم...

و بعد دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-از آشنایی با تو خوشبختم یاسمن بانو....

حقیقتا صدای فریبنده ای داشت.البته چهره و هیکلی خوبی هم داشت اما صداش از اون جنس صداهای خاص و گوشنوازی بود که دوست داشتی بیشتر و بیشتر بشنویش....دستمو سمتش دراز کردم و قبل اینکه بپره گفتم:

-منم همینطور....

دستمو صمیمانه توی دست گرمش فشرد و برای چندمین بار بهم لبخند زد...نگاهم روی سرتاپاش لغزید و اون با ادب زیادی گفت:

-باهم برقصیم !؟

بی تعلل جواب دادم:

-برقصیم...

-عالیه...

دستمو گرفت و رفتیم جایی که بقیه هم داشتن میگفتن و میخندیدنو می رقصیدن...اون دستاشو روی کمرم گذاشت و من روی شونه هاش...درحالی که تقریبا بهم چسبیده بودیم...

آروم آروم شروع به رقصیدن کردیم...عطر خوش بوی داشت...و تلخ!

فضا که تاریک ترشد بهمدیگه خیره شدیم...دستاش رفته رفته پایین رفت و باسنم رو از روی دامن نوازش کرد.خودمو به علی چپ زدم تا ببینم دیگه چه کارا بلده....سرشو خم کرد...انگار فهمید اعتراضی ندارم و گستاخ ترشد...و من عاشق گستاخی های یه مرد بودمو هستم!

همزمان که به باسنم فشار آورد لبهاشو به گردنم چسبوند و زبونشو خیس و تر روی گودی گردنم کشید...نفسم تو سینه

حبس شد و چشمام بسته....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و اون دستش رو از زیر دامنم رد کرد و از روی ساپورت بین پام رو لمس کرد...اینبار نتونستم جلوی واکنش ناشی از تحریک شدن خودمو بگیرم و لرزیدو چشمام رو باز کردم که با چشمای به خون نشسته ی ایمان مواجه شدم....

حالا وقت ، فقط وقت تلافی بود...بی توجه بهش نگاهمو دوختم به جای دیگه و اجازه دادم یزدان بازم با دستاش آرومم کنه اما وقتی ایمان با عصبانیت دستشو رو شونه ی یزدان گذاشت و از من جداش کرد تقریبا تمام حس و حالم پرید...

یزدان شوکه زده به ایمان نگاه کرد .صورتش رفته رفته حالت خشمگینی به خودش گرفت و خواست حرفی بزنه که ایمان فورا با خشم و حرص گفت:

-برو سراغ یکی دیگه...

ابهت ایمان مناسب ترین کیس برای خوش گذرونی رو ازم و گرفت و منم که نمیتونستم اونجا سر یه پسر جارو جنجال راه بندازم بنابرین فقط با حرص و عصبانیت بهش خیره شدم....

یزدان انگشت شستشو گوشه لبش کشید و بعد با یه نگاه معنی دار به ایمان و یه نگاه پرسشگر به من راهشو گرفت و رفت....

دستامو مشت کردمو با عصبانیت گفتم:

-به چه حقی....

قبل اینکه جمله ام رو کامل کنم انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-یه کلمه دیگه حرف بزنی وسط همین مهمونی خونتو می ریزم...

و بعد مچ دستم رو گرفت و گفت:

-روسریت کجاست عوضی!؟؟هان!؟؟

خواستم دستمو از توی چنگالاش بیرون بکشم اما توانم با توانش برابری نکرد.دلم میخواست از دستش سرمو بکوبم به دیوار وقتی مثل حاج بابا از هر نوع خوشی ای محرومم میکرد.

مچ دستمو فشار داد و گفت:

-این روسری لعنتیت کجاست!؟

با دست آزادم زدم رو شونه اشو گفتم:

-آخه به تو چه....دستمو ول کن...آخ دستم....آاااای....

منو تا جلوی قسمتی که همه لباساشون رو آویزون کرده بودن کشوند و بعد با تشر گفت:

-کدومشون واسه توئه...!؟ کدومشون!؟ بگو یاسمن...بگو تا خونتو نریختم !؟

خودم شالمو بیرون کشیدم و شلخته انداختمش روی سرم..بشدت عصبی و ناراحت و دلخور بودم...اونقدر که دلم میخواست همون لحظه بزنم بیرون و از اون خونه برم...

ایمان دوباره دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.خیلی خوش شانس بودم که همه جا تاریک بود و بخاطر بزن و بکوب حواسی سمت و پی ما نیومد...اون منو دنبال خودش میکشوند و من در تقلا بودم تا از دستش خلاص بشم...

بالاخره پرتم کرد توی یکی از اون اتاقهای خالی و بعد قفل کردن در بی وقفه شروع کرد به شماتت کردنم:

- کثافت بی شعور واستادی تا پسرا دستمالیت کنن !؟؟ هاااان !؟؟؟

هاااان گفتنش گوشامو کر کرد و چارستون بدنمو لرزوند.بغض کردمو گفتم:

-به تو چه وحشی...مگه تو چیکارمی که هی امر به معروف و نهی از منکرم میکنی!؟

با تاسف براندازم کرد و گفت:

-تو خجالت نمیکشی!؟؟ فکر آبروی بابات نیستی!؟ فکر آبروی خانوادت نیستی!؟؟ احمق !

دستامو مشت کردمو گفتم:

-مگه من چیکار کردم!؟

پوزخند زنون گفت:

-بگو چیکار نکردی...!!!؟؟ تا چشم اقاتو دور دیدی کشف حجاب کردی و پریدی بغل پسر مردم...! آخه چرا تو اینقدر بی شعور و بدبختی! حقته همه چی رو به بابات بگم تا سنگسارت کنه...حتی اینکه با پسر جماعت بنای رفاقت میزاری..

شونه بالا انداختمو گفتم:

-اینا مسائلی ان که به خودم مربوط نه به تو یا هر کس دیگه ای....

نگاهی سرشار از تاسف به هیکلم انداخت و گفت:

-دور این هرزه بازیارو خط بکش...نگران خواهرمم که مبادا توی لجن...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-راه و روش زندگی من نه به تو مربوط نه به داداشام و نه حتی به بابام....من هرکاری بخوام میکنم...

برای کنترل خشمش زیادی باخودش در کش مکش بود.دندناشو بهم فشرد و گفت:

-وای به حالت اگه بازم بری اون وسط و خودتو به اینو اون بمالی... اونوقت خودم سرتو میبرمو میزارم رو سینه ات...

نیشخندی زدم و گفتم:

-چرا اینقدر تو املی!؟؟ من جوونم...غریزه و میل جنسی دارم....باید رفعشون کنم...تو چی!؟داری!؟ نگو که نداری...نگو که تاحالا واسه رفعشون دست به دختری نزدی....

عصبانیتش شدت گرفت اونقدر که میشد با کوه آتشفشان مقایسه اش کرد..اومد سمتم...زل زد تو چشمام و گفت:

-این حرفای درشت رو کی توی دهنت گذاشته!؟ تو کی اینقدر بی حیا و بدبخت شدی!؟

با پوزخند گفتم:

-رفع غریزه بی حیاییه....!؟ اگه هست مشکلی نیست...تو به من بگو بی حیا...

بازوم رو سفت گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

-اینقدر از این چرت و پرتا واسه من ردیف نکن....نزار کاری کنم تا آخر عمرت تو دخمه ات اسیر بمونی....

مغزم تو سرم منفجر شد از اینهمه حرف زور..باید یه چیزایی رو حالیش میکردم..باید میفهمید دارم از چی حرف میزنم!

فاصله ی بینمونو پر کردم...لبهامو چسبوندم به لبهاش و با دستم مردونگیش رو از روی شلوار لمس کردم...

شوکی که بهش وارد شده بود فکر نکنم تو تمام عمرش تجربه اش کرده باشه...

من با چشمای بسته لباشو که طعم بی نظیری داشت رو میخوردم و مردونگیش رو از روی شلوارش نوازش میکردمو خودمو بهش میمالوندم.....و اون حتی تکون هم نمیخورد...حتی خودمم نمیدونم این جرات رو از کجا پیدا کرده بودم که یه همچین کاری با این آدم کردم اما اینو میدونستم

که میخواستم اون یه چیزایی رو حالیش بشه...اصلا بزار بعد از این ازم سواستفاده کنه اما دست از سرم برداره !!!

وسط اون لب گرفتنی که عجیب داشتم ازش لذت میبردم، به عقب پرت شدم و سمت چپ صورتم سوخت...و بعدش حتی سمت راست صورتم....پوستم گز گز میکرد....!!!

نفس زنون به ایمانی که مثل ابولهول رو به روم ایستاده بود و با منتهای عصبانیت نگام میکرد،خیره شدم...ترسناک و عجیب بود!

و چشماش...چشماش تو ترسناکترین حالت ممکن قرار داشتن....

ترس منو به عقب کشوند....دستشو روی لبهاش کشید و با گفتن "هرزه ی کثافت" از اتاق بیرونرفت....

مبهوت از نوع برخوردش فهمیدم که گند زدم و با اینکارم همه چیز رو بدتر کردم....

دستمو روی پوست صورتم کشیدم و به این فکر کردم که از این به بعد چجوری تو صورتش نگاه کنم...

چشمام رو بستم و به کلمه ی هرزه فکر کردم....ایمان به من گفت هرزه...اون گفت هرزه !!!

چشمام رو باز کردم و با قیافه ای بیحال و کسل از اتاق بیرون رفتم.دیگه نه هیجانی تو وجودم بود و نه انرژی و توانی برای خوشحالی!

از میون جمعیت گذشتم و خودمو به دنج ترین و خلوت ترین گوشه رسوندمو روی یه گوشه از کاناپه ی گلبهی رنگ نشستم.سرم درد میکرد.فکر اینکه بعد از این چجوری تو صورت ایمان نگاه کنم روانمو بهم می ریخت...

اون حالا دیگه مطمئن شده بود من یه هرزه ام و چیزی ته قلبم بود که نمیخواست ایمان همچین حسی بهم داشته باشه...

اونقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم یلدا کی کنارم نشسته و از کی داره صدام میزنه! با حواسپرتی سرمو چرخوندمو گفتم:

-هان چیه !؟

با تعجب نگاهی به شال روی سرم انداخت و گفت:

-اولا حواست کجاست!؟ دوما تو کی رفتی اینو انداختی سرت!؟ تو که اونهمه به موهات رسیدی ...

بی رمق نگاهش کردمو گفتم:

-هاان !؟ چیزی گفتی!

دستشو تکون داد و گفت:

-اووووو ! اصلا معلوم نیست حواست کجاست! راستی دختر خالمو دیدی!؟ حنانه رو میگم!؟ خیلی خوشگل شده بود...خیلی...لباسشم واقعا عالی بود..

الکی گفتم:

-آره آره...دیدم...خوب بود...

و بعد سرمو بلند کردمو لب زدم:

-کی میریم یلدا !؟

با تعجب گفت:

-میخوای بری!؟؟ بابا ما که تازه اومدیم....هووووف! هر جا میرم پدرام هم دنبالم میاد...میترسم ایمان متوجه بشه و همچی رو از چشم من ببینه...اصلا دلم نمیخواد باهاش همصحبت بشم آخه تا تنها میشیم فورا بحث خواستگاری رو پیش میکشه...

یلدا پشت هم حرف میزد و من غرق در کاری که کرده بودم بک کلمه از صحبتهاش رو متوجه نشدم... ! و فقط وقتی اسم ایمان رو می آورد تمام تنم داغ میشد و آتیش میگرفت...!

میترسیدم...میترسیدم ایمان صحبتهای اون روز و حرکت ناشایست امروزمو به بابا یا داداشام بگه و بدبخت بشم...صورتمو بین دستام پوشوندم و عاجزانه دنبال یه راه حل گشتم تا مطمئن بشم اون چیزی به خانوادم نمیگه...

کلی بهونه جور کردم تا تونستم زودتر از یلدا و خاحوادش برگردم خونه چون میدونستم اگه بمونم باید با ماشین ایمان برمی گشتم و منم که دیگه روی روبه رو شدن رو باهاش نداشتم....!

وقتی رسیدم خونه همه خواب بودن...بی سروصدا رفتم تو اتاقمو درو بستم...با همون لباسها روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

گند زده بودم..یه گند بزرگ!ترس اینکه ایمان همچی رو به حاج بابا یا حتی امیرعلی و امیرحسین بگه لحظه ای راحتم نمیذاشت و این اضطراب تو وجودم رخنه کرده بود و لحظه ای راحتم نمیذاشت...!!!

پشیمون شده بودم که چرا بخاطر راحتی خودم کاری کردم که ضررش بیشتر از سودش هست....!!!

چه احمق بودم...چه احمقانه فکر میکردم....اصلا چرا اینکارو کردم!؟؟ شاید چون حسم میگفت ممکنه پا بده و دستداز سر کچلم برداره که دیگه نتونه دنبال آتو باشه...! ولی زهی خیال باطل! من بهدمرحله ای رسیدم که باید به خودم میگفتم چی فکر میکردمو چیشد!

****

صبح با صدازدنهای مامان از خواب بیدازشدم.دلم نمی خواست چشمامو باز کنم یا حتی بدن کرختمو تکون بدم...غلتی زدم که مامان دوباره اومد سمتم و با تکون دادن بدنم تاکید وارگفت:

_مگه نمیخوای بری سرکار؟بلند شو تنبل خانم....بلند شو ساعت هفت شده ها...بلند شو که بابات لااقل نا یه جایی برسونت!

این اولین باری بود که از رفتن به سرکار احساس بدی داشتم.پتو رو کنار زدم و با چشمای بست سمت توالت رفتم...آرایش دیشب هنوز روی صورتم مونده بود.ژل شست و شو رو روی پوستم پخش کردم و شروع به پاک کردن آرایشم کردم.

ترس دیشب هنوز ولم نکرده بود ..اومدم بیرون و دوباره رفتم سمت اتاق...با بیحال ترین حالت ممکن لباس پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و وسایلم از اتاق بیرون اومدم..به اصرارمامان چند لقمه نون و پنیرخوردم و بعد همراه بابا از خونه زدم بیرون...!

هر پله که پایین میومدم انگار یک قدم به مرگ نزدیک تر میشدم و نمیدونم چرا همش احساس میکردم الان که قراره ایمان از خونه اشون بیرون بیاد و همچی رو کف دست بابام بزاره...همچی ..همچی...حتی هرز پریدنام...شیطنتام..دوست شدنم با یه پسر...کرم ریختن واسه خود ایمان....قلبم تندتند و بی امون تو سینه ام میتپید....درست مثل قلب یه نوزاد....اما وقتی از کنار در بسته ی خونشون رد شدیم تقریبا خیالم راحت شد و نفس آسوده ای کشیدم...سوار پراید حاج بابا شدیم و اونم با بسم الله و کلی ذکر رخششو روشن کرد.

چشمامو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم.نمیدونم چرا حس میکردم دیگه نمیتونم با ایمان مواجه بشم!!!

حاج بابا منو جلوی باشگاه پیاده کرد و بعد از کلی نصیحت راهشو گرفت و رفت...تمام بدنم کرخت بود...دستام...نوک بینیم...لپهام....هوا سرد بود و منقبض کننده..انگار اگه پنج دقیقه تو اون هوا میموندم تبدیل میشدم به مجسمه ی یخی!!

دستامو بهم مالیدم و به سمت ورودی رفتم..همزمان با گذر از راهرو با آمین چشم تو چشم شدم...مسیری که داشت توش قدم برمی داشت به سمت سالن مردونه بود...مثل همیشه! فکر کنم وقتش بود که بهش بفهمونم چقدر احساسم بهش "سر "شده....وقتی اون جوری راحت سارینارو بغل میکرد...وقتی منو از خاطرش برد....وقتی صداشو ازم دریغ کرد و حتی حاضر نشد یه زنگ یا پیامک بده....پس تکلیف احساست چی میشد!؟

بیتفاوت از کنارش گذاشتم و اینو حس کردم که از رفتارم جاخورده....حقش بود!!! باید می فهمید که وقتی با من نباید واسه بقیه ی دخترا موس موس کنه....اما اینکه اونم توجهی نشون نداد حسابی اعصابمو بهم ریخت.

رفتم توی رختکن و با همون اخمای در هم گره شده مشغول دراوردن روپوش کارم شدم که همون موقع حس کردم در باز و بسته.و حتی قفل شده...فکر کردم پسند خانم اما وقتی چرخیدم با آمین مواجه شدم....

نسبت به حضورش هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم و خودمم نمیدونم تو اون لحظه این قدرت رو از کجا آوردم که اونقدر خونسرد و بیخیال باهاش برخورد کنم.

دوباره چرخیدم.کیف و وسایل دیگه ام رو گذاشتم تو قفسه های رختکن و مشغول پوشیدن روپوش شدم که اومد سمتم و گفت:

-چه دلیلی برای این نوع رفتارت داری؟!

در حین مرتب کردن کاور روپوش،بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم:

-چه رفتاری!؟

چشماشو تنگ کرد و بهم خیره شد.پس الحمدالله فهمیده بود من باهاش قهرم...و هر دختری دیگه ای تو این موقع نیاز به ناز کشیدن و توجیه شدن داشت اگر این بشر اینو متوجه بشه....که البته از نظر خودم میشد...آمین بزرگ شده ی اروپا بود.و درواقع انعکاسی از آدمای اونور بود...یه مرد

با شمایل سفید زیبا و سرو وضعی مرتب و اسپرت که خوب احساست زنهارو میفهمه...بینهایت روشنفکره...خیلی چیزهارو گناه نمیدونه.. به پوشش کسی گیر نمیده...برای هر شخصیتی احترام قائل اما...کاش میفهمید وقتی دخترای دیگه رو بغل میکنه من نمیتونم حسادت رو کنار بزارم....چیزی که تو وجود هر دختری هست!!!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم.دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت؛

-رفتار تو جوریه که انگار من مرتکب خطایی شدم که باعث ناراحتیت شده!؟هوم!؟ اینطوره!؟

انکارش کردم تمام احساستمو و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

-نه ..همچی امن و امان !

بعد مرتب کردن رو پوش و لباسم،

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و برم گردوند سر جای قبل...مستقیم خیره شد تو صورتم و گفت:

-تو از من عصبانی هستی !؟

خودمم بدم نمیومد راجب بهش باهاش صحبت کنم واسه همین سکوت ایجاد شده رو شکستمو گفتم:

-خودت چیفکر میکنی !؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-من فکر خاصی نمیکنم...من فقط حس کردم تو از من دلخوری!

رفتار آمین بعضی وقتها جوری میشد که انگار ما باهم فقط دوتا دوست معمولی هستیم....چیزی که خودش مطمئنن تو خارج کشور صد مدلش رو داشت اما من نمیخواستم صرفا فقط "دوست معمولی "این آدم فوق جذاب باشم...

من میخواستم اون فقط مال من باشه....و یه چیزایی رو فقط با من تجربه کنه نه کس یا کسان دیگه ای!

نفسم رو بیرون فرستادمو گفتم:

-آره...تو گاهی منو عصبانی میکنی!

ابرو درهم کشید و متعجب پرسید:

-من !؟ اوکی! به شنیدن یه توضیح کوتاه نیاز دارم!

با دلخوری گفتم:

-فکر کنم فراموشش کنی بهتر باشه...

دستشو تکون داد و با تاکید گفت:

-نه من توضیح میخوام...همین حالا...باید بفهمم چرا تو ناراحتی!

زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

-فهمیدنش مهم !؟

بلافاصله جواب داد:

-اگه مهم نبود نمیپرسیدم!

مکث کردم ویکم به فکر فرو رفتم ولی بعد دلو زدم به دریا و گفتم:

-چرا تو باید سارینارو اونقدر راحت بغل کنی!؟

از شنیدن سوالم یکم شوکه شد چون تادچند ثانیه فقط داشت باتعجب نگام میکرد و بعد گفت:

-اون دخترعموم!

با عصبانیت کنترل شده ای گفتم:

-دخترعمو...دخترعمه دخترخاله...چه فرقی میکنه آخه! تو غیر من رو بغل کردی...این نابخشودنیه...

از حساسیت زیادی من لبخندی گوشه ی لبش نشست...دستاشو رو شونه هام گذاشت و همونطور که خودش جلو میومد منو عقب عقب برد و کمرم رو محکم به قفسه ها تکیه داد...صدای برخورد کمرم با در فلزی توی سکوت رختکن پیچید...زل زد تو چشمام و گفت:

-تو ممکنه خیلی هارو بغل کنی درسته!؟ اما از بین این خیلی ها فقط نسبت به یکنفر میتونی حس خوبی داشته باشی !؟ درست میگم!؟؟ جواب بده !

با اخم سرمو تکون دادم و اون تو گلو خندید و گفت:

-پس تو به این خاطر با من بد شده بودی!؟

پشت جشمی نازک کردمو گفت:

-تو سارینا رو بغل کردی...دستتو دور بدنش حلقه کردی...خیلی بیش از حد صمیمی...هر دختر دیگه ای جای من بود عصبانی میشد!

سر و کمرش رو خم کرد تا سرش مماس سرم بشه...هرم نفسهای داغش قایل احساس بود...هر چقدر بهم نزدیک تر میشد بیجنبه تر و شل تر میشدم درحالی که ادعا میکردم از دستش عصبانی ام!

با انگشتای دست راستش گونه ام رو نوازش کرد...رومو برگردوندم و چشمام رو نیمه باز گذاشتم که برخورد لبهایه داغش با پوست سردم لرزش خلسه آوری تو وجودم نشوند...

حتی ریتم نفس کشیدنمم پر لرزش شده بود....و یکم ضایع!

انگشتاشو نرم نرمک پایین اومدن و اون همزمان گفت:

-تو نباید از برخورد های من با بقیه ی همجنسات عصبانی بشی...برای اینکه احساسی که به تو دارم متفاوت.. و خاص!...

از گوشه ی چشمای خمار شدم بهش خیره شدم که لبخندی زد و لبهاش رو به سمت لبهام جلو آورد..

وقتی آمین لبهاشو روی لبهام گذشت ناخواسته چشمام بسته شدن و پرت شدم تو سرزمین عجایب آلیس...اونقدر خوب و آروم و بافرصت میبوسید که دلم میخواست این لب دادن و لب گرفتن تا صبح ادامه پیدا کنه...رفته رفته دستهاش بالا اومدن و روی سینه هام نشستن....چیزی نگفتم و اون جسارت بیشتری برای لذت دادن و لذت گرفتن به خرج داد...زانوش رو بالا آورد و دقیقا اونو وسط پام قرار داد و فشار خفیفی به قسمت حساس بدنم که درحال نبض زدن بود وارد کرد درست مثل یه شوک!

تو خلسه و لذت مطلق بودم...یه لذت شیرین و دلنشین..چیزی که آدم دوست داره هی ادامه پیدا کنه و قطع نشه!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبهامو از حصار لبهاش بیرون کشیدمو لاله ی گوششو به دندون گرفتم..آه مردونه ای کشید که حریص ترم کرد...لبهامو سر دادم سمت گردنش و پوست داغشو مکیدم....چشماشو بست و با بینیش نفس کشید و مسیر دستهاشو به سمت باسنم تغییر داد....!!!

فشار دستهاش روی باسنم تحریک آور بود...خصوصا حالا که دیگه میتونستم بلند شدن مردونگیش و برخوردش با تنم رو از روی لباس احساس کنم....!!!

و دروغ چرا....! دلم میخواست لمسش کنم...یا حتی تو خودم حسش کنم هر چند که میدونستم من یه حدود و خط قرمزهای مشخص شده ای دارم...انا تا همینجا هم غنیمت بود!

کم کم داشتیم تا مرز لخت کردن هم پیش می رفتیم که با صدای ضربه زدن به در هردو به سرعت از هم جدا شدیم و نگاهم مضطربمون کشیده سمت در...

تمام اون لذت پرید و جاشو به واهمه داد...دوباره یه نفر به در زد و بعدش صدای سمیه بود که خیلی ضعیف به گوش رسید:

-ای بابااااا...کی این درو قفل کرده !؟ ای بابا...اه...درو باز کن....واااا

سمیه دهن لق بود...از اون دهن لقهای رودست نخور! و حالا اگه من درو باز میکردم و آمین رو با من اینجا می دید چه رسوایی که به بار نمی اومد!!

بازوهای آمینو گرفتم و با دستپاچه ترین حالت ممکن گفتم:

-سمیه اس....واااای...اگه تو رو اینجا ببینه!؟...

آمین برخلاف من خیلی خونسرد و آروم انگشتشو جلو لبهاش گرفت و گفت:

-هیش! خونسردباش...من میرم پشت قفسه کنار در تو هم درو باز کن...اصلا نترس...سرگرمش کن که نپیچه سمت من ...اوکی!؟

وقتی دید حواسم پرت در زدنای سمیه اس تکونم داد و تکرار کرد:

-اوکی یاس !؟

سرمو تند تند تکون دادم و اون بعد از یه بوسه ی شیرین روی لبهام با قدمهای بی سروصدا رفت و پشت قفسه ی کنار در خودش رو پنهون کرد منم بلافاصله بعدش رفتم سمت در و با چرخوندن کلید قفل رو باز کردم...با دیدن صورت فوق عصبانی سمیه نفسم تو سینه حبس شد.گنگ نگاهش کردم که دستشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-تو این تو بودی!؟

هول و دستپاچه دستامو تکون دادم که دوباره گفت:

-ور بپری ایشالا...په چرا درو از داخل قفل کردی !؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-آخه چیزه...د...دا...داشتم لباسامو عوض میکردم درو بستم کسی نیاد!

خوشبختانه اصلا شک نکرد.دستشو رو شونه ام گذاشت و بعد اینکه از سر راه کنارم زد اومد داخل...با فکر به حضور آمین فورا دویدم سمتش و رو به روش ایستادم.

با تعجب نگام کرد منم برای اینکه به چیزی شک نکنه تند تند گفتم:

-عه...چیزه....وای سمیه...چقدر تو امروز خوشگل شدی...پوستت برق میزنه...

همزمان با گفتن این حرفا نگاهی به سمت آمین انداختم.او1اع رو که امن و امان دید،آروم و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت...دوباره چشم دوختم به سمیه...دستاشو رو لپهاش گذاشت و گفت:

-جدی میگی !؟؟ آخه کاری نکردم من....

از رفتن آمین که مطئن شدم نفسم رو رها کردمو از سمیه فاصله گرفتمو گفتم:

-آره آره خیلی خوب شدی...خب من دیگه برم...!!!

با تعجب نگام کرد و منم بعد از کشیدن یه نفس راحت از رختکن زدم بیرون!

نمیدونم بوسه های همراه با ترس لذت بیشتری دارن یا بوسه هایی که در کمال آرامش اتفاق میفتن.....چرا گاهی این شهر رو دوست نداریم!؟ شاید دلیلش همین...اینکه هیچوقت دونفر که همدیگرو دوست دارن نمیتونن بدون ترس حتی یه بوسه ساده رو گونه ی هم بکارن! چه برسه به لب دادن و لب گرفتن!

وقتی کارهام تموم شد و وسایلم رو برداشتم تا از باشگاه بیرون برم،نزدیک در با سارینا مواجه شدم...همزمان که با تلفن حرف میزد انگشتر الماس مانند گرونقیمتش رو برای مخاطب پشت تلفن توصیف میکرد..تو اون فاصله کنجکاوانه رصدش کردم...البته اونو بارها و بارها توی باشگاه دیده بودمش اما هیچوقت به اندازه ی حالا علاقه ای به کشف کردنش نداشتم .اندام ترکه ای بلند و کشیده ای داشت...و صورتی استخونی و فوق العاده جذاب...چشمایی درشت با آرایش تبره و لبهای فرم دار که رنگ مات و خنثایی داشتن ...!!!

ودرکل زیبا و فانتزی بود...با بینی عملی سر بالا از نوع مدل و سبک ویکتوریا بکهام! و ببینید چه ترکیب زیبای و فانتزی ای بود!!!

بوی ادکلن چند میلیونیش دو سه قدم زودتر از خودش قدم میزد و جواهرات خاصش هر چشمی رو مجذوب میکرد...گوش تیز کردم تا مکالمه اش رو گوش بدم:

"آره....آره...هاااه پانیذ...نمیدونی اون چقدر دوستم داره...دیشب وقتی خونه اش بودیم منو بوسید و بهم گفت میخواد که تا ابد کنارم بمونه....آره...انگشتر رو هم اون واسم خرید....حس خوبی بهم میده... احساس میکنم از اول متعلق به خودش بودم....باشه...باشه...باشه نق نزن یکی از عکساش که توی باشگاه هست رو واست میفرستم....باشه....فعلا که اومدم اینجا....باشه همین حالا ازش میگیرم...یه سلفی دونفره "....

وقتی داشت از کنارم رد میشد نیم نگاه خیلی کوتاهی بهم انداخت ....به منی که با چشمای ریز شده نگاش میکردمو باخودم میگفتم چرا حس میکنم داره در مورد کسی حرف میزنه که منم میشناسمش!!

شونه بالا انداختم و سمت در خروجی رفتم ...چه اهمیت داشت که کی به دختر مماغوی باشگاه های زنجیره ای جباری انگشتر چندصد میلیونی و پیشنهاد ازدواج و یکی شدن داده!!!

از باشگاه که بیرون اومدم با عجله خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندم .این چند مدت حواسم به کل از درس و همچی پرت شده بود.باید بقول مامان یکمم دل میدادم به درس و مشقم که عقب نمونم ولی قبلش باید شکمم رو پر میکردم.

سوار اتوبوس شدم و یکی دوتا ایستگاه بعدی پیاده شدم و مابقی راه تا دانشگاه رو پیاده رفتم.

اونجا که رسیدم یه راست سمت سلف رفتم اما متصدی گفت که غذاها تموم شده...پکر و غمگین و گرسنه گفتم:

-وای آقای نعیمی تو رو خدا اگه چیزی ته قابلمه هات مونده بده بخورم...من تازه از سر کار برگشتم ضعف کردم....

نعیمی سیبیلو،تیکه ته دیگ توی دهنشو رو بیرون کشید و با لهجه ی رشتیش گفت:

-آاااا چقدر تو اصرار میکنی دختر جان...فقط همین یه تیکه تهدیگ مونده میخوای بدم به تو!؟؟

با انزجار رومو ازش برگردوندم که چپ چپ نگام کرد و دوباره گفت:

-دیر اومدی دختر جان...دیر! شکموها همه رو خوردن....

نعیمی اینو گفت و همونطور که پیشبند سفید چرکش رو در می آورد از جلوی پنجره کنار رفت.

داشتم با غصه نگاهش میکردمو برای سیر کردن شکمم بوی بجا مونده از غذاهارو استشمام میکردم که یه نفر از پشت گفت:

-فکر کنم من بتونم غذامو باهات تقسیم کنم!

تا برگشتم به عقب با شهاب ریاحی مواجه شدم.همیشه در مواقع عجیبی سر راهم سبز میشد.نگاهی به برنج و کوبیده ی توی ظرفش انداختمو گفتم:

-واقعنی!؟

خندید و ردیف دندونای سفید مرتبش نمایان شد.لپهاش چال افتاد و گوشه ی لبهاش خط خنده.....

سرشو کج کرد و گفت:

-قایفتو اینجوری نکن پیشی کوچولو....گفتم که ....تقسیم میکنم باهات! خب...تا پشبمون نشدم دنبالم بیا!!!

اون رفت سمت صندلی ها و منم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم.رو به روی هم که نشستیم چنگال و قاشق رو بالا گرفت و گفت:

-به این میگن حداقل امکانت !خب!با کدومش راحت تری!؟هان !؟ چنگال یا قاشق !؟

رک و بدون رودربایستی گفتم:

-قاشق!

تو گلو و شیک خندید و قاشق رو به طرفم گرفت و گفت:

-باشد!!!

صندلی رو جلو کشیدم و تقریبا از جلو چسبیدم به میز و قاشق رو ازش گرفتمو بدون تعارف مشغول خوردن شدم درحالی که شهاب مدام شیطنت میکرد...گاهی لقمه رو از دستم میقاپید و دهن خودش میگذاشت و هزار و یه شیطنت دیگه که گاهی کفریم میکرد و گاهی باعث خنده ام میشد...

دیگه چیزی ته ظرف غذا نمونده بود جز چند لقمه ی ناقابل....شهاب جوانمردانه عقب کشید تا اون چندلقمه روهم من بخورم و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم!؟؟

شانی روی میز رو که اونم مال شهاب بود رو برداشتمو بعد از سر کشیدنش گفتم:

-سوالت در چه حد خصوصیه!؟

لباشو کج و کوله کرد و با یکم فکر کردن گفت:

-امممم...احتمالا در حد حریم شخصی!

چشمامو تنگ کردمو حالا با شکم پری که انرژی و جون گرفته باشه گفتم:

-پس میخوای پا توی حریم شخصی یاسمن حبیبی بزاری !؟

با یه لبخند دخترکش گفت:

-احتمالا یه همچین چیزی!

بعد سر کشیدن نوشیدنی،پشت دستمو رو لبهای خیسم کشیدمو گفتم:

-آخیییییش! داشتم از گشنگی تلف میشدم! خب بپرس! اینم جایزه ی تقسیم غذات با یه دوشیزه ی خوشگل!

بازم خندید...شهاب یه حسن باحال تو چهره اش داشت...اینکه وقتی میخندید حتی چشماش هم برق میزدن و میخندیدن...و این جذبه و شیرینی ،دلنشینی خوشایندی به قیافه اش میبخشید...یا بهتره بگم نسبت به بقیه شمایلش رو متفاوت تر میکرد!

جفت آرنجهاشو روی میز گذاشت و گفت:

-تو زید داری !؟

از شنیدن سوالش سکوت نه چندان جالبی بینمون حکمفرما شد.از اون سکوتهایی که اصلا مورد پسند من نبودن. از طرفی هم دلم میخواست باهاش صادق باشم و هم اینکه نگم و اعتراف نکنم که با آمین نامی در ارتباطم !!!

سکوتم که طولانی شد گفت:

-نمیخوای جواب بدی !؟

از هپروت بیرون اومدمو گفت:

-دونستن جواب این سوال به چه دردت میخوره !؟

انگشتاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-من یه سوال از تو پرسیدم و تو میتونی جواب بدی میتونی هم ندی...ولی اگه بدی بهتره !

-چرا بهتره !؟

-چون اون موقع من تو گفتن چیزی که میخوام بگم دچار تردید نمیشم !

زل زدم تو چشمای سیاه و براقش و پرسیدم:

-مگه تو چی میخوای بگی!؟

شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-اون دیگه بستگی به جواب سوالت داره!

خبیث شدم و لفظا گفتم:

-فرض کن ندارم!

لبخند ملیحی زد و گفت:

-پس من فرض رو میزارم بر همون نداشتن و تو رو از همین حالا به یه مهمونی مجلل که قراره در آینده ای نه چندان دور اتفاق بیفته دعوت میکنم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-و چرا برای دعوت کردن من میخواستی بدونی زید دارم یا نه !؟

نیمچه لبخندی زد و با طعنه گفت:

-به این خاطر که دخترا حرف پدرمادرشون رو گوش نمیدن اما دوست پسرشون هرچی گفت میگن چشم!

ناخوادگاه شروع کردم به خندیدن.شهاب یه جورایی درست میگفت اما نه در مورد من...!از پشت صندلی بلند شدمو گفتم:

-بابت تقسیم غذات خیلی ممنون...رو پیشنهادت هم فکر میکنم...

اونم همزمان با من از روی صندلی بلند شد.شانی نصف و نیمه رو برداشت و بعد سر کشیدن اضافی من گفت:

-هر جور راحتی!در هر صورت من خوشحال میشم بیای...

لبخندی زدمو با برداشتن کیفم از شهاب خداحافظی کردمو بیرون رفتم.رفیق شدن با شهاب چیزی بود که تقریبا نیمی از دخترای دانشگاه دنبالش بودن وحالا من نمیدونستم دقیقا چه برخوردی با این نوع خوش شانسی داشته باشم...البته اگه واقعا اسمش خوش شانسی بوده باشه....!!!

چرخی تو حیاط دانشگاه زدمو بعد از دیدن یلدا تقریبا به سمتش پرواز کردم.کسل بود و بی انرژی...درست مثل من قبل از خوردن غذا! اصلا آدما چه فرقی با ماشین داشتن!؟؟؟ مگه نه اینکه تا وقتی بنزین نزنیم نمیتونیم حتی بخندیم!؟؟؟

بازوی یلدارو گرفتمو گفتم:

-چیه !؟ چته!؟ تو لکی!؟ نکنه تو هم گشنته!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه!

-الان با حیدری کلاس داریم...سوژه خنده اس لامصب...دیدی هر وقت میاد یا گردنش کبوده یا خشتکش باد شده اس!؟ الانم میریم سر کلاسش کلی بش میخندیم حال و هوات عوض میشه!

قیافه ی یلدا ذره ای تغییر نکرد.همونطوری پکر و افسرده گفت:

-حوصله هیچی و هیچکسو ندارم حتی استاد حیدری...

خندیدمو گفتم:

-پس چته !؟ کی کشتیاتو غرق کرده !؟ عکس بده جنازه بگیر !!!

نگاه غمگینشو دوخت به چشمام و گفت:

-یاسی!

از نگاه غمگینش حس بدی بهم دست داد و مضطرب شدم.یه جا ثابت نگهش داشتمو گفتم:

-آی بترکی دختر....اتفاقی افتاده !؟؟ چیزی شده!؟

با همون لب و لوچه آویزون سرشو تکون داد و گفت:

-اهووم!

-خبببب...بنال ببینم چیشده!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-ایمان دیروز رفت مشهد واسه ماموریت... کشف یه جنایت....چمیدونم...پرده برداشتن از راز جنایت یه مادر و بچه های سه ساله و پنج ماه اش...

از وسط اومدن اسم ایمان منم به اندازه ی یلدا مضطرب شدم....و نمیدونم این نگرانی از کجا نشات میگرفت....دستشو گرفتم و پرسیدم:

-جون به لبم نکن بگو چیشده!

اشک تو چشمای یلدا جوشید...کنج لباش آویزون شد و گفت:

-ایمان رو با چاقو زدن.....

حالا حس میکردم منم به اندازه یلدا نگرانم....و حتی بیشتر ...دستاشو گرفتم و ناباورانه پرسیدم:

_چی؟ ایمان با چاقو زدن؟؟؟جدی میگی؟

یلدا با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

_اهوممم...خیلی ناراحتم یاسی....خیلی....

دستشو گرفتم و نشوندمش روی نیمکت و گفتم:

_الان حالش چطوره؟کجاست!؟

یلدا به سنگریزه ی جلوی پاش ضربه ای آروم زد و گفت:

_الان بیمارستان مشهد...هرچقدر مامان بابا خواستن برن اجازه نداد....

-حالش خوبه!؟

به معنی اینکه دقیقا نمیدونه و اطلاع نداره شونه هاش بالا انداخت و جواب داد:

-خودش که میگفت خوبه...دیگه نمیدونم بخاطر مامان اینو گفته یا نه....

پووفی کشیدم و گفتم:

_حالا کجاش چاقو خورده!؟

_پهلوش...

یه لحظه سیمپیچیی قاطی کردم و داد زدم:

_ای بابا...پسره ی لعنتی کله خراب... کله شق احمق....آخه حواسش کدوم گوری بوده..یعنی دستم بهش برسه چشاشو از کاسه درمیارم....

یلدا که داشت با تعجب نگام میکرد دستامو گرفت و گفت:

_ریلکس باش....عه!چت شد تو یهویی....؟؟

چند نفس عمیق پی درپی کشیدم و گفتم:

_آخه کاراش رو مخ ...پسره ی نسناس....چرا مواظب خودش نبوده نکبت بی شعور!

یلدا کله هشو خاروند و گفت:

_حالا تو به بزرگی خودت ببخش شکر خورده....

دوباره با چند نفس عمیق سعی کردم حالم رو جا بیارم و بعد خونسردتر از قبل گفتم:

_این شغل آخه داداش سگ اخلاق تو داره....؟نه حون من این شغل !؟ هربار که میره مامان بدبختت باید صدتا آیت لکرسی واسش بخونه...

یلدا از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_خو به من چه...ایمان از همون بچگی عاشق این شغل بود....مگه من گفتم بره....بعدشم ایمان کاراگاس...اونقدراهم که توفکر میکنی شغلش مرخطر نیست...نمیدونم اینبار چیشد که اینجوری چاقو خورد...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بلند شدم.باید می رفتیم سرکلاس هرچند که همین حالاش هم دیر کرده بودیم....یلدا هم بلند شد.هردوباهم به راه افتادیم ومن همزمان پرسیدم:

_کی میاد تهرون....!؟

_عصر!

_پس یعنی وقتی مابرسیم خونه اون اونجاست آره!

سرشو تکون داد:

_اهووووم...احتمالا...

تا رسیدن به کلاس درس هیچکدوم حرفی نزدیم چون هر دومون داشتیم به یه آدم مشترک فکرمیکردیم....به ایمان...ورای نسبتها !

من از ایمان خوشم نمیومد....باهاش حال نمیکردم چون بهم سخت می گرفت چون گاهی خواسته یاناخواسته موجب آزارم میشد اما با این حال حاضر نبودم هیچ جوره آسیب ببینه و زمین گیر بشه! و این برمیگشت به سالها همسایگی!

تقریبا تو تمام طول کلاس حواس منو یلدا پرت از فک زدنهای استاد حیدری بود.انگار هر دومون دلمون میخواست هرچه سریعتر از دانشگاه بزنیم بیرون و بریم دیدن ایمان....و همینطور هم شد.تا عصر دانشگاه بودیم و برخلاف میل همه کلاسهارو مجبورا رفتیم چون به دلیل غیبت زیاد نمیشد بپیچونیم و بعدش هم تاکسی دربست گرفتیمو رفتیم خونه....

کفشهای زیادی جلو درخونه یلدا اینا بود که من همه رو میشناختم....مامانم...بابام...و...احتمالا امیرحسین....

نگاهی به یلدا انداختمو با استرس گفتم:

-کفشای امیرحسین !؟

یلدا دستپاچه تر از من گفت:

-ب...بر...برگشته !

اضطراب من بخاطر لبهای سرخ و چتری هام بود و اضطراب یلدا از سر عشق و هیجان....فورا دستمالی بیرون کشیدمو رژمو پاک کردم بعدهم موهامو چپوندم زیر مقنعه و گفتم:

-خدا به من رحم کنه....

یلدا دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-و به من !

و بعد هردوباهم همزمان وارد خونه اشون شدیم...من مشتاق دیدن ایمان و یلدا مشتاق دیدن امیرحسین!

داخل که شدیم صدای همهمه و الحمدالله گفتن میومد...و البته صدای امیرحسینی که با تموم سخت گیری هاش دلم حسابی واسش تنگ شده بود...منو یلدا کنارهم ایستادیم و بدون اینکه حواسمون پی جمع باشه یا حتی حواس بقیه پی ما باشه خیره شدیم به امیرحسین آفتاب سوخته شده!

صورت سفیدش حالا تیره شده بود و موهایی که یه دست تراشیده شده بودن...چشمای درشتش هنوز همون برق نفوذگر سابق رو داشت و لبهای کلفتش همون رنگ صورتی ملایم دلنشین....و من چقدر به یلدا حق میدادم که شیفته ی این بشر جذاب و خوشگل اما عبوس و افراط گر بشه!

زیر چشمی به یلدا نگاه کردم.بدجور محو تماشای امیرحسینی بود که با صبر حوصله و ادب به سوالای پی در پی آقا رحمان جواب میداد.نیمچه لبخندی زدم و نگاهمو از یلدا و امیرحسین سوق دادم سمت ایمان...رو مبل لم داده بود و دست راستش روی پهلوش بود...و دقیقا همون موقع بود که زهراخانم سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و به عنوان اولین کسی که متوجه حضور ما شده گفت:

-عه! اومدین دخترا! ؟ خوش اومدین ...بیاین از این چای داغ بخورین...بیاین بشینین که کاملا به نوقع اومدین..

و تو اون لحظه بود که بالاخره بقیه هم متوجه حضور ما شدند...نگاه امیر یه راست رفت سمت یلدا....و نگاه ایمان سمت امیر....و نگاه من سمت ایمان!

زنجیره ی نگاه ها همینطور ادامه داشت تا اینکه بالاخره یلدا با لپهای گل انداخته سلام کرد و رفت سمت ایمان...کنارش روی زمین زانو زد و مشغول احوالپرسی شد...منم عصبی از بی توجهی های ایمان رفتم سمت امیرحسینو گفتم:

-سلام سرباز!

امیرحسین خیلی کم میخندید...خیلی خیلی کم....معمولا به ندرت...تودار بود و پر جذبه و باهوش! اینبار اما انگار حاضر شد بعد ماه ها دوری لبخندی تحویل خواهر کوچکتر خودش بده و بعد گفت:

-خودت چطوری دانشجو!؟

کنج لبامو آویزون کردمو گفتم:

-ای بدک نیستم... چقدر پوستت تیره شده...

دستی به صورتش کشید و گفت:

-آره...مثل همبر سوخته شدم!سربازی همینه دیگه

خندیدمو گفتم:

-خب ضدافتاب واسه همینجور مواقعه دیگه!

همزمان با گفتن این حرف نگاهی به پشت یر و ایمان انداختم.هنوز داشت با یلدا حرف میزد...منم دلم میخواست با ایمان حرف بزنم اما چجوری!؟؟

همون موقع آقا رحمان گفت:

-واسه سلامتی ایمان نظر کردم یه گوسفند قربونی کنم....گوسفنده رو مجید دایی بچه ها خریده اما میگه ماشینش خراب شده و نمیتونه برسونش! باید خودم برم بیارمش!

خیلی زود حاج بابا گفت:

-ای بابا آقا رحمان تا امیرحسین هست شما چرا!؟

حاج بابا اینو گفت و تو یه حرکت جوانمردانه سوئیچ رخشش رو پرت کرد سمت امیرحسینو گفت:

-پاشو بابا...پاشو برو گوسفند رو از خونه آقا مجید بیار...

امیر بی چک و چونه بلند شد و با برداشتن سوئچ گفت:

-چشم ولی آدرسش کجاست!؟

وسط تعارف تیکه پروندنهای بقیه ناخواسته پریدم وسط و گفتم:

-من بیار رفتم خونه آقا مجیداینا...ادرسشون خیلی پیچ در پیچ...بنظرم خوبه که یلدا با امیرحسین بره....

اینو گفتمو نامحسوس چشمکی تحویل یلدا دادم.نی نی چشماش درخشید ولپهاش گل انداخت....همینطور امیرحسین....بقیه از پیشنهاد من استقبال کردن و اینطوری بود که یلدا به ارزوش رسید و برای اولینبار همراه امیرحسین از خونه بیرون رفت....!

بقیه که دوباره سرگرم گپ و گفت شدن بلند شدمو خودمو به ایمان رسوندم.کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

-خیلی درد داری !؟

جوابی نداد! با اینکه بهم برخورد اما دوباره پرسیدم:

-کی این بلارو سرت آورد !؟

بازم خودشو سرگرم گوشیش نشون داد تا جواب منو نده.کفری شدمو گوشی از لای انگشتاش قاپیدم و اون بالاخره مجبور شد تو چشمام نگاه کنه....پیش از اینکه عصبانی بشه بهش گفتم:

-من خیلی نگرانت شده بودم !

پوزخندی زد و گفت:

-مرسی ...حالا اون گوشی رو رد کن بیا

نگاهی به صفحه گوشی انداختم.داشت تو واتس اپ با مینا چت میکرد.اخم کردمو گوشی رو پس دادم...نمیدونم چرا حس حسادت بهم دست داد....انگار با اینکه ایمان زو نمیخواستم اما از طرفی دلمم نمیخواست به دختری غیر از من توجه کنه....اسم این حس لعنتی چی بود !؟؟؟

وقتی دیدم ایمان اونجوری کاملا بی توجه به من غرق در سوال و جوابای دخترعموش هست ، از درون حسابی کفری و خشمگین شدم و نتونستم سکوت کنم..اصلا مزخرف ترین ویژگی رفتاری من همیشه همین بوده و هست...اینکه نمیتونم احساسی رفتار نکنم و تصمیم نگیرم...یکم خودم رو جا به جا کردم تا بهش نزدیک بشمو بعد جوری که صدام فقط به گوش هردومون برسه گفتم:

-این خیلی خیلی زشته که آدم عیادت کننده داشته باشه ولی سرش تو گوشیش باشه و هی لاس بزنه...هی لاس بزنه...بعله آق پلیسه ی دست و پا چلفتی...اینجوریاست!

خیلی خونسرد و آروم سرش رو به طرفم چرخوند و بعد از یه نگاه عاقل اند سفیهی گفت:

-خیلی خیلی خیلی بده آدم به هر کسی میرسه فورا بهش بچسبه و بوسش کنه...بله گاو مشت حسن...اینجوریاست!

با جوابش رسما در دهنم رو گل گرفت.اونم چه گلی!بلند شدم و به بهانه ی دستشویی رفتن از کنارش گذاشتم و جهت آرامش اعصاب پاش رو هم به عمد لگد کردم که خوشبختانه فقط به آخ ریز ختم پیدا کرد...دیگه رسما داشت دود از کله ام بلند میشد اونم چه دودی! و من مونده بودم

بین چند حس مختلف...حس هایی که گیج و مبهم بودن...هم ازش بدم میومد،هم بهش حسادت میکردم،هم دلم نمیخواست به دختری جز خودم اهمیت بده هم میخواستم دور و برم نپلک...اصلا جهانم جهان مزخرفی شده بود...مثل معلق موندن یه ذره تو هوا ! و من نمیدونستم دقیقا از خودم و اون چی میخوام....!؟

دست و صورتم رو شستم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.ایمان گوشی دستش نبود و با بالا زدن پیرهنش تو غیاب پدر و مادرامون که نمیدونم کجا رفته بودن ، داشت زخم پاند پیچی شده اش رو نگاه میکرد.دستامو به طرز بی ادبانه ای با لباسم خشک کردمو چشم چرخوندم تا ببینم بقیه کجا رفتن و وقتی متوجه شدم تو بالکن هستن بلند بلند گفتم:

-چیزی شده !؟

مامان با تاسف گفت:

-تو کوچه دعوا راه افتاده...پسر آقای میرزایی با پسر آقای یوسفی....چه حرفهایی رکیکی که نمیزنن...

-آخه چرا !؟

اینبار زهرا خانم جوابم رو داد:

-چون پسر آقای میرزایی به دختر آقای حیدری چشمک زد ..پسر آقای یوسفی دیدش و دعوا راه انداخت!

جالب! چه پسر پسری راه انداخته بودن درحالی که میتونستن بگن محسن و بابک سر نگار دعواشون شده...! خوش بحال دخترای مردم!

کنج لبامو خم کردمو گفتم:

-آخه دعوا هم تماشا داره !؟؟

ابنو گفتم و رفتم همونجایی که قبلا نشسته بودم...یکم بافاصله از ایمان...سیب سفت و سبز رنگی از سبد میوه برداشتم و زیر چشمی نگاش کردم که همون موقع گفت:

-چشماتو درویش کنی هم بد نیست!

تیکه ی نجویده ی سیب توی دهنم پرید و به سرفه افتادم.بعد چند لحظه که حالم جا اومد گفتم:

-نه که خیلی مالی....

پوزخندی زد و گفت:

-نبودیم مثل بختک نمیچسبیدی بهمون تا به زور بوسمون کنی!

دستمو مشت کردم و دندونامو بهم فشردم...آخه چه کاری بود که من انجام دادم حالا هی بخاطرش باید زخم زبون بشنوم....سیب رو از دهنم دور کردمو گفتم:

-خیال برت نداره آق پلیسه دست و پا چلفتی! اون کار من فلسفه داشت....!

پوزخندش دوباره شد همون چاقویی نوک تیزی که کارش خط کشیدن رو اعصاب آدم:

-آره...فلسفه اش بی بندوباریه...

و بعد سرش رو چرخوند سمتمو گفت:

-این فلسفه رو تاحالا رو چند نفر امتحان کردی یاسمن هان!؟؟

به چشمای پرسشگرش خیره شدم بدون اینکه جوابی تو چنته داشته باشم...ولی بالاخره گفتم:

-تو در مورد من چی فکر میکنی!؟

شونه هاشو باخونسردی تصنعی ای بالا و پایین کرد و گفت:

-کسی که دور و برش پر از دوست اجتماعی پسر هست و خیلی راحت اینو اونو میبوسه نمیشه راجبش فکرای قشنگی کرد...

ایمان این رو گفت و درکمال بهت و ناباوری من،دستشو تکیه به پشتی تکیه داد و به زحمت بلند شد و سمت اتاقش رفت....

ایمان که رفت،دمغ کرده و عصبی تکیه دادم به مبل و زانوهامو تو شکمم جمع کردم.نباید اعصابم رو وابسته به این بشر میکردم..این آدمی که هی فقط اذیت میکنه...تیکه میپرونه و با طعنه هاش آدمو لال میکنه!

صدای بسته شدن در بالکن که اومد فهمیدم نمایش دعوای پسرای همسایه تموم شده...و من اصلا دلم نمیخواست اینجا باشم...حتی دیگه دلم نمیخواست بدونم یلدا و امیرحسین تو خلوت دو نفره چیگفتن و چی شنیدن....کیفم رو برداشتمو گفتم:

-مامان من میرم بالا...

زهرا خانم زودتر از مامان به حرف اومد و گفت:

-عه! کجا میری دخترم...بمون شام رو قراره همه پیش هم بخوریم....

بی رمق جواب دادم:

-نه...ممنون خاله جون....صبح سر کار بودم بعدشم رفتم دانشگاه خیلی خستمه...میخوام برم یکم دراز بکشم!

با گفتن این حرفها در حالی که قلنج میشکوندم تا خستگیم در بره سمت مامان رفتم و کلید خونه رو گرفتم و بعد هم از خونه بیرون اومدم.اصلا میموندم که چی بشه...!؟ که ایمان باز طعنه هاشو شروع کنه و جلو من با میناجووونش لاس بزنه!؟

با کرختی پله ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم.یه راست سمت اتاقم رفتم و فارغ از هردرد و غمی با همون لباسای بیرون لشم رو انداختم روی تخت و چشمامو بستم.....!

*

تا چرخیدم صورتم مماس ساعت زنگدار قرار گرفت...و عقربه های که به سمت اعداد غیر قابل باور بودن.چشمامو مالوندم تا همچی رو واضحتر ببینم...بدنم رو جلو کشیدم و ساعت رو از روی میز سه پایه ی کوچک کنار تخت برداشتم و دقیقتر بهش نگاه کردم...گیج و ویج شدم.باورم نمیشد ساعت 6صبح باشه !!! اصلا جز محالات بود من از 6 عصر بخوابم تا 6 صبح روز بعد!!! شکمم که به قارو قور افتاد بلند شدمو دل از تخت خواب کندم.عجیب بود که مامان و بابا بیدارم نکرده بودن...خیلی عجیب بود!!!

تو تاریکی خونه با همون بدن کرخت رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از چند دقیقه مسواک زده و دست و رو شسته بیرون اومدمو سمت آشپزخونه رفتم.از اتاق خواب حاج بابا و حاج مامان صدای تلاوت قرآن خوندن بابا میومد ولی خبری از مامان توی آشپزخونه نبود.چون خیلی خوابیده بودم تقریبا پر انرژی و سرحال بودم.چای دم کردم و میز صبحانه ی مفصلی واسه خودم چیدمو مشغول خوردن شدم...همون موقع حاج بابا از اتاقشون بیرون اومد.تا منو دید بهم صبح بخیر گفت و پشت بندش چندبار کلمه ی "احسنت" رو هم تکرار کرد که فکر کنم بخاطر سحرخیزیم بود...صبحانه که خوردم بلند شدمو رفتم سمت اتاقم...حالا دیگه امیرحسین هم واسه خوندن نماز بیدار شده بود...اما با اون چشمای خوابالودش اصلا متوجه من نشد...تا از کنارش رد شدم متوجه شدم گردنش کبوده ...با حیرت نگاش کردم....این کبودی فقط میتونست جای مکیدن باشه....نگاه های خیره ام رو که دید پشت گردنش رو خاروند و گفت:

-چیه مگه جن دیدی!؟

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه...فقط خواستم بگم بعد اینهمه مدت اومدی خونه خب بجای اینکه کله صب بلند بشی برو تا ظهر بخواب...

لبخند کمجونی زد و گفت:

-برو پی کارت شیطان رجیم!

موذیانه خندیدم و به سمت اتاق خوابم رفتم.لباس پوشیدمو وسایلم رو جمع کردم تا اماده ی رفتم بشم درحالی که تمام مدت فکرم پی گردن کبود امیرحسین بود! یع! کی باورش میشد داداش مذهبی و افراط گر ما طی یه عملیات چند دقیقه ای با یلدا تا خوردن و مکیدن پیش بره....یادم که به سینه های یلدا افتاد نیشم تا بناگوش وا شد....پس دیشب شب ممه خوری بود...نوش جون برادرم!

ریز ریز باخودم خندیدم و از اتاق زدم بیرون...!

وقتی رسیدم باشگاه تقریبا جز خودم و پسند خانم کسی رو ندیدم...قسمت مردونه اما کاملا پر بود برخلاف قسمت زنونه که فقط تک و توکی اومده بودن...تصمیم گرفتم از این سکوت نهایت استفاده رو ببرم واسه همین پاورچین پاورچین سمت اتاق کار آمین رفتم....چونومیدونستم بعضی وقتها که تا دیر وقت باشگاه میمونه و کارهاش طول میکشه شب رو همینجا و تو اتاقش میخوابه....راهرو خلوت بود و هیچکسی نبود.لبخند زنان سمت اتاقش رفتم و با احتیاط فرارون درو باز کردم ...اما همینکه اومدم یه قدم بردارم با دیدن صحنه ی پیش روم خشکم زد و مبهوت شدم ....

باور چیزي که میدیدم اونقدربرام سخت و عجیب بود که با چندتا ویشگون از لپم بازهم نتونستم خودم رو قانع کنم که دارم تو واقعیت سیر میکنم نه رویا....!

دستگیره رو رها کردم و یک قدم دیگه به داخل برداشتم...

چشمام روی یه جهت مشخص ثابت مونده بودن و دهنم کاملا باز....من واقعا تو بیداری بودم!؟

این سوالی بود که تو یک ثانیه ده بار بیشتر از خودم پرسیدمش و هربار جواب واسم به شکل یه پوزخند نمایان میشد!

خون به رگهام دوید و انگشتام از خشم زیاد مشت شدن ...و من معمولا تو همچین مواقعه ای تا کنفیکون راه نمینداختم آروم نمی شدم اما یه چیزی تو اون لحظه ثابت نگهم داشت...یه قدرتی که از دل ضعف بیرون میومد و شاید اگه جور دیگه ای میخواستم بهش نگاه کنم اسمش رو فقط باید میگذاشتم غروردخترونه ...یا حتی بیتفاوتی محض...یا...آب از سر گذشتن...

آمین و سارینا تو بغل هم روی تخت چفت بودن و من داشتم تو اون صحنه ی سخت به اینکه چه واکنشی باید از خودم نشون بدم فکر میکردم... واقعا باید چیکار میکردم !؟ اینکه سوتفاهم نبود! بود!؟ قطعا نبود...

اینجا دیگه دست آمین فقط دور شونه های سارینا نبود...اونا تو بغل هم خواب بودن....تو بغل هم...

سرم رو پایین انداختم و عقب گرد کردم.درو آهسته بستم و مسیر دفتر آقای نجات رو پیش گرفتم....حتی انگار پاهام هم مال خودم نبودن...انگار یه نفر پشتم ایستاده بود و با دستهاش داشت هلم میداد....

تا به خودم اومدم فهمیدم رو به روی در اتاق آقای نجاتم...چند تقه به در زدم و رفتم داخل....آقای نجات با دیدنم خندید وبدون اینکه امون صحبت بهم بده یه ریز پشت سرهم شروع به حرف زدن کرد :

_به به یاسمن خانم گل گلاب..... عجب قیافه ی پکری! این از اون حالتاییه که اصلا به توی شر و شیطون پر هیجان نمیخوره...تو هروقت میومدی تو اتاق من داد میزدی سلاااااام...بعد کلی دلقک بازی درمیاوردی و ورجه وورجه میکردی..تازه از سیاست هم حرف میزدی....حالا چیشده که اینقدر کسل و بی انرژی هستی!؟ نکنه بنزین نزدی..

آقای نجات راست میگفت...دیدن یک صحنه تو فاصله چند دقیقه منو تبدیل کرد به یه یاسمن دیگه...یکی که تقریبا هیچ فرقی با یه برگ زرد پاییزی نداشت...زرد و شکننده...

بدون اینکه بخندم یا حتی گریه کنم...یا اینکه یک لبخند مصنوعی بزنم جلوتر رفتم و خیره به چشمای آقای نجات یه راست رفتم سر اصل مطلب وگفتم:

_میخوام قراردادمو لغو کنم و دیگه اینجا نیام....

دست آقای نجات که به سمت فنجون قهوه اش دراز شده بود تقریبا خشک شد.از خوردن اون قهوه داغ منصرف شد و بجاش ازمن پرسید:

_چرا !؟ مگه چیشده...؟

دهنم بازشد و کلمات ازش بیرون پریدن:

_هیچی نشده...فقط دیگه نمیتونم اینجا بیام....

آقای نجات عینکش رو و داد بالا و گفت:

_نمی تونی یا نمیخوای!؟

خشک و سرد جواب دادم:

_هردو گزینه....

چشماش رو تنگ کرد و سوال بعدی رو پرسید:

_با کسی حرفت شده!؟ کسی چیزی بهت گفته؟

سرم رو تکون دادم:

_نه نه...فقط میخوام برم....

پوست صورتش رو خاروند و باز گفت:

_ای بابا...بنظر خیلی مصمم میای...خیلی خب باشه....مثل اینکه چاره ای نیست....چون لغو قرارداد از طرف خودته رسما نباید پشیزی بهت بدیم اما از اونجایی که تو با بقیه فرق داری من لطف میکنم و مبلغ این ماه رو هم به حسادت.میریزم..راضی هستی!؟

برای اینکه شرش زودتر کنده بشه سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم اونم چندتا کاغذ بهم داد و من بعداز امضا کردنشون تقریبا دیگه توی باشگاه به یه هیچکاره تبدیل شدم....

آقای نجات بالاخره قهوه اش رو برداشت و بعد نوشیدن چند جرعه اش گفت:

_هی یاسمن بهت پیشنهاد میدم به برگشتن فکر کنی قبل اینکه دیر بشه....

پوزخندی زدم و بدون خداحافظی بیرون اومدم.....

آخه من از این به بعد چطور میتونستم اینجا کار کنم....

جایی که بوی فریب بزرگ میداد...

احساساتم جریحه دار شده بود و قلبم غمگین....و بدتر ازهمه غروری بود که حس میکردم چهل تیکه شده و هیچی ازش باقی نمونده...اونقدر داغون که دیگه حتی نمیشه خرده هاشو بهم پیوند داد ...

چقدر سخت بود برام وقتی به این فکر میکردم که تمام مدت بازیچه ی دست آمین بودم...یه نفر که خر فرض شده بود....!!!

با چشمای به خون نشسته و گونه های خیس سمت رختکن رفتم....همه وسایلم رو برداشتم و بعد بدون سروصدا از باشگاه زدم بیرون....

به خودم که اومدم دیدم نه تو خونه ام،نه دانشگاه ...واستاده بودم کنار چند تا زن و مرد کارتون خواب و بی خانمان که یکیش ساز دهنی میزد و بقیه اشون فارغ از بارون و هوای سرد سیب زمینی تو آتیش میانداختن و بگو و بخند میکردن....

کز کردم کنار یه عمود و زانوهامو تو شکمم جمع کردم...من آمین رو دوست داشتم و باهاش تا خیلی جاه هارو تصور کردم...من رفتم خونه اش...اون منو بوسید...پس چرا اینقدر راحت با یکی دیگه تعویضم کرد!؟ یعنی واقعا تاریخ مصرف من همینقدر بود!؟ همینقدر کوتاه !!!

-به سر و وضعت و نمیاد از ماها باشی!

سرم رو بلند کردم و با چشمای خیس اشکم زل زدم به دختر ژنده پوشی که این حرف رو زده بود...دختر که چه عرض کنم...همه چیزش شبیه مردها بود...و صورتش سیاه...سیاه از کثیفی و قطعا اگه بخاطر صدا و برجستگی سینه هاش نبود هیچ جوره نمیشد فهمید تو دسته ی مذکرهاست یا مونث ها!

جوابی بهش ندادم و سرمو گذاشتم رو زانوهام....

اشکمو با پشت دستکشهای بافتنیم خشک کردمو نگاهم دوختم به سطل زنگ زده ای که آتیش از داخلش بلند میشد....دختره کنارم نشست.زانوهاشو جمع کرد و سیگاری از پشت گوشش بیرون کشید و گفت:

-زیادی ترگل ورگلی...از این فوکلی های آفتاب ندیده...

سیگارشو روشن کرد.دماغشو بالا کشید و یه پک زد و بعد دودش رو از سوراخای بینیش بیرون فرستاد و با صدای لشش گفت:

-بلند شو برو ژیگلو...بلند شو چون کافیه یکی از اینا نخ سیگارش تموم بشه یا بفهمه دیگه واسه خرید مواد دستش به جایی بند نیست...اون موقعه اس که حتی همین دستکش هارو هم نمیزارن تو دستت بمونه....

بعد گفتن این حرف دستشو رو دستکشهام کشید...اخم کردمو دستمو عقب بردم.پوزخند زد و گفت:

-نترس جوجه فوکلی فقط خواستم بگم خیلی قشنگن..خب نگفتی!؟پاپا جونت بهت پول تو جیبی نداده!؟یا شکست عشقی خوردی! البته دومی بیشتر بهت میاد...آخه زیاد دیدم از این ژیگلوهایی که دختره یا پسره ولشون میکنن میان اینجا و فاز سنگین برمیدارن! بینم...سیگار میکشی!؟

با اخم "نه" گفتم و اونم بیخیال شد و چند دقیقه ای ساکت موند..

رو برگردوندم ازش ! اصلا من اینجا چیکار میکردم !؟زیر پل....کنار کارتن خوابهاااا...صدای دختره دوباره به گوشم رسید...با صدای بلندی داد زد:

-آاااای سودابه....یه دهن واسمون میخونی !؟این رفیق ژیگلومون گمونم شکست عشقی خورده....!

یه زن که لباس بلند کثیف تنش بود و موهای چرب و شلخته اش اطراف صورتش پراکنده بودن از کنار آتیش داد زد:

-جون تو شکمم خالیه...جون نالیدن ندارم....

دختره بلند بلند گفت:

-حالا تو یه دهن بخون....شکمو یه کاریش میکنیم!!!

همون زنه یا سودابه به مردی که کنارش ایستاده بود خواست که ساز دهنی بزنه و اونم بی حرف و حدیث شروع کرد و بعد صدای سودابه بود که تو اون هوای سرد بارون پیچید:

-چشم من بیا منو یاری بکن.

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نمیاد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچوقت نمیاد....تا قیامت دل من گریه میخواد....

وقتی اون زن شلخته و نحیف شروع به خوندن کرد انگار جهان ساکت و صامت شد...و حتی از یه جایی به بعد بقیه هم باهاش همراهی کردن...

"اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیاد،تا قیامت دل من گریه میخواد...."

صداش خیلی زیبا بود...و غمگین...و حتی اعتراف میکنم به عنوان یه زن با صدای نازک، آهنگ داریوش رو خیلی خیلی دلنشینتر و سوزناکتر میخوند!!! اونقدر که سرمو بین پاهام فرو بردمو زار زار گریه کردم...من آمینو میخواستم....من دوسش داشتم...دلم میخواست خیلی جاها باهاش برم و خیلی کارارو باهاش تجربه کنم اما اون خیلی خیلی راحت منو زد کنار و یکی دیگه رو جایگزینم کرد...حق من این نبود...حق من این نبود!!!

گوشیم که تو جیبم لغزید دماغمو بالا کشیدم و از جیب پالتوم بیرون کشیدمش...با دیدن شماره ی آمین هم بغضم گرفت و هم خشمگین شدم...پسره ی نامرد عوضی...تا تونست استفاده کرد اخرشم رفت سراغ یکی دیگه....حالا میفهمم اون روز سارینا داشت در مورد کی حرف میزد....و خواستگارش احتمالا همین آمین عوضی بود....قطره های اشکم رو صفحه ی گوشی افتادن و تا پایین سر خوردن....چند بار دیگه هم زنگ زد ...پشت سرهم...رد تماس دادم و اینبار پیام داد...علیرغم میل باطنیم پیامکش رو باز کردم و به تکستی که فرستاده بود خیره شدم...

" چرا جواب نمیدی یاس!؟ این دهمین باریه که باهات تماس میگیرم...نجات گفت تو تسویه کردی و رفتی.آخه چرا؟"

دندونامو بهم سابیدم درحالی که اشک تو چشمام حلقه زده بود...بی اراده براش تایپ کردم:

" ازت متنفرم نامرد پست! دیگه نه به من زنگ بزن و نه پیام بفرست"

تیک ارسال که زده شد گوشی رو خاموش کردمو گذاشتم تو جیبم.با دستمال صورتمو پاک کردم و چشم دوختم به لبهای تیره ی سودابه....

-لب بسته سینه ی غرق به خون...قصه ی موندن آدم همین....

چشمای یلدا متعجب بودن ولبهاش خندون....انگار گیر کرده بود...بین باور کردن و نکردن حرف من !

نیم خیز شدمو پشتمو تکیه دادم به تاج تخت...یلدا کوتاه خندید و گفت:

-سرکارم گذاشتی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه! چرا باید دروغ بگم....

صدام لرزید.با همون بغض گفتم:

-از باشگاه هم اومدم بیرون...دیگه نمیخوام جایی باشم که چشمم بهش بیفته...

یلدا با دهن باز بهم خیره شد.بازوم رو گرفت و گفت:

-تو چیکار کردی !؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-همونی که شنیدی....دیگه نمیخوام برم اونجا...نمیخوام جایی کار کنم که اونم هست....باید فراموشش کنم...!

-ولی تو اینکارو به سختی پیدا کردی که!حقوقش خوب..تایمش خوب...نباید از دستش بدی..

کاملا جدی و مصمم گفتم:

-ولی من دیگه نمیخوام برم...تصمیم کاملا قطعیه! دیگه نمیخوام آمینو ببینم

یلدا ناباورانه پرسید:

-آخه چراااا...مگه چیشده !؟چیکار کرده که یهو اینقدر ازش بیزار شدی!

انگشتامو تو هم قفل کردمو گفتم:

-بهم خیانت کرد !

صدای هین گفتن یلدا تو کل اتاق پیچید.دستشو رو دهنش گذاشت و گفت:

-واااای....خیانت کرد !!!!؟؟ باورم نمیشه...کی!؟چرا!؟چجوری !؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-بیشتر نپرس یلدا...چون نه اعصاب توضیح دادن رو دارم نه حالش رو...الانم میخوام تنها باشم...میخوام استراحت کنم...باید باخودم و این اتفاق جدید کنار بیام در ضمن...کلاس صبح رو حال ندارم بیام...یه جوری از استاد بخواه حذفم نکنه !!!

یلدا بی سرو صدا از روی تخت بلند شد.نگاه غمگینی به صورت پژمرده ام انداخت و لب زد:

-اینم میگذره یاس....شب بخیر!

میدونستم دوست داره که کنارم باشه و دلداریم بده ولی من واقعا نمیخواستم با کسی حرف بزنم...لااقل تا وقتی حالم بهتر نشده...

یلدا که رفت دوباره دراز کشیدمو سرم رو زیر پتو فرو بردم....!

***

خونه غرق در سکوت بود.یا اصلا بهتره بگم کل آپارتمان...انگار متروکه شده بود.لیوان شیر رو سر کشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط...حاج بابا و امیرحسین باهم رفته بودن جایی که من اطلاع نداشتم...مامان طبق معمول تو خیریه های مسجد...و خانواده ی آقا رحمان هم ظاهرا هرکدوم یه ور...

سه روز از اون اتفاق میگذشت و من هنوز باهاش کنار نیومده بودم...هنوز تو شوک بودم...یه شوک احساسی...

تو این سه روز به بهانه ی سرماخوردگی پامو از خونه بیرون نذاشته بودم چون نمیخواستم حتی برای چند ثانیه به آمین شانس دیدن خودمو بدم!

عین یه روح با قامت خمیده رفتم تو حیاط و یه راست رفتم سمت گلهای نرگس...کف دستمو خیلی آروم رو گلها کشیدم ...

-پس ولت کرده که اینجوری لشی!

تا سرم رو چرخوندم با ایمانی چشم تو چشم شدم که قهوه دستش بود و یه کتاب کنارش!پوزخند گوشه لبش میتونست خیلی شکنجه کننده باشه اما سکوت کردم و دوباره نگاهمو دوختم به گلها و اون بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-به خیالت اونا وفادارن احمق خانم!؟ نه خیر...نود درصدشون به یه چیز مشترک فکر میکنن....آلت سیخ شدشون....

صراحت ایمان باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم.اولین باری بود اینقدر رک باهام صحبت میکرد...ابروهامو تو هم گره کردم و زل زدم تو چشماش و اون با صراحت بیشتری ادامه داد:

-آدم شو یاسمن....

گره ی ابروهام بیشتر و بیشتر شد..رفتم سمتش و گفتم:

-اگه آدم شدن یعنی تو خونه موندن و آفتاب و مهتاب رو ندیدن من ترجیح میدم روزی ده بار از این شکستها نوش جون کنم....

یک قدم اومد سمتم و انگشتشو به مخم فشار داد و گفت:

-این تو چی هست!؟ مغز یا گچ !؟؟ چرا تو اینقدر خری...چرا با پسرایی که نمیشناسیشون هی اینورو اونور میری....روزی صدتا پرونده این مدلی دست ما میاد...دخترای اغفال شده که باید دنبال قاتلشون بگردیم....بفهم....بفهم احمق.....

چشمای یلدا متعجب بودن ولبهاش خندون....انگار گیر کرده بود...بین باور کردن و نکردن حرف من !

نیم خیز شدمو پشتمو تکیه دادم به تاج تخت...یلدا کوتاه خندید و گفت:

-سرکارم گذاشتی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه !چرا باید دروغ بگم....

صدام لرزید.با همون بغض گفتم:

-از باشگاه هم اومدم بیرون...دیگه نمیخوام جایی باشم که چشمم بهش بیفته...

یلدا با دهن باز بهم خیره شد.بازوم رو گرفت و گفت:

-تو چیکار کردی! ؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-همونی که شنیدی....دیگه نمیخوام برم اونجا...نمیخوام جایی کار کنم که اونم هست....باید فراموشش کنم!...

-ولی تو اینکارو به سختی پیدا کردی که!حقوقش خوب..تایمش خوب...نباید از دستش بدی..

کاملا جدی و مصمم گفتم:

-ولی من دیگه نمیخوام برم...تصمیم کاملا قطعیه !دیگه نمیخوام آمینو ببینم

یلدا ناباورانه پرسید:

-آخه چراااا...مگه چیشده! ؟چیکار کرده که یهو اینقدر ازش بیزار شدی!

انگشتامو تو هم قفل کردمو گفتم:

-بهم خیانت کرد!

صدای هین گفتن یلدا تو کل اتاق پیچید.دستشو رو دهنش گذاشت و گفت:

-واااای....خیانت کرد!!!! ؟؟ باورم نمیشه...کی!؟چرا!؟چجوری! ؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-بیشتر نپرس یلدا...چون نه اعصاب توضیح دادن رو دارم نه حالش رو...الانم میخوام تنها باشم...میخوام استراحت کنم...باید باخودم و این اتفاق جدید کنار بیام در ضمن...کلاس صبح رو حال ندارم بیام...یه جوری از استاد بخواه حذفم نکنه!!!

یلدا بی سرو صدا از روی تخت بلند شد.نگاه غمگینی به صورت پژمرده ام انداخت و لب زد:

-اینم میگذره یاس....شب بخیر!

میدونستم دوست داره که کنارم باشه و دلداریم بده ولی من واقعا نمیخواستم با کسی حرف بزنم...لااقل تا وقتی حالم بهتر نشده...

یلدا که رفت دوباره دراز کشیدمو سرم رو زیر پتو فرو بردم!....

***

خونه غرق در سکوت بود.یا اصلا بهتره بگم کل آپارتمان...انگار متروکه شده بود.لیوان شیر رو سر کشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط...حاج بابا و امیرحسین باهم رفته بودن جایی که من اطلاع نداشتم...مامان طبق معمول تو خیریه های مسجد...و خانواده ی آقا رحمان هم ظاهرا هرکدوم یه ور...

سه روز از اون اتفاق میگذشت و من هنوز باهاش کنار نیومده بودم...هنوز تو شوک بودم...یه شوک احساسی...

تو این سه روز به بهانه ی سرماخوردگی پامو از خونه بیرون نذاشته بودم چون نمیخواستم حتی برای چند ثانیه به آمین شانس دیدن خودمو بدم!

عین یه روح با قامت خمیده رفتم تو حیاط و یه راست رفتم سمت گلهای نرگس...کف دستمو خیلی آروم رو گلها کشیدم...

-پس ولت کرده که اینجوری لشی!

تا سرم رو چرخوندم با ایمانی چشم تو چشم شدم که قهوه دستش بود و یه کتاب کنارش!پوزخند گوشه لبش میتونست خیلی شکنجه کننده باشه اما سکوت کردم و دوباره نگاهمو دوختم به گلها و اون بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-به خیالت اونا وفادارن احمق خانم!؟ نه خیر...نود درصدشون به یه چیز مشترک فکر میکنن....آلت سیخ شدشون....

صراحت ایمان باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم.اولین باری بود اینقدر رک باهام صحبت میکرد...ابروهامو تو هم گره کردم و زل زدم تو چشماش و اون با صراحت بیشتری ادامه داد :

-آدم شو یاسمن....

گره ی ابروهام بیشتر و بیشتر شد..رفتم سمتش و گفتم:

-اگه آدم شدن یعنی تو خونه موندن و آفتاب و مهتاب رو ندیدن من ترجیح میدم روزی ده بار از این شکستها نوش جون کنم....

یک قدم اومد سمتم و انگشتشو به مخم فشار داد و گفت:

-این تو چی هست!؟ مغز یا گچ! ؟؟ چرا تو اینقدر خری...چرا با پسرایی که نمیشناسیشون هی اینورو اونور میری....روزی صدتا پرونده این مدلی دست ما میاد...دخترای اغفال شده که باید دنبال قاتلشون بگردیم....بفهم....بفهم احمق.....

کلمه به کلمه حرفهای ایمان تو سرم میپیچید و من نمیفهمیدم باید چه چیزی رو باور میکردم.اینکه اون نگرانمه یا نگران آبروی بابا...

ودر هرحال من حس میکردم مورد دومی قوتش بیشتره...و این حال منو از ایمان بهم میزد.اینکه میخواست نقش آقا بالا سر رو واسم اجرا کنه...

بعد از چند دقیقه سکوت ،دستشو از رو سرم کنار زدمو گفتم:

-زندگی خصوصی من به تو مربوط نیست...نیست...نیست...چرا ولم نمیکنی!؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-لعنت به کله ی خرابت یاسمن...

ناخواسته داد زدم:

-لعنت به کله خراب خودت...من باهر پدرسگی بخوام میریزم رو هم و به کسی مربوط نیست...

رگ گردنش باد کرد و دستهاش مشت شدن.یقه لباسمو تو مشتش گرفت و گفت:

-تو چرا اینقدر بی شعوری !چرا فکر میکنی همه ی اتفاقای بد واسه دختر همسایه است!....؟ من ادمای این جامعه ی عصبی رو بیشتر و بهتر از تو میشناسم....میفهمی!؟

دو سه دکمه ی اول پیرهنم بخاطر فشار دستش کنده شدن و افتادن روی زمین...لبه های لباس لختم کنار رفت و سینه هام مشخص شد...

نگاه ایمان روی سینه ام چرخید.آب دهنشو قورت داد و یقه ی لباسم رو رها کرد و از منی که مثل یه مجسمه ی بی احساس فقط نگاهش میکردم،فاصله گرفت و عقب رفت....

نگاش کردم.به طرز مضحکی میخواست چشماشو وادار کنه به سمت من نگاه نکن...رفتم سمتش...دستشو گرفتم و وادارش کردم به سمتم نگاه کنه و بعد گفتم:

-اگه با تو باشم چی! ؟ بازم همین حرفارو میزنی!

بازم رگهای گردنش از عصبانیت شدید ورم کردن...نفس نفس زد و گفت:

-من...من نمیخوام تو با من باشی این یک...و دوم....تو منو میشناسی...درسته!؟

اخم کردمو گفتم:

-نه...من نمیشناسمت...آدما از لایه های مختلفی تشکیل شدن.... و من فقط یه لایه از تو رو دیدم...پس چطور بشناسمت!

به وضوح پوزخند زد و من صدای پوزخندشو شنیدم.اول یه نگاه به آسمون انداخت بعد دوباره روبه روی خودم قرار گرفت و گفت:

-باشه...من متشکل از چندلایه....ولی تومواظب باش هرزه نشی....اگه تاحالا نشده باشی...

زبونمو رو لبهای خشک شده ام کشیدم و گفتم:

-با من کاری نداشته باش ایمان...از من فاصله بگیر چون من از همه ی مرداااا متنفرم....از همتون...از...همتون....و از تو بیشتر از بقیه....ولم کن...ولم کن و بزار راحت باشم...منو عاصی نکن...عاصیم نکن...

سرمو بین دستام گرفتم و بدو بدو رفتم داخل...نفهمیدم چجوری پله هارو بالا رفتمو خودمو به اتاقم رسوندم....چقدز سخت بود که دیگه نمیتونستم اون خود شادم باشم...همون یاسمن شوخ و پر شروشور....

باید خودم رو سرگرم چی میکردم که این اتفاق از یادم بره...باید چیکار میکردم! ؟

امتحانات پایان ترم تموم شده بودن و من هنوز همون دختر کسل و افسرده و درب و داغون بودم....نه یاسمن شاد و قبراق !

غرور من شکسته بود و اعتماد بنفسم به کل نیست نابود شده بود...حس میکردم دختری ام که ارزش دوست داشته شدن نداشته و به همین خاطر بود که آمین خیلی سریع کنارم گذاشت...و چقدر اعصابم بهم می ریخت وقتی به این فکر میکردم که زمانی که من باهاش بودم و حس میکردم دوستم داره اون درحال دلبری از سارینا و حتی خواستگاری کردن از اون بود!!!...آرزو میکردم برگردم به زمان قبل آشنایی با آمین...چون دلم واسه خودم تنگ شده بود...واسه همون دختر شر و شیطون و ناقلا!...

ایمان مدتی میشد که رفته بود ماموریت و من خوشحال از اینکه قرار نیست بهم گیر بده چون اون احتمالا تنها کسی بود که میدونست من چه مرگم و چرا مثل سابق نیستم...یعنی یه جورایی مامان و بابا رو میتونستم بپیچونم و با دلایل مسخره توجیهشون کنم که این خستگی من دلیل خاصی نداره اما ایمان رو نه....و منم که اصلا حس و حال نیش و کنایه هاشو نداشتم!

امیرحسینی که حس میکردم به یلدا شماره داده دوباره برگشت تا خدمت سربازیش رو ادامه بده و یلدای خر ذوق هم تعطیلات میان ترم رو با آقا رحمان و زهراخانم رفته بود اراک خونه پدربزرگش و ساختمون تقریبا یه خونه ی بی ذوق و شوق بود!!!

بهمن بود و اوج برف !...دلم میخواست حال و هوام عوض بشه....شال و کلاه کردمو از خونه زدم بیرون!...

زمین و درختها پوشیده از برف بودن و هوا به شدت سرد اما دلچسب ...ناخواسته ذهنم رفت پی یلدا و اینکه همیشه این موقع با هم آدم برفی درست میکردیم و خونه رو میزاشتیم رو سرمون اما حالا همینش هم از من دریغ شده بود و نمیدونستم این ایمان لعنتی گور به گور شده چی داشت که من بخاطرش اینجوری بهم ریخته بودم!...؟ واقعا نمیدونستم...حتی واسش اسمی هم نداشتم...عشق!؟وابستگی؟دوست داشتن !!!...

تو خیابون قدم زنان راه میرفتم که صدای ممتد بوق ماشینی توجه ام رو به خودش جلب کرد.فکر نمیکردم داره واسه من بوق میزنه واسه همین نگاهی به عقب نینداختم اما وقتی این بوق زدنا تکرار شد بالاخره ایستادمو پشت سرمو نگاه کردم...

شهاب خندید و گفت:

-بوق ماشین رید از بس فشارش دادم !باو بیا سوارشو کچلیک!

اخم کردمو گفتم:

-خودت کچلیکی!

بازم خندید.اصلا کلا آدم خوش خنده ای بود...خوش خنده و بشاش !برفارو از رو کلاهش کنار زد و گفت:

-ببین...مجبور شدم پیاده بشم....یالا بیا سوارشو بدو...

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردمو گفتم:

-نمیخوام....

نیششو باز کرد و گفت:

-نمیخوامو کوفت...عه !چاییدم بابا...بیا سوارشو!

شال گردنمو یکم دادم پایین و گفتم:

-آخه میخوام قدم بزنم....

در ماشین رو باز کردو گفت:

-ای بابا...عجب بچه سرتقی هستیاا..تو بیا حالا...

کوتاه اومدمو به سمت ماشینش اومدم.سوار شدمو بعد از بستن در گفتم:

-چرا هرجا من میرم تو هستی!؟

خنده ای بلندی سر داد و بعداز روشن کردن ماشین گفت:

-اتفاقا منم همین سوال رو دارم...

و بعد سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-خوشگل پکر بگو ببینم چرا هرجا میرم تو هستی!؟

چشم غره ای به شهاب ریاحی که یکم زیادی رفیق و مچ شده بود رفتمو گفتم:

-یه وقت کله ات نخوره به سقف!

زبونشو واسم درآورد و گفت:

-نگران نباش...سقف ماشین باااز!

دستامو زیر بغلم زدمو همونطور که از نرمی صندلی ها و گرمی فضای داخل ماشین فراروایی شهاب نهایت لذت رو میبردم گفتم:

-بدتر !اونوقت میخوره به سقف آسمون...لایه اوزون رو هم پاره میکنی!

بازم زبون درآورد و گفت:

-چه بهتر !من عاشق پاره کردن بعضی چیزام!

یه چشم غره ی ترسناک بهش رفتم که بلند بلند زد زیر خنده...پوفی کشیدمو رومو ازش برگردوندم...شهاب شیطون بود...چیزی که من هیچوقت نمیتونستم در مورد پسر رئیس دانشگاه بپذیرمش...ادم حس میکنه بخاطر موقعیت پدرش احتمالا از اون دسته پسرای مودب و سنگین ودرس خون اما هرچقدر بیشتر بهش نزدیک بشی بیشتر میفهمی چقدر بلا و ناقلاس...در واقع شهاب یه جورایی شبیه این ادمایی بود که تازه میخوان رانندگی یاد بگیرن...اینایی که اگه راحتشون بزاری خیلی زود منحرف میشن!...

چند دقیقه ای بینمون سکوت ایجاد شد تا اینکه بالاخره یه اهنگ پلی کرد و همونطور که بعضی از قسمتهاش رو باهاش لب خونی میکرد گفت:

-ما فردا شب یه مهمونی خیلی باحال داریم....پارتی خفن!

نگاه بیتفاوتی بهش انداختمو گفتم:

-خب...که چی!

با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

-که چی!!!؟؟؟ ای بابا !دختر بی ذوق...همجنسای تو یه همچین مواقعی جیغ میکشنو میگن "وای من چی بپوشم "اونوقت تو میگی که چی!

نا محسوس به صدای نازک شده اش خندیدم و بعد یکم خودمو جا به جا کردمو گفتم:

-همجنسای من احتمالا حالشون خوب!

سرعت ماشین رو زیاد کرد و گفت:

-آها...یعنی تو الان حالت خوب نیست!؟

نچ نچی کردمو گفتم:

-نه !خوب نیستم !خوب نبودن بعلاوه ی بی حوصله بودن!

با شیطنت نگام کرد و گفت:

-من بلدم یه همچین مواقعی رو حوصله ات بیارم!

از گوشه چشم نگاش کردم که پنجولهاشو به رخم کشید و گفت:

-با اینا خیلی کارا میشه کرد!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

-مثلا!؟

بدون شرم و حیا چنگی به رون پام زد و گفت:

-مثلا این!

از این حرکتش جلدی پریدم هوا...با بهت نگاش کردمو تو خودم جمع شدم که زد زیر خنده و گفت:

-چیه پیشی کوچولووو...چرا همچین نگاه میکنی!...؟

اخم کردمو گفتم:

-میام میزنمتاااا

خندید و گفت:

-میام میکنمتاااا

چشمام گشاد شد و دهنم تا اونجایی که امکان داشت باز موند...انگشت اشارمو تو گوشت بازوش فرو بردمو گفتم:

-پسره ی جلف !بزنم فک مکتو داغون کنم!؟؟؟

دستمو کنار زد و گفت:

-داغون کن ببینم.... ها ماشالله....

دندونامو رو هم قفل کردمو حرصی گفتم:

-هر هر هر...خیلی خندیدم!

زبونشو واسم درآورد و گفت:

-جفتک ننداز دخترجون ..ببینم فردا شب میای مهمونی!؟؟

انگشتمو زیر دماغم کشیدمو گفتم:

-نووووچ!

صورتش جدی شد.ابرو درهم کشید و گفت:

-چراااا! ؟؟

پشتمو به صندلی لم دادمو گفتم:

-چون پدرومادرم اجازه نمیدن شب بیرون بمونم!

شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-این دلیل مسخره ای !تو یه دختر بالغ و بزرگی !مستقل بودن تو یه همچین مواقعی کمترین و کوچکترین حق توئه...بعدشم...مگه تو قراره چقدر زنده بمونی!؟ یا اینکه چقدر مجرد بمونی!...؟ فکر میکنی بعدا میشه از این خوشگذرونی ها داشته باشی!؟؟؟ هان!؟ قطعا نمیشه !تو جوونی فقط باید جوونی کنی...چون تو فقط یکبار بیست سالگی...بیست و یک سالگی...بیست و دو سالگی رو تجربه میکنی....حالا گذشته از این مگه قراره ما اونجا چیکار کنیم!؟ فقط خوش میگذرونیم...بزن و بکوب و برقص....با یه سری ادم باحال....تازه بچه ها گیتار میتارم میاااارنووو....بعله...میزنن و میخونن....

حرفهای شهاب وسوسه کننده بود...و کاملا صحیح...چرا من نباید از جوونیم خاطره ی خوب تو ذهنم داشته باشم...چرا نباید خوش میگذروندم...مگه بقول شهاب قراره چند بار سنی که الان هستمو تجربه کنم!؟؟ چند بار....گذشته از این...واقعا خجالت مبکشیدم بگم ننه بابام نمیزارن برم درحالی که همسن و سالای خودم کاملا آزاد و راحت بودن...و من دقیقا عینهو این ژیگلوهای تیتیش مامانی بودم...

با صدای شهاب که داشت اسممو صدا میزد به خودم اومدم...تکونی به شونه ام داد و گفت:

-هستی!؟؟

گیج و حواسپرت گفتم:

-هان!؟ چی!؟؟

خندید و گفت:

-فرداشبمو میگم...هستی!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-هستم!

کف دستشو رو به روم گرفت و گفت:

-پس بزم قدش!

دستمو رو دستش فرود آوردمو گفتم:

-میام...خوبم میاااام....

چشمکی زد و گفت:

-آاااا باریکلاااا....حالا شد!

از نظر خودم این قسمت از زندگیم خیلی مزخرف بود...اینکه گوشیمو خاموش کرده بودم و افسرده و درمونده تو گوشه اتاقم خودمو حبس کرده بودمو حرص و جوش میخوردم...اونم بخاطر کی!؟بخاطر پسری که هیچ ارزشی واسم قائل نبود!،من باید جوونی میکردم...باید خوش میگذروندم تا تلخی های که چشیده بودمو فراموش کنم...یا اصلا چرا تلخی هارو فراموش کنم....بخاطر خودم باید لذت میبردم از این روزها...از این روزهایی که قرار بود بعدها اسمشون رو" خاطرات جوونی " بزارم!...

با شهاب چرخی توی خیابونا زدیم ودرنهایت اون منو به خوردن یه قهوه تو یه کافه ی باحال دعوت کرد...یه کافه که میز و صندلی هاش توی یه اتوبوس قرمز و سفید چیده شده بودن....

نگاه طولانی و با دقتی به تابلوهای باحالی که پرتره هایی از زنان و مردان زیبا بودن کردمو قاشق رو توی فنجون چرخوندمو گفتم:

-اینجا خیلی باحال و جالب !

لبهای باریک شهاب طرح یک لبخند شیطنت امیز به خودشون گرفتن و اون بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-دیگه بخاطر شما دخترا ما مجبوریم اینجور جاها رو بلد باشیم!

موشکافانه نگاهش کردم...هرچه بیشتر باهم راحت میشدیم بیشتر بعضی چیزارو ازش میفهمیدم...یکم از قهوه ام رو چشیدمو گفتم:

-تو خیلی دختر میشناسی!؟

طولانی نگام کرد و رک و صریح جواب داد:

-خو آره ...مثلا تو پسر نمیشناسی!؟

محتاط رفتار کردن در مقابل کسی که با صداقت تمام باهات حرف میزنه کار مشکلی بود و هست واسه همین با تاخیر حرف راست رو زدم:

-میشناسم!

بشکنی زد و گفت:

-آفرین....صداقت چیز خوبیه...کلا من با ادمای صادق خوب میجوشم....

زبونمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

-بنابرین خیلی دوست دختر داشتی...واحتمالا داری!

ریلکس و راحت گفت:

-بازم باریکلاا...داشتم...ولی درحال حاضر ندارم....تو چی داری! ؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه...ندارم!

-الان نداری درسته! ؟ معنیش اینکه قبلا داشتی!

نمیدونم چرا میخواست از زیر زبونم حرف بکشه ولی دیگه چندان هم مهم نبود واسه همین گفتم:

-آره داشتم...ولی الان ندارم!

با رضایت سرشو تکون داد و گفت:

-پاسخ خوبیه....خوشم اومد !خب...پس ما فردا به عنوان دوتا رفیق میریم مهمونی...من شک ندارم خیلی بهمون خوش میگذره!

شهاب خیلی واسم از اون مهمونی و جو ش گفت...اونقدر گفت که منو هم مشتاق کرد و از همون موقع افتادم به فکر پیدا کردن یه بهونه واسه پیچوندن حاج بابا و حاج خانم ! پیدا کردن یه لباس زیبا...و رفتن و لولیدن بین آدمای احتمالا پولدار و باحال!

نیم ساعت بعد گوشی شهاب زنگ خورد.همون جلوی من صحبت کرد و درنهایت بعد از چند دقیقه گوشی اپلش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خب شیطون بلا....من دیگه باید برم...بابام احضارم کرده...

لبخندی زدمو گفتم:

-اووم....باشه باشه!

پول قهوه هارو روی میز گذاشت و گفت:

-پس من فردا بهت زنگ میزنم...ولی تو آماده باش خب...خوشگل موشگل کن که بیام دنبالت!

از رو صندلی بلند شد و بعد از مرتب کردن پیرهنش گفت:

-خب خب...بلندشو برسونمت....

دوست داشتم یکم دیگه تو اون کافه اتوبوسی بمونم واسه همین گفتم:

-نه...من دوست دارم یکم دیگه بمونم!

خیلی راحت پذیرفت و گفت:

-اوکی اوکی !پس قرار ما بمونه همون فردا پیشی کوچولو!

شهاب اینو گفت و با برداشتن سوئیچ ماشینش لباشو غنچه کرد و با لحنی شیطون لب زد:

-بوس بوس!

تا بخوام بهش چشم غره برم و پشت چشم واسش نازک کنم از کافه بیرون رفت و من بازم تنها شدم ...

تنها شدم تا باخودم به یه سری مسائل فکر کنم....به چیزایی که امروز شهاب واسم یاداوریشون کرد...در واقع حقیقت این بود که

اگه تا چند ساعت پیش به این فکر میکردم که نمیخوام جایی برم و همچنان قصد تنها موندن و کنج نشینی دارم اما حالا داشتم واسه جیم شدن نقشه میکشیدم...اینکه با چه بهونه ای فردا شب برم اون مهمونی!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد از روی صندلی بلند شدمو بیرون رفتم....باید میرفتم خرید و یه لباس مناسب واسه فردا میخریدم!

قبل اینکه از رو صندلی بلند بشمو از کافه بزنم بیرون متوجه شدم شهاب شمارشو تو کاغذ نوشته و کنار پولها گذاشته...خندیدمو با برداشتن شماره از اونجا زدم بیرون!

بعد از یه گشت و گذار نه خیلی طولانی و تاحدودی حوصله سر بر یه لباس برای فردا شب انتخاب کردمو خریدم...یه پیرهن شیری آستین بلند یقه توری و یه دامن کوتاه که بلندیش تا روی زانو بود و پاینش چین میخورد...و این یعنی بر باد رفتن نصف حقوق یک ماه کاری!

وقتی رسیدم خونه،خسته و کوفته زنگ رو فشار دادمو منتظر ایستادم تا درو به روم باز کنن...طول کشیداما بالاخره مامان درو به روم باز کرداما کنار نرفت...تو همون چهارچوب ایستاد و گفت:

-کجا بودی!؟ تلفنت چرا خاموش!؟

کلافه از این سوال و جوابای مسخره شال گردنمو باز کردمو گفتم:

-بیخیال مامان...جوری باهام رفتار نکن که احساس کنم یه دختر بچه ده ساله ام!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-دومورد رو همیشه یادت باشه...اول اینکه جامعه الان برای دخترایی به سن تو خطرناک...دوم....تو نود سالت هم که بشه بچه منی...متوجه شدی!

بحث با مامان بیفایده بود واسه همین پوفی کردمو گفت:

-باشه باشه...باشه...حالا میشه برید کنار تا برم داخل...سردم!

نرفت کنار...عوضش بدنش رو قوس داد و با برداشتن یه سینی کوچیک از روی جاکفشی گفت:

-فعلا برو اینو بده به ایمان. ..

با کمی تعجب گفتم:

-مگه خونشونه!

مامان باتکون سر حواب داد:

-آره...بیچاره خورد و خسته و بی حوصله بود..کسی هم که خونشون نیست...نباید گرسنه بمونه...بدو برو اینو بهش بده!

اصلا دلم نمیخواست بازم با ایمان رو به رو بشم... در واقع نه حوصله چرت و پرتهاش رو داشتم نه نصیحت ها و نه اون نوع نگاه هاش که به ادم حس نجس بودن میداد!

یک قدم اومد جلو و گفتم:

-من نمیرم...خودت بده فاطی جون...

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-اولا فاطی جون نه و مامان...دوماااا...یه دختر فهمیده رو حرف بزرگترش حرف نمیزنه...

و بعد سینی رو تو دستام جا داد و گفت:

-بگیر و بروووووو....

لپمو باد انداختمو با حرص نگاهش کردم...انگار چاره ای نبود....چرخیدمو با حرص پله هارو پایین رفتم...هرچقدر بیشتر میخواستم از این بشر دوری کنم بیشتر بهش بر میخوردم.رو به روی در ایستادمو زنگ رو فشار دادم....چند دقیقه در باز شد و ایمان با چشمای سرخ و خسته و موهای ژولیده رو به روم ایستاد...یکم بهم خیره موندیم...و من برای اینکه این نگاها طولانی نشه همون حرکتی که مامان باهام انجام داد رو با ایمان انجام دادم...یعنی سینی رو گذاشتم تو دستهاش و بدون هیچ حرف و کلامی با تلخ رویی ازش رو برگردوندمو پله هارو لش و بیحال بالا رفتم ....

در نیمه باز رو کنار زدمو رفتم داخل...مقصدم اتاق خواب بود چون واسه پوشیدن و تست کردن لباسها ذوق داشتم.درو بستم و دونه دونه لباسهامو از تنم درآوردم... لخت وسط اتاق ایستادمو ستی که خریده بودم رو پوشیدم...و بعد رو به روی آینه ایستادم....

خوب بودن و این خوب بودن یه لبخند رضایت بخش روی لبهام نشوند....با این حال یه حای کار لنگ میزد و اون پاهام بود...دلم میخواست زیرش ساپورت نپوشم تا پاهای سفید و خوشگلم معلوم باشن اما یکم خجالت میکشیدم....یکم که نه...خیلی زیاد!....

لباسهارو درآوردم و تن خسته ام رو پرت کردم روی تخت و خیره شدم به سقف...مشکل من پوشیدن یا نپوشیدن ساپورت نبود...مشکل اصلی جور کردن یه بهونه بود...یه بهونه واسه جیم شدن !اما واقعا چه بهونه ای...!

فکر کردم...تقریبا شاید بیشتر ازیک ساعت و بعد درنهایت سپیده اومد تو ذهنم...باید میگفتم سپیده مریض و بیمارستان بستری و بعد با این بهونه که باید شب همراهش باشم از خونه جیم فنگ میشدم...و این تقریبا تنها بهونه ام بود....

بلند شدمو فورا یه تیشترت و شلوارک پوشیدمو از اتاق زدم بیرون...

مامان داشت شبکه قران میدید و همزمان سبزی خورد میکرد.چشمش که به من افتاد گفت:

-چه عجب !از اون اتاقت دل کندی....

کنارش نشستمو گفتم:

-هووووف !خیلی بی حوصله ام....بخصوص وقتی به فردا شب فکر میکنم...

مامان کنجکاوانه نگام کرد و پرسید:

-فردا شب! ؟ مگه فرداشب چه خبره! ؟

لبامو لول کردمو گفتم:

-دوستم سپیده میخواد عمل کنه...پدرش که فوت کرده...مادرشم شهرستان...خواهر و برادر هم که نداره...از من خواسته که فرداشب پیشش باشم...منم قبول کردم!

مامان عینکشو داد بالا و گفت:

-چی!؟؟؟ قبول کردی!

مظلوم نگاش کردمو گفتم:

-خب گناه داشت...کسی رو نداره!

چپ چپ نگام کرد و پرسید:

-کسی رو نداره! ؟؟؟

-نه!

با شک گفت:

-هیچکس جز تو!

بازم قیافمو مظلوم کردمو گفتم:

-میگم یتیم....مادرشم رفته شهرستان...خواهرو برادری هم که نداره...بعد عمری بهم رو زد...نمیشد بگم نه...

همون کلمه ی یتیم واسه رام کردن مامان کافی بود...عینکشو پایین آورد و گفت:

-باشه !ایرادی نداره....وقتی ازت خواسته

روشو زمین نینداز!

نامحسوس لبخند پیروزمندانه ای زدمو گفتم:

-چششششم!

و بعد خوشحال و شاد رفتم سمت اتاقم تا به شهاب پیام بدم...

با نیش باز ،چهار زانو روی تخت نشستم و به دنبال گوشی موبایل خاموشم کوله پشتبم رو زیرو رو کردم!...

اصلا در باورم نمیگنجید که مامان اینقدر زود راضی بشه من شب رو بیرون از خونه بمونم...البته...توصیف شرایط سپیده هم قطعا دخیل داشت اما خب...این یه پیروزی به حساب میومد اونم واسه منی که بیرون رفتنم مکافاتی بود واسه خودش!...

گوشی رو روشن کردمو منتظر موندم...

بلافاصله تماسهای از دست رفته و پیامکها بالا اومدن...که اسم آمین بین همشون تاسف برانگیزتر بود...

فقط یک تماس بی پاسخ !و فقط یک پیامک کوتاه

"چرا استفاء دادی!؟"

پوزخندی زدم و بی توجه به پیامش شماره اش رو دیلیت کردم...درواقع این بهترین کار ممکن تو اون زمان بود...آمین باید تموم میشد هرچند که دلم به شدت میخواستش...اما من مال مردم خور نفودمو نیستم!

اونایی که ولمون میکنن همون بهتر که کنار گذاشته بشن...دوست داشتنای کشکی فایده ای جز خراب شدن حال ندارن ...و واسه امثال آمین فقط باید درو باز کرد و گفت:

"هرررری...."

شماره ی شهاب رو سیو کردم وبعد روشن کردن اینترنت گوشی رفتم توی تلگرام و بهش پیام دادم که اومدنم قطعیه.... بلافاصله نه اما شاید حدودا ده دقیقه بعدش با شکلک زبون درآوردن که خیلی بهش میومد واسم پیام فرستاد

"ای ژاانم پس من منتظرتم..خودم میام دنبالت"

لبخندی زدم و واسش نوشتم اوکی و بعد از ارسال کردنش دراز کشیدم روی تخت.... باید با سپیده هم هماهنگ میکردم!!!

**

رو به روی آینه ایستادمو برای چندمین بار آرایش ملیح صورتم رو چک کردم...دلشوره و اضطراب داشتم و این بیشتر وسواسم میکرد.گونه هام سرخ شده بودن و قیافم ضایع و احساس میکردم حاج خانم یا حتی حاج بابا با یه نگاه پر دقت قطعا میفهمن کاسه ای زیر نیم کاسه ی من !که البته دعا دعا میکردم هیچوقت این نگاه پر دقت رو واسه من هدر ندن !در آخر زیر همون دامن یه ساپورت سیاه پوشیدم و بلندترین پالتوم رو هم تنم کردم تا لباسای مجلسیم مشخص نباشن...

اونقدر رو به روی همون آینه به خودم نگاه کردم تا کم و کاستی هارو ببینم که بالاخره شهاب پیام داد:

"من اومدم همون آدرسی که دادی کجایی تو؟" !

فورا براش تایپ کردم:

"من خونه ام...سرکوچه منتظرم بمون تا بیام"

بلافاصله جواب داد:

"اوکی"

بعد هم آف شد .دستپاچه و با عجله گوشی رو گذاشتم تو کیفم و بعد از اتاق بیرون اومدم.تا چشمم به حاج بابا افتاد قلبم تند تند شروع به تپیدن کردچون میدونستم الان که سیل سوالا و نق زدنهاش شروع میشه اما در کمال تعجب فقط گفت:

-میخوای خودم برسونمت بیمارستان!؟؟

ناباورانه نگاهش کردم...پس مامان بهش گفته بود.سرمو تکون دادمو تند تند گفتم:

-نه نه نه...با تاکسی میرم!

حاج بابا دستی به ریشش کشید و گفت:

-پول احتیاج نداری!؟

فورا جواب دادم:

-نه تو کارتم هست!

-اگه احتیاج پیدا کردی بهم زنگ بزن!

سرمو کج کردمو با لحن ضایع ای گفتم:

-چ...چشم!

-چشمت بی بلا !مواظب خودت باش بابا....بیرون هم نرو...چیزی لازمت بود هم به خودم بگو!

-باشه حتما !خیالتون راحت!

خیلی سریع رفتم سمت جاکفشی و با برداشتن کفشهام خداحافظی کردمو زدم بیرون ...

کفشارو پوشیدم و نفس عمیق و راحتی کشیدم...به این میگفت :رد کردن خان اول!

پله هارو که پایین اومدم با احتیاط از جلوی در خونه ی ایمان اینا گذشتم و بعد که به حیاط رسیدم،عینهو کسی کهاز زندان گریخته باشه پا گذاشتم به فرار و تا رسیدن به سر کوچه بدون هیچ وقفه ای کل مسیر رو دویدمو خودمو به ماشین شهاب رسوندی.....

تا درو باز کردمو توی ماشین نشستم شهاب سوت بلندی زد و گفت:

-ژووووون بابا ژووون...هلو خانم ...شفتالو خانم.....چه خوشگل موشگل شدی تو امشب!

چپکی نگاش کردمو گفتم:

-خبه خبه! پاچه خواری نکن...

چشمکی زد و گفت:

-الانه که یه لقمه چمت کنم...

ویشگونی از بازوش گرفتمو گفتم:

-بیخود!یالا برو تا کسی ندیدتم...

دستشو رو چشمش گذاشت وگفت:

- ای به چشم خانم خوشگل!

شهاب ماشین رو روشن کرد و من نگاه مضطربمو دوختم به پشت سر...به جایی که احساس کردم یه نفر تو چهارچوب در حیاط خونه داره نگام میکنه....هرچند که فاصله زیاد بود و مسیر طولانی...اما این حس لعنتی ول کنم نبود که نبود!!!

آفتابگیر رو پایین آوردمو همونطور که شالمو روی سرم مرتب میکردم گفتم:

-مهمونی تا کی طول میکشه!!؟

شهاب یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-احتمالا دو...سه...

چشمامو گشاد کردمو گفتم:

-دو ؟ سه ؟ چخبرهههه! تاج گذاری ملکه الیزابت !؟

خندید و گفت:

-نه!یه پارتی ساده اس...که بین بچه ها در گردش...یعنی تقریبا هر ماه با حتی گاهی هر هفته خونه یکی از بچه هاس...

سرمو تکون دادمو تظاهر کردم که اینجور مسائل واسم عادیه درحالی که اصلا نبود...من جشن عروسی و تولد رفته بودم اما پارتی نه...اونم مختلط! یه جورایی گروه خونی آدمایی که قرار بود برم پیششون به گروه خونی من نمیخورد و نمیدونم چرا سعی داشتم خودمو اونجور نشون بدم که نبودمو نیستم....!

جایی که شهاب منو برد یه خونه ی بزرگ ویلایی بود که رقص نور توی حیاطش از هر فاصله ای قابل دیدن بود....هر چه نزدیکتر میشدیم اصوات واضحتر میشدن و این شلوغی و حضور آدما به من انرژی و شوق و هیجان میداد...حس میکردم میشه و میتونم خوش بگذرونم و بشم همون آدم سابق!

شهاب همون حوالی ماشینش رو بین بقیه ی ماشینای پرتعداد دیگه پارک کرد وما همزمان باهم پیاده شدیم.

اومد سمتم و بازوشو به طرفم گرفت...پرسشگرانه نگاش کردم که خندید و گفت:

-خنگ بازی در نیار!بازوم رو بگیر!

نه! دیگه نزدیک و وابسته شدن به پسرا کافی بود..دلم نمیخواست بازم دل ببندم به شهاب که دوباره با جداییش اون روزای تلخ رو تجربه کنم...چندقدمی جلوتر ازش راه افتادمو گفتم:

-من این مدلی راحت ترم....

خندید و گفت:

-ای کثافططط ! باشه! هرجور تو میخوای ولی حداقل بزار دوشادوش هم باشیم....اینکه دیگه میشه آره!؟

داشت طعنه میزد که بایستمو باخودش برم.منم ایستادم تا بهم برسه...وقتی نزدیک شد خیلی یهویی دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-بجون خودم عین چسب دستم چسبید...تلاش بیهوده نکنیاااا که بیفایدس...حالا راه بیفت!

به زور خودمو کنترل کردم که نخندم و بعد دوباره به راه افتادم با این تفاوت که حالا دست شهاب دور کمرم حلقه شده بود.سرایدار جلوی در ایستاده بود و هم خوشامد میگفت و هم راهنمایی میکرد و من نمیدونم چرا حس میکردم حالت نگاهش مضطرب...جدا از این هرازگاهی باخودش زمزمه میکرد" خدا بخیر بگذرونه از دست آقا پندار"..

با تعجب نگاش کردم ولی چیزی در موردش از شهاب نپرسیدم چون بدجوری چشمم کشیده شد سمت دختر و پسرایی که با لباسهای نیمه لخت یا مشغول رقصیدن بودن،یا شنا توی استخر و یا لب گرفتن و مالیدن هم....!

بعضیاشون که مارو باهم میدیدن کاملا خونسرد برخورد میکردن...شاید لبخند میزدن...گاهی هم سلامی میگفتن اما یه عده تیکه ی شیطنت آمیز میپروندن...خصوصا به شهاب...مثلا میگفتن"عجب هلویی تور کردی"..."بابا خوش سلیقه"..."آفرین داداش داف پسند"....!!!

باهم وارد خونه شدیم...پالتو و شالم رو که درآوردم فهمیدم حتی تو اون لباسها هم بازم کاملترین حجاب رو بین دخترایی داشتم که تمام بدنشون بیرون بود....!

از شهاب یکم فاصله گرفتمو گفتم:

-چقدر شلوغ اینجاااا...

نگاهی به اطراف انداخت و بعد با برداشتن دوتا لیوان مشروب از روی سینی توی دست پیشخدمت گفت:

-تازه شلوغتر هم میشه....

و بعد لیوان کمباریک رو به سمتم گرفت و گفت:

-خب! بیا بزنیم به سلامتی هممم...

با تردید به لیوان مشروب نگاه کردم....هم دلم میخواست طعمشو بچشم و هم.....نه!

خندید و گفت:

-خب حالا امتحان کن!این اونقدرا هم ترسناک نیست که تو فکر میکنیاااا.. اگه بود که بیشتر مردم دنیا امتحانش نمیکردن و لذت نمیبردن هاااان!؟ درست میگم شنگول خانم!؟؟ یه جرعه بچش...جوری که گلوت نسوزه!؟ خب ..بزنیم به رگ!؟

بازم مردد به جام کمباریک نگاه کردم...شهاب لاقید و بدون محدودیت جام دیگه از پیش دستی خدمتکار برداشت و یه نفس سر کشید درحالی که من هنوز به سرخی شراب خیره بودم....تصور من این بود که اون باخوردن اون زهرماری وسوسه کننده کنترلش رو از دست میده اما اصلا اینطور نبود...در واقع کاملا مشخص و پیدا بود که بار اول، دوم یا حتی دهمش نیست....یکم که گذشت بازوم رو گرفت و گفت:

-عزیزم بریم وسط !؟

نمیدونستم به کلمه عزیزمش واکنش نشون بدم یا بازوی لختم که بین انگشتای داغش جاخوش کرده بود....!؟ گیج و گنگ نگاهش کردم که چندتا دختر از کنارمون گذشتن و خطاب به شهاب گفتن:

-به به! آقاااا خوشگله...زدی تو کار بی بی فیس!

شهاب خندید و گفت:

-پرفکت و اورجینال...اینو بگین بهتره!

و بعد دست منو گرفت و کشوند وسط جمعیتی که از خود بی خود بودنو با هر ساز دی جی قر میدادن....اونجا...وسط اون حمع اونواع بو به مشام رسید...بوی سیگار...مشروب...قلیون...به

جرات میتونستم بگم پوشیده ترین دختر اون جمع من بودم...منی که ساپورت و دامن پام بود و یه بلوز آستین کوتاه....!درحالی که بقیه عملا لخت بودن و پوششون درحد پورن استارای هالیوودی بود!

فضا تاریک شد و رقص نور جاشو گرفت...رقص نورهای قرمز و زرد و آبی...حالا دیگه اون دختر پسرایی که بهم چسبیده بودن جز رقص کارای دیگه ای هم انجام میدادن...انگولک کردن هم...دست گذاشتن و دست کشیدن رو جاهای حساس همدیگه...! بدون هیچ شرم و خجالتی...و خیلی ها حتی تو همون سالن رو مبل ها و کاناپه عملا درحال گاییدن همدیگه بودن....!

یه لحظه از اومدن به این مهمونی که بیشتر شبیه خانه فساد بود پشیمون شدم...آخه استرسش بیشتر از لذتش بود...!!! اما مکه میشد مثل این تیتیش مامانیا راه اومده رو برگردم !؟ نه! نمیشد! و من حس کردم که دیگه وقتشه یه چیزایی رو امتحان کنم!

نفس عمیقی کشیدم و با بستن چشمام یکم از اون شراب رو نوشیدم...همون موقع دست شهای دور کمرم حلقه شد...اولش خواستم اعتراض کنم ولی بعدش باخودم به این نتیجه رسیدم که اعتراض به یه همچین چیزایی خیلی مسخره است وقتی قبول کردم باهاش تا اینجا و تو این خونه شلوغ پلوغ بیام ...برای همین وقتی دوتا دستش دور کمرم حلقه شد و لبهاش به گردنم چسبید هیچ اعتراضی نکردم...نفسش رو فوت کردن تو گردنم و همزمان با آهنگ بدنم رو چرخوند...هرم نفسهای داغش رو گردن سردم دیوونه کننده بود...پلکهام سنگین شدن و چشمام خمار....ناخوداگاه یه جرعه ی دیگه از اون شراب رو نوشیدم و اجازه دادم بوسه های ریز شهاب تبدیل به لیس زدنهای حشری کننده بشه....نفسم عمیق و کشدار شد و تنم داغ مثل کوره آجرپزی! یه حس ناب و خاص داشتم...حس عجیبی که برای اولین بار داشتم تجربه اش میکردم و نمیشد توصیفش کرد!!! دستهای شهاب آروم آروم تا روی باسنم پایین اومد...انگشتشو وسط خط باسنم کشید و بعد ناغافل میک محکمی به گردنم زد که نفسم دوباره عمیق شد و با بیحالی غیرنرمالی "اووووم" آرومی زمزمه کردم...

شهاب بیشتر بهم چسبید...اونقدر که تونستم بلندشدن برجستگیش رو احساس کنم...بینیش رو به پوستم مالوند و گفت:

-جووووون...جووووون...چقدر خوش طعم و خوش بویی.....

سر خوردن لبهای داغ و کلفت شهاب روی پوست گر گرفته ام تجربه ی حس خوبی بود که قبلا هم چشیده بودم...و انگار چون مزه اش زیر دندونم بود و میدونستم چقدرشیرین نتونستم از خودم دورش کنم...البته حال بدمم که حاصل خوردن مشروب بود تو اون وضعیتم دخیل بود...وضعیتی

که ای کاش قدرت کنترلش رو داشتم....ای کاش جلوش رو میگرفتم...ای کاش نمیزاشتم پشیمونی های بعدش به وجود بیان....

شهاب سرش رو از داخل گردنم برداشت و زبونشو رو لاله ی گوشم تکون داد...آه بلندی کشیدم که توی اون شلوغی جمعیت شنیدنش واسه خودمم تقریبا نامفهوم بود اما همون آه نامفهوم هم انگار یه مجوز واسه شهاب به حساب میومد... مجوز لمس جاهایی دیگه ای از بدن من....! دستش جلو اومد و بین پاهام نشست...چشمام به زور باز میشد و گلوم میسوخت...همه چیز رو مات میدیدم...مات و نامفهوم....ولی وسط این حس های خوب داغی دست شهاب بدنم رو نبض دار کرد!

همون موقع پسری از وسط جمعیت بهمون نزدیک شد...دستشو رو شونه ی شهاب گذاشت و گفت:

-به به...پسرعمو جان...خوش میگذره!؟ کم و کسری که نداری!؟

شهاب که انگار به خندیدنهای بدموقع و به موقع عادت دیرینه ای داشت بازم دهنشو به قه قهه باز کرد و گفت:

-نه...دمت گولی! همچی عالیه....

پسرعموی شهاب جهت نگاهشو از شهاب به سمت من تغییر داد و گفت:

-شما چیزی لازم ندارید خوشگل خانم !؟

انگار خنده های شهاب مسری بود چون منم زدم زیر خنده و با صدای لش و کشداری گفتم:

-نه همچی عاااااالیه....هع...هع...عال...عالیه...

پسرعموی شهاب که حتی اسمش رو هم نمیدونستم و ظاهرا برگزارکننده ی پارتی خودش بود پیشخدمتو صدا زد و مارو به خوردن دوتا مشروب دیگه تشویق کرد...شهاب استقبال کرد...ولی منی که هی میدیدم حالم لحظه به لحظه داره نکبت تر میشه خیلی اشتیاقی ازخودم نشون ندادم....این دقیقا چیزی بود که از مهمونا بعید به نظر می رسید....رد کردن جام شراب!

پسرعموی شهاب خندید و به زور جام کمرباریک شیشه ای رو بین دستهام جا داد وگفت:

-بخور ...بخور و لذت ببر...سلامتی جفتتون...

و بعد سرش رو چرخوند سمت شهاب و گفت:

-نمیخوای مارو به هم معرفی کنی دیوث!؟؟

شهاب شونه ام رو سفت نگه داشت که از عقب لش نکنم و بعد گفت:

-سپهر ایشون یاسمن...یاسمن اینم سپهر عوضی هستش...پسرعمو بنده....

سپهردستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم عزیزم....

سردی دستش با داغی دست من تناقض آشکارایی داشت...و تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر داغم...پلکهامو تکون تکون دادمو گفتم:

-منم خوشبخت.....م....م...م...هع...هع...

تپق زدنای من شهاب و پسرعموش رو خندوند...سپهر زد رو شونه شهاب و گفت:

-خب من برم پیش هلیا...دو دقیقه که غیبم میزنه سه ساعت بازجویی میشم...جسابی خوش بگذرونین..کم و کسری داشتین بگین...

-ای به چشمممم....

سپهر که رفت شهاب جام شرابش رو خیلی آروم به جام توی دست من زد و با لحن اغواگری گفت:

-سلامتی قشنگترین یاسمن دنیاااا.....

غیرعادی و مستانه خندیدمو شروع کردم چرت و پرت گفتن:

-من بهترین یاسمن دنیام !؟؟

سرشو کج کرد و گفت:

-آره که تو هستی....

دست راستمو رو شونه اش گذاشتمو گفتم:

-ای کثافطططط بی شرف...

تا اینو گفتم قه قهه ی شهاب به هوا رفت...محکم بغلم کرد و گفت:

-بابا لامصب تو یه همچین مواقعی حرف عاشقانه میزنن....نه فحش!!!

سرمو گذاشتم رو شونه اش و همونطور که گلوی خودم رو دست میکشیدم تا از این حس خفگی خلاص بشم پرسیدم:

-حرف عشاقانه میزنن!؟؟

شهاب کنار گوشم گفت:

-اهووووم...حرف عاشقانه...

چشمامو باز و بسته کردمو گفتم:

-تو چه مواقعی!؟

خودش رو بیشتر بهم فشرد و گفت:

-تو این موقعیتها...تن من چسبیده به تن تو...سر تو رو شونه ی من....دست من دور کمرت...اصلا چی از این بهتر....!؟ هان !؟ بگو چی از این بهتر!؟

همزمان با گفتن این حرف دستش از زیر دامنم بالا رفت و از روی ساپورت نقطه ی حساس بدنم رو مالوند....

دستش از زیر دامنم بالا رفت و از روی ساپورت نقطه ی حساس بدنم رو مالوند....داغ بودم داغتر شدم...خندیدم و به کمر شهاب چنگ زدم...نفسش کش دار شد و گفت:

-جووووون....چقدر تو جووووونی....دختر هات!

خنده ام محو شد و صورتم مچاله...گوشت بازوش رو بین انگشتام فشردم و نالیدم:

-آاااه شهاب...

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-خیسی یاسمن...خیس و داغ...

حرکت انگشتاش وسط پاهام از روی لباس یه بیتابی اذیت کننده به جونم انداخته بود...از اون بیتابی هایی که دوست داری زودتر تموم بشه...حالا به هر نحوی...

لبهای شهاب اینبار پوست گردنم رو مکید...یعنی دقیقا جایی که میتونه منو از خود بیخود کنه...دستهام ناخواسته روی کمر شهاب چرخید و بالا و پایین شد...برجستگیش رو کاملا و به وضوح بین پاهام و روی رونهام احساس میکردم...یه چیز داغ و بلند و سفت....شهاب دستمو از روی کمرش برداشت و گذاشت روی خشتک خودش و گفت:

-دوستش داری!؟ آره یاسمن!؟ ببین چه داغ...مثل اونجای تو...اینا همو میخوان...هووم...بریم بالا ؟ آره یاسمن!؟ بریم بالا....!؟

شاید اگه یک درصد...فقط یک درصد تو حال خودم بودم هیچوقت، هیچ زمانی اجازه نمیدادم به اون اتاق لعنتی برم...اما...گاهی وقتها اولین اشتباه تبدیل میشه به بدترین یا نهایتا آخرین اشتباه...میشه یه داغ بزرگ...یه افسوس!یه خاطره ی آزاردهنده!

لوندانه و سرمست خندیدم ....سرمو تو گردن شهاب فرو بردمو عطر تنش رو عمیق بو کشیدم...و بعد با بی حالی گفتم:

-عجب بوی خوبی میدی شهاب....اوممممم...بو...بوی....بوی...بوی تلخ....اسم ادکلنت چ...چی چیه!؟

شهاب یه دستشو زیر کمرم و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و گفت:

-بیا بریم بالا...اسم ادکلنمو هم واست میگم...

شهاب منو بغل کرده بود و از لای جمعیت به سمت پله هایی که انتهای سالن بود میرفت....حس میکردم یه شاپرکم...یه شاپرک که یه نفر فوتش کرده و حالا تو هوا معلق....یه معلق بودن خوب با یکم سرگیجه و گلو درد....

اونجا چندتا اتاق بود که از همه اش صدای آه و ناله میومد....خندیدمو همونطور که دستمو تکون تکون میدادم گفت:

-اوه اوه...عجب ناله هایی....داره دخترع رو جر میده...

شهاب کنار گوشم گفت:

-جر خوردنو دوست داری!؟؟

با سکسکه ودرحالی که اصلا تو حال خودم نبودم گفتم:

-خی...ع...لی....

گوشمو گاز گرفت و گفت:

-اووووف! خودم کونتو جر میدم!

شهاب در یکی از اتاق هارو با پاش باز کرد و با احتیاط وارد اتاق شد...درو بست و رفت سمت تخت...منو انداخت رو تشک و بالا ی سرم ایستاد و مشغول درآوردن لباسهاش شد....خندیدم و دستامو رو شکمم گذاشتمو گفتم:

-وای...چقدر هوا گرم....

شهاب لبخندی زد و دستشو سمت کمربندش برد و گفت:

-هوای گرم خنده داره موش موشی!؟

سرمو تکون دادمو خیره به سقف گفتم:

-خ...هع...خی ...هع...خیلی....

از سکسکه های خودم خندم گرفته بود...خنده های الکی و بی هدف...خنده هایی از سر مستی....چشمام تار میدید...تار و مات....شهاب لبخند زنون بهم نزدیک شد...تمام لباسها بجز شورتش رو از تن در آورده بود...با فاصله از بدنم ، خیمه زد روم و به لیام خیره شد...خندیدمو گفتم:

-میخوای چیکارم کنی شهاب!؟

خیره شد به صورتم و همونطور که با لذت نگام میکرد گفت:

-میخوام ببوسمت....

یازم بیخود و بیجهت زدم زیر خنده...شهاب هم خندید ولی بعد خم شد و لبهام رو بوسید...کوتاه اما عمیق! و بعد سرش رو پایین آورد و گردنم رو مکید....اون رقته بود تو حس ولی من هنوز داشتم سرخوشانه میخندیدم تا اینکه خودش دستامو گرفت و گذاشت روی کمر لختش و گفت:

-نوازشم کن یاسمن....

و بعد دوباره سرش رو خم کرد و شروع کرد به مکیدن لبم...صدای ملچ ملوچش تاحدودی هوشیارم کرد...و این درحالی بود که هی از جلو خودش رو بهم می مالوند...منم کمکم داغ کردم...نفسهام کشدار شدن و حسگرهام فعال...شهاب در حین خوردن لب و گردنم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنم کرد....

اول پیرهن و بعد سوتینم رو از تنم جدا کرد...و من هنوز داشتم میخندیدم و لابه لای این خنده ها گاهی شهاب رو هم نوازش میکردم...خم شد رو تنم و دستاشو قاب سینه هام کرد و گفت:

-اووووف...اینا ممه ان یا انار!؟؟

شهاب اینو گفت و یکی از سینه هامو تو مشتش گرفت و اون یکی رو درسته تو دهنش فرو برد و شروع کرد به خوردن و مکیدنش...خنده هام متوقف شدن و جاشون رو به آه و ناله دادن...شهاب سینه ام رو ول کرد و گفت:

-جووووون...جووووووون....

موهاشو چنگ زدمو گفتم:

-آاااه شهاب....

لیسی یه سر سینه ام زد و گفت:

-جووووون شهاب ....قوربون این سینه های اناریت....اوممممم....

خودش رو کشید بالاتر و دوباره به جون گردنم افتاد...زیر بدنش لغریدم و شروع کردم آاااه کشیدن...حس خوبی بود بوسیدن بدنم ...یه حس ناب...چشمامو بستم و اون اینبار ازم لب گرفت...مشخص بود کاملا حرفه ای چون من زود به زود نفس کم میاوردم اما اون ظرفیت بیش از چند دقیقه خوردن بدون توقف رو هم داشت...تا لبامو ول کرد هوارو بلعیدم و بازم سرمست و بیخبر شروع به خندیدن کردم....دستهاش پایینتر اومدن و شکمم رو نوازش کرد....قلقلکم شد و خندیدم...شهاب جووووون کشداری گفت و تحریک وار زمزمه کرد:

-چیه!؟ خوشت اومد!؟ هاان!؟از این چی..از اینم خوشت میاد...!؟

همزمان با گفتن این سوال دامن و ساپورتم رو از پام پایین کشید و بین پاهام رو که دل دل میزد رو با سه تا از انگشتاش فشرد...آه بلندی سردادمو گفتم:

-آاااه..ش...ها...ب.....

بیشتر به بین پام فشار آورد و گفت:

-جووون شهاب...چقدر تو خیسی یاسمن....امممم....انگشتام خیس خیس شدن....اومممم...چی رو میخوای یاسمن هاا!؟ چی رو میخواد اینجات!؟

زیر بدنش پیچ و تاب میخوردمو ریز ریز ناله میکردم....بین پام دل میزد...نفسهام کشدار و طولانی شده بودن و بدنم برای ارضا شدن و تجربه ی اتفاقای جدید له له میزد...چیزایی که اگه هوشیار بودم هرگز به سمتشون نزدیک هم نمیشدم....

شهاب دستمو گرفت و گذاشت رو آلت خودش...تو دستم گرفتمشو خندیدم....اونقدر خندیدم که از خود بیخود شدم...گاهی عق میزدم ..گاهی ناله میکردم...حالم یه چیزی بین خوشی و ناخوشی بود و من تو اون موقعیت هیچ درکی از زمان و مکان و وضعیت خودم نداشتم....فقط اینو حس میکردم که شهاب هی داره خودشو بهم می ماله...پلکهام سنگین شد...حالت تهوع شدید گاهی هوشیارم میکرد...هزاران صدا توی سرم میپیچید...صدای داد و فریاد...صدای جیغ....رفته رفته حالم ناخوش تر شد...با چشمام تصویر ماتی از شهاب رو دیدم که هول و دستپاچه لباس تنش می کرد...بعدش هم بدنم رو تکون داد و گفت:

-بلند شو یاسمن...بلند شو...زود باش...اههه...چقدر تو بیجنبه ای....بلند شو دختر...بلند شو...

از یه جایی به بعد دیگه صداش رو نشنیدم...فقط حرکت لبهاش رو میدیدم...گاهی سعی میکرد بلندم کنه اما تن من یخ کرده بود...مگه من چند جام شراب خورده بودم!؟ یکی!؟ دوتا!؟ سه تا!؟ نه نه....بیشتر..حال بد من حاصل یه زیاده روی افراط گرونه بود...یه زیاده روی احمقانه....

غلتی خوردمو "اوق "زدم...چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت ...شهاب رو دیدم که مثل یه روح محو شد و بعد دوباره اون حالت تهوع ها و اون سر دردها و صداها زیاد شدن...غلتی خوردم و پایین تخت دو سه بار بالا آوردم...شایدهم بیشتر....حس میکردم گلوم داره میسوزه...انگار توش آتیش به پا کرده بودن....چند لحظه بعد در بشدت ازهم بازشد....بیحالتر و خرابتر اونی بودم که به همون جهت نگاه کنم ولی صدایی رو شنیدم که با تاسف میگفت:

-الله اکبر....خانم رمضانی...خانم رمضانی...بیا این بی پدرومادرو جمع کن لخت مادرزاد...من یک پدری از شما ها دربیارم...مفسدای بی حیا....کثافتا....دیگه هالیوودشم اینجوری نیست...خانم رمضانی....

درست شبیه عروس مرده ها شده بودم....رنگ پریده و بیجون...با چشمای سرخ و بدنی کرخت....

خیلی نگذشت که یه زن چادری اخمو اومد سمتم....دستمو گرفت و با یه حرکت نیم خیزم کرد و تند و سریع گفت:

-زود باش لباساتو بپوش...زودباش....

صداش شبیه یه صوت نامفهوم تو گوشم میچید و هرچی میگفت من پشتبندش مثل مونگلا میگفتم:

-هاان... چی...عه...گفتی...چیگفی...هع....!؟

وقتی دید بخاری ازم بلند نمیشه خودش پیرهنم رو برداشت و همونطور که باخشونت تنم میکرد گفت:

-من نمیدونم شماها و خانوادتون اصلا چیزی در مورد آبرو میدونید!؟ اصلا واستون اهمیت داره!؟ که اینقدر راحت خودتون رو حراج میکنید....!؟؟؟ بلند شو دختر جون....بلند شو...زهرماری هم که خوردی....

من هیچی نفهمیدم....حتی نفهمیدم که کی لباسامو تنم کردن و بردنم کلانتری....هیچی....هیچی....هیچس نفهمیدم....

تو کلانتری اونقدر گریه کرده بودم که داده همشون دراومده بود...اونا شماره تلفن حاج بابا رو میخواستن و منم که شر شر اشک میریختم و التماس میکردم بزارن برم...ازاون التماسهای بیفایده که هیچ تاثیری نداره...از ترس زیاد بدنم مثل بسد بارون زده می لرزید...انگار میخواستم تشنج کنم و کاش مقکردمو بعدش میمیردم چون بدون شک و یقیناااا اگه خانوادم میفهمیدن که منو کجا و تو چه وضعیتی میگرفتن زنده به گورم میکردن . شرف و آبرو و حیثیتم برباد میرفت و تبدیل میشدم به مایه ی ننگ طرد شده...خیلی از اون دختر و پسرایی که توی اون مهمونی لعنتی گرفته بودن واسشون چندان اهمیت نداشت به خانواده هاشون اطلاع بدن واسه همین خیلیاشون با اومدن پدر یا مادرشون بعد دادن یه تعهد میرفتن اما ساعت چهار صبح شده بود و من هنوز داشتم گریه میکردم...که بزارین برم...که غلط کردم...که شکر خوردم رفتم مهمونی پسرعموی اون شهاب مادرقهبه ی کثافت!!!!

شهابی که خودش منو تو اون وضعیت ول کرد و فرار کرده بود...

یه چادر بهم داده بودن که هی سر میخورد و منم مدام واسه نگه داشتنش خود درگیری داشتم...چشمام میسوخت...و صدام انگار از ته چاه بلند میشد....پلیس زنی که اسمش خانم رمضانی بود، با کلی پرونده رفت سمت یه گنجه ی بزرگ...دور از چشم پلیس کشیک رفتم سمتش و با گریه گفتم:

-خانم تو رو به قرآن بزار برم...التماست میکنم....تو رو به حضرت عباس بزار برم....

صدای هقم هقم کل اتاق رو برداشت...چرخید سمتم و بعد اینکه انگشتشو به نشونه ی سکوت روی لباش قرار داد گفت:

-هیسسس! اشک تمساح نریز.. تو هنوز اینجایی!؟ چرا شماره خانوادتو نمیدی و خودتو خلاص نمیکنی!؟

بازم با گریه گفتم:

-خ...خانم...اگه بابام بفهمه منو میکشه! اصلا خودم به درک...سکته میکنه... بخدا سکته میکنه...خانم بزار برم...التماستون میکنم...

نیشخندی زد و گفت:

-همتون همینو میگین...در صورتی که خانوادتون اصلا واستون اهمیت نداره...اگه داشت تو یه همچین مهمونی هایی نمیرفتین....

دستشو گرفتمو با گریه گفتم:

-خانم تو رو امام زمان...

خیلی سریع گفت:

-عه! اینقدر قسم نده! بیفایدس!

همونطور که اشک میریختم با مظلومانه ترین حالت ممکن گفتم:

-خانم غلط کردم...گوه خوردم....بخدا من نمیخواستم برم اونجا....اغفالم کردن... وای خانم اگه بابام بفهمه منو میکشه...تو روخدا بزارین برم...

حرفام که تموم شد گفت:

-دختر جون میدونی من وقتی اومدم بالا سرت تو توی چه وضعیتی بودی!؟؟ لخت بودی...لخت لخت...هرچقدر هم که میپرسیم با کی خلوت کرده بودی که میگی یادم نمیاد....تو زنا کردی....مشکل فقط اومدن یا نیومدن خانوادت نیست...باید پزشکی قانونی هم بری...و بعدش واسه ما مشخص کنی با کی توی اون اتاق بودی...پس بیخودی خودتو خسته نکن...زنگ بزن خانوادت بیان ....

حس کردم قالب تهی کردم...دستمو رو سرم گذاشتمو گفتم:

-واااای خداااا... بیچاره شدم...بیچاره...

نفسم بند اومده بود.تکیه دادم به دیوار و آروم آروم سر خوردم پایین...با این اتفاقات و این حرفها دیگه نه امیدی به خودم داشتم و نه آینده ام...من رسما یه موجود بدبخت مفلوک بدشانس بودم که اولین اشتباهم شد آخرین اشتباه...

بغضم شکست ودوباره اشکم سرازیر شد....پلیس اومد سمتم و گفت:

-بلندشو خانم....بلند شو که دیگه اینجوری فایده نداره...یا زنگ بزن به خانوادت یا ما خودمون دست به کار میشیم....

فورا بلندشدمو با گریه گفتم:

-وای آقا نه تورو خدا....التماس میکنم.....

بدون ملایمت گفت:

-این گریه هات دیگه نه به درد ما میخورن نه به درد خودت...یالا دخترجون ...زودباش....

گریه کنون و با پاهای لرزون سمت تلفن روی میز رفتم...یعنی واقعا دیگه چاره ای نبود....آاااخ که اگه حاج بابا میفهمید کمرش میشکست...لب گزیدمو نجوا کردم:

-خدایا من چه غلطی کنم...!؟

چیشدکه به اینجا رسیدم!؟ این از کم عقلیم بود...از دانا نبودنم...از اینکه آزادی و خوش گذرونی رو تو بی بندوباری دیدم....هق هق کنون گوشی رو برداشتم...انگشتام به وضوح می لرزید....یه آن تصویر ایمان تو ذهنم مجسم شد...اونم یه کاراگاه معروف بود...بایو

د اعتبار داشته باشه...لااقل آبروم پیش ایمان بره خیلی بهتر از اینکه کمر پدرم بشکنه و سکته کنه....به ناچار شروع به گرفتن به شماره ی ایمان کردم....یعنی جز این راه و چاره ای نداشتم....

صدای بوق های انتظار انگار صدای قلبم بود....نفسم به سختی بالا میومد و انگشتام تاب و توان نگه داشتن گوشی رو نداشتن...بالاخره بعد از چند بوق ،صدای خسته و خوابالودش که تو گوشم پیچید مردد شدم... چندبار پشت سرهم گفت"الو..." ...صدای نفسهام رو میشنید...مثل خودم...خواست قطع کنه که گفتم:

-ایمان قطع نکن من یاسمنم...

وقتی تو چهارچوب در ایستاد و بهم نگاه کرد، من از خجالت و شرم آب شدم و اون از عصبانیت سرخ...!

و این احتمالا جنگ رنگ ها بود...یکی زرد از شرم و یکی سرخ از خشم!!!

با دستهای مشت شده سمت پلیس کشیک رفت و پچ پچ کنان مشغول صحبت شد...هر چند لحظه یکبار هم برمیگشت و غضبناک نگاه تاسف باری به هیکلم میانداخت....!!! نگاهی که تحملش مثل تحمل یه وزنه ی هزارکیلویی روی سینه بود...

گاهی قایمکی و متاسف نگاهش میکردم...شرمندگی و عصبانیت از سرو روش میبارید...و خاک بر سر من که همه چیزم رو فدای چند ساعت خوشگذرونی پوچ کردم!!!!

چادر رو پایین کشیدم تا صورتم مشخص نباشه چون خجالت میکشیدم...خیلی زیاد....اونقدر زیاد که دلم میخواست همون لحظه جون و نفس خودمو بگیرم و خلاص بشم...

چند دقیقه بعد....

اول صدای نزدیک شدن قدمهاش رو شنیدم وبعد حضورش رو رو به روی خودم احساس کردم...

صدای پوزخندش رو شنیدم و بعد صدای کلمات کوبنده اش رو:

-دلت میخواد از خجالت بمیری آره...!؟ اصلا چیزی به اسم خجالت تو وجود تو هست!؟؟ هان!؟

صداش آروم ولی پر از تاسف و سرکوفت بود...صدایی که میگفت" یاسمن برو بمیر...برو بمیر که برای تو فقط مرگ سزاست....فقط مرگ"...قطره های اشکی که تو چشمام جمع شده بودن آروم افتادن روی کفشهام....و باز صدای آروم و خسته و غمگینش تو گوشم پیچید:

-ای کثافت....کثافت....

بغضم ترکید و شونه هام لرزیدن...اشک ریزون و با گریه های بیصدا بازم به زمین خیره موندم و اون دوباره گفت:

-باید بری پزشکی قانونی...میفهمی کثافت!؟؟ تو چیکار کردی که باقد بری پزشکی قانونی....خدایاااااا....

تا اینو گفت لرزش شونه هام بیشتر شد و بالاخره صدای گریه هام تو اتاق پیچید...میون گریه هام اسمشو زمزمه کردم:

-ا...ایم...ایمان.....

خیلی سریع گفت:

-هیسسسس! هیچی نگو..زر نزن...خفه شو...خفه شو کثافت....تو یه کثافتی...یه کثافت پلشت....رفتی زیر پسر....

با یه نفس پر حرص حرفشو ادامه نداد...شدت گریه هام بیشتر شده بود...بیشتر و بیشتر از قبل....زد رو شونه ام و کمرم کوبیده شد به دیوار...خشن و عصبانی گفت:

-رفتی گه کاری هاتو کردی حالا اومدی منو صدا زدی اااااحمق....احمق...تو احمقی...یه احمق کثافت....یه پلشت کثیف که باید پرتش کرد تو جوب...

نفس نفس میزد و سرکوفت بارم میکرد...و من چه جوابی داشتم جز سکوت:

-با چه بهونه ای پدر و مادر بیچاره ان رو پیچوندی!؟؟؟ هاااان!؟؟؟ حالا مثلا این چادرو کشیدی رو صورتت که چی کثافت بدبخت...هاااان!

چادرو کشید عقب و بالاخره اون لحظه باهم چشم تو چشم شدیم....از دیدن چهره ی عصبانیش لرز به جونم افتاد....چسبیدم به دیوار که یک قدم جلو اومد و اونچنان محکم به گوشم سیلی زد که حتی پلیس هم حیرت زده از روی صندلی بلند شد و بهمون نگاه کرد...

دستمو رو گوشم گذاشتم و بهش خیره شدم...با کشیده ای که زد جگرمم سوخت چه برسه به صورتم...

پلیس پرونده به دست اومد سمتمون و خطاب به ایمان گفت

-این راهش نیست....

و بعد هم از اتاق بیرون رفت...کاش نمیرفت...کاش منو با ایمان تنهت نمیزاشت...یه نفس عمیق و یا بهتره بگم ترسناک کشید و گفت:

-وقتی داشتی زیر اون حرومزاده....

مکث کرد.واسش سخت بود در موردش حرف بزنه ..و من کاملا بهش حق میدادم..مثلا من که واسم سخت بود درموردش حتی فکر بکنم....با شستش چشماشو فشار داد و ادامه داد:

-من کاری به کارت ندارم...زنگ بزن حاجی بیاد تکلیفتو روشن کنه دختر حاج آقاااا...هه....

خواست بره که چادرو رها کردم و گوشه ی پیرهنش رو گرفتم و زجه زنان گفتم:

-ا...ی...مان....جون مادرت ولم نکن....تو حال خودم نبودم....غلط کردم...گه خوردم...حاج بابا بفهمه سکته میکنه....منو میکشه...قسمت میدم ایمان...تنهام نزار...

زد زیر دستمو گفت:

-توی بی شعور عوضی اگه فقط یه درصد...فقط یه درصد پدرومادرت واست مهم بود به اون لجن خونه نمیرفتی و زیر خواب....هووووف.....

سرش رو با تاسف تکون داد و بازم خواست بره که گریه کنون دنبالش دویدمو اینبار دخیل بستم به بازوش و سفت گرفتمش...سرمو چسبوندم به بازوش و گفتم:

-تورو خدا تنهام نزار ایمان...تنهام نزار....التماست میکنم....منو از اینجا ببر بیرون...خواهش میکنم ایمان....تورو خدا.....ایمان....ایمان....

پشت بهم ایستادم و بازم با شیتش چشماشو فشار داد...متاسف و ناراحت زمزمه کرد:

-گند زدی یاسمن...گند زدی به تموم باورهام نسبت به خودت....گند زدی....گند

چسبیده بودم به ایمان...مثل کسی که دخیل بسته یه یه امامزاده....بدون اینکه دستشو رها کنم با گریه گفتم:

-ایمان...ولم نکن....جز تو هیشکی رو ندارم...خواهش میکنم...

سخت بود بعضی حرفارو بزنم...اونم مقابل ایمان...اما نگفتنشون سخت تر بود واسه همین باهمون حال بد ادامه دادم:

-نزار...نزار ببرنم پزشکی قانونی....خواهش میکنم ایمان...قسمت میدم....

با یه نفس عمیق از سر درموندگی دستشو از بین دستام بیرون کشید ...دست به کمر به زمین خیره شد...تنها امیدم بود...تنها امید...چند ثانیه بعد چرخید سمتم...زل زد تو چشمامو متاسف گفت:

-چیکار کردی باخودت یاسمن!؟؟ هاان !؟ مشروب خوری...!؟ دختر حاج احمد حبیبی و مشروب خوری!؟ دختر حاجی و پارتی؟ دختر حاجیو لخت خوابیدن زیر اینو اون !؟؟ تو از کی تاحالا اینجوری شدی...اینقدر بدبخت...اینقدر بیچاره و حقیر...اینقدر کثیف...

سرمو پایین انداختمو هق هقامو از سر گرفتم:

-اش...اشت....اشتباه کردم...گوه خوردم...غلط کردم.....دیگه اینکارو نمیکنم...قسم میخورم.....ایمان... همین یه بار...فقط همین یبار کمکم کن....کمکم کن ایمان...کمکم کن....نزار اینجا بمونم....نزار حاج بابا بفهمه بقول تو چه کثافتی هستم....نزار ایمان...کمکم کن...نزار امیرعلی و امیرحسین چیزی بفهمن...نزار طردم کنن...

پووووفی کرد و چرخید سمتم....چشماشو باز و بسته کرد و بعد با بالا اوردن انگشت اشاره اش گفت:

-به خدای احد و واحد دیگه پشیزی واسم ارزش و اهمیت نداری....نداری چون قبلا داشتی....چون قبلا....قبلا....

یه چیزی میخواست بگه که انگار گفتنش سخت بود..سرش رو تکون داد و با یه انحراف کوچیک از حرفی که میخواست به زبون بیاره گفت:

-اگه الان کاری واست میکنم....اگه اینجاهستم...فقط و فقط و فقط بخاطر حاج آقاست...وگرنه عمراااا اگه بخاطر توی کثافت پامو اینجا میزاشتم...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت....شرمنده و افسرده پشتمو به دیوار تکیه دادمو با دستهام صورتم رو پوشوندم....من دقیقا تو همون نقطه ای واستاده بودم که آدم باخودش میگه"چی فکر میکردمو چیشد....یا....یا اینکه....خودم کردم که لعنت بر خودم باد".....

و هر دو گزینه در مورد من صدق میکرد...منی که فکر میکردم قراره کلی بهم خوش بگذره اما تمام بدبختی یهو آوار شد رو سرم!!!

با صدای گرفته و بی احساس ایمان به خودم اومدم:

-یالا راه بیفت....

دستام رو پایین آوردمو بهش نگاه کردم...پلیس زن اومد سمتم و چادر رو ازم گرفت...ایمان ازش تشکر کرد و من با دادن یه تعهد بالاخره همراه ایمان از اونجا بیرون اومدم...

حس میکردم یه شبه صدسال پیر شدم...انگار یه پیرزن 100ساله تو قالب یه جوون و بیست و چندساله بودم...همون اندازه درمونده و نحیف و رنجور....!

صدای اذان تو حیاط کلانتری پیچید....سردی هوا استخون سوز و وحشتناک بود...دستامو دور تنم حلقه کردم و شالی که نمیدونستم کی و چه زمانی روی سرم انداخته رو دور گردنم پیچوندم....

ایمان تند و سریع قدم برمیداشت و من لرزون و نا آروم تمام تلاشم رو میکردم تا هی خودمو بهش برسونم....بالاخره از کلانتری بیرون رفتیم...همونطور که حدس زده بودم اون تنها کسی بور که تونست تو این زمان به واسطه ی دوستان و آشناهایی که داشت بهم کمک کنه....!!!

قفل ماشین رو زد و خودش سوار شد...اونقدر شرمنده و خجالت زده بودم که نتونستم جلو بشینم واسه همین رو صندلی های عقب گز کردم...

سرم رو پایین انداختم و دستامو بین رون پاهام گذاشتم تا یکم گرم بشن...

ایمان با همون ابروهای درهم گره شد ماشین رو روشن کرد...با سرعت میروند...ترسناک...مثل خودش!

جرات نداشتم سرمو بلند کنم و کلامی حرف بزنم...اما اون چند دقیقه بعد در کمال حیرت و ترس من ، خشک و بی احساس و خشن گفت:

-میبرمت پزشکی قانونی....

چیزی که از زبون ایمان شنیدم ورای تحمل و توانم بود...انگار که عزرائیل رو به روم ایستاده بشه و بگه باید بری جهنم...!

آب دهنمو قورت دادم و به نمای بسته ی صورتش خیره شدم...حالت نگاهش اما از توی آینه مشخص بود...عصبی ، تند خو و خشن!

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که به سختی میشد شنیدش گفتم:

-ولی..و...ولی....ولی قرار نبود من برم اونجا....

خیلی سریع نسبت به این حرفم واکنش نشون داد.زد رو فرمون و با عصبانیت داد زد:

-اینقدر واسه من قرار قرار نکن....من باتو هیچ قراری ندارم....میبرمت پزشکی قانونی...و...وای به لحظه ای که اون چیزی که فکرشو میکنم درست باشه...اونوقت میزارمت همونجا و زنگ میزنم به حاج بابات تا بیاد و تکلیفتو واسه همیشه مشخص کنه....

هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد عین یه پتک بود که رو سرم فرود میومد...متورم شدن رگ های اعصابم رو به وضوح احساس میکردم...مثل رگ باد کرده ی گردن ایمان!

چشماشو بهم فشردمو به شهاب فکر کردم...به حرومزاده ی لعنتی که گول حرفهای قشنگ قشنگشو خوردمو خام شدم...اصلا چرا همیشه بیشتر حرفهای قشنگ تهی و پوچ و پشتشون دروغ و کذب !؟

بدترین قسمتش این بود که اون عوضی اول مستم کرد بعد لباسامو از تنم در آورد بعد هم که کیف و حالشو کرد به حال خودم ولم کرد و رفت!

حرفها و تشرهای ایمان حاصلش تپش قلب شدید و اضطراب عصبی کننده ای بود که به لرزش انگشتام ختم شد...نکنه واقعا شهاب تو حالت مستی بکارتم رو گرفته باشه!؟ یعنی اونجا روی تخت اون پلیس خونی دید که به پزشک قانونی رفتنم تاکید داشت...!؟

سرمو بلند کردم و فین فین کنان گفتم:

-من پزشک قانونی نمیرم...

سرش رو چرخوند سمتم و بعد از یه نیم نگاه کوتاه ، پوزخندی زد و گفت:

-گه نخور ...فقط دهنتو ببند و ساکت بشین سرجات!

چونه ام لرزید و اشک حلقه زده توی چشمام، مثل قطره های بارون از چشمام افتادن روی دستهام...این قصاوت و خشونت یهویی ایمان تحملش یکم سخت و دشوار بود...آخه من هیچوقت عادت به این حجم از بدرفتاری نداشتم و حالا....با حجم سنگینی از این موضوع مواجه شده بودم!

زبونمو رو لبهای خشک شده ام کشیدمو با همون صدای بغض کرده و عاجز گفتم:

-من...من نمیام....نمیام...

پوزخندش عصبی تر از قبلم کرد...شاید چون تمام اتفاقات تلخ دیشب تا الان رو واسم یاداوری میکرد...!!!

یه لحظه جنون آنی بهم دست داد...آب از سرم گذشت ..در ماشین رو باز کردمو خواستم بپرم بیرون که ایمان به موقع متوجه شد و همونطور که با یه دستش فرمون رو گرفته بود و ماشین رو کنترل میکرد با دست دیگه اش مچ دستم رو گرفت و اجازه نداد اینکارو کنم....من اما تو همون حالت مدام داد میزدم:

-نمیرم پزشک قانونی...نمیرم....نمیرم....نمیرم....نمیرم...

صدای فریاد های عاجزانه ی من و فریادهای عصبانی ایمان توی جاده پیچید و بین سرو صدای ماشینها گم شد و به هوا رفت....

ماشین رو به هر سختی ای که بود نگه داشت و خیلی سریع پیاده شد و اومد سمتم...خواستم در برم که از پشت لباسم رو گرفت و بعد اینکه کشیدم به قب کمرم رو کوبوند به ماشین و گفت:

-اااااحمق.. احمق ...میخواستی خودکشی کنی آره!؟؟ دیشب باید خودتو میکشتی نه الان....وقی زیر پسرای مردم ناله میکردی نه الان...میفهمی احمق!؟؟

سرمو بلند کردمو زجه زنان داد زدم:

-خفه شووووو

به ثانیه نکشید که با کشیده ی سختی ،سمت راست صورتم سوخت و دوباره گوشم گز گز کرد....دستمو رو گوشم گذاشتم و سرم رو که بدجوری رو تنم سنگینی میکرد رو پایین انداختم....لعنت به من...لعنت به منی که واسه یه شب خوش گذرونی گند زدم به همه چیزم....!

نه! هیچوقت...هیچوقت یه شب عشق و حال به این سرافکندگی و شرمندگی نمی ارزید....هیچوقت...!

دست به کمر ازم فاصله گرفت...مقابلم ایستاد و دستشو اول پشت گردنش و بعد روی صورتش کشید و بعد از چند دقیقه گفت:

-بجای پزشک قانونی میبرمت مطب دکتر زنان....فقط....دعا کن...دعا کن اون چیزی که فکرشو میکنم اتفاق نیفتاده باشه....دعا کن.....

دستمالهای چروک توی دستم رو روی هم انباشته کردم تا یکم حجم پیدا کنن و بعد باهاش آب بینیم رو تمیز کردم...من توی راهرو ایستاده بودم و ایمان مشغول صحبت با منشی دکتری که آدرسش رو از یکی از دوستاش گرفته بود..خیلی خسته و بیجون بودم اونقدر که حس میکردم پاهام توان تحمل وزنم رو ندارن...

پشتم رو تکیه دادم به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم....پلکام سنگین شدن و گردنم کج...اونقدر بیخوابی کشیده بودم که که حاضر بودم حتی تو همون حالت هم بخوابم....اما همون موقع با صدای نیشدار ایمان به خودم اومدم:

-گرفتی خوابیدی...؟هه...!

فورا چشمام رو باز کردمو و صاف ایستادم.نگاه شرمنده ام رو دوختم به زمین و دستمالهای پوسیده شده ی توی دستم رو پرپر کردم که دوباره گفت:

-دکتر نیومده هنوز...میگه ساعت نه میاد الانم هشت...اونجا بتمرگ تا بیاد!

بدون اینکه سرمو بلند کنم تا باهاش چشم تو چشم بشم سمت مبلهای چرم رفتم و کنار بقیه ی مریضهای که مثل ما چشم انتظار اومدن دکتر بودن نشستم....!

سرمو روی دسته ی کلفت و چرم مبل گذاشتم و پلکهامو رو هم گذاشتم.کاش میشد برگردم به دیروز...به دیروزی که فرقش با امروز و حالا زمین تا آسمون!

و حقیقت همین..اینکه آدما اصلا از لحظه ی بعدشونم خبر ندارن چه برسه به فردا...مثل من...مثل منی که حتی یه درصد هم حدس نمیزدم همچی اینجوری پیش بره...

یاداوریشون مغزم سرم رو به درد آورد.تو همون حالت شستمو رو رگهای اعصابم فشار دادم و پلکهامو بهم فشردم....چرا قبول کردم با اون نامرد کثافت پا توی اون مهمونی بزارم!؟ آخه چرا من اینقدر ساده لوح بودم!؟ چراااا...

عصبانی بودم...و بیشتر از همه از خودم...از منی که به راحتی قسمت خوب و خندون زندگیمو با یه قسمت تاریک و نادم و شرمنده عوض کردم!

سردرد لحظه ای ولم نمیکرد و ترس ثانیه ای راحتم نمیزاشت...اگه واقعا بکارتمو ازم گرفته باشن چی!؟ وای نه....فکر اینکه این اتفاق واقعا افتاده باشه و ایمان حاج بابا رو تو جریان بزاره چهارستون بدنم رو میلرزوند....!

با صدای ایمان پلکهامو باز کردم:

-بلند شو....زودباش....

فورا از جا بلند شدم...چشمامو چندبار بازو بسته کردمو نگاهی به اطراف انداختم...مشخص بود دکتر اومده که منشی دفترچه هارو به نوبت روی هم گذاشته بود...

شال زرشکی رنگشو جلوتر کشید و بعد از کنار زدن موهای زیتونی رنگش خطاب به ایمان گفت:

-شما میتونین برین....بفرمایید!

ایمان کلی تشکر کرد و بعد رو به منی که مثل یه مجسمه در رو نگاه میکردم خیره شد....نمیدونم قابل درک یا باور بود ولی واقعا من خشک شده بودم...انگار هیچ کنترلی رو خودم نداشتم و حتی نمیتونستم بزاق دهنمو قورت بدم....نفس تو سینه حبس شده بود چون به خودم شک داشتم...چون احتمالا تجاوز وجود داشت...چون من یه احمق بودم!

منشی با تعجب نگام کرد و ایمان با عصبانیت:

-چرا مثل چوب خشک واستادی!؟ بجنب دیگه!

چونه ام لرزید...من میترسیدم...میترسیدم از اینکه مبادا واقعا بکارتمو از دست داده باشم...

منشی با تعجب گفت:

-نمیرید داخل!؟ دکتر منتظره هاااا!

ایمان عصبی و پر حرص اومد سمتم.مچ دستم رو گرفت و وقتی دید تکون نمیخورم تقریبا تا داخل اتاق خودش کشوندم و بعد هم درو بست و به دکتر سلام داد...

قلبم اونقدر تند و کوبنده میکوبید که دوست داشتم چنگ بزنم به سینه ام و از اونجا بکشمش بیرون و بعدهم پرتش کنم بیرون...!

ایمان پچ پچ کنان چیزایی رو برای دکتر توضیح داد و این درحالی بود که من هنوز مثل یه بید لرزون یه جا وایستاده بودمو نقطه ی نامشخصی رو نگاه میکردم...

تا اینکه بالاخره دکتر که یه خانم جوان و خوش برو رو بود از پشت صندلی بلند شد و اومد سمتم...دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-گلم برو اونجا و روی صندلی بشین....

نگاه نگرانی به دکتر و بعد ایمان که سمت پنجره رفته بود انداختم و بعد به همون سمتی رفتم که دکتر گفته بود...

قدمهام سست و لرزون بودن...نمیدونم چجوری خودمو به اونجا رسوندم...رو صندلی مشخص نشستم و بعد پایین کشیدن شلوارم چشمامو از درد و ترس بستم و چشم دوختم به دکتری که داشت دستکشهاشو میپوشید!

استرس شدید داشتم...بدنم مثل بید می لرزید و اصلا نمی تونستم رو خودم تسلط پیدا کنم.این لرزش اونقدر زیاد و ضایع بود که حتی خود دکتر هم متوجه شد و گفت:

_چیه عزیزم!؟ترسیدی!؟

حتی نمی تونستم لبام رو حرکت بدم و حرف بزنم واسه همین سرم رو به نشونه بله تکون دادم.....لبخندی روی لبهای رژ زده اش نشست و بعد صندلی چرخدار و کشید جلوتر و گفت:

_ترس که نداره عزیزم...یه معاینه سادست فقط شاید یه کوچولو درد داشته باشه همین....

بدنم منقبض شده بود و نفسم سخت بالا میومد....دلم میخواست بگم دکتر اگه من بکارت نداشتم همینجا جونم و بگیر و بکشم.....!

من چشمامو بستم و اون کارش رو شروع کرد....اشک از گوشه ی چشمم چکید...دلم میخواست از خجالت آب بشمو برم تو زمین و هیچوقت هیچ اثری ازم پیدا نشه!

نمیدونم چقدر گذشت اما با کشیده شدن صندلی به عقب و صدای کش اومدن دستکشها فهمیدم کار دکتر تموم شده...غمگین و ناراحت خودمو برای شنیدن تلخ ترین جواب زندگیم آماده کردم.خود دکتر اومد بالا سرم.زد رو شونه ام و گفت:

-چشماتو باز کن عزیز...شلوارتو بکش بالا و بیا پایین...

هیچ توان و قدرتی نداشتم...انگار بند بند این وجودم درد میکرد...زمان تعجب برانگیزی برد بلند شدنم از روی صندلی...

دکتر با اون کفشای پاشنه بلندش که تق تق صدا میدادن سمت میزش رفت و با عقب کشیدن صندلی چرخدار چرم روش نشست و به ایمانی نگاه کرد که حس میکردم ترسش از من بیشتر...سرشو تکون داد و با صدای دو رگه شده ایی که حاصل داد زدن سر من بود پرسید:

-چیشد خانم دکتر!؟؟

دکتر عینکش رو از روی چشماش برداشت و جواب داد:

-پرده ی بکارت ایشون...

همون موقع گوشی موبایلش زنگ خورد.یا یه لبخند تصنعی گفت:

- عذر میخوام ..تماس واجب!

وبعد با برداشتن تلفن مشغول صحبت شد...ایمان عصبی و کلافه دستشو از چشماش تا روی چونه اش پایین کشید و بعد نگاه کوتاهی به من انداخت...به منی که حس میکردم تو همین چند دقیقه ده کیلو لاغرتر شدم

نمیدونم چرا....ولی هی تو دلم باخودم میگفتم کاش تماس این دکتر تا هزار سال دیگه ادامه پیدا کنه.....کاش هیچوقت مخاطبش حرف کم نیاره...کاش کاش کاش....چقدر خسته شده بودم از این "ای کاش ها".....!!

تماس دکتر که قطع شد حس کردم گردن منم فلج شده که یهو آویزون شد سرم و نگاهم میخ زمین....!

گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-ببخشید...پسرم بود...خب! باید بگم که پرده ی بکارت ایشون سالم سالم....

تو اون لحظه فقط و فقط چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم....یه نفس راحت...راحت راحت...میدونم خیلی گند زده بودم...میدونستم ...اما همین که فهمیدم هنوز دخترم و بکارتم آسیب ندیده خودش خیلی بود...و اینکه دیگه بهونه دست لیمان نمیدادم که حاج بابا رو خبر کنه....

زیر چشمی به ایمان نگاه کردم...نه خوشحال بود نه ناراحت ...سرش رو پایین انداخت و متفکرانه به زمین خیره شد و چند نفس عمیق کشید!!!

بعد چند ثانیه خودش رو جمع و جور کرد و پرسید:

-خانم دکتر مطمئنید ک ایشون هنوز...

انگار خود دکتر فهمید ایمان باز میخواد چی بپرسه که لبهند مطمئنی زد و خیلی قاطع گفت:

-مطمئن باشید....دیگه اگه من نتونم اینو تشخیص بدم که تخصصمو باید گل بگیرم!

ایمان سرشو تکون داد و گفت:

-متاسفم...من منظور بدی نداشتم...

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

-متوجه ام...با این حال شما خیالتون راحت راحت....بکارت ایشون کاملا سالم....

ایمان دوباره کلی تشکر کرد و بعد سمت در رفت...منم مثل یه جوجه که دنبال مادرش میره پشت سرش راه افتادم....

حالا که فهمیده بودم بکارتم سالم احساس خوشایندتری نسبت به ساعتهای قبل داشتم...حداقل حداقلش این بود که ایمان به حاج بابا خبر نمیداد...و همین واسه من کافی بود!

اینکه هیچکس نفهمه چه اتفاقاتی واسه من افتاده از دیشب تا الان....!

سمت ماشین که رفتیم مثل دفعه ی قبل صندلی عقب نشستم....ایمان ماشین رو روشن کرد...زیرجلکی نگاش کردم...به عصبانیت قبل نبود اما هنوز آروم هم نشده بود... پیچید توی یه فرعی تا از یه راه نزدیکتر بره و بعد گفت:

-صلاح تو دست من بود الان زنده ات نمیزاشتم... دختری که تو یه همچین مهمونی های بره و اونقدر راحت خودشو واسه پسرا لخت کنه ارزش زنده موندن نداره...

سرمو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم.دلم میخواس داد بزنم"دست از سر کچلم بردار ایمان...بزار تو حال خودم بمیرم...اما اون دست از کنایه هاش برنداشت وبازم گفت:

-فکر نکن دکتر اون حرف رو زده یعنی خیلی باید خوشحال باشی....ارزش تو همون وقتی اومد پایین که بلند شدی رفتی اون مهمونی کوفتی...

بازم هیچی نگفتمو سرمو پایین انداختم.گوشی موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد.با احتیاط اونو برداشت و مشغول صحبت شد:

-سلام بابا...آره...آره یه کار فوری پیش اومد مجبور شدم برم...نه...میام...آره میام...

بعد از اون توضیح کوتاه و مختصر برای پدرش، خداحافظی کرد و گوشی رو پرت کرد رو صندلی و از آینه یه نگاه به من انداخت و گفت:

-با کی رفته بودی اون مهمونی!؟؟؟

سکوت کردم.من خودم به موقع برای شهاب داشتم.کافی بود دستم بهش برسه...اما حالا نمیخواستم برای ایمان بگم چون دردسر درست میشد....

چند دقیقه گذشت...وقتی دید من چیزی نمیگم سوالش رو یه بار دیگه تکرار کرد:

-با توام...میگم با کی رفتی!؟ کی تو گوشت خوند که بری اونجا !؟

بازم هیچی نگفتم...زد رو فرمون و داد زد:

-د بگو میگم....

از ترس تو خودم جمع شدم و دوباره بغض کرد.صورتم رو دید.پوفی کرد و گفت:

-بخوای آبغوره بگیری پیاده میشم تو همین خیابون چک و لگدیت میکنم....پس ناز و عشوه نیا و بگو با کی رفتی!؟

بدجوری لای منگنه قرارم داده بود...هم دستپاچه شده بودم هم ترسیدم...گفتن و نگفتنش هردو مکافات بود...اما واسه اینکه دست برداره با گریه گفتم:

-با دوستم رفته بودم...

پرسید:

-کدوم دوستت!؟

مظلوم جواب دادم:

-نمیشناسیش!؟

-بگو تا بشناسمش!

-از همکلاسیام نیست!

-از مردم کوی و برزن!؟ خاک توسرت که بلد نیستی دروغ بگی! بنال ببینم کی بود یارو...پسر بود!؟ ماشالله چیزی که دورو برتو زیاده پسر...

با گریه گفتم:

-نه نه نه....دختر بود....

-اگه دختر اسم و فامیلیش!

-واسه چی میخوای!؟

-گه خوریش به تو نیومده...اسمشو بگو....

ای خداااا...گیر یکی افتاده بودم که به هیچ وجه کوتاه نمیومد...فین فین کنان با لحن ملتمسی گفتم:

-دوستم بوده....تو رو خدا دیگه نپرس!

پوزخندی زد و گفت:

-آره...ارواح عمه ات....! کثافت بیشعور....کثافت!

دستامو رو گوشام گذاشتمو چشمام رو بستم تا بقیه حرفاش و فحش هاشو نشنوم....!

خیلی اصرار کرد که بدونه کار کیه اما هر بار جواب من سکوت بود ...تا اینکه بالاخره نزدیکیای خونه رسیدیم.تو یه کوچه باریک ماشین رو نگه داشت و گفت:

-از اینجا به بعد رو خودت پیاده برو!

باهمون نگاه خجل و شرمنده از ماشینش پیاده شدم اما قبل اینکه درو ببندم بازم ازم پرسید:

-هنوزم نمیخوای بگی با کی رفته بودی!؟

شرمسار از چشماش،خیلی سریع ازش رو برگردوندمو راه افتادم سمت خونه بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم...اینجور مواقع معمولا حاج بابا خونه نبود ...پس من یه سری چیزارو فقط باید برای مامان توضیح میدادم....که خب...خوشبختانه از پس این یه مورد برمیومدم!

زنگ رو که زدم خود مامان جواب داد:

-کیه!؟

با صدای که عجز و خستگی توش مشهود بود جواب دادم:

-باز کن درو مامان...منم....

درو برای ایمان نیمه باز گذاشتم و با قدمای خسته و شل و ول به راه افتادم.انگار هی داشتم جسممو دنبال خودم میکشوندم اینقدر که از خودم خسته ودرمونده بودم....

در باز بود...کفشامو درآوردمو رفتم داخل...دوست داشتم قبل چشم تو چشم شدن با مامان برم تو اتاقم اما اون فورا از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-یاسمن چقدر ....

نمیدونستم چی میخواست بگه...اما در هر صورت حرفشو ادامه نداد...یه نگاه تعجب برانگیز به صورتم انداخت و گفت:

-نگا نگا....قایفشو....آخه تو که نمیتونی دماغتو بکشی بالا چرا بیخودی میری یه شب تا صبح پرستاری میکنی....خودتو دیدی!؟؟؟ اگه ندیدی آینه پشت سرت! برو ببین!

بی حوصله تر و خسته تر از اونی بودم که بخوام قیافه ی زار خودمو نگاه کنم....رفتم سمتوحموم و گفتم:

-آره...یکم بیخوابی کشیدم واسه اون....

مامان متعجب نگام کرد و گفت:

-صبحونه خوردی!؟

دستمو تو عوا تکون دادنو گفتم:

-نه ولی میل هم ندارم...

-چرا!؟ ضعف میکنیاااا

سرمو به چپ و راست تکون دادم و صرفا واسه اینکه گیر نده گفتم:

-همونجا یه دو سه لقمه خوردم دیگه اشتها ندارم....میرم حموم!

مامان بیخیال نشد و دست از سوالاش برنداشت؛

-حالا حال دوستت چطوره...

-خوب خوب خوب!

-خدا شفاش بده!

در حموم رو باز کردمو رفتم داخل....لباسارو دونه دونه از تن درآوردمو پاهامو توی وان گذاشتم....شیر آب رو باز کردمو بعد ولم کردن آب دراز کشیدم توی وان....

چشمامو بستم و تمام اتفاقات رو برای خودم مروز کردم....

اما هرچقدر به مخم فشار میاوردم یادم نمیومد کی با شهاب تا توی اون اتاق رفتم...

حتی یادم نمیومد که چقدر شراب نوشیدم و باز جای شکر داشت که زیاده روی من ناشی و نابلد باعث سنکوب کردنم نشد...

شست هردوتا دستمو رو شقیقه هام گذاشتمو لب زدم:

-من کی رفتم بالا...کی!؟ کی؟؟ کی...

مطمئنن اگه تو حال خودم بودم هیچوقت اینکارو نمیکردم...اما اون شهاب نامرد اول کلی مشروب به خوردم داد بعد هم کشوندم توی اون اتاق تا حسابی کیف و حال کنه....

دستام ناخواسته مشت شدن و دندونام بهم چسبیدن... یه لحظه هم راحتش نمیزارم اون نامرد پستو....

هر جور شده پیداش میکنمو حالشو میگیرم!

نمیدونم چقدر تو حموم مونده بودم که بالاخره مامان اومد سراغم...با پشت انگشتاش زد به درو پرسید:

-یاسمن جاااان !؟ هنوز اونجایی!؟ بیابیرون دیگه مامان....رفته بودی بیمارستان نه گندخونه که! بس هر چقدر سابیدی خودتو....

با صدای مامان پلکهای روهم رفته ام رو باز کردم گفتم:

-الان میام بیرون....

لرزون لرزون از توی وانی که آبش دیگه یخ شده بود بیرون اومدم و بعد پوشیدن حوله ام رو به روی آینه ایستادم...

بدنم انگار برفی بود که هزار ردپا روش بجا مونده بود....ردپاهایی که کبود و خونمرده بودن....

سرانگشتامو روی گردنم سر دادم...از خجالت رنگ باختم...چجوری باید اینارو پنهون میکردم...این کبودی هایی که روی سینه، شکم، دستهام، و حتی رون پاهام هم مشخص بود...

آهی کشیدمو با درآوردن گوشی موبایلم از جیب شلوار، از حمام بیرون اومدم...نگاهی به آشپزخونه انداختم...مامان حین آشپزی مشغول مطالعه بود...مثل همیشه...با صدای بلند گفتم:

-مامان من میرم تو اتاقم بخوابم....واسه نهار بیدارم نکن بعدا خودم بلند میشم یه چیزی میخورم....!

برخلاف همیشه گیر نداد و راضی شد.رفتم توی اتاق و درو از داخل قفل کردم...تن خوستمو پرت کردم روی تخت و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم...گوشی رو روشن کردم و بی مقدمه شروع به گرفتن شمارهدی شهاب کرد...بار اول بوق خورد ولی جواب نداد...بار دوم ولی دیگه بوق نخورد و بجاش صدای زنی تو گوشم پیچید که میگفتم"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد....."

عصبی و خشمگین پامو رو تخت کوبوندم...پسره ی کثافت عوضی عمدا گوشی رو از دسترس خارج کرده بود وگرنه چرا بار اول بوق میخورد....

رفتم توچت تلگرامش..آخرین بازدیدش به تازگی بود..یعنی آدم از این مارمولکتر وجود نداشت..عصبی و پر حرص یه صفحه فحش واسش نوشتم ولی بعدش پشیمون شدم...اگه اینجوری رفتار میکردم خودشو بهم نشون نمیداد واسه همین تغییر موضع دادم و جوری که مثلا همچی به خیر گذشته واسش نوشتم:

"کجایی شهاب!؟ خدارو شکر که دیشب گیر نیفتادی! من با هزار دوز و کلک تونستم خودمو خلاص کنم...پیام دادم بگم بی معرفت چرا یه حالی نپرسیدی...!؟ "

پیام رو که ارسلان کردم گوشی رو کنار چراغ خواب گذاشتمو چشمامد بستم....

اونقدررررر خسته و کوفته بودم که به ثانیه نکشیده خوابم برد...

****

ضعف و گشنگی خواب رو از سرم پروند...تو اون عالم بیخبری صدای قر قرهای شکم خودم واضح و آشکار میشنیدم...

به ناچار بلند شدم و روی تخت نشستم....موهام هنوز خیس و نم دار بودن و بدنم یخ....برخلاف میل باطنیم بلند شدمو بعد پوشیدن لباس از اتاق زدم بیرون...نگاهی به راهروی داخل سالن انداختم...ساعت سه بعداز ظهر بود و اصلا واسم جای تعجب نداشت که اینقدر خوابیده بودم...رفتم توی آشپزخونه و از غذای ظهر گرم کردمو خوردم...اشتها نداشتم و فقط میخواستم شکممو پر کنم که دیگه اونجوری قر قر نکنه....!

غذارو که خوردم ظرفای کثیف رو بدون اینکه بشورم توی سینگ گذاشتمو دوباره رفتم توی اتاق...این مدت باید لباسایی میپوشیدم که کبودیام معلوم نباشه وگرنه مامان در دم میفهمید و بیچاره میشدم....رفتمو دوباره روی تخت نشستم که متوجه شدم چشمک زن گوشی روشن خاموش میشه...خیلی زود گوشی رو برداشتم و بعد زدن رمز پیامامو چک کردم...

در کمال تعجب متوجه شدم توی تلگرام شهاب بالاخره پیام فرستاده...

با چشمایی که از شدت خشم برق میزدند به تکستی که شهاب فرستاده بود خیره شدم:

" چطوری ولت کردن؟ چی بهت گفتن اونجا؟ "

یه آن تمام لحظات تلخی که بعد اون اتفاق واسم افتاد همه از دم واسم مرور شدن...اشکهایی که می ریختم تو کلانتری...طعنه هایی که شنیدم...کشیده هایی که خوردم!

قلبم درد گرفت و بدنم سردشد ...درست مثل یک تکه یخ!

کاری که شهاب با من کرد هم گریه داشت هم خشم! حالا بند بند وجودم برای فریاد کشیدن سر این نامرد پست له له میزد....دلم میخواست ببینمش و کشیده ی جانانه ای نثارش کنم تا حالش جا بیاد...تا آتش دلم کور بشه...!

گوشی رو برداشتم و انگشتامو به کندی روی کیبورد حرکت دادم...بلافاصله آن لاین شد! براش نوشتم:

" خیلی سوال پیچم کردن ولی کلی گریه زاری کردم تا بالاخره یه تعهد ازم گرفتنو ولم کردن "

پیامم رو که خوند بلافاصله شروع کرد به تایپ کردن...تا نوشتن پیامش انگشتمو تو دهنم فرو بردم و شروع کردم به جویدن ناخنم....

چند ثانیه بعد یه تکست کوتاه دیگه فرستاد...

"خوشحالم که بی دردسر آزاد شدی"

نامرد عوضی اینو نوشت و

آف لاین شد...تو همون چند ثانیه اونقدر حرص خوردم که حس کردم تا منفجر شدنم فاصله ای نیست...بیخیال بودنش واقعا عذاب آور بود و به من میزان خریتم رو فهموند! من ابلهی که به همین سادگی باهاش همراه شدم....!

درحالی که بشدت حرص میخوردم بعد فرستادن چند ایموجی لبخند براش نوشتم :

"ای بی وفا! حالا چرا منو ول کردی و تنهایی در رفتی؟"

اینو پرسیدم تا بدونم واقعا چرا تنهام گذاشت...چرا لختم کرد و بعد بردن سواستفاده هاش ولم کرد به حال خودم!

چند دقیقه ای تو چت موندم اما آن لاین نشد واسه همین از چت بیرون رفتم ولی همچنان هوش و حواس و نگاهم پی چشمک زن گوشی بود...زانوهامو تو شکمم جمع کردمو مثل گهواره تکون تکون خوردم....تا اینکه بالاخره آن لاین شد و واسم تکست فرستاد:

"من خیلی سعی کردم که باهم بریم اما تو خیلی مست بودی"

قبل اینکه باز آف لاین بشه فورا براش نوشتم:

"بیخیال دیگه گذشته...راستی کی میتونیم دوباره همو ببینیم"

پیامم رو خوند ولی جواب نداد.یه لحظه حس کردم که احتمالا شک کرده ...حتی خواستم دوباره براش تایپ کنم اما چند دقیقه بعد آن شد و فرستاد:

"فردا جشن تولد یکی از بچه هاست...هممون تو کافه گوزن جمع میشیم...تو هم دوست داشتی بیا اونجا "

بدون فوت وقت واس نوشتم:

" اوکی.زمانش رو برام تکست گفت"

تو جواب پیامم نوشت" اوکی.فعلا"

از تلگرام خارج شدم و گوشی رو کناری گذاشتم و دوباره مثل گهواره تکون تکون خوردم!

هیچکس جز خودم نمیدونست از دیشب تا حالا چی به روزم گذشته...منی که همه جوره تو خودم خورد شده بودم!!!

منی که غرورم شکست و جلوی ایمان شرمنده و سرافکنده شدم!

خفت کشیدم...خار شدم...رفتم پیش دکتر زنان و تحقیر شدن رو با بند بند وجودم درک و تجربه کردم!

از خشم زیاد انگشتامو تو گوشت کف دستم فرو بردم...تا تلافیشو سرش در نمیاوردم نمیتونستم آروم بگیرم!!!

باید اون هم یک درصد از عذابهایی که چشیده بودم رو تجربه میکرد...باید!

با صدای پیامرسان گوشی اشکهایی رو که نمیدونم کی از چشمام سرازیر شده بودنو از روی گونه ام کنار زدم پیام شهاب رو باز کردم...نوشته بود" فردا عصر ساعت 7 کافه گوزن "...

داده های تلفن همراه رو خاموش کردمو گوشی رو کنار چراغ خواب گذاشتم.با دستمال سفیدی پلکهای خیس و آب بینیم رو تمیز کردمو بعد خم شدم و از داخل کشوی میز کوچیک کنار تخت اسپری فلفلی ای که بهزاد قبلا بهم داده بود و برداشتم و با خودم لب زدم:

-دارم برات کثافت!

دست خودم بود تا یه مدت طولانی از سوراخ موشم بیرون نمیرفتم...حداقل تا وقتی که این ماجرا واسم کمرنگ بشه اما من رو خودم شناخت کافی داشتم و اینو خوب میدونستم که اگه نرم و داد و فریادهامو نزنم خالی نمیشم....

اینکارو نمیکردم غمباد میگرفتم و احساس ضعیف بودن بهم دست میداد !!!

ژولیده و شلخته، باصورتی بی روح که دیگه خبری از قبراقی سابق توش نبود ، لباس پوشیدم و به سمت در رفتم...

مامان که خودش تازه از کلاسهای قرآن برگشته بود با دیدن من که لباس پوشیده بودمو آماده ی بیرون رفتن بودم گفت:

-کجا به سلامتی!؟ اونم تو این بارون شدید!؟

چرخیدم سمتش و با لحن شل و ولی گفتم:

-یه کار مهم دارم...

مامان درجه ی بخاری رو بیشتر کرد و گفت:

-بارون شدید..تازه شدیدتر هم میشه...هر کار مهمی داری بزارش واسه یه روز دیگه....

سیل هم که میومد باز واسه من آب از سر گذشته اهمیت نداشت...حتی یه ذره! نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-زود برمیگردم...

از کنار بخاری بلند شد و گفت:

-حرف گوش کن یاسمن! بیرون هوا خیلی بده! کارت هر چی هست بزارش واسه فردا!

توجهی به حساسیتهای مامان نشون ندادمو گفتم:

-زود برمیگردم...خداحافظ...

کفشامو برداشتمو زدم بیرون اما صداش رو میشنیدم که نق زنون میگفت "آخه این چه کاری که باید حتما الان تو این طوفان انجامش بدی"...

درو بستم و از پله ها پایین رفتم.حتی از در خونشون هم خجالت میکشیدم....آخه من بعد از این چطور میتونستم باهاش چشم تو چشم بشم...!؟ آهی کشیدمو خواستم از جلوی در رد بشم که صدای باز شدنش رعشه به جونم انداخت....میترسیدم ایمان باشه...و در اون صورت چطور

میتونستم باهاش مواجه بشم !؟؟قلبم داشت میومد توی دهنم که صدای آقا رحمان یه نفس راحت بهم بخشید....!

مثل همیشه بلند و پر انرژی گفت:

-به به! گل دختر حاج آقا...و علیکوم....

چرخیدم سمت آقا رحمان و گفتم:

-س...سلام....

لبخند زد و گفت:

-دستتو بیار جلو ...

از وقتی یادم هر وقت آقا رحمان به من و یلدا جمله ی "دستتو بیار جلو رو " میگفت بعدش یا بهمون شکلات میداد یا یه مشت نقل...ایندفعه هم وقتی اینکارو انجام دادمو دستمو سمتش دراز کرد یه مشت نقل رنگاوارنگ کف دستم ریخت...به سختی لبخند زدمو گفتم:

-ممنونم عمو رحمان!

خندید و گفت:

-برو حالشو ببر !

کنج لبم جون کند تا شکل یه لبخند به خودش گرفت.نقلهارو تو جیبم ریختمو بعد از خداحافظی از ساختمون بیرون اومدم..

تند تند قدم بر میداشتم که هرچه زودتر از خونمون دور بشم...بارون شدید و بی امون میبارید...کلاه کاپشنم رو روی سرم انداختم تا لااقل صورتم خیس نشه...هر چند که...خیس شدن یا نشدنم چندان اهمیتی واسم نداشت....دستمو بالا آوردمو نگاهی به ساعتم انداختم...ربع ساعت فرصت داشتم خودمو به کافه ی گوزن برسونم ...دستمو دوباره تو جیب کاپشنم فرو بردم و اسپری فلفلی بهزاد رو لمس کردم....دلم میخواست با همین اسپری چشماشو کور کنم....اون چشمای لعنتی فریب دهندشو....!

تو روزای بارونی معمولا تاکسی کمتر گیر میومد و من فقط استرس همینو داشتم...این که به موقع نرسم....باید میکشوندمش یه جای خلوت تا راحت تر اون کاری که میخواستم رو انجام بدم....

همونطور که نزدیک به پیاده رو راه میرفتم هر چند دقیقه یه بار برمیگشتم و به پشت سر نگاه میانداختم تا مبادا تاکسی ای سر برسه و بره...زمان کم کم داشت از دستم در میرفت که بالاخره یه تاکسی سر رسید...براش دست تکون دادمو پرسیدم:

-دربست!؟

به مسافری که پشت نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-مسافر دارم!

عاجزانه گفتم:

-ایراد نداره...منو برسون پول دربستو بهت بدم بعد این خانوم رو برسون!

چون به نفعش بود اشاره کرد که سوار بشم منم بدون فوت وقت همینکارو کردم.

هفت و ده دقیقه بود که به همونجایی که آدرس داده بود رسیدم....پول کرایه رو دادمو پیاده شدم...رو به روی در کافه ایستادمو از پشت شیشه های سرتاسریش سرکی به داخل کشیدم....یه عده جوون دختر پسر دور یه میز کنار پنجره نشسته بودن که من حدس میزدم احتمالا بین اونا باشه هرچند که دیدی بهشون نداشتم...جلو هم که نمیتونستم برم چون ضایع بود...

عقب گرد کردمو به ماشینهای گرونقیمت ردیف شده ی جلوی کافه نگاه کردم...سومین ماشین ، مال خود بی شعورش بود...یه ماشین گرونقیمت سفید رنگ!

تو همون خیابون خیس زیر همون بارون شلاقی با سروتن آب کشیده دویدم اون سمت خیابون ..یه گوش دور از نظر ایستادمو شمارشو گرفتم....بعد دوسه بوق جواب داد:

-پس کجایی تو !؟

با خنده ای تصنعی گفتم:

-همین نزدیکی هام...فقط روم نمیشه خودم بیام...بیا دنبالم باهم بریم....

متعجب گفت:

-عه چرا روت نمیشه...بابا بیا....

صدامو مظلوم کردمو گفتم:

-نههه...بیا دنبالم شهاب...اینجوری بهتره!

تسلیم شد و گفت:

-خعلی خب! بگو ببینم کجایی!

-خیابون رو به رویی کافه...

-عه اونجا چرا...!؟ خب باشه بیخیال ...بمون تا بیام

باشه ای گفتمو تماس رو قطع کردم ...

دل تو دلم نبود...دهنم زود به زود خشک میشد و دندونام گاهی اونقدر رو هم می لغزیدن که حس میکردم قراره بشکنن...احساس قاتلی رو داشتم که منتظر طعمه اش ایستاده بود تا سر برسه و خلاصش کنه...آره...کاش اصلا یه چاقو با خودم میاوردمو تو قلبش فرو میکردم.... یه نکبت کمتر جهان بهتر!

تلفنم تو دستم لغزید و زنگ خورد...شماره ی شهاب افتاده بود و انگشتای من اونقدر سرد و یخ زده بودن که نمیتونستم تماس رو وصل کنم...از اون قسمت تاریک شده کمی فاصله گرفتم تا بتونه ببینم و بالاخره هم دید...سرشو تکون داد و از همون فاصله ی نه چندان زیاد با اشاره به گوشی خودش ازم پرسید که چرا جواب تماسهاشو نمیدم...چیزی نگفتم و عقب گرد کردم....جایی که ایستاده بودم تقریبا تاریک و دور از شلوغی بود .کنار در یه کارگاه پلمپ شده...

چقدر ازش بیزار و متنفر بودم...چقدر دلم میخواست یه خنجر تو قلبش فرو کنم...یه خنجر زهرآلود!!!

برگشتتم همون جای قبلی و اونم بالاخره رسید...تا بهم نزدیک شد گفت:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی!؟ اصلا تو چرا اینجا واستادی تو که خجالتی نبودی!

و بعد دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-چطوری!؟

با نفرت زیادی زدم زیر دستشو بعد داد زدم:

-میخواستی چطوری باشم ..پست فطرت کثافت!

خواست لمسم کنه که بلند تر دلد زدم:

-به من دست نزن کثافت!

یک قدم عقب رفت و مبهوت از این رفتار اسمم رو زمزمه کرد...دستامو مشت کردم و از لای دندونای بهم چفت شده ام غریدم:

-تو کثافت ترین و عوضی ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم....یه نامرد عوضی...یه آشغال هوس باز....

تعجب و بهتش جاشو به عصبانیت داد...مثل خودم صداشو برد بالا و گفت:

-چته تو !؟ جنی شدی!؟؟

پوزخند زنون گفتم:

-نه اتفاقا الان عاقل عاقل ام...عاقل تر از همیشه...حالم ازت بهم میخوره شهاب...عوضی تر از تو خودتی...خودت!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-چیه هی زر زر میکنی...هر چی میخوام هیچس نگم هی گه میخوری واسه خودت...اصلا معلوم هست چته!؟؟

زدم تخت سینه اش که سرشو تکون داد و دست به کمر شد تا مثلا رو من دست بلند نکنه...با نفرت داد زدم:

-چرا هی خودتو میزنی به اون راه آشغال...توی نامرد منو توی اون مهمونی کثیف مست کردی بعدهم از حالم سواستفاده کردی و کشوندیم تو یه اتاق خالی.. لختم کردی و عشق و حالتو که بردی همونجوری ولم کردی به امون خداا....تو چرا اینقدر آشغالی آخه....ازت متنفرم...

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و گفت:

-به من چه مربوط...تو خودت زیاده روی کردی....

با نفرت به پسری که رو به رو ایستاده بود و در کمال وقاحت دروغ و دونگ تحویلم میداد خیره شدم....چقدر راحت داشت زیر همه چیز میزد...

از شدت عصبانیت دادی کشیدمو بی توجه به بارونی که تمام تنم رو خیس کرده بود گفتم:

-خفه شو کثافت...خفه شووو....تو منو مست کردی...تو بودی که کلی شراب به خوردم دادی...

شونه بالا انداخت و گفت:

-اولا صداتو واسم نبر بالا ..کرم از خود درخت میخواستی نیای اون مهمونی....دوما...من خیلی سعی کردم فراریت بدم خودت نیومدی....سوما...حالا مگه چیشده که بیخودی اینجوری شلوغش میکنی و کولی بازی درمیاری!؟

از سر ناباوری تک خنده ای رفتمو گفتم:

-بیخودی شلوغش میکنم!؟؟؟ بیخودی؟؟؟ کثافت منو بردن بازداشتگاه...یه شب تا صبح کلانتری بودم...میگفتن باید برم پزشکی قانونی....آبرو و حیثیتم رفت...اونوقت میگی مگه چیشده!؟؟ خیلی پستی...خیلی...

پوزخندی زد و گفت:

-پس دیشب چرت و پرت تحویلم دادی که بیخودی بکشونیم اینجا و این چرت و پرتهاتو تحویلم بدی...آره !؟

گره ی ابروهامو ازهم باز کردمو گفتم:

-آره...کشوندمت اینجا که تلافی کنم....

و بعد رفتم جلو و قبل اینکه فرصت هرکاری رو بهش بدم کشیده ی محکمی تو گوشش خوابوندم...اونقدر محکم که برق از چشماش پرید و سرش باهاش کج شد!!!

یک قدم فاصله گرفتمو نفس زنون بهش خیره شدم...سرشو صاف کرد و گفت:

-تو چه غلتی کردی!؟؟؟

با نفرت گفتم:

-حقت بود بکشمت...چون نامردی...یه نامرد پست نیمه راه....یه گرگ تو لباس بره...

اومد جلو و با گرفتن یقه ی لباسم گفت:

-احمق بی شعور تو مثل ندید بدیدهای بیچاره اونقدر خوردی که عقلت پریده بود...صدبار صدات زدم...اما حتی حاضر نبودی از رو تخت بلند بشی....چیکار میکردم!؟ وایمیستادم تاخودمم گیر بیفتم!؟تقصیر خودت بود...میخواستی نیای..

دستاشو گرفتمو گفتم:

-ولم کن کثافت نامرد...تو یه دروغ گوی رذلی...حقت بود تو کلانتری اسمتو لو میدادم تا آبروی خودتو پدرت بره...

با عصبانیت بهم خیره شد و بعد سرم داد کشید و پرتم کرد روی زمین...اومد سمتم...خم شد سمتم و نعره زد:

-گه خوردی همراهم اومدی ..گه خوردی...میفهمی!؟

منم تو همون حالت داد زدم:

-لوت میدم کثافت...میرم کلانتری و اسمتو میدم....

یه لگد به پام زد و داد زد:

-غلط میکنی...غلط میکنی...

تنفری که ازش داشتم حالا بیشتر از همیشه شده بود...بیشتر و بیشتر...انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدید کنان گفت:

-من بهت پیشنهاد دادم بیای تو هم قبول کردی ...پس غلط میکنی که اسمی از من ببری!

بلند شدمو زدمو با کف دست زدم تخت سینه ی فراخشو گفتم:

-تو به من دروغ گفتی لعنتی...یه مشت دروغ گند و متعفن و بی اساس...بعدهم که ولم کردی و رفتی....

دستاشو از هم باز کرد و سینه اش رو سپر و بعدهم خودخواهانه گفت:

-اصلا دلم خواست برم...خوب کردم....بازم برگردم به همون لحظه همینکارو میکنم....دختره ی هرزه....

از شنیدن این کلمات کوبنده خون تو رگهام یخ بست...تن سرد و خیسم از خشم زیاد مثل شعله های آتیش سوزنده شد....پر نفرت داد زدم:

-هرزه خودتی و خواهر و مادرت....کثافت...

تا اینو گفتم به سمتم حمله ور شد و گفت:

-چه گهی خوردی!؟

جیغی کشیدمو عقب رفتم که دستمو گرفت و پرتم کرد سمت در کارگاه...کمرم به در آهنی خورد و افتادم روی زمین...خیلی زود دست کردم تو جیبمو اسپری فلفلی رو از جیبم بیرون کشیدمو

سمتش گرفتم اما خیلی زود فهمید چه نیتی دارمو با پا محکم زد به دست...آخ بلندی گفتم و اسپری از دستم افتاد....با عصبانیت داد زد:

-میخواستی با این حساب منو برسی...!؟ احمق بیشعور...دارم برات دختره ی دریده ی وحشی....

درد دستم امونمو برید...دوباره خواست سمتم حمله ور بشه که یه نفر از پشت مچ دستشو گرفت و پیچوند...آخ بلندش تو تاریکی و خلوتی کوچه پیچید....سرمو که بلند کردم چشمم به ایمان افتاد...باور نکردنی بود...انگار داشتم خواب میدیدم....دستای شهاب رو توهم قفل کرد و چسبوندش به دیوار گفت:

-پس تو همون کثافت رذلی هستی که این نادونو اغفال کردی و بردی اون مهمونی !؟هاااان !؟

هاااان بلندش تو صدای رعد و برق گم شد...ترسیدمو اب دهنمو قورت دادم....خدا خدا میکردم ایمان خشمشو کنترل کنه و بلایی سر شهاب نیاره...هیچ دوست نداشتم بخاطر من یه اتفاق وحشتناک بیفته! یه اتفاق جبران ناپذیر!

شهاب همونطور که تقلا میکرد تا از دست ایمان خلاص بشه گفت:

-تو دیگه چی میگی!؟ اصلا تو کی هستی!؟؟؟ به تو چه ربطی داره....

ایمان موهای شهاب رو گرفت و سرش رو چند بار به دیوار کوبید و گفت:

-تو گه خوردی بی ناموس کثافت....

ترسیدم ایمانی که معلوم نبود از کجا پیداش شده بلایی سر شهاب بیاره واسه همین گرچه مچ دست و کمرم درد میکرد اما به سختی و زحمت از جا بلند شدمو دویدم سمتشو گفتم:

-ولش کن ایمان...ولش کن...جون مامان زهرات ولش کن...

برگشت سمتمو گفت:

-تو خفه شو....

و بعد دوباره چند مشت حواله ی شهاب کرد و گفت:

-بی پدرومادر بی ناموس...خوب گوش کن ببین چی بهت میگم....یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه حوالی این دختر ببینمت بلایی به روزت میارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی....حالیت شد!

شهاب بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد....شاید فقط دلش میخواست خلاص بشه و هرچه زود تر بره...ایمان پشت پیرهنش رو گرفت و چند قدم اونور تر پرتش کرد و گفت:

-برو به درک...

شهاب تلو تلو خورد و درنهایت به سختی و با کمک یه درخت خودشو کنترل کرد تا روی زمین نیفته...کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت و با تاخیر چرخید سمت منو ایمان....منو با نفرت و ایمان رو با کینه نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم چیکارشی...اما بجای اینکارا بهش یاد بده با هرکسی هرجای نره....

نیش حرفش قلبم رو به درد آورد...ته ته معنی حرفش این بود که من اهل پریدن باهمه هستم...ایمان با اون هیبت و هیکل تکاوری و صدای بم پر اقتدارش یک قدم جلو رفت و گفت:

-زر مفت نزن...راتو بگیرو برو پی کارت آشغال....حقت بود یه مدت بفرستمت آب خنک بخوری ولی....

مکث کرد.به سختی خشمش رو کنترل کرد و گفت:

-برو ..برو ژیگلو تا پشیمون نشدم...

شهاب موهای به هم ریخته شده اش رو مرتب کرد و بعد از یه نگاخ آخر به من لباسهاش رو مرتب کرد و رفت...

مچ دستمو با اون یکی دستم سفت گرفتمو نگاه خجولم رو دوختم به زمین...بدون شک وقتی پدرش داشت باهام صحبت میکرد متوجه من شده بود و واسه همین تعقیبم کرد...این حدس شک و شبه داشت اما به واقعیت نزدیک بود چون سریال ترکیه ای هم که حسابش میکردم باز نمیشد گفت اتفاقی منو دیده... خیس و آهسته پرسیدم:

-تعقیبم کردی آره...!؟

قدم زنان به سمتم اومد.روی نگاه کردن به چشماشو نداشتم...انگار دیگه نه من اون یاسمن گذشته بودم و نه اون ایمان سابق...

قبلا سر به سرش میذاشتم...مسخره اش میکردم...بهش لقبای جور واجور و طنز میدادم....اما حالا چی...!؟ حالا حتی روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم....

خم شد و از روی زمین اسپری فلفلی رو برداشت و پرسید:

-اینو از کی گرفتی!؟

بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم گفتم:

-از پسرخاله ام...بهزاد....

اسپری رو گذاشت تو جیبشو گفت:

-داشتن یه همچین چیزی جرم...

سرمو بلند کردمو بهش نگاه کنم...حالا اونم خیس خیس شده بود...اونقدر که آب از ریش بلندش میچکید...به خیابون اشاره کرد و گفت:

-برو خونه....

سرمو بلند کردم و گفتم:

-ایمان من....من نمیخواستم اون اتفاق بیفته.....

نیشخندی زد و گفت:

-وقتی با پسرای مختلف باشی امکان هر اتفاقی هست...

بازم با جوابش خوردم کرد...و نمیدونم چرا برای اینکه دیدشو نسبت به خودم خوب کنم از درون باخودم تو جنگ و جدال بودم....

موهای خیس و چسبیده به پیشونی و چشمهام رو با سرانگشتاس یخ زده ام کنار زدمو گفتم:

-م...من ... من فکر میکردم زندگی پوچ و بی معنا و بدون خوشیه...دنبال سرگرمی بودم...فکر میکردم اگه به اون مهمونی برم بعدش تا مدتها حالم خوب میشه...ن...نم...نمیدونستم اون اتفاقا میفته ..نمیدونستم وقتی پا توی همچین مهمونی هایی میزاریم بعدش باید اون مراحلو طی کنم....نمیدونستم.....

بعد گفتن این حرفها، فکر کردم شاید نرم بشه و روابط مثل سابق باقی بمونه اما اون چیزایی گفت که به کل ناامیدم کرد:

-دیگه واسه من مهم نیست...سر رفاقت با امیرحسین و امیرعلی بود که وظیفه خودم دونستم بزنم تو گوشت تا راه درست و غلط رو بتونی تشخیص بدی...وگرنه برام مهم نبودی و نیستی....فقط....فقط افکار تخماتیکت رو به یلدا هم انتقال نده...هیچ خوشم نمیاد کمال همنشینی با تو روش تاثیر بزاره و یکی بشه عین تو....

اشک تو چشمهام حلقه زد...تیکه ی آخر حرفش بدجوری سنگین بود...درست مثل یه بار روی دوش!

سرم روی تنم سنگینس کرد و خم شد...به عنوان آخرین حرف گفت:

-هوا تاریک...برو خونه تا گند بدتری بالا نیاوردی...

اینو گفت و بعد خودش جهت مخالف به سمت ماشینش راه افتاد...از پشت سر تماشاش کردم...گرچه بداخلاق بود اما غیرت داشت....گرچه عبوس بود اما ناجی وار رفتار میکرد....گرچه سخت میشد باهاش ارتباط برقرار کنه اما مرد بود....مرد...مردی که میشد روش حساب باز کرد....اونم تو زمونه ای که همه توزد از آب در میومدن....

اینهمه سال....اینهمه مدت...یکی مثل اون کنارم بود و چشم من دنبال آدمای زرق و برق داری که از پوسته و گوشته و هسته تشکیل شده بود بس که لایه داشتن...بس که دو رو بودن !

با شونه های خمیده ، تنی لرزون، ودستهای حلقه شده دور تنم، راه افتادم سمت خیابون اصلی و منتظر سر رسیدن یه تاکسی شدم....

دو سه روزی میشد که چون سرما خورده بودمو تب شدید داشتم از خونه نزده بودم بیرون...حتی نمیتونستم درست و حسابی از تختم پایین بیام چه برسه از اتاق یا خونه! تب شدید و سرگیجه داشتم و مدام تو راه خونه و درمونگاه بودم و این احتمالا حاصل همون پیاده روی زیر بارون شدید بود...روزی که رفتم تا مثلا حساب شهاب رو برسم....!

صدای سرفه های شدیدی که امونم رو بریده بود مامان رو خبردار کرد.در اتاق رو باز کرد و پرسید:

-خوبی عزیزم !؟

حالا که مریض شده بودم پشت اسمم لفظ عزیزم به کار میبرد! عجب از مریضی که یه سرش خوب بود و یه سرش بد! آخرین برگ جعبه ی دستمال کاغذی رو بیرون کشیدمو با صدای فوق العاده ناخوشاینده و خش دار و کلفت شده ای گفتم:

-خوبم....

متاسف و ناراحت نگاهی به صورت سرخ از تبم انداخت و گفت:

-یلدا اومده دیدنت...فکر کردم خوابی...بگم بیاد داخل!؟

بدون اینکه کلمه ای به زبون بیارم سرم رو تکون دادم.مامان نفس عمیقی کشید و گفت :

-باشه!

رفت و چند دقیقه بعد بجای اون یلدا اومد.سرم رو از روی بالش برداشتمو تن کرخت و بیجونم رو بالا کشیدم...یلدا با اون نگاه نگرانش اومد سمتم وکنارم روی تخت نشست...دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-الهی! هنوز که تب داری!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بعد از چندبار سرفه گفتم:

-بلند شو برو یه جا دیگه بشین...سرما میخوریا....

از جاش تکون نخورد و بجاش دستمو گرفت و گفت:

-لازم نیست نگران من باشی...تو بهتره حواست به خودت باشه...حاج آقا امروز به بابا میگفت هرکاری کرده نرفتی دکتر آمپولاتو بزنی...مگه بچه ای!؟ نکنه میترسی!

خسته از این دکتر رفتنا و آمپولهای بیفایده دوباره چندبار پشت سرهم سرفه کردمو بعد گفتم:

-جون من تو یکی دیگه گیر نده....خسته شدم از بس با این حال خراب و سرگیجه هی بلند شدم رفتم دکتر و هی بدتر شدم....!

حتی تو اون حالت نشسته هم احساس سرگیجه بهم دست میداد.دستمو روی پیشونیم گذاشتمو گفتم:

-این سرو صداها چیه از توی راهرو میاد !؟

یلدا با لبهای آویزون و حالتی ناراضی جواب داد:

-عمو اینان...دارن اسباب کشی میکنن!

این جدیدترین خبری بود که تو این مدت شنیدم...خبر اومدن خانواده ی عموی یلدا از اراک به اینجا اونم فقط بخاطر دردونشون! چند سرفه کردمو سینه ام که تاحدودی صاف شد پرسیدم:

-منظورت خانواده ی مینا هست!

یلدا سرش رو تکون داد و گفت:

-اهووم! باور کن حسابی از کت و کول افتادم....خانم خودش سنگینترین چیزی که بلند کرده لپتاپشه اونوقت زن عمو هر چی کار بوده داده به من بخت برگشته....!حالا این به درک...ناخونام همه کج و کوله شدن!

بی رمق به یلدا ی بیچاره که مدام کتف و شونه های خودش رو ماساژ میداد خندیدمو و بعد گفتم:

-رفتن تو واحد ایمان !؟

یلدا همونطور که با ناخنهای شکسته اش ور میرفت گفت:

-نه بابا ! اونو که خود ایمان گاهی استفاده میکنه...رفتن واحد بالایی!

چشمکی زدمو گفتم:

-آهاااان! رفتن خونه ی داداش من!

یلدا پرسشی نگام کرد ...حالت صورتش گیج و خنگ جلوه اش میداد ...یجورایی شبیه این استیکرها شده بود.بیجون خندیدمو گفتم:

-چیه!؟ چرا مثل خنگولا نگام میکنی!؟ مگه قرار نیست زن داداش من بشی!؟ بعدشم...مگه آقا رحمان همیشه نمیگه هرکی یلدا رو میخواد باید دوماد سرخونه بشه و با یلدا برن اون واحد بالایی زندگی کنن!؟

خندید و با تکون سرش گفت:

-چرا....

با دستمال چروک شده آب جمع شده تو بینیم رو تمیز کردمو بعد گفتم:

-خب دیگه! در نتیجه عموت اینا رفتن خونه داداش من! والا ما راضی نیستیم!

یلدا با لپهای گل انداخته خندید...معلوم نبود خجالت کشیده یا خوشش اومده...ولی در نهایت واسه عوض کردن بحث گفت:

-بیچاره ایمان....فکر کنم خیلی خسته شده....خسته که هیچ جنازه شده!

چشمامو تنگ کردمو پرسیدم:

-چرا !؟ چطور مگه!

یلدا گوشه ی ناخنش رو جوید و گفت:

-امروز رو مرخصی گرفت و حسابی به عموم اینا کمک کرد....

و بعد ریز ریز خندید و گفت:

-احتمالا همش بخاطر میناست!

نمیدونم چرا از شنیدن این حرف دلم هری ریخت و حالی به حالی شدم....سرفه هام شدید و شدیدتر شدن...یلدا چند ضربه به پشتم زد و گفت:

-اوخ اوخ داغونیاااا

دستشو پس زدمو گفتم:

-ای خداااا....کمرمو شکستی بابا...مگه چیزی پریده تو گلوم که هی مشت میزنی به پشتم....!؟

مظلوم نگام کرد و گفت:

-ترسیدم جونت دراد!

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-نترس بادمجون بم آفت نداره....گفتی ایمان بخاطر مینا مرخصی گرفته!؟

قاطع و مطمئن جواب داد:

-پ ن پ!خب بخاطر میناست دیگه....

حس حسادت کل وجودمو فرار گرفت...دستمو مشت کردم و با بغض به رو به رو زل زدم....

نمیدونم این چه حس کوفتی ای بود که افتاده بود به جون من بدبخت! حسادت...گند ترین حس دنیا و مزخرف ترین!

حتی خودمم نمیتونستم احوالات در و پیتم رو درک کنم...فقط تنها چیزی که میدونستم این بود که داشتم خواسته یا ناخواسته به مینا حسادت میکردم...دختری که توی یه رشته ی پزشکی قرار بود مشغول به تحصیل بشه و 90 درصد شانس رسیدن به ایمان رو داشت!

ولی مگه من میخواستم به ایمان برسم!؟ نه نه....اه لعنت به من!

وقتی یلدا متعجب شونه ام رو تکون داد و پرسید چرا به خودم لعنت میفرستم فهمیدم که دارم بلند بلند فکر میکنم.آب دهنمو قورت دادم و دستپاچه گفتم:

-ه...هیچی هیچی...گفتی..گفتی....

میخواستم بازم در مورد ایمان و مینا بپرسم ولی بعد از سرم گذشت که دارم زیادی تابلو باری در میارم اما نتونستم رفع کنجکاوی نکنمو بالاخره گفتم:

-حالا این داداش خودشیرینت کجاست!؟ لابد پیش مینا جون! هه!

یلدا نگاهی به سینه هام انداخت و گفت:

-چمیدونم....! میگماااا....چرا من حس میکنم سینه هات بزرگتر شدن!؟ بخاطر روغن خراطین بود!؟ معجزه کردااا

اخم کردمو گفتم:

-نچ! تاثیر شفر بر استقلال بیشتر از تاثیر اون روغن کوفتی ای بود که تو به من دادی....اگه اینا بزرگ شدن بخاطر مالش دست مردونه است...تو هم اگه میخوای ممه های گنده ات ، گنده تر از این بشه با داداش من وارد مرحله ی بهتری بشو!

یلدا دوباره سرخ و سفید شد..درست همون قیافه ای که نمیشد فهمید حشری شده یا کیف کرده یا خجالت کشیده!

دستمو سمتش دراز کردمو گفتم:

-دستمو بگیر...کمک کن بلند شم!

متعجب گفت:

-چرا !؟ میخوای بری خلا !؟

چپکی نگاش کردمو گفتم:

-نوچ! میخوام برم تو حیاط یه بادی به کله ام بخوره...پوسیدم از بس تو این اتاق مسموم موندم!

یلدا بعد کلی گوشزد و نصیحت بالاخره دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم.پتوی نازک رو دور خودم پیچوندم و بعد برداشتن چند تا دستمال کاغذی از خونه بیرون رفتیم....هنوزم داشتن اسباب هارو با احتیاط بالا میبردن ...تو پاگرد ایستادیم و به عموی یلدا که داشت با کمک یه مرد غریبه جاکفشی رو بالا میبرد سلام دادیم...خوش برخورد و خوب بود...مثل آقا رحمان...از کنارمون که گذشت پرسیدم:

-این عموت بود!؟

یلدا با نیش باز جواب داد:

-آره این عمو رحیم...از بابا کوچیکتره!

راه که باز شد خواستیم بریم اما همون موقع صدای خنده های ایمان و مینا همونجایی که ایستاده بودیم نگهمون داشت.یلدا سقلمه ای بهم زد و گفت:

-اوضاع گل و بلبل...شیرین و فرهاد جدید دارن میان!

آاااخ که از حسادت زیاد درحال انفجار بودم....دلم نمیخواست ایمان با کسی بگو بخند کنه...اصلا چرا همیشه واسه من اخمو بود ولی واسه مینا خندون!؟

ندایی از درونم بهم تشر زد" خب احمق...چون از تو بدش میومد...چون تو رو به قول خودش یه گربه ی ولگرد میدونه اما مینارو نه"...

نه نه نه...دلم نمیخواست...دلم نمیخواست ایمان اینجوری راجبم فکر کنه....! به ما که نزدیک شدن دست از خنده برداشتن...دست ایمان یه جعبه ی بزرگ پلمپ شده بود و دست مینا یه سبد لباس!

اعتراف میکنم که زیباتر و خشوگلتر از آخرین باری که دیده بودمش شده بود...والبته منفور تر!

روی پاگرد ایستادن...درست مقابل ما...یلدا با لبخندی که تصنعی و حرصی بودنش به وضوح مشخص بود گفت:

-داداش نمیخوای یکم استراحت کنی!؟

مینا ابرو بالا انداخت و گفت:

-نگران نباش عزیزم...اتفاقا چند دقیقه پیش تو حیاط داشتیم چای و پولکی میخوردیم....به اندازه ی کافی هم استراحت کردیم...

یلدا حرصی خندید و گفت:

-عه چخوب! جای من خالی!

مینا با ناز گفت:

-خیلیییی!

و بعد بازوی ایمان رو گرفت و گفت:

-بریم ایمان!؟

قبل اینکه ایمان چیزی بگه،پتوی نازک مسافرتی رو بیشتر دور خودم پیچوندم و بدون اینکه چیزی بگم یا نگاشون کنم از کنارشون گذشتم...!

روی سکوی داخل حیاط نشستم و زانوهامو تو شکمم جمع کردم....آخ که چقدر دلم میخواست تبدیل بشم به همون یاسمن شر و شیطون سابق ...همونی که پر انرژی بود و خندون....اما الان چی ازم مونده بود جز یه دختر با حس های متفاوت بدردنخور!

یلدا کنارم نشست و پرسید :

-چیه تو لکی !؟

سربسته گفتم:

-آره...چون حس میکنم این روزا بدترین روزای زندگیمن...یعنی اگه بخوام زندگیمو یه کتاب تصور کنم این بدترین فصلشه! سرفصلش هم این..."بدتر از این نمیشه"...

یلدا با تعجب سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-اتفاقی افتاده !؟ مخت خورده به جای احیاناااا !؟ حرفهای فلسفی میزنی آخه

سرمو گذاشتم رو زانوهام و گفتم:

-میدونی چیه یلدا...دلم یه سفر طولانی میخواد...به یه جای دور...خیلی دور...

یلدا ریزریز خندید و گفت:

-شایدم دلت شوهر میخواد...یه شوهر خوب...خیلی خوب...

پوزخندی زدمو گفتم:

-دلت خوشه هاااا....

لبخند گرمی زد و گفت:

-چرا خوش نباشه !؟

سرمو آهسته چرخوندم سمتش و موشکافانه حالت و میمیک صورتش رو نگاه کردم...چشماش برق میزدن و یه شوق خاصی به صورتش میداد...گرچه زیادی خسته بودم اما لبخند کمجونی زدمو گفتم:

-نههه...مثل اینکه کپکت حسابی خروس میخونه...

سرش رو پایین انداخت و با خجالتی که یکم ذوق قاطیش بود گفت:

-ای بگی نگی....

یکم چرخیدم سمتشو با بالا کشیدن دماغم گفتم:

-پس با امیرحسین ریختی رو هم! گوسفند قربونی داداش ریشوت کار خودش رو کرد!

چپ و راستش رو نگاه کرد و وقتی دید حواس کارگرایی که وسایل رو بالا میبرن به ما نیست گفت:

-یجورایی آره....

بیخیال و بیحال گفتم:

-یجورایی چی آره !؟

پوفی کرد و گفت:

-خب من و امیرحسین دیگه!

نیشخندی زدمو گفتم:

-پس داداش ماهم بله!

یلدا خندید و گفت:

-اووو چجورم....آخه همون تو ماشین...

تا حرفشو خورد فورا چرخیدم سمتش...چشمامو تنگ و گشاد کردمو گفتم:

-همون تو ماشین چی!؟؟

خودشو کشید جلو و با یکم خجالت گفت:

-منو بوسید!

خیلی تعجب نکردم چون امیرحسین گرچه غیرتی و حساس بود اما یجورایی عقایدش با عقاید امیرعلی که یه آخوند قاضی بود فرق زیادی داشت...امیرحسین تو رشته تحصیلی خودش و از نظرعلمی یه نابغه به حساب میومد...یه مخ که تخت گاز تا دکتری رفت اما درنهایت بیکار و بی عار مجبور شد بره سربازی....حالا واسه منی که میدونستم قبل یکی دوتا دوست دختر داشت

اصلا عجیب نبود که این داداش مخ ما که گاهی وقتها با یه من عسل نمیشد خوردش هول و دستپاچه بیفته به جون هلویی مثل یلدا...یلدایی که خیلی وقته تو کفشه...!

پتو رو بیشتر دور خودم پیچوندمو گفتم:

-میدونستی امیرقبلا دوست دختر داشت!؟

یلدا با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-اهوم...خودش بهم گفت!

عجیب هم نبود که یلدا چندان تعجب نکرده...درواقع از نظر من واسه یلدا همینکه به امیرحسین رسیده کافی بود با این حال پرسیدم:

-واسه تو مهم نیست!؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نه چرا باشه! من کاری با گذشته ی امیرحسین ندارم...از این به بعدش مهم....

باخبر شدن از ارتباط امیرحسین و یلدا نتونست منو از اون حالت پکر و دمغ بیرون بکشه...انگار یه جورایی دیگه هیچی نمیتونست سر ذوقم بیاره یا اینکه منو شبیه آدم گذشته بکنه....تو خودم بودم که یلدا زد به پهلوم و گفت:

-نگاش کن تو روخدا...ببین چه دلی میبره از ایمان....

سرم رو با تاخیر بلند کردم و چشم دوختم به مینایی که با اون لبخندهای پر عشوه اش حسابی حواس ایمان رو جذب خودش میکرد...

ارتباط مینا و ایمان از سه حالت خارج نبود...یا واقعا عاشق هم بودن، یا احساس فامیل بودنشون کمکم داشت به احساس عاشق و معشوقه تبدیل میشد ویا اینکه ....گزینه ی سوم رو نمیشد به زبون آورد چون از آدمی مثل ایمان بعید بود که بخواد با دخترعموش فقط ارتباط دوست پسر و دوست دختری داشته باشه!

اما در هر صورت ایمان بداخلاق با این دختر خوش خنده و پر اعتماد بنفس زیادی میجوشید...حالا نمیدونم چرا من این وسط احساس حسادت میکردم؟؟؟ شاید دلیلش این بود که دلم میخواست مثل تمام سالهای گذشته فقط من حق شوخی با اون رو داشته باشم....

نگاه دزدکیمو از مینا برداشتمو آهسته از یلدا پرسیدم:

-حالا واقعنی داداشت میخواد با این ایکبیری نامزدی کنه !؟

یلدا کنج لبهاشو به نشونه ی چمیدونم خم کرد و بعد پچ پچ وار گفت:

-بیشتر از هشت سال بحث ازدواج این دوتا هست منتها من هیچوقت نمیدیدم ایمان استقبال کنه....ولی انگار...یه چند ماهی هست یجورایی باهم جیک تو جیک شدن... !

ناراحت شدم ولی نمیدونم چرا !؟ پکر شدم...بازم نمیدونم چرا !؟ در هر صورت چه اهمیت داشت....!؟ هیچی....هیچ اهمیتی نداشت! دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

-فردا میرم دنبال کار....!

یلدا تندی سرشو چرخوند سمتمو با تعجب گفت:

-کار !؟؟؟ با این حالت!؟ حوصله داریاااا توهم....

پاهامو از سکو آویزون کردمو گفتم:

-من از بیکاری بدم میاد...بیکار موندن توی خونه واسه من حکم خودخوری رو داره...اذیت میشم اگه بخوام از حاج بابا یا فاطی جون پول بگیرم!

یلدا دستی بر اندام موزونش کشید و گفت:

-من یکی که ترجیح میدم بجای کار تو خونه بمونمو به خودم برسم!

از گوشه چشم نگاش کردمو با لحن شوخی گفتم:

-هیچ زنی جذابتر از یه زن مستقل نیست یلدا خانم...

آهسته خندید و گفت:

-هیچ زنی جذابتر از یه زن خوش اندام با پوست شفاف و براق و بدون چروک نیست!

سرم رو تکون دادمو گفتم:

-بله بله...شما درست میگین شیخ یلدا....دیگه شیخ امیرحسین دختر این مدلی میخواد دیگه...باید به سازش برقصی....

تا اینو گفتم یلدا دستشو رو شکمش گذاشت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد...صدای خنده هاش اونقدر بلند بود که ایمان چرخید سمتشو بهش چشم غره رفت.ابروهای درهم گره شده اش معنیش این بود که تا وقتی کارگرا دارن توی حیاط تردد میکنن چرا بلندبلند میخندی!؟یلدا رسما خفه خون گرفت.سرش رو انداخت پایین و با شرم به زمین خیره شد....!

پورخندی زدمو گفتم:

-داداش عصاقورت داده ی تو هم عجب مارمولکیه ها..دخترعموت میخنده مشکلی نداره اما تو میخندی فورا ادا اصول میاد...! اه اه...چقدر بدم میاد از اینجور مردا...خودمونیما یلدا.... اونی که زن داداش تو میشه واقعا کارش زار...اصلا واقعا کی زن این عصاقورت داده میشه....بنظر من که هیچوقت کسی نباید به داداشت نزدیک بشه ...چون داداش تو خیلی پسر ...خیلی....

صدام بغض دار و پر حسرت شده بود...یلدا با تعجب نگام کرد و گفت:

-خیلی چی !؟

از روی سکو پایین اومدم و گفتم:

-من فردا میرم دنبال کار...تو میای !؟ پایه ای!؟

یلدا هم از روی سکو پرید پایین و گفت:

-فکر نکنم....آخه باشگاه ثبتنام کردم...میخوام همچین دور کمرم یه نموره باریکتر بشه!

نیشخندی زدمو گفتم:

-خدارو شکر از سینگلی دراومدی! خوب به خودت برس که به داداشم حال تپل بدی!

یلدا بازم سرخ و سفید شد و گفت:

-لووووس! من همیشه به خودم می رسیدم...

از کنارش گذشتمو گفتمو گفتم:

-بر منکرش لعنت! منتهاااا...خوشبحال خودم که سینگلم...

یلدا دنبالم اومد و گفت:

-حالا داری میری کجا!؟

بدون اینکه واستم گفتم:

-خونه آقا شجاع! میرم خونه استراحت کنم که فردا مثلا سرحال و قبراق برم دنبال کار..

یلدا خودشو بهم رسوند و گفت:

-حالا کجا میخوای بری دنبال کار!؟

شونه بالا انداختمو همونطور که از گوشه چشم، ایمان و مینار رو که یه گوشه مشغول خوردن شربت آب پرتقال و پچ بودن نگاه میکردم سرعت قدمهامو بیشتر کردمو گفتم:

-بهزاد یه جایی رو گفته استخدامی زدن میرم ببینم چی میشه!

یلدا دوید طرفمو پرسید:

-بهزاد !؟ اون از کجا کار پیدا کرد!؟

-نمیدونم...امشب قراره بیان خونمون...حالا ازش میپرسم....

اینو گفتمو از مسیری که چشمم به چشم ایمان نیفته گذشتم...

گرچه مامان اصرار داشت تا بهبودی کامل حال و احوالم نرم بیرون اما نتونستم دووم بیارمو از خیر اون شغل بگذرم واسه همین یه دست لباس اتو کشیده ی نسبتا رسمی پوشیدم و به امید کار از خونه زدم بیرون....تقریبا ساعت 10صبح بود که رسیدم اونجا...هوا که دیگه کمکم رو به گرمی میرفت مثل سابق سرد و ایتخون سوز نبود حتی میشد گفت آفتاب تیز و سوزنده ای داشت....به محض اینکه خودمو به اون آدرس رسوندم از دیدن حمعیتی که واسه کار سرو کله اشون پیدا شده بود دوتا شاخ گنده درآوردم...آخه اونجوری که بهزاد میگفتم فکر میکردم تنها متقاضی خودمم اما خب.. چاره چه بود...!؟ منم رفتم و تو جمعیت لولیدم...

تو شلوغی جمعیت یه نفر باسنمو تو مشتش فشار دادو با زدن یه ضربه ی نسبتا سنگین گفت:

_جووون چه کونی!

سر خم شده ام رو که بالا آوردم صدتا آدم اطراف خودم دیدم که به چهره ی متشخص هیچکدوم نمیومد که بخواد باسن یه دختر،رو اینجوری موذیانه چنگ بزنه!

دندونامو روهم سابیدم و بادقت وخشم بیشتری پسرای دور و برم رو از نظر گذروندم.

تنها کسی که توجه ام رو جلب کرد یه مرد جوون بود که تو شلوغی و هوای داغ ، خونسرد و ریلکس دست در جیب با یه لبخند موذیانه منتظر ایستاده بود تا مثل پادشاه راه رو براش باز کنن...باخودم زمزمه کردم" بی پدر خود خودشه...اون باسنمو چنگ زد"

دختر جلویی رو به زور نیم وجب از خودم دور نگه داشتم وچرخیدم سمت پسره...بادقت نگاهش کردم.جز خود پلیدش کی میتونست یه همچین کار کنه؟؟

وقتی همه برگه هاشون رو توهوا تکون میدادن ،من دستمو بالا آوردم و مثل خود پسره باسنش رو تو مشت گرفتمو با یه فشار حرصی گفتم:

_کون عمه ات جووون....!

اولش از فشار دستم رو نوک پاهاش بلند شد آخ ریزی گفت ولی بعد کامل به سمتم چرخید.سرانگشتاشو گذاشت رو پیشونیمو تنم رو یه هول ریز داد و گفت:

_چه بی شعور شدن دخترای این دور و زمونه!!! خجالت نمیکشی تو این شلوغی اونجای بچه ی مردمو دست میزنی!؟؟

اولش خجول شدم و سرم رو پایین انداختم ولی بعد تو دلم یه خودم گفتم:

"تا کی خجالت بکشم؟تا کی هی بزارم اینو اون مسخره ام کنن و از خودم دفاع نکنم؟تا کی بزارم تو یه همچین جاهایی دستمالیم کننو هیچی نگم؟؟"

خشم سراسر وجودمو فرا گرفت و در واقع به بیان ساده تر بدجوری جو گیر شدم

سرم رو به سرعت بالا آوردم و با جرات گفتم:

_خودت چی؟؟ خجالت نمیکشی؟ تو پشت منو انگولک کنی مشکلی نیست اما من بکنم مشکل؟؟

نگاه سرزنش باری به سر تا پام انداخت و گفت:

_برو بابا تو مشکل داری! چاقالو...

بخاطر کلمه ی چاقالو خیلی دلم میخواست حالشو جا بیارم حتی دستامو هم مشت کردم اما اخمش اونقدر ترسناک بود که دیگه جرات نکردم این بحث رو ادامه بدم برای همین سرم رو پایین انداختم و ازش فاصله گرفتم اونم همونطور که گاهی دستش رو باسنش میکشید با عصبانیت دختروپسرهاي سر راهش رو کنار زد و از میون جمعیت رد شد و رفت!

داشتم رفتنش رو با نفرت تماشا میکردم که منشی شرکتی که استخدامی زده بود راس راهرو ایستاد و گفت:

_عههههه!چخبرتونه? شرکت رو گذاشتین رو سرتون....خوب گوش کنید ببینید چی میگم..یکی یکی بر اساس شماره های روی برگه مشخصاتتون تشریف میبرید اتاق آقای وحیدی...

و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_درضمن خانما حجابتون رو رعایت کنید...رژ مژ رو لباتون هست همین حالا پاک کنید که حاج آقا اصلا زن بدحجاب استخدام نمیکنه!

تمام دخترها فورا مقنعه و یا شالشون رو جلو کشیدن و بی فوت وقت لبهاشون رو از هر بزکی بی رنگ و بی روح کردن....

آبدارچی با سینی و لیوانهاي خالی از چایی لطف کرد و همه رو به صف چید و بعد به نوبت شماره ها متقاضی هارو یکی یکی به اتاق مدیر فرستاد....

خسته و کسل تمام مدت سرپا ایستادم تا نوبتم بشه...بعضی ها با استرس داخل میرفتن و خوشحال برمیگشتن...بعضی ها با تبختر و اعتماد بنفس میرفتن و اخمو برمیگشتن...ودر واقع هرکس یه جورمیرفت و یه جور دیگه برمیگشت!

ساعت از 1ظهر گذشته بود و هنوز نوبت من نشده بود.تکیه به دیوار رفته رفته داشت خوابم میبرد که منشی داد زد:

_125..تشریف ببره تو...هر کی هستی " یا الله "نگفته داخل نریاااا!

وقتی مطمئن شدم شماره منو صدا زده لبخند زنان نگاهی به منشی چادری در ظاهر مذهبی انداختم و بعد خرسند و راضی سمت اتاق مدیر رفتم. پشت سرهم سرفه کردم تا صدای دورگه شده از استرسم رو صاف کنم و بعد با چند تقه به در وارد اتاق شدم...

نفس حبس سینه تو سینه ام رو بیرون فرستادمو تو دلم گفتم" یا شانس و یا اقبال"...

تا سرم رو بالا آوردم از دیدن مرد پشت میز دهنم به اندازه ی غار باز موند.....

وقتی فهمیدم اون کیه صورتم رنگ به رنگ شد و تپش قلبم شدید.عرق های ریز درشت روی پیشونیم نشست و گونه هام از شرم زیاد سرخ شد.

سرم رو پایین انداختم و قبل از اینکه اون مرد عبوس و در ظاهر کم طاقت چشمش بهم بیفته، فورا به جهت مخالفش چرخیدم.

لم داده بود روی صندلی چرخدار و زیر باد خنک کولر چندتیکه ،نوشیدنی خنک مینوشید،نباید میفهمید من کی ام و بخاطر همین "نبایدها" به سمت در پا تند کردم اما قبلا از بیرون رفتنم صدای خسته اش بدنم رو ثابت نگه داشت:

_نیومده میخوای بري مادمازل؟ پشیمون شدی!?

بدون اینکه بچرخم گفتم:

_ب.ب..ب....بله بله...پشیمون شدم!

بازم قبل اینکه دستگیره رو بالا و پایین کنم با حرف هاش متوقفم کرد:

_بچرخ ببینم....

آب دهنمو قورت دادم و به کفشهام زل زدم.دست هام از ترس و استرس وییره میرفتن....کاش هیچوقت کونش رو تو صف چنگ نمینداختم.

صداش دوباره تو اتاق پیچید:

_اهوي! باشمام... بچرخ ..بچرخ ببینم!

به ناچار برگه ی مشخصات رو جلوی صورتم گرفتم و چرخیدم سمتش:

تکیه اش رو از پشتی صندلی سبز رنگ چرخدار برداشت و با اشاره دست ازم خواست نزدیک تر برم و در همون حال تندتند گفت:

_بیا...بیاجلوتر ...ازهمین حالا سرعت عمل صفر...زودباشین خانم من عجله دارم....مردم که مچل شما نیستن...

براي بار چندم آب دهنم رو قورت دادم و جلوتر رفتم.چقدر از خودم مایوس شدم.از شانس گند و بدردنخورم!!! از اینکه چرا باید از بین اون همه پسر گیر بدم به باسن مدیر شرکت!!!

محتویات لیوان کمر باریک رو بعداز سر کشیدن کنار گذاشت و گفت:

_فازت چیه?? اومدی چالش مانکن یا اومدی که استخدام بشی?

وبعد دستش رو دراز کردو باخستگی گفت:

_بده برگه مشخصاتتو....

قلبم اونقدر تند می تپید که حس میکردم قراره از سینه ام بیرون بپره و کف زمین دور خودش بچرخه!

دستپاچه وهولزده بدون اینکه برگه رو از جلوی صورتم پایین بیارم گفتم:

_بله بله...من پشیمون شدم. دیگه نمیخوام استخ...استخ...استخدام بشم....خ...خدافظ"

لکنت زبونم به قدری ضایع بود که خودشم به شک افتاد.چشماشو تنگ و گشاد کردو گفت:

_واستا ببینم....تو....تو احیانا....

مکث کرد.نگاه شک برانگیزی به سروهیکلم انداخت و گفت:

_تو همون چاقالوي هیز نیستی که تو شلوغی اونجای منو دست زد؟؟؟

نفسم برید...و باهمون نفس بریده گفتم:

-دقیقا کجای شمارو!؟؟؟

دیگه رسماا بیخیال داشتن اون شغل شدم.اصلا انگار من زاده شده بودم که گند بزنم به موقعیتهای رندگی خودم...!

خودکار توی دستش رو پرت کرد روی برگه های روی میز و بعد فنجون چای رو برداشت و بعد از چشیدنش با تیکه ای از یه خرمای تقسیم شده گفت:

-نمره انضباطت تو مدرسه چند بوده معمولا!؟

سوالش بیشتر شبیه پروندن یه تیکه ی سنگین بود و من ترجیح دادم خودمو بزنم به کوچه ی معروف علی چپ:

-چرا میپرسید؟ نمره انضباط واسه استخدام شدن مهم !؟

تیکه ی دیگه از خرما برداشت و گفت:

-صد البته که مهم ! فرض کن من تو رو استخدام کنم ...از کجا معلوم کاری که امروز با من کردی با بقیه کارمندا هم انجام ندی!؟

با چشمای ورقلمبیده نگاش کردمو گفتم:

-من...من....من اصلا اونجوری نیستم.. من هیچ خطری واسه کسی ندارم!

با طمانینه نگام کرد و بعد گفت:

-یه نمونه اشو صبح دیدیم!

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-ن...نمیشه انفاق صبح رو فراموش کنید...!؟

کنج دوتا لبش رو پایین آورد و گفت:

-چرا باید اینکارو کنم !؟نکنه تو ژن برتری!؟ یا خونت رنگین!؟ خب نگفتی!؟

سرمو بالا آوردمو گفتم:

-چی رو !؟

نیشخندی زد و گفت:

-انضباطت!؟

گنگ نگاش کردم که اشاره کرد برم جلو ...تکون نخوردم و با تعجب نگاش کردم...با کلافگی و صدای خسته گفت:

-مثل خر شرک منو نگاه نکن بچه...بیا جلو و برگه ای که پر کردی رو بده !

نامحسوس نفسم رو حرصی بیرون فرستادمو رفتم سمت میزش...برگه رو به آرومی سمتش گرفتم و اون با کنار گذاشتن فنجون برگه رو از دیتم گرفت و خونسردانه نگاهشو رو سوالا و جوابا چرخوند...داشتم خیره خیره نگاش میکردم که صداشو صاف کرد و گفت:

-یاسمن حبیبی....فرزند حاج احمدحبیبی...

چند لحظه بعدسرشو بلند کرد و گفت:

-حالا چرا پشت اسم بابات کلمه حاجی رو نوشتی!؟ فکر کردی مثلا اینو بنویسی من میگم اووووه...باباش حاج رفته اس!؟

پیدا بود داره منو به سخره میگیره....واین رفتارش بدجور رو مخ بود..لبهامو بهم فشار دادمو با مکث گفتم:

-نه خیر...هیچ منظوری نداشتم...

-اگه نداشتی پس چرا نوشتی!؟

-چون عادت کردم !

-اوهه! عادت داره خاااانم!

اینو گفت و مابقی مشخصاتم رو با خودش زمزمه کرد.منم تو اون فرصت کوتاه شروع به آنالیز قیافه و بدنش کردم...

یه پیرهن آبی رسمی تنش بود و یه شلوار مشکی کتون ...یه تیپ رسمی و ساده اما شیک و متشخصانه!

قد کشیده ای داشت و بدنی توپر...نه چاق و نه لاغر...ته ریش داشت...موهاش کم پشت بودن و چشماش قهوه ای روشن...چیزی که تو ذوق میزد لبهای کبودش بودن...لبهایی که مشخص بود حاصل مصرف زیادی سیگار....جاسیگاری پرش هم گواه حدس و گمانم بود ولی درکل جوون جذاب و دختر پسندی بود...یه جوون شیک ولی عوضی! بعد از شهاب دیگه هیچ دید خوبی نسبت به هیچ پسری نداشتم...البته بجز ایمان....که اونم دیگه ناخواسته نمیشد بهش فکر کرد... اصلا من چرا باید به ایمان فکر کنم!

سرمو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام و بعد دوباره چشم دوختم به اون مرد خونسرد و مایه دار...

برگه ی مشخصاتم رو با بیخیالی پرت کرد روی میز و با لحن لش و بیخیالی گفت:

-ما به چهار نفر با شرایط خاص برای قسمت جدید شرکت نیاز داریم...اگه باهات تماس گرفتیم یعنی یکی از اون چهار نفری اگه هم نگرفتیم....

سکوت کرد و باز یه خرما خورد.آب دهنمو قورت دادمو با هیجان گفتم:

-اگه نگرفتین چی!؟

عینکشو داد بالا و گفت:

-یکم به مخت فشار بیار خب...اگه نگرفتیم یعمی استخدام نشدی...یعنی زررت!

ایش! چه پسر بی تربیتی! با انزجار نگاش کردم که همون موقع مرد کت شلواری بلند قامت و متشخصی که موهای سفید و ریش سیاهی داشت با قدمهای سریع وارد اتاق شد...بدون توجه به حضور من ،یه نگاه به همون مدیر جوون انداخت و گفت:

-چیکار کردی محمدامین!؟

از روی صندلی بلند شد و با مرتب کردن لباسش گفت:

-یالا حاجی...فعلا که درگیر مصاحبه از متقاضی ها هستم...

مرد نسبتا مسن به سمت اتاق دیگه ای که احتمالا اتاق مدیریت بود پاتند کرد و همزمان گفت:

-دست بجنبون ممدامین ..دست بجنبون بابا....کلی کار عقب مونده داریم!

جوون زبون تیزی که حالا فهمیده بودم اسمش محمدامین هست دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-چشم حاجی چشم...حلش میکنم شما ذهنتو مشوش نکن....

تا اون مرد پر ابهت وارد اتاقش شد و درو بست ، فورا چشمامو چرخوندم سمت مرد مقابلم...شباهت آشکارایی که با اون مرد نشون داد این یعنی به احتمال نود درصد طرف آقا زده ی همون مرد بود....

روی صندلی نشست و خطاب به من گفت:

-خب! برو برو برو...که خیلی معطلم کردی....بدو بچه!

دندون قروچه ای کردم و با اطمینان از اینکه هیچوقت منو استخدام نمیکنه گفتم:

-اولا من بچه نیستم...دوما...

سرشو بالا گرفت و گفت:

-هان چیه شیر شدی!؟ اولا دوما میکینی!؟بدو ...بدو بچه...بدو برو هزارتا کار داریم....

خواستم برم که پرسید:

-حالا دوما چی بود !؟

چرخیدم سمتشو گفتم:

-من خیلی نیروی بدرد بخوری بودم و هستم...شما یه آدم مفید رو از دست دادین!

نیشخندی زد و گفت:

-از کی تاحالا هیز چاقالویی مثل تو شده نیروی مفید!؟؟؟

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-مودب باش آقا!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-شررررررمنده! نمیتونم مودب باشم!

زیر لب به درکی زمزمه کردمو با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفتم.

بیخودی خودم رو مچل کرده بودم...اونم مچل یه آقازاده ی خودبزرگ بین! همونطور که با عصبانیت از اون شرکت درندشت بیرون میومدم شروع کردم تو دلم فحش دادم به بهزاد زبونباز عوضی! از اول نباید میومدم اینجا....نباید ....

از شرکت زدم بیرون و یه راست رفتم سمت فست فودی ای که همون حوالی بود.یه ساندویچ مرغ دو نون سفارش دادم و روی صندلی نشستم...و نمیدونم چرو یهو یاد جمله ی همون پسره افتادم که بهم گفته بود چاقالوی هیز!

دستی به شکمم کشیدمو هیکلم رو نگاه کردم....من واقعا چاق بودم !؟ نگاهی به دونا دختر مدرسه ای که روی صندلی های کناری نشسته بودن انداختمو گفتم:

-دخترا !؟

هردو باهم سرشون رو به سمتم چرخوندن و نگام گرفتن ...مظلوم پرسیدم:

-بنظرتون من چاقم !؟

متعجب هیکلم رو نگاه کردن و گفتن:

-راستشو بگیم یا دروغشون رو !؟

اینو که گفتن مایوس شدمو مطمئن شدم که چاق شدم...سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره راستشو بگین....

یکیشون گفت:

-یکم تپلی!

اون یکی گفت:

-بنظر من که توپری و چاق نیستی!

ازشون تشکر کردمو چشم دوختم به ساندویچ دونونی که روی میزم گذاشته بودن..حقیقتا من نمیتونستم جلوی شکمم رو بگیرم..ساندویچ رو برداشتمو بعد از یه گاز گنده با دهن پر گفتم:

-به درک که چاق و تپل شدم....واسه من سینگل چه فرقی میکنه که چاق باشم یا لاغر....والا!

تقریبا چهار روزی از سر زدنم به اون شرکت میگذشت اما هیچ خبری از تماس امید کننده اشون نبود...!

تا قبل اینکه ایمان بیارم گند زدمو بخاطر گند بزرگم باهام تماس نمیگیرن هی مثل مرغ سرکنده اینورو اونور میرفتمو هر چند دقیقه یه بار گوشیمو چک میکردم...اما از روز چهارم، پنجم به بعد دیگه خسته شدم...حتی به این نتیجه رسیدم که انتظار کلا چیز مزخرفیه و خوشبحال اونایی که انتظار هیچی رو نمیکشن....هیچی رو !

یه سیب از توی سبد برداشتمو بعد پوشیدن لباس از خونه زدم بیرون...دلم میخواست برم توی حیاط و هوا بخورم....!

گازی به سیب زدمو رفتم توی حیاط...طبق معمول روی سکو نشستمو یه آهنگ از باران پلی کردم....

پاهام روی برگهای خشک و زرد کف حیاط که نشستند شکستن و خش خش کردن.....

انگار همه چیز واسه تو حس رفتن من مهیا شده بود...مثلا صدا...ترانه...خش خش برگها...وزش ملایم باد...گاز دیگه ای به سیب زدجو با آهنگ زمزمه کردم:

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشامو

نیستیو تکیه دادم به دیوار، دوباره

بعد تو پا میزارم تو رویا

با خیال تو هرشب همینجام

اشک چشمام تمومی نداره، نداره

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم

باز کنارم تو رو فرض میکردم

تا خود صبح قدم میزدم تو خیابون

لعنت....به حسی که نذاشته هیچکسی به جات بیاد....

لعنت...

همونطور که به سیب گاز میزدم ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم....نمیدونم چه مرگم شده بود فقط میدونستم حالم حال خوبی نیست!

یه جورایی به انگیزه شده بودم...بی انگیزه و عصبی..شایدم یکم حسود....

وقتی مینا رو میدیدم که با اون دفتر و دستکش از همین حالا ژست دکترا رو میگیره و با افتخار میره دانشگاه و میاد، یه جورایی از خودم سرد میشدم!

اون برخلاف منی که جدیدا بدجور تو لک فرو رفته بودم، سرزنده و پر انرژی بود...خانواده اش خونه رو واسش چیده بودنو خودشون برگشته بودن به اراک...اونم تنهایی واسه خودش امپراطوری میکرد !

همه ی اینها بعلاوه ی توجه شدید ایمانی که کلا موجود عبوس و سردی بود و خیلی به زن جماعت توجه و رو نشون نمیداد اما حالا چپ و راست در خدمت مادمازل بود !!!

به خودم که اومدم دیدم بجز آب ریزش چشم، آب ریزش بینی هم گرفتم...

صورتم تصوری بود از صورت جیم کری توی فیلم خنگ و خنگتر !

نگاهی به آستین لباسم انداختمو با خودم گفتم:

-خدارو شکر که آستین لباسم بلنده....

آستین لباسمو اول روی چشمها و بد روی بینیم کشیدمو تیکه های بزرگ سیب رو تو دهنم چرخوندمو جویدم....تو حال و هوای خاصی بودم که زنگ در به صدا در اومد...

از روی سکو اومدم پایین و رفتم سمت در...

تا درو باز کردم خیره شدم به مرد کچلی که پشتش به من بود و یه ساک رو دوشش...خیلی آشنا بنظر میومد حتی از پس کله!

گردنمو کج کردمو برای شناسایش سرتاپاش رو از پشت بر انداز کردم که بالاخره چرخید سمتم....

متعجب و یا بهتره بگم ناباورانه به امیرحسینی نگاه کردم که باید الان سربازی و سر پستش باشه تا اینجا جلوی در!!!

دماغمو بالا کشیدمو گفتم:

-امیر حسین تویی!؟

ساک بزرگ روی دوشش رو پایین آورد و گفت:

-نه پس! بدلشم!

بدون اینکه از جلوی در کنار برم گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

پوفی کرد و گفت:

-دقیقا باید کجا باشم !؟

زود جواب داد:

-خب معلوم ! سربازی ...سر پستت !

دستشو روی شونه ام گذلشت و بعد از اینکه از سر راه کنارم زد گفت:

-سر بازی دیگه تموم شد!

اون از کنارم رد شد و من با بهت نگاش کردم...هر جور که حساب میکردم نباید الان سربازیش تموم میشد...

درو بستمو دویدم دنبالش...خیلی کنجکاو بودم ونتونستم سوالامو نپرسم :

-واقعنی تموم کردی امیرحسین !؟

قبل هر چیزی چشماش رفتن سمت پنجره ی اتاق یلدا و بعد جواب داد :

-آره ! واقعنی تموم شده !

دویدم تا بهش برسم و باز پرسیدم:

-ولی تو که باید دو سه ماه دیگه...

انگار حدس زد چی میخوام بگم چون پرید وسط حرفمو گفت:

-یه جوری از اومدن من تعجب کردی که انگار حبس ابد بودم...خب تموم شد دیگه! دوست نداشتی بشه !؟

کله امو خاروندمو گفتم:

-چرا چرا....

یه نگاه معنی دار به من و یه نگاه عاشقانه به پنجره اتاق یلدا انداخت و بعد از کنارم گذشت....

از کنار منی که حدس میزدم اومدن امیرحسین دلیلش جز یلدا نمیتونه چیز دیگه ای هم باشه!

پس بالاخره یکی پیدا شد که عقل و هوش داداش ما رو ببلعه!

ولی نکنه سربازیشو پیچونده!؟

نکنه فرار کرده باشه !؟

بخاطر یلدا...!؟ تمکان نداشت....

مامان مثل پروانه دور امیرحسین می چرخید و واسش اسپند دود میکرد بابا هم با یه لبخند رضایتمند،گل پسرشو نگاه میکرد و سرشو با خشنودی تکون میداد

من هم که با شک و وکنجکاوی نگاش میکردم!

هنوزم برام جای سوال داشت که چرا زودتر از موعود خدمتش تموم شده !

بجای اینکه دستور مامان رو عملی کنمو واسه عماد چایی بیارم رو دسته ی مبل نشستمو پرسیدم :

-میگم امیر حسین....واقعنی چطور خدمتت زودتر از زمانش تموم شد !؟

"ای بابایی"زمزمه کرد و بعد با حالتی کلافه گفت:

-اه ! پدر منو درآوردی که یاسمن! از وقتی اومدم ده بار تا حالا این سوالو پرسیدی!ناراحتی برگردم !؟ والا! بی تعارف !

هنوزم مثل قبل پاچه میگرفت...نگاه های شماتت بار مامان و بابا رو به روی خودم که دیدم ، نگاهمو از امیرحسین برداشتمو سرمو پایین انداختم...

مامان با لحن نا ملایمی گفت:

-پاشو واسه امیرحسین چایی بیار...پاشو...

و بعد دوباره شروع کرد با بغض، قوربون صدقه ی پسرش رفت:

-الهی مامان دورت بگرده که اینهمه تو اذیت شدی..اینهمه سختی کشیدی...غربت رفتی....پیش مرگت بشم ...

امیرحسین قری به گردنش داد و گفت:

-آره عوضش یاسمن عین آدمای معبد عامون چاقالو و فربه شده!

مامان با نیش کج گفت:

-بس که میخوره مادر....

با بغض نگاهی به هیکلم انداختم..خودم میدونستم که بخاطر بیکاری و افسروگی و مشکلاتی که واسم پیش اونده بود حسابی وزنم زده بود بالا و تپل تپل شده بودمواما خب چرا هی به روم میاوردن....!؟

سرمو بالا آوردمو گفتم:

-چاقالو خودتی!

امیرحسین با افتخار اشاره ای به قدو قوارهدی بلند و سینه های پهن خودش انداخت و گفت:

-هیکل به این توپی رو ایراد میگیری ازش!؟

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-آره خیلی توپ !

مامان چشم غره ای به من رفت و بعد رو به امیر گفت گفت؛

-الهی بمیرم واست...خیلی لاغرشدی...پوستتم تیره شده...خیلی سختی کشیدی ...خیلی!

در حین ریختن چایی از توی آشپزخونه گفتم:

-کجا سختی کشیده ! اینکه سربازیش رو هم رفته نصف سال هم نشد...یه کمش بخاطر بسیجیش رفت...یکمش بخاطر سهمیه ی بابا...

تا اینو گفتم هر سه باهم سرشونو به سمتم چرخوندنو با اخم بهم نگاه کردن... نوع نگاهاشون وادارم کرد سکوت کنم...لب گزیدم و چیزی نگفتم....!

ولی خب حقیقت همین بود دیگه! امیرعلی که رفت طلبه شد و بعد هم قاضی و کلا سربازی نرفت...امیرحسین هم طول خدمتش بخاطر بسیجی فعالش و سهمیه بابا کمتر از تمام پسران ایران زمین بود!

الانم که زودتر از موعود برگشته بود!

داشتم لیوانای چایی رو توی سینی میچیدم که بابا سوال توی ذهن منو از امیرحسین پرسید :

-خبببب...بگو ببینم شازده....حالا که به سلامتی سربازیتو تموم کردی و برگشتی یکم در مورد برنامه های آیندت حرف میزنی !؟

مامان با ترش رویی گفتم:

-عه! حاج آقاااا...بچه ام تازه از راه رسیده....لااقل بزار یکم خستگیشو در کنه....

جاج بابا دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

-فاطمه خانم اجازه بده شمااا...بالاخره که باید بدونیم امیرحسین قصد داره چیکارا بکنه....

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم که حرفهای امیر سر جا خشکم کرد؛

-راستش واسه کار و بار یه فکرایی با رفقا کردیم که اگه بگیره عالی میشه...یعنی تصمیمون اینه که یه دفتر بزنیمو روی یه پروژه سنگینی که طرحش از خود من کار کنیم....کارمون بگیره عالی میشه ولی....در حال حاضر میخوام ازتون بخوام که واسم برید خواستگاری....

امیرحسین کلا پسر رودار و پر رویی بود.از اون مدل پسرا که خجالت سرش نمیشه و هر حرفی دلش بخواد میزنه....

اعتماد بنفس بالایی بخاطر سطح هوشش داشت و همین اینجوری بارش آورده بود...در واقع از بچگی اونقدر معلم و مردمو و اینو اون از هوش وزکاوتش تعریف کرده بودن که رفته رفته تبدیل شد به یه پسر جسور با اعتماد بنفس بالا...یکی که حرفاشو بدون هیچ خجالتی به زبون میاره و تو زندگی ریسکهای بزرگی میکنه !

درست مثل همین حالا که بدون هیچ خجالتی حرف دلشو رک و راست زد!

فکر میکردم فقط منم که خشکم زده اما بعد که چشمامو اینورو اونور کردم دیدم که نه...حاج بابا و فاطی جون هم مثل من دارن با تعجب امیرحسین رو نگاه میکنن....!

خود امیر اما بیخیال و خونسرد داشت صورتای بهت زده ی مارو از نظر میگذروند و وقتی دید داریم هاج و واج نگاش میکنیم ، آهسته پرسید:

-چیزی بدی گفتم که اینطوری دارین نگام میکنین !!!؟؟؟

ذهن من یه راست رفت سمت اون یلدای مارمولکی تو مدت چند ماه چنان مخ داداش مارو شست و رفت که پسره هنوز از سربازی برنگشته و عرقش خشک نشده داشت از خواستگاری رفتن حرف میزد...

ظاهرا یلدا بیشتر از بقیه ی دوست دخترای امیرحسین تونست روشهای مخ زنی رو پیاده کنه و یکی مثل امیر رو که زیاد تو نخ ازدواج نبود به خودش جلب کنه....!

اما مطمئنن تعجب و سکوت مامان و بابا به این خاطر بود که داشتن به این فکر میکردن پسری که نا الان سربازی بوده چجوری و از کجا خاطرخواه شده....!؟ اصلا کی وقت کرده عاشق باشه....

نامحسوس لبخندی زدم...بیچاره ها نمیدونستن آقا پسرشون تو یه جلسه هم مخ زد و هم مخش زده شد...!

حاج بابا یه نفس عمیق کشید و حین رد کردن دونه های تسبیح توی دستش آهسته گفت:

-نه بابا جان...چه حرف بدی! به من بود که تو باید مثل امیرعلی زودتر از اینا زن میگرفتی....ولی....

حاج بابا مکث کرد...یکم رفت تو فکر و بعد پرسید:

-غریبه اس !؟

اومدم جلو و سینی رو روی میز گذاشتم...و صورتای بقیه رو از نظر گذروندم...مامان خیلی نگران بنظر می رسید و من میدونستم ترسش از چیه...قطعا و بدون شک از وصلت با غریبه ها....!

امیرحسین لیوان چاییش رو برداشت و گفت:

-تا غریبه از نظر شما چی و کی باشه!

مامان با اضطراب گفت:

-امیرحسین مامان....دختره اهل همون شهری که سربازی اونجا بودی!؟

تا امیر حسین تو جواب حرف مامان گفت "نه" دستشو روی قلبش گذاشت و بعد از یه نفس راحت دوباره پرسید:

-پس کیه مامان جان !؟ آشناس !؟ فامیل !؟

امیرحسین چایی نیمه اش رو کنار گذاشت و گفت:

-آره آشناس....میشناسینش...کاملا میشناسینش....

حاج بابا کنجکاوانه پرسید:

-خب کیه بابا جان....!؟

نفس مامان و بابا تو سینه حبس شد...این از قیافه های هیجان زده و کنجکاوشون کاملا مشخص بود...امیرحسین با لبخند نگاشون کرد و بالاخره گفت:

-یلدا....دختر آقا رحمان !

اعتراف امیرحسین حاج بابا و حاج خانوم رو هاج و واج کرد...یا به خودشون نگاه میکردن یا به امیرحسین!

اصلا از قیافه هاشون مشخص نبود خوشحالن، عصبانی ان، راضی ان یا ناراضی....

من اما هیجان زیادی داشتم تا هرچه زودتر این خبرو به یلدا بدم...دلم میخواست اول ازش مژدگونی بگیرم تا شخصا شاهد ذوق مرگ شدنش باشم....اما اول باید می دیدم واکنش مامان و بابا چیه....!

خود امیرحسین اون سکوت بامزه و جالب رو شکست و پرسید:

-انتخابم بد بود ؟

اشک تو چشمای مامان جمع شد و بی مقدمه شروع کرد گریه کردن....هق هقهاش تو خونه پیچید و مارو متعجب کرد...سرمو خم کردمو بهش نگاه کردم...باورم نمیشد داره اشک می ریزه...

امیرحسین که یکم زیادی رو مامان حساس بود فورا رفت سمتش و گفت:

-چیشده !؟؟ چرا گریه میکنی !؟؟ راضی نیستی!؟ خب باشه...فدا سرت...فدای یه تار موت.... یلدا که هیچی...تمام دخترای دنیا فدای یه تار موت.... اصلا من منصرف شدم....

جمله ی آخر امیر گریه های بی امون مامان رو قطع کرد و دادش رو در آورد:

-غلط کردی منصرف شدی!مگه دست خودت!

باز دوباره همه ی ما مبهوت مامان و حالات عجیبش شدیم...امیرحسین پرسید:

-جنی شدی مادر من!؟ آخرش تکلیف ما چیه!؟ شما راضی هستی یا ناراضی!؟

مامان با پره ی روسری ساتنش اشک های پخش شده زیر چشماشو پاک کرد و گفت:

-خب معلوم که راضی ام...

امیرحسین کله ی اصلاح شده اش رو خاروند و گفت:

-پس چرا گریه کردی!؟

مامان لبخندی از ته دل زد و گفت:

-همیشه دلم میخواست خودم این پیشنهاد رو بهت بدم...یلدا خیلی دختر خوب و نجیبیه...هر وقت واسش خواستگار میومد دلم هری می ریخت...می ترسیدم به یکی بله بگه و بره...الان این گربه های من از سر شوقن...از شوق اینکه مهر یلدا به دل تو هم افتاده ...اصلا کی بهتر از یلدا...کی بهتر از دختر زهرا !؟ خیلی خوشحالم خیلی...

امیرحسین لبخند پر غروری زد و برگشت سرجاش...واسه خودش یه چای دیگه ریخت و گفت:

-کلا من آدمیزاد فوق العاده ای هستم!

اینبار حاج بابا بود که دستاشو بالا برد و گفت:

-مرحبا به این انتخابت بابا...مرحباااا....سرفرازم کردی!

وقتی اونا داشتن از گلپسرشون تعریف میکردن و گل پسرشون با افتخار لبخند میزد و چای مینوشید من سمت اتاقم رفتم بدون اینکه متوجه بود یا نبودم بشن...!

رفتم توی اتاق و بعد بستن در یه راست خیز برداشتم سمت گوشی موبایلم...دستپاچه و هیجان زده رفتم توی تلگرام و برای یلدا تایپ کردم:

-مژدگونی بهم چی میدی اگه دوتا خبر توپ بهت بدم !؟

با خلق و خویی که از امیرحسین داشتم واینکه همیشه در عین خونسردی علاقه زیادی به سورپرایز کردن داشت مطمئن بودم نه خبر پایان خدمتش رو به یلدا داده و نه اینکه قراره بیاد خواستگاریش واسه همین از همین حالا داشتم به مژدگونی هام فکر میکردم...به اینکه چی ازش بگیرم!؟

حدودا پنج دقیقه بعد آن لاین شد و واسم تایپ کرد:

"بیخیال یاس...اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم..."

ایموجی های غمگینش تو ذوق میزد و شدت ناراحتیش رو می رسوند اما....مطمئنن اگه میفهمید که قراره با عشقش عروسی کنه حسابی خر ذوق میشد!

واسه همین تند تند واسش تایپ کردم:

-حالا چه مرگته !؟

آنلاین بود و بلافاصله نوشت:

-بیخیال...ولش کن!

با چند تا ایموجی خنده دار نوشتم:

-غلط کردی..یا خودت بگو چه مرگته...یا مجبورت میکنم بگی چه مرگت..انتخاب باخودت!

مثل آدمای فوق افسرده واسم فرستاد:

-خیلی ناراحتم یاس...داداشت واقعا یه سنگ...دو هفته پیش سر یه موضوعی باهم بحث کردیم...بعدش هرکاری کردم آشتی نکرد...پیامامو میخوند اما جواب نمیداد...تا اینکه چند مدت پیش واسم تکست داد ما حرف همو نمیفهمیم و بهتره کات کنیم....خیلی ناراحتم یاس...تو این چند روزه فکر کنم بیشتر از پنج کیلو وزن کم کردم...واقعا ناراحتم....عمیقا....

اون عجز و ناله میفرستاد و من ریز ریز میخندیدم....ای امیرحسین ناقلاااا...ببین چجوری میخواست دختره ی مردمو سور پرایز کنه....

فورا براش تایپ کردم:

-خب خب...چس ناله بسه...لابد محراب هم گوش میدی!؟ خب بگو ببینم مژدگانی چی بهم میدی که دوتا خبر خوب بهت بدم...اینو یادت باشه که احتمالا خبرای من بهترین و تازه ترین و بینظیرترین خبرا ممکنه واسه تو باشن...

حس کنجکاویش برانگیخته شد...نوشت:

-چیشده یاسی!؟ خبر به من مربوط میشه!

پوفی کردمو تو جواب سوالش نوشتم:

-ن پس به عمه ات مربوط میشه...بگو مژدگانی چی میدی واسه خبر اول...

کوتاه اومد و گفت:

-هر چی بخوای!

تایپ کردم:

-ادکلنی که ایمان از ترکیه واست آورد

با چندتا استیکر تعجب نوشت:

-این چه خبریه که من باید بهترین و گرونترین ادکلنمو واسش بدم...؟

خبیثانه به صفحه ی گوشیم نگاه کردمو با تاخیر واسش نوشتم:

-مطمئن باش می ارزه...اصلا بیا یه کاری کنیم...من خبرامو میگم اگه خوب بودن بعدا میام توی اتاقتو واسه دوتا خبرم دوتا از چیزا تو به

انتخاب خودم بردارم...قبول است؟

بی معطلی نوشت :

-اره...به شرط خوب بودن خبرهات قبول...

خندیدم و شروع کردم به نوشتن:

-خدمت امیرحسین تموم شده...امروز اومد خونه....هنوز عرقش خشک نشده از مامان و بابا خواست بیان خونه ی شما و تورو واسش از ننه بابات خواستگاری کنن...خلاصه رفیق...ورودت رو به عرصه ی مرغ و خروسها تبدیک میگم!

پیام رو ارسال کردمو دراز کشیدم روی تخت!

میتونستم قیافه ی دیدنی یلدا رو تصور کنم...حتی از پشت گوشی!

مدام تایپ میکرد ولی چیزی ارسال نمیشد انگار خودشم نمیدونست داره چی مینویسه....پوفی کردمو دستامو زیر سرم گذاشتم...خیره شدم به سقف اتاق و آااه عمیقی از ته دل کشیدم!

راستش! باید با صداقت اعلان میکردم که من رسما داشتم به زن داداش آینده ام حسادت میکردم...

لب و لوچه ام آویزون شد! خوشبحال یلدا....این قشنگترین سورپرایز دنیا بود...حتی تصورش هم لرز زیبایی به جون میانداخت...مردی که دوستش داری باهات قهر میکنه و غیب میشه و وقتی ازش خبر می رسه که یه دسته گل دستشه و اومده خواستگاریت! آاااخ یه دختر جز این مگه چی میتونست از خدا بخواد !!؟؟

با افسوس لب زدم:

"هاااه! خوشبحالت یلدا...آخه تو چه کار خوبی به درگاه خدا کردی که داداش من تو این مدت کوتاه اینجوری دیوونه ات شده و از گرد راه نرسیده میخواد بیاد خواستگاریت ؟؟؟ اونوقت من سیاه بخت چی!؟ هرکی بهم رسید توزد از آب در میومد....عین تخم مرغ!"

گوشی که روی شکمم ویبره خورد از عالم فکر بیرون اومدم و برش داشتم....بالاخره یلدای ذوق زده بعد یه ساعت تایپ نوشته بود:

-تو رو خدا راست میگی یاسی!؟

خندیدم و واسش تایپ کردم:

-نه نصف شبی کرم گرفتم!

وقتی پیام رو براش ارسال کردم بلافاصله دوباره پرسید:

-دارم از ذوق می میرم یاسمن....قسم بخور که سر به سرم نمیزاری...قسم بخور تا بعد اینهمه بی خوابی و کم غذایی یه دل سیر بخوابمو غذا بخورم!

حال یلدا قابل درک بود...منم وقتی از طرف آمین نامرد بی توجهی یا بی مهری میدیم کم اشتها و بیخواب میشدم....بدخلق میشدم و بی حوصله....انگار دنیا به اون ختم میشد و تصور کنید که حواس"دنیاتون" به شما نیست....برای اینکه مطمئنش کنم گوشی رو برداشتم و براش نوشتم:

-بجون مامانم دروغ نمیگم.قراره به زودی بیایم خواستگاریت!

قسم من آب روی آتیش بود..انگار ارومش کرد..چون واسم نوشت:

-میدونی میخوام چیکار کنم یاس!؟

پرسیدم:

-چیکار!؟

و اون در جواب واسم فرستاد:

-تو مدتی که سر یه بحث امیرحسین ازم دلخور شد و بعدش گفت کات کنیم واقعا داغون شدم...نه خواب داشتم نه خوراک...حتی حوصله خودمم نداشتم...از همه چیز و همه کس بیزار بودمو حس میکروم دیگه انگیزه ای واسه خوشحال موندن و ادامه دادن به این زندگی نکبت ندارم...الان میخوام برم یه دل سیر غذا بخورمو بعد بخوابم....

بیصدا خندیدمو براش تایپ کردم:

-لطفا اول مژدگونی های منو بده!

با چندتا استیکر خنده جواب داد:

-بیا و هر چی دوست داری ببر!

پیام رو که فرستاد آف لاین شد.گفتم که...قابل درک بود...اما....

حس میکردم الان یه بهونه دستم اومده که برم خونشون و سرکی بکشم...دلم میخواست ببینم ایمان هست یا نیست...چیکار میکنه و...هزار سوال دیگه...ولی قطعا حتما الان باید خونه باشه....چرا من دلم واسش تنگ شده بود در عین اینکه ازش دل خوشی نداشتم!!!؟؟ واقعا چرا....!

للند شدمو بعد از پوشیدن لباس مناسب و زدن عطر از اتاق بیرون اومدم...امیرحسین رفته بود حمام و مامان و بابا با ذوق و شوق از اینکه کی و چه موقع این موضوع رو با آقا رحمان در میون بزارن بحث میکردن...

تا متوجه ام شدن مامان پرسید:

-این موقع شب به سلامتی کجا سال و کلاه کردی !؟

رفتم سمت در و گفتم:

-میرم پیش یلدا !

بابا خندید و دستی به ریشش کشید و مامان با طمانینه پرسید:

-بری که همچی رو بزاری کف دستش آره!؟

خندیدمو گفتم:

-یه چیزی تو همین مایه ها...در اصل میرم که تا تنور داغ مژدگونیمو بگیرم!

از خونه بیرون اومدم و دست در جیب سمت واحد یلدا اینا رفتم....زنگ رو که فشردم هودش درو باز کرد...

قیافه ام از دیدن قیافه اش خندون شد...نیشش تا بناگوش باز بود و چشماش ستاره بارون !

انگار دستش به خدا رسیده بود از بس بشاش و سرزنده به نظر می رسید!

بی مقدمه بغلم کرد و همونطور که منو محکم به خودش میفشرد گفت:

-واااااای یاسمن...یاسمن....احساس میکنم دوست داشتنی ترین موجود روی زمینی و بیشتر از همه دوست دارم....

خندیومو آهسته پرسیدم:

-چون قراره خواهر شوهرت بشم !؟

بدون اینکه ولم کنه جواب داد:

-نه! چون بهترین خبر عمرمو بهم دادی!

به سختی و قبل اینکه خفه بشم خودمو ازش جدا کردمو گفتم:

-کشتیم یلدای شوهر ندیده...

انگشتشو جلو لباش گرفت و گفت:

-هیسسس! ایمان خونه است میشنوه!!! همین چند دقیقه پیش یهویی اومد تو اتاقم...نزدیک بود لو برم که گوشی دارم....

اسم ایمان که اومد وسط حالی به حالی شدم...و نمیدونم چرا مراعات نکردمو گفتم:

-الان کجاست!؟داره چیکار میکنه!

قبل اینکه یلدا چیزی بگه خود ه

ایمان از سرویس بهداشتی بیرون اومد و انگار که حرفامون رو شنیده باشه گفت:

-اگه منظورت منم که باید بگم دستشویی بودم و بنظرت تو دستشویی چیکار میکنن !؟

اونقدر هول شدم که مثل خنگها جواب دادم:

-شماره ی یک و دو انجام میدن!

اخم کرد و حین اینکه سمت اتاقش میرفت گفت:

-نه خیر...مسواک میزدم!

تا رفتن ایمان به داخل اتاقش چشم ازش برنداشتم تا اینکه با سقلمه ی یلدا یه خودم اومدم:

-بگو بگو بگو....

چشم از در بسته ی اتاق ایمان برداشتمو گفتم؛

-اه! پهلوم رو سوراخ کردی! چی رو بگم !؟

دستمو گرفت و کشید توی اتاق..تا درو بست مثل جن بدون بسم الله که زودی ظاهر میشه و زل میزنه به آدم گفت:

-امیرحسین اومده خونه !؟خواسته که بیاین خواستگاری من !؟مطمئنی که منو گفته !؟ هان !؟ مطمئنی !؟ با گوشای خودت اسم منو شنیدی!؟ شاید یه یلدای دیگه رو گفته باشه!

دستمو به زور از دستش

بیرون کشیدمو گفتم:

-جنی شدی یلدا !؟؟ چند بار یه سوالو میپرسی!؟ مگه ما چند تا یلدا داریم که اسم پدرش رحمان و اسم مادرش زهرا و از قضا تو همین ساختمون زندگی میکنه ...

یلدا کف دوتا دستشو بهم چسبوند و با ذوق رو به سقف گفت:

-وای خدایاااا....وای...وای....باورم نمیشه...اصلا باورم نمیشه....این قشنگترین و دلچسبترین خبر زندگیم بود...هیچوقت....هیچوقت تو زندگیم اینطوری غافلگیر نشدم....خدایا نوکرتم....خدایا خیلی میخوامت...

نیشخندی زدمو از یلدا فاصله گرفتم....اونقدر سرگرم نیایش پروردگار خویش بود که متوجه دور شدن من نشد...رفتم سمت میز آرایشیش و همه ی وسایل آرایشیش رو نگاه کردم.

رژلب ها...کرم پودرهاش...مداد ابرو ، سایه چشمهاش..و صد البته ادکلنهاش....

یلدا عاشق ادکلن بود واسه همین ایمان همیشه واسش ادکلنهای گرونقیمت و خوش بویی میخرید و من حالا اومده بودم شکار ادکلنهای یلدا !

سر همه ادکلنهاشو که تعدادشون به ده تا می رسید رو باز کردمو بو کشیدم...دل من اونی رو میخواست که ایمان تو تولد یلدا بهش هدیه داده بود...همونی که بیشتر از یه تومن قیمت داشت و یلدا وقتی ازش میزد و از کنارمون رد میشد همه مسخ میشدیم...

از بین شیشه ی عطرها پیداش که کردمو با هیجان گفتم:

-من اینو میخوام ....!

دستهای یلدا از هم جدا شدن و سرش صاف شد.چشمش رفت سمت ادکلن و مظلوم پرسید:

-اینو !؟

بشاش و قبراق سرمو تکون دادم:

-بله بله بله...همینو میخوام....دقیقا همینو !

یلدا با افسوس به ادکلن گرونقیمتش خیره شد و سوال بعدی رو پرسید:

-حالا نمیشه یکی دیگه رو انتخاب کنی !؟ از بین اونهمه عطر.

اخم کردمو پرسیدم:

-میخوای دبه کنی!؟

درحالی که داشت با حسرت ادکلن رو نگاه میکرد گفت:

-نه ولی آخه اینو ایمان واسه تولدم هدیه داده....تازه...ایران نخریده....فرانسوی اصل....

ادکلن رو سر جاش گذاشتمو گفتم:

-دیگه اینا معنیشون همون دبه کردن....خبری که من میدادم ارزشش از یه ادکلن فرانسوی اصل کمتر بوده و هست ظاهرا!

انگار یاداوری خبر خواستگاری باز یلدا رو سر حال آورد چون خودشو بهم رسوند و ادکلن رو از روی میز برداشت و داد دستمو بعد گفت:

-باشه باشه....مال خودت !

تا اینو گفت ادکلن رو سفت و سخت چسبوندم به سینه امو گفتم:

-وای خداااا جون...همیشه تو کفش بودم....عاشقشم...

یلدا لبخندی زد و گفت:

-مبارکت....حالا بگو چای میخوری یا شربت !؟

بی معطلی گفتم:

-چایی !

سرشو تکون داد و گفت:

-پس من برم یه چایی درست کنمو زود بیام که کلی سوال ازت دارم....

یلدا رفت و من مشغول تماشای ادکلن مارک و خوشبوی توی دستم شدم.از همین حالا داشتم واسش برنامه ریزی میکردم...اینکه چه جاهایی ازش استفاده کنم ...اینکه یه پیس بیشتر نزنم....در که باز شد فکر کردم یلداست واسه همین گفتم:

-این فکر کنم خیلی عطر سکسی ای باشه...از اونا که مردارو حشرررری میکنه...اووووم...چه بوییییی...یک پدری من از این ...

با دیدن قیافه ی مخوف ایمان تو چهار چوب در...صدام قطع شد و ادکلن از دستم افتاد...

نگاه های ایمان خجالت زده ام کرد...درست مثل همون لحظه ای که توی کلانتری فهمید چرا و به چه خاطر منو گرفتن....درست مثل لحظه ای که بردم پیش دکتر ...

یه لحظه تمام اون لحظات تلخی که تازه داشتم باهاشون کنار میومدمو فراموششون میکردم واسم زنده شدن...چون ایمان اون شب هم دقیقا همینطور نگام میکرد...تلخ و سرد و متاسف!

نگاه تاسف باری به سروهیکلم انداخت و گفت:

-تو هیچوقت آدم نمیشی...و دقیقا به همین دلیل که دوست ندارم با یلدا بگردی...

سرمو بلند کردمو گفتم:

-ایمان من...من...معذ...

اجازه نداد حرفمو کامل بزنمو گفت:

-ببین...یه کاری کن...یه برنامه بچین منو خواهرم دیگه نبینیمت....فقط همین!

لحن ستیزه جوش زیادی تو ذوقم زد.نگاهی به ادکلن جلوی پام انداختم ...نمیدونم چرا دیگه ذوق و شوقی واسش نداشتم....

اومد داخل اتاق و شارجر گوشی یلدا رو از روی میز مطالعه اش برداشت و دوباره خواست سمت در بره که از پشت مچ دستش رو گرفتم...فورا دستشو از توی دستم بیرون کشید و چرخید سمتم:

-مظلوم پرسیدم:

-چرا اینقدر با من بد شدی ایمان....هم بد و هم تلخ ! چه فکری در موردم میکنی که اینطور رفتار میکنی...!؟

پوزخند کمرنگی زد :

-فکر !؟ من در مورد تو هیچ فکری نمیکنم....هیچ فکری...فقط....دلم نمیخواد زیاد به یلدا نزدیک بشی....متوجهی که !؟

حرفهای نیشدارش بیشتر از اینکه عصبانیم کنه دلخور و ناراحتم کرد...گوشیش توی دست چپش لغزید...عکس مینا روی صفحه ی گوشی عصبیم کرد... بیخیال عطر و ادکلن شدمو تنه زنان از کنارش گذشتم....

از اتاق بیرون اومدم و بدون اینکه کلامی به زبون بیارمو چیزی به یلدا بگم از خونه بیرون رفتم....

دل نازک شده بودم...دقیقا از وقتی حس کردم توی دوست داشتن شکست خوردم...پله هارو دوتا یکی بالا رفتم...

دلم میخواست زودتر خودمو به اتاقم برسونم....دلم میخواستم فاصله ام با ایمان زیاد بشه...اونقدر زیاد که یادشم از ذهنم نگذره...

روی پاگرد ناغافل با کسی برخورد کردم.تا سرمو بالا آوردم چشمم افتاد به چشمای کشیده ی مینا....

خط چشم کلئوپاتراییش مهارتش رو توی آرایش نشوم میداد...و صدالبته که ماهر بود...اگه نبود که نمیتونست چشمای ریزش رو کشیده و لبهای باریکش رو کلفت جلوه بده !

آهسته گفتم:

-ببخشید!

شالش رو مرتب کرد و با اوقات تلخی گفت:

-حواستو جمع کن تا مجبور نباشی عذرخواهی کنی....

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو خاروندم...اخم کردمو گفتم:

-حواسم نبود!

پوزخندی زد و گفت:

-از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن !

و بعد جلوی خودم شماره ی ایمان رو گرفت و گفت:

-ایمان من جلوی درم...بیا بیرون دیگه!

با نفرت نگاش کردم.دختره ی پر فیس و افاده! هیچ ازش خوشم نمیومد...اصلا و ابدا!

با عصبانیت پله های باقیمونده رو طی کردمو بالا رفتم. درو باز کردمو رفتم داخل...همون موقع امیرحسین از حمام بیرون اومد و گفت:

-رفتی همچی رو گذاشتی کف دستشو برگشتی آره !؟؟

عصبی وار سرمو تکون داومو گفتم:

-آره آره آره و شب بخیر!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-باز خل شده ! هووو تازه ساعت 8 ...حالا میخوای بخوابی!

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-اره الان میخوام بخوام...شام هم نمیخورم...بگو بیدارم نکنن!

با اینکه سمت اتاقم رفتم اما صداشو شنیدم که میگفت:

-غلط نکنم این باز جنی شده! باس زودتر شوهرش بدیم....

با اینکه شب زود خوابیده بودم اما بازم دلم نمیخواست از تخت گرم و نرمم دل بکنم...البته زود خوابیدنی هن در کار نبود چون همش داشتم حرص میخوردم...

از دست خودم...از رفتارهای عصبی کننده ی ایمان...!

گوشی موبایلم مدام زنگ نیخورد و من هربار با عصبانیت باهمون چشمای غرق خواب ، تماس رو بیصدا میکردم !

هفت هشتباری هم تو همون عالم خواب به فحش کشیدم اونی مثل گنجشکها گند زده بود توی صبح به ظاهر دل انگیزم !

اما خب...هرکی بود مگه ول میکرد ! البته احتمال میدادم که یلدا باشه...لابد میخواست بدونه چرا دیشب یهویی از خونشون زده بودم بیرون ...یا یه چیزی تو همین مایه ها!

روی تخت غلتیدم و گوشی رو برداشتم...یکی از چشمامو باز کردمو به شماره ای که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم.

شماره ثابت بود و نا آشنا...تماس رو وصل کردمو با صدای خواب آلودم گفتم:

-بلههههههه....

صدای تقریبا عصبی و دلخور یه زن که رگباری حرف میزد توی گوشم پیچید:

-خانم محترم من ربع ساعت دارم شماره ی میگیرم....خوبه والا اینقدر خودتونو میکشین واسه استخدام بعد به بدبختی جواب میدین....

تقریبا اولش به هیچکدوم از حرفهاش توجه نکردم چون فکر میکردم اشتباه گرفته و حتی خواستم سرش داد بزنم اما وقتی کلمه ی استخدام به گوشم رسید شاخکام فعال شد و نیم خیز شدم...چند بار پلکهامو بازو بسته کردمو گفتم:

-خانم شما از شرکت.....تماس گرفتید ؟؟؟

مکث کرد و کاملا جدی گفت:

-بله ! راس ساعت ده اینجا باشید همراه با تمام مدارک.

اولش از ناباوری ماتم برد ولی بعد که به خودم اومدمو خواستم سوال بعدی رو بپرسم از صدای بوق ممتد فهمیدم که خانم شاکی تماس رو قطع کرده....البته حق هم داشت...آخه فکر کنم صدبار زنگ زده بود!

پتو رو کنار زدمو از جا پریدم....باورم نمیشد استخدام شدم و مدام این سوالو از خودم میپرسیدم...دویدم سمت توالت و بعد از خالی کردن مثانه و شستن دست و صورت و صدالبته مسواک زدن به سرعت میگ میگ رفتم سمت اتاق...

بازم رسمی ترین لباسهام رو پوشیدم و با برداشتن کیف از اتاق اومدم بیرون....

و اون موقع بود که طبق معمول سوالها شروع شد...اونم از طرف مامان البته آخه حاج بابا تشریف برده بود مغازش و امیرحسین هم که خواب بود....

واسه اینکه بعدا شکمم به قارو قور نیفته چند لقمه نون و پنیر گرفتمو با یه توضیح سرسری به حاج خانم از خونه زدم بیرون....

تا رسیدن به اون شرکت خوشبختانه مسافت زیادی درکار نبود وایه همین تونستم چند دقیقه مونده به ده خودمو برسونم....

مثل دفعه ی قبل شلوغ بود و بنظر می رسید کلا شرکت پر ترددی باشه...به سمت منشی رفتمو گفتم:

-سلام...

جوابی نداد و من اینبار بلند تر از قبل گفتم:

-سلاااام....

سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

-کر که نیستم خانم...شنیدم...علیک سلام...

لبخندی زدمو گفتم:

-من حبیبی ام...یاسمن حبیبی...تماس گرفته بودید...

سرشو تکون داد و بعد بدون اینکه نگام کنه یه برگه به دستم داد و گفت:

-برو اتاق آقای وحیدی! اینو هم باخودت ببر و پرش کن! اتاق آقای وحیدی دومی از سمت چپ....

تشکر کردم هرچند که اصلا حواسش به من نبود و بعد به سمت اتاقی که گفت رفتم.در زدم و چون اذن ورود شنیدم رفتم داخل که بازم با همون جغله ی قبلی مواجه شدم...

اینبار هم مثل دفعه قبل لم داده بود روی صندلی چرخدارش و خرما و چایی میخورد....سلام کردم ولی جواب نداد و بجاش گفت:

-هاان تو همونی هستی که پسرارو دستمالی میکنه...بیا جلو ببینم...بدووو

پسر عجیبی به نظر می رسید.از این آقا زاده ها که زیادی شاخ و لش و زبون درازن....

رفتم جلو و بهش خیره شدم...چند جرعه از چاییش رو باخرما کوفت کرد و گفت:

-پس استخدام شدی...!

سرمو تکون دادم...چپ چپ نگام کرد:

-زبونتو موش خورده !؟؟

اینبار به حرف اومدم:

-نه زبون دارم !

قایمکی خندید...معلوم نبود کی شوخ و کی جدی...دستی به یقه لباسش کشید و گفت:

-خبببب. وقت سوالای دینی و مذهبی....بگو ببینم...نماز میت چند تا سجده داره!؟

با تعجب بهش خیره شدم...حس کردم داره سر به سرم میزاره اما قیافه اش که اینطور نشون نمیداد...همینطور که نگاش میکردم گفت:

-اه...د بگو دیگه...من وقت ندارماااا.....

بالاخره بعد یه سکوت طولانی دستپاچه و هول گفتن:

-سه تا!

نمیدونستم جوابی که بهش دادم درست بود یا غلط اما در هر صورت اون سرش رو با تحسین خم و راست کرد و گفت:

-احسنت احسنت....سوال اولو که کاملاااا درست جواب دادی....خب! حالا میریم سوال سراغ بعدی...

خرمای دیگه ای توی دهن خودش گذاشت و بعد باقیمانده ی چاییش رو خورد و اینبار پرسید:

-خب....حالا به من بگو ببینم دختر خوب...در اسلام یه مرد مومن میتونه چندتا زن بگیره !؟

اینا عجیبترین سوالایی بودن که به گوشم میخوردن...البته شنیده بودم که تو بعضی استخدامی ها سوال دینی میپرسن اما فکر نمیکردم سوالاش این مدلی باشه...یکم باخودم فکر کردمو گفتم:

-آقا واقعا این سوالا واسه استخدام لازمن !؟

قیافه ی شیطونش رو کج و کوله کرد و گفت:

-یع! این چه سوالیه که میپرسی سرکار خانم....خب معلوم که لازم....خب جواب چیشد؟

انگشتو بین دندونام فشار دادمو بعد از کلی فکر کردن گفتم:

-6 تا....

سرشو بلند کرد و گفت:

-6تا...

-آره 6تا...

-چرا 6تاااا ؟

-پس چندتا...!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-اه! بحث مسخره ای شد...مگه پرسپولیس استقلال که میگی 6تا...

با استرس گفتم:

-یعنی اشتباه گفتم ؟؟

دستشو تکون داد:

-بله بله...معلوم که اشتباه گفتی...واسه اینکه تا 11تا مجازه !

ناباورانه زل زدم به اون قیافه ای نه شوخ و نه جدیش و پرسیدم:

-یاااااازده تاااااا....چخبره!

شونه هاشو انداخت و بالا و گفت:

-دیگههههه....قانونش همین...

داشتم مایوس نگاش میکردم که یه مرد جوون دیگه همونطور که داشت از خنده ریسه میرفت از اتاق بغلی بیرون اومد....منو نگاه کرد و رفت سمت همون مرده و گفت:

-وای خدا کلیه هام درد گرفتن....خدا لعنتت کنه ممد...آخ..اوخ...اوخ دلم.... آخه دیوث این چه سوالاییه که پرسیدی....

و بعد چرخید سمت منو گفت:

-سر به سرت گذاشته خواهر من....

گیج و ویج گفتم:

-هاااان....

دستشو رو کلیه اش گذاشت و بعد اینکه خنده هاش رو قطع کرد گفت:

-ولی دوتا سجده رو خوب اومدی....6تا هم خیلی باحال بود!

اولش نفهمیدم قضیه چی به چیه...ولی بعد که دوهزاریم افتاد دستامو مشت کردمو با نفرت گفتم:

-تو....تو چطور به خودت اجازه دادی منو مسخره کنی؟ واقعا که برات متاسفم...تو....تو به شدت بیشعوری!

داشتن با تعجب نگام میکردن و به تشرهام گوش میدادن و من قبل اینکه بهشون فرصت حرفی بدم از اتاق بیرون اومدمو درو پشت سرم اونچنان محکم بستم که منشی مثل جن زده ها از جا پرید و بهم خیره شد...

مقنعه ی بلندش رو صاف و صوف کرد و گفت:

-چخبرته خانم! مگه در طویله اس!؟

اینکه فهمیده بودم تا الان داشتم مسخرم میکردن حسابی خونمو به جوش آورده بود...دلم میخواست مثل بروسلی بمرم تو هوا و با یه غووووودا دخل همشونو دربیارم....

لبامو بهم فشار دادم...خیلی جلو خودمو گرفتم که بهش فحش ندم ولی آخرش گفتم:

-اون یارو به درد فراری دادن مگسها هم نمیخوره چه برسه به مدیریت....

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-بلههههه ..منظورتون آقای وحیدیه؟.چه غلطاااا

نگاه ترسناکی بهش انداختمو از جلوش رد شدم...اونقدر تند راه میرفتمو قدم برمیداشتم که بارها به چند نفر تنه زدم بدون اینکه برگردمو عذرخواهی کنم....تقریبا دیگه داشتم از خروجی خازج میشدم که دستم از پشت کشیده شد و چرخیده شدم به جهت مخالف و پشتم محکم خورد به دیوار....

تو شوک بودم که با همون ممد آقای خل وضع مواجه شدم....

خواستم هلش بدم عقب اما زورم نرسید...تقلا کردم که گفت:

-عه! گم جفتک بنداز بچه !

به زحمت مچ دستمو آزاد کردمو گفتم:

-چطور جرات میکنی به من دست بزنی!؟ تو بی نزاکت ترین مردی هستی که تا حالا....

چون صدای نزدیک شدن قدم هایی به گوشش رسید دستشو جلوی دهنم گذاشت و بردم پشت دیوار و گفت:

-هیس هیس....هیچی نگو تا اینا برن....

دستشو گاز گرفتمو زدم رو پاش...آخ بلندی گفت و از درد ناله کرد اما قبل اینکه برم دوباره برم گردوند پشت همون دیوار بن بست و اینبار بجای ساکت کردنم از لبهاش استفاده کرد...

قبل از اینکه من از بهت در بیام و چیزی بگم یا حرکتی انجام بده ، لباهاشو از روی لبهام برداشت و ازم جدا شد.

یکم قیافه ای شوکه شدم رو خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-مجبورشدم....یعنی مجبورم کردی...چون من داشتم دنبالت میومدم و تو هم داد و قال میکردی لیچارد میگفتی پس من مجبور بودم...یا بهتره بگم مجبور شدم...نه اصلا هیچکدوم...تو مجبورم کردی ... خودت...

یعنی توی زندگیم هیچوقت بشر به این پر رویی ندیده بودم....از حرص زیاد دندون قروچه کردمو بعد ضربه ی نه خیلی دردناکی به وسط پاش زدمو گفتم:

-چطور به خودت اجازه دادی همچین کاری کنی پسره ی عبدل آبادی!؟؟؟

دوتا دستشو روی خشتکش گذاشت و گفت:

-اووف...اووووف....خدا لعنتت کنه....بروسلی هم اینجوری لگد نمیزد...

و بعد خودش رو صاف کرد و با قیافه ای از درد مچاله شده گفت:

-آخه تو چرا اینقدر هاری دختر....یه شوخی هم نمیشه باهات کرد!؟ ای بابا....یا جیغ جیغ میکنی یا لگد میپرونی....

با لحن تندی گفتم:

-خوب کردم...سزای تو بدتر از این ...تا یاد بگیری دیگه یه خانم محترمو سر کار نزاری...با اون سوالای مسخره و احمقانه ات....

نگاه نفرت باری بهش انداختمو عزم رفتن کردم اما اون قبل رفتن گوشه ی لباسمو گرفت و گفت:

-صبر کن دخی جون...کجا با این عجله ! خدا بخواد استخدام شدی اینجا....

فکر میکردم بازم داره مسخرم میکنه واسه همین مثل یه گربه ی وحشی بهش چنگ انداختمو گفتم:

-برو خودتو مسخره کن...اصلا مگه تو خواهر مادر نداری!؟

بازوش رو مالش داد و بعد نگاه عاقل اندسفیهی به سرو هیکلم انداخت...دستشو زیر چونه اش گذاشت و پرسید:

-الان اینی که گفتی دقیقا یعنی چی !؟

من و من کنان گفتم:

-یعنی اینکه برو...برو خواهر خودتو مسخره کن!

باد توی لپهاشو خالی کرد و همونطور که با پشت انگشتاش به کله ام میزد گفت:

-کودن خانم دارم بهت میگم استخدام شدی حالا با خودت یا بیا و کارای استخدامتو انجام بده یا راه باز و جاده دراز!

خواست بره...حتی یه قدم هم برداشت...ولی بعد دوباره چرخید سمتم و با تکون انگشت اشاره اش گفت:

-درضمن دیگه پای خارمادر منو وسط نکش! واسه کارای استخدامتم برو پیش خانم صفاری!

سرمو عقب بردم تا انگشت اشاره اش به نوک دماغم نخوره...اخم روی صورتش فورا جاشو به یه لبخند دندون نما داد و بعد با پاییدن اونور دیوار از من جدا شد و رفت....

تکیه امو دادم به دیوار و با تعجب به رو به رو خیره شدم.نمیدونستم حرفشو باور کنم یا نه...آخه دلیلی هم برای دروغ گفتن نداشت! اما هی این به ذهنم می رسید که نکنه بازم بخواد سرکارم بزاره !؟ ولی نه ! مرض که نداشت!

نفسمو با شتاب بیرون فرستادمو فورا از پشت دیوار بیرون اومدم.حالا کی جرات داشت با اون منشی عصاقورت داده که فکر میکرد خودش رئیس این تشکیلات چشم تو چشم بشه !؟

با سر خمیده ودرحالی که مدام داشتم باخودم تمرین میکردم چجوری رفتار کنم که اون زنه باهام شاخ تو ساخ نشه سمت ساختمون پیش روم رفتم....

شرکت تجاری درندشت و پیچیده ای بود که شامل چند ساختمون توی یه محوطه میشد...حالا اینکه منو دقیقا بر اساس کدوم ویژگی متپایزم استخدام کرده بودن الله اعلم!

مسیری که ظاهرا طولانی بود واسه من خیلی زود طی شد...احتمالا چون میدونست علاقه ای به مواجه شدن با اون منشی ندارم....

وقتی وارد ساختمون شدم و سمت اتاق منشی رفتم روی صندلی های کناری سه نفر دیگه هم نشسته بودن که با ذوق و شوق مشغول پر کردن فرم بودن و احتمال میرفت اونا همونایی باشن که به تازگی استخدام شدن..!

با قدم هایی آروم سمت میز منشی رفتم...سرگرم کامپیوتر روی میز بود و دیتهاش تند تند روی صفحه کلید حرکت میکردن....

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-س..سلام!

بدون اینکه نگام کنه گفت؛

-علیک سلام !

انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

-گفتن واسه کارای استخدام به شما مراجعه کنم !

خشک و محکم پرسید:

-نام و نام خانوادگی!؟

آرزو میکردم تا انجام کارای استخدام همینجوری سرش تو کامپیتر باشه و نگام نکنه...زیر چشمی پاییدمشو گفتم:

-یاسمن حبیبی!

یه برگه از رو میز برداشت و گفت:

-اینو پر کن .. مدارک لازم اگه همراهته میری کارگزینی ...

تا خواست برگه رو بهم بده باهام چشم تو چشم شد...بی حرکت سرجاش نشست..عینکش رو داد بالا و موشکافانه نگام کرد...قیافه اش جار میزد منو شناخته و احتمالا از همین حالا اخراجم اما در نهایت به یه نگاه تاسف برایز اکتفا کرد و برگه رو به دستم داد....

نفس راحتی کشیدمو خودمو به یکی از صندلی ها رسوندمو روش نشستم.

بعد از مدتها فکر کنم این اولین روزی بود که احساس تقریبی خوبی داشتم .روزی که با یه حقوق نسبتا خوب توی یه شرکت بزرگ استخدام شده بودم...از عجایب بوداستخدام شدنم اما.....لابد مستحقش بودم.دست کم باید اینطور فکر میکردم.خیلی ذوق داشتم که زودتر برسم خونه و خبر استخدام شدنم رو بدنم...مثل بچه ای که املا بیست گرفته و بخواد شادی این بیست رو با پدرو مادرش تقسیم کنه....!

وقتی رسیدم خونه متوجه شدم که هیچکس اونجا نیست.

کیفم رو روی میز گذاشتم و همونطور که به نوبت صداشون میزدم سمت آشپزخونه رفتم....اول آب خوردم و بعد گازی به سیب زدم.اینکه هیچکدومشون خونه نبودن واقعا جای تعجب داشت...اللخصوص فاطی جون!

با زنگ خوردن گوشی موبایلم سیب جویده شده توی دهنم رو قورت دادمو به صفحه ی گوشی نگاه کردم.با دیدن تصویر یلدا ذوق کردم...خب...یلدا هم بهتر از هیچی بود...خبر استخدامم رو باید به یکی میگفتمو خالی میشدم و توی این وضعیت کی بهتر از یلدا...تماس رو جواب دادمو گفتم:

-الو سلا....

هنوز حرفم تموم نشده یلدا ذوق زده و پرهیجان گفتم:

-وای یاسی من چی بپوشم؟ کدوم شالم رو؟ کدوم بلوزمو؟ کدوم شلوار یا دامنمو !؟

سیب گاز زده ی توی دستم پرت کردم تو سینگ و گفتم:

-اولا سلام...دوما....قضیه لباس چیه !؟

با همون شدت هیجان جواب داد:

-خب واسه امشب دیگه!؟

دیگه همچی داشت زیادی مشکوک میشد..لپمو خاروندمو پرسیدم:

-مگه خبریه امشب !؟

با یه مکث کوتاه گفت:

-عه! یاسمن...چرا گیج میزنی...خب شما قراره امشب بیایین خونه ی ما واسه خواستگاری....

وقتی خندید از هپروت بیرون اومدم....نه! مثل اینکه هیچکس تو این خونه مارو آدم حساب نمیکرد.اگه میکردن که لااقل به منم میگفتن....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-پس قراره ننه بابای ما امشب بیان خواستگاریت !؟

خندید و گفت:

-اهووووم...یعنی تو نمیدونستی!؟ میگم یاس میشه بیای خونه ی ما وایم لباس انتخاب کنی!

بی معطلی گفتم:

-نه..تو بیا اینجا...هیشکی نیست خودم تنهام...

و بعد تماس رو قطع کردمو روی اپن گذاشتم.عمرا اگه دیگه میرفتم خونشون اونم بعد از اون تشرها و حرفهای نیشدار آقا داداشش....

راستش دیگه از ایمان یه جورایی بیزار شده بودم...نه....بیزار هم نه....دیگه هیچ حسی بهش نداشتم!

بعد از یه سری اتفاقات فکر میکردم بهش حس دارم...یه جس ناشناخته...

حس یه رفیق قدیمی اما الان نه....الان دیگه نه حس خوبی بهش داشتم و نه دیگه حتی دلم میخواست باهاش روبه رو بشم...!

با صدای در از فکر ایمان بیرون اومدم...از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت در رفتم تا بازش کردم با قیافه ی خندون یلدا با کلی متوجه شدم...

کنار رفتم تا بیاد داخل...

نگران نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-یه وقت حاج آقا و فاطمه خانم نیان ...؟ زشته من اینجا باشم! اونوقت فکر میکنن هولم !

لبخندی زدمو گفتم:

-نیستی!؟

با شونه اش به شونه ام زد و گفت:

-نخیر اونی که هول داداش شماست....وای یاسی...دعا میکنم تو هم به زودی همچین روزایی رو تجربه کنی...آخه نمیدونی چقدر شیرین که آدم با عشقش ازدواج کنه....

حرفهاش که تموم شد جعبه ادکلن رو به سمتم گرفت و با لحن شرمنده ای ادامه داد:

-اون روز خواستم دنبالت بیام ولی....ایمان اجازه نداد...واسه همین حدس زدم بازم باهم بحث کرده باشین....بیا...بگیرش!

ادکلن رو ازش گرفتمو گفتم:

-آره بحثمون شد....به تو چیزی گفت مگه!؟

انگار چیزی خوبی راجب من نگفته بود که یلدا خیلی زود بحث رو عوض کرد و گفت:

-ولش کن چه اهمیت داره...زودباش یکی از این لباسارو واسه من انتخاب کن که زود برم پایین ....

نگاه کلی ای به لباسای توی دستش انداختم و بعد گفتم:

-من فکر میکنم همین کت دامن سبزآبیت خیلی خوشگل باشه....هم رنگش سنگین و جلف نیست همینکه به پوستت میاد....

یلدا ذوق زده از انتخابم لپم رو بوسید و گفت:

-پس شد کت دامن سبز آبی...خب من برم تا کسی نیومده ..امشب میبینمت!

تو چشم بهم زدنی از خونه بیرون رفت و غیبش زد.حتی نموند که بهش خبر استخدام شدنم رو بدم....پوفی کردمو زفتم سمت اتاق که همون موقع در باز شد و حاج بابا به همراه مامان و امیرحسین با کلی خرید اومدن داخل...سلام کردمو بدون اینکه نق بزنپ که چرا خبرم ندادن که امشب قراره برن خواستگاری رفتم توی اتاق و درو بستم....

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که چه خواستگاری جالبی میشه...اونم با حضور خانواده ی عموی یلدا....و صدالبته ایمان....

دست خودم بود اصلا دلم نمیخواست همراه مامان و بابا به مراسم خواستگاری ای که نمیدونم کی قرار مدارش گذاشته شده بود، برم اما چه کنم که هیچ بهونه ای نداشتم...!

یه سارافن گلبهی رنگ تنم کردم و زیرش یه ساپورت جورابی مشکی پوشید...بین شال و روسری ساتن هم برای اولینبار مورد دوم رو انتخاب کردم.اینجوری قیافه ام یکمی زیادی بچگونه میشد اما آدم باید همیشه اون چیزی رو بپوش که بهش بیاد!

صدای شاکی بابا که تو خونه پیچید بالاخره دل از آینه کندمو با زدن چند پیس از ادکلن یلدا بیرون اومدن!

-ای باباااا....دختر جان مگه میخوای بری عروسی مارو اینهمه معطل کردی!

بدو بدو خودمو بهشون رسوندمو گفتم:

-اهه! چقدر گیر میدین!؟

مامان روسری ساتن بنفش رنگش رو تا روی پیشونیش جلو آورد و گفت:

-واه واه! چه زبونی داره نیم وجب دختر!

امیرحسین قد و بالای خودش رو تو آینه ی جاکفشی پرانداز کرد و گفت:

-نگو نیم وجب دختر بگو یه بشکه! بشکه شده از بس خورده و خوابیده!

با غضب نگاش کردمو گفتم:

-من چاق نیستم! در ضمن! یه جای خوب و درست و حسابی استخدام شدم...

برخلاف تصورم هیچکدوم واکنش خوب و انرژی بخشی از خودش نشون ندادن...در واقع اوج واکنششون یه نگاه "برو بزار باد بیاد" از گوشه ی چشم بود!

کله امو خاروندمو چیزی نگفتم.بابا تسبیحش رو تو دستش گرفت و با زمزمه کردن بسم الله گفت:

-خب دیگه! بیاین بیرون که دیگه دیر شده! مردم معطل میمونن...زشته بدقول بشیم!

اول از همه حاج آقا و مامان بیرون رفتن و بعدهم پشت سرشون ما...!

مامان با نگرانی کنار گوش بابا گفت:

-میگم یه وقت زشت نباشه امیرعلی نیست...ایراد نکنن بعدا!

حاج بابا با خونسردی جواب داد:

-نه خانم ! رحمان اینطور نیست! خودش میدونه امیرعلی سرش شلوغ..راهشم دور!

نگاهمو از مامان و بابا برداشتمو رو به امیرحسینی که با اعتمادبنفس و غرور پله هارو پایین میرفت پرسیدم:

-الان خیلی خوشحالی !؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-واسه چی!؟

با تمسخر گفتم:

-واسه اینکه میخوای عروسی کنی!

کنج لباشو خم کرد و گفت:

-آره تقریبا...ولی تو تجربه اش نمیکنی این حس رو...

اخم کردمو گفتم:

-اونوقت چرا !؟

خندید و گفت:

-چون هیچ بشری حاضر نیست بگیرتت!

تا خواستم جوابشو بدم حاج بابا دکمه ی زنگ خونه ی آقا رحمان رو فشرد و من ناخواسته ساکت موندم...چند دقیقه بعد خود حاج رحمان با لب خندون درو باز کرد.از چهره ی خندون و شادش مشخص بود که اونم شور و شوق زیادی برای سر گرفتن این وصلت داره!

بعد کلی سلام و احوالپرسی که واسه من جای تعجب داشت آخه ما هروز باهم بودیم، بالاخره به داخل دعوتمون کرد.بعداز آقا رحمان مادر یلدا یعنی زهرا خانم و ایمان اومدن استقبالمون....

از نظر من که همه چیز مسخره بود...چرا باید یهویی اینقدر رسمی میشدن وقتی هر روز همدیگه رو می دیدیم!

نگاهم که به مینا و پدر و مادرش افتاد ، ایستادمو تماشاشون کردن ...گرچه خیلی از وسایلشون طبقه ی بالا بود اما کم تهران میموندن....و ظاهرا امروز از قضا تهران بودن واسه همین آقا رحمان اونارو تو جریان خواستگاری قرار داد!

مادرش مثل خودش مغرور بود.یه زن هیکلی با سگرمه های توی هم گره شده! و پدرش....یه مرد در ظاهر مستبد! مردی که خیلی به خنده رویی آقا رحمان نبود...

دوست داشتم برم پیش یلدا چون علاقه ای به شنیدن حرفهای سیاسی مردها و گپ و گفتهای زنونه ی خانما نداشتم....

ایمان و مینا هم که از اول تا اخر سرشون تو گوش هم بود...اه اه! خاکبرسرای جنس مخالف ندیده !

بشقاب میوه ی توی دستمو برداشتم و گذاشتم روی میز بعد هم بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه....جایی که میشد یلدارو پیدا کرد....

بیچاره دستپاچه و هول داشت فنجونهارو از چایی پر میکرد...استرس حتی از نوع چایی ریختنش هم مشخص بود...ریز ریز خندیدم و اون متوجه حضورم شد.سرش رو چرخوند سمتمو گفت:

-وای یاسمن....کجا بودی! هووووف!

رفتم سمتش و با اشاره به دستهای لرزونش گفتم:

-چیه !؟؟؟ چرا می لرزی !؟

دستهاشو روی لپهای گلگون شده اش گذاشت و گفت:

-قیافه ام خیلی ضایس!؟

دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده هامو کسی نشنوه و بعد گفتم:

-خیییلی....

پووووفی کرد و گفت:

-واااای! چقدر بد !

همون موقع زهرا خانم با صدای بلند گفت:

-یلدا مادر چایی بیار عزیزم....

شدت اضطراب یلدا با شنیدن این حرف دوباره بالا گرفت.آب دهنشو قورت داد و گفت:

-وای خدا....میترسم... خوبم؟ خوشگلم!

-از چی !؟ اونی که باید ازش بترسی شب اول عروسی میبینی! بعدشم خیلی خوشگلی...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-عه..تو هم! وای یاسی...تعدادشون زیاده....من حس میکنم دستم میشکنه تا بخوام این چایی رو پخش کنم....

فنجونهارو توی سینی گذاشتمو گفتم:

-اصلا نیازی به استرس نیست...تو سینی فنجونهارو ببر منم قندون رو پشت سرت میارم....سعی کن استرس هم نداشته باش

ی...غریبه که نیستیم....اینهمه سال باهم بودیم...فکر کن یه مهمونی سادست!

داشتم جوری دلگرمیش میدادم که انگار صدبار تاحالا واسم خواستگار اومده...بالاخره اما یلدا با سینی چایی از آشپزخونه بیرون رفت و منم دنبالش...اول به بزرگترها تعارف کرد و بعد با دستهای لرزونش سینی رو جلوی امیرحسین گرفت ...اما یه نگاه چشم تو چشم کافی بود تا لرزش دست یلدا کار دستش بده و مابقی چایی هارو رو پاهای امیرحسین بیچاره خالی کنه و خونه پر بشه از صدای جیغ و داد....

امیرحسین بیچاره با رنگ سرخ شده خشتک شلوارش رو از خودش فاصله داده بود تا سوزش رو کمتر کنه...

حالا تو اون وضعیت ،یه عده که شامل عمو و زن عموی ودخترعموی یلدا میشد داشتن میخندیدن، مامان و زهرا خانم هم دستپاچه و نگران دور امیرحسین میگشتن، جاج بابا و آقا رحمان هم با گفتن "چیزی نیست...اتفاق دیگه"سعی در آروم کردن جو داشتن!

نگاهمو از امیرحسینی که دبگه بالا و پایین نمیپرید برداشتمو خیره شدم به یلدا...مضطرب و خجالت زده یه گوشه ایستاده بود و زمینونگاه میکرد.خنده کنان رفتم سمتشو کنار گوشش گفتم:

-زدی اصل کاری رو سوزوندی که!

غمگین و شرمسار لب زد:

-آبروم رفت یاسمن....نمیدونم چرا یهو دستم لرزید...مایه ی آبرو ریزی شدم! خدا منو بکشه! واااای...حالا مامان بابات میگن چه دختر دست و پا چلفتیی! خاک به سرم!

دستشو گرفتمو کنار خودم روی مبل دونفره نشوندمشو بعد گفتم:

-خب باباا...حالا انگار چیشده! عب نداره فدای سرت!

حرفهای من آرومش نکرد.چون کم مونده بود از چشاش اشک بباره....امیرحسین رو به جمع با عذرخواهی گفتم:

-من برم بالا شلوارمو عوض کنمو بیام ...با اجازتون!

امیرحسین که رفت زهرا خانم و آقا رحمان با چشم غره واسه یلدای بیچاره خط و نشون کشیدن...یلدا هم باز ماچار سر به زیر انداخت..واسه اینکه از اون حال و هوا درش بیارم کنار گوشش زمزمه کردم:

-بیخیال بابا...فرداشب همین موقع با همین امیرحسین به امشب میخندی! بعدشم....به این فکر کن که از این به بعد دیگه نیازی نیست قایمکی گوشی داشته باشی چون حتما امیرحسین یکی واست میخره!

نیمچه لبخندی گوشه ی لبهای خوش فرم و سرخ رنگ یلدا نشست.انگار آرومتر شده بود...نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-خدا کنه امیرحسین چیزیش نشده باشه!

قبل اینکه من چیزی بگم امیر از در داخل اومد.لبش خندون بود و چشماش براق...یه نگاه به یلدا انداخت و بهد از یه سلام دوباره رفت و سرجای قبلیش نشست...و اون موقع بود که بحثهای اصلی شروع شد....عموی یلدا اول از همه پرسید:

-خب جوون از شغل و درامدت واسمون بگو!

ظاهرا عموی یلدا قصد شبیخون داشت...جمع تو سکوت فرو رفت تا امیرحسین شکننده اش باشه:

-من و چند تا از دوستای دانشگام یه دفتر کوچیک توی اصفهان راه اندازی کردیم که توش کارای طراحی صنعتی انجام میدیم....البته ما خیلی وقت که دنبال ردیف کردن کارای دفتریم تقریبا هم به ثبت رسیده...الان هم داریم روی یه طرح نظامی کار میکنیم....یه خرده درامدی هم از قبلش داریم که خیلی زیاد نیست اما....خب...فکر کنم بتونم یه زندگی راحت واسه ییدا خانم فراهم کنم...

دوباره این عموی یلدا بود که پرسید:

-پس یعنی اگه این وصلت سر گرفت یلدا باید با شما بیاد اصفهان...درسته!؟

امیرحسین با تاخیر گفت:

-بله...چون محل کار ما اونجاست....

عموی یلدا یه نگاه نه خیلی خوشحال به جمع انداخت و گفت:

-یلدا یه دونه دختر ...فکر نکنم واسه ما آسون باشه که بفرستیمش یه شهر دیگه....

صحبت صریح و قاطع عموی یلدا باعث شد هممون جا بخوریم....چون تقریبا همه از پیش بابت این وصلت خرسند و راضی بودن...!

اینبار نوبت بابا بود که سخنرانی هاشو شروع کنه...و تقریبا از همه چیز و همه ویژگی های مثبت امیرحسین به طرز متینی رد شد....از اینکه امیر المپیادیه....اینکه تحصیل کرده ی دانشگاه شهید بهشتی..اینکه جز نخبه هاست...و البته اینکه خود بابا هم از نظر مالی حمایتش میکنه...اما در نهایت تنها کسی که جمع رو به یه جهت راضی کننده سوق داد آقا رحمان بود که گفت:

-حقیقتا من که از امیرحسین کاملا راضی ام... بالاخره چندین و چندساله که میشناسیمشون....حالا دیگه همچی دست خود یلدا....بله یا خیر....!؟

تا یلدا سرش رو بلند کرد و خواست جواب باباش رو بده و قال قضیه دو بکنه زن عموش گفت:

-اینجوری که نمیشه....یلدا باید فکر کنه....همه جوانب رو بسنجه....یا لااقل قبلش باهم صحبت کنن ....

فکر کنم تو اون لحظه کارد میزنن خون یلدا و امیز در نمیومد....با این حال چاره چه بود! به ناچار از هردوشون خواستن که برن اتاق یلدا و باهم صحبت کنن و کی جز من میدونست که این دوتا نقلا چندیدن ماهه دارن باهم حرفهاشونو میزنن....تا اومدن یلدا و امیر، صدای پچ پچ دوباره بلند شد و هرکس به نوعی با بغلیش مشغول صحبت شد...مثل مینا و ایمان....

درحالی که داشتم سیب سرخی رو پوست میکندم زیر چشمی بهشون نگاه کردم....نگاه های عاشقانه ی مینا و لبخندهای ایمان حرصم رودرمیاورد بدون اینکه دلیلش رو بفهمم...یعنی باهم رابطه هم داشتن!؟

نگاهم از لبهای ایمان کشیده شد سمت سینه های مینا...کثافت...! چرا اینهمه سینه داشت آخه!؟؟

اه!

هم دکتر بود هم ممه هاش بزرگ بودن اونوقت من چی داشتم... !؟ هیچی!

قیافه ام داشت زیادی پکر میشد که بالاخره یلدا و امیرحسین از اتاق اومدن بیرون....

از جمع شدن جهاز یلدا و جفت و جور کردن کارای امیرحسین و اجاره کردن خونه تو اصفهان تقریبا چند ماهی میگذشت....تو این چند ماه همه ی حواس ها پرت عروسی یلدا و امیر بود منم تقریبا مثل یه موجود خسته تو روزمرگی های تکراریم گم و گور شده بودم...رو رفاقت یلدا واسه سرگرم شدن هم که اصلا نمیشد حساب باز کرد چون تقریبا از روزی که همراه امیر از اتاق بیرون اومد و گفت که جوابش مثبت، دقیقا از همون روز مثل شوهر ندیده ها صبح و شبش رو با امیر میگذروند و دیگه حتی وقت نمیکرد تو مجازی یه پیامی بهمون بده یا لااقل جواب پیام هامون رو بده ...

از شنبه تا چهارشنبه صبح ها ساعت هفت میرفتم سر کارم تو اون شرکت ساخت واردات کالای پزشکی و حدودای سه چهار بر میگشتم...البته کارمم خیلی چیز شاخی نبود...تمام مدت باید به گوشه مینشستم و کارای کپی رو انجام میدادم و به قسمتهای مختلف میبردم...

ولی بدترین قسمت اون روزای من این بود که فقط دو روز تا تاریخ عروسی امیر و یلدا مونده بودو من هنوز لباسم رو انتخاب نکرده بودم....

تو اتاق ، کنار دستگاه کپی، در جوار یه عالمه کاغذ، بی هدف توی نت میچرخیدم و لباسهای مختلف رو نگاه میکردم...انتخاب خیلی سخت شده بود چون هر لباسی که انتخاب میکردم یا قیمتش خیلی زیاد بود و پرداخت هزینه اش اونم فقط واسه یه شب پوشیدن نمی ارزید و یا زیادی لخت بودنو مطمئنن حاج بابا نمیزاشت بپوشم و یا اینکه اگه لباس مناسبی پیدا میشد سایتش نامعتبر بود!

تو حال و هوای خودم بودم که خانم واحدی یکی از کارمندا اومد توی اتاق و گفت:

-چطوری حبیبی!؟

بلند شدمو گفتم:

-خوبم خانم واحدی...مرسی

کاغذ توی دستش رو به دستم گرفت و گفت:

-از این کپی بگیر و ببر اتاق آقای وحیدی...گمش نکنیاااا ..خیلی مهم!در ضمن...ازش رسید تحویل بگیر و برام بیار....فقط به خودشون تحویل بده! بزارش توی پاکت!

لبخند زدمو گفتم:

-چشم..خیالت راحت!

خانم واحدی بعد از گرفتن اصل مدرک توی دستش رفت و من هم بابرداشتن کپی اون مدرک و گذاشتنش توی پاکت در اتاق رو قفل کردمو راه افتادم سمت دفتر آقای معاونی که برخلاف لباسای

رسمی و ته ریش و پیرهن یقه دیپلمات و ظاهر فریبنده اش چشمای هیز و شیطونی داشت...خب...آقا زاده بود دیگه! پدر رئیس و پسر معاون!

به خانم صفاری منشی در ظاهر بداخلاق و بدعنق که رسیدم گفتم:

-سلام خانم صفاری...میتونم اینو بدم به آقای معاون...؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-نه...

-چرا!؟

-مهمون دارن...خانم دکتر و چندتا از شاگرداش اومدن...

کنجکاوانه خودمو به میز منشی نزدیک کردمو گفتم:

-خانم دکتر !؟ خانم دکتر کیه دیگه!؟

خانم صفاری سرش رو بلند کرد و تو صورتم دقیق شد.دستشو وسط برامدگی عینکش گذاشت و یکم به سمت بالا سوقش داد و بعد گفت:

-عمه ی آقای معاون!

فکر کردم فحش داده واسه همین لب گزیدنو گفتم:

-هیییین! خانم صفاری! ازشما بعید بود!

چشماشو گرد کرد و گفت:

-واااا ! خب خانم دکتر عمه ی آقای وحیدی هستن دیگه!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

-واقعا ؟

خانم صفاری با طمانینه نگام کرد و گفت:

-آره واقعا! با شاگرداش اومده تا از نزدیک چند تا از دستگاهای پزشکی رو بازدید کنن!

آهانی زمرمه کردمو گفتم:

-پس من اونجا میشینم تا وقتی که مهموناشون برن!

-خب بده من خودم بهشون تحویل میدم!

برگه رو سفت گرفتمو گفتم:

-نه! خانم واحدی گفتن حتما حتما بدم به خود آقای معاون ازش هم رسید بگیرم

صفاری شونه بالا انداخت و گفت:

-هرجور دوست داری!

رفتمو روی صندلی های انتظار نشستم تا مهمونای معاون برن و بعد بتونم برم پیشش...حدودا ربع ساعت بعد در باز شد و اول یه خانم چهل و یکی دوساله بیرون اومد و بعد یه دختر و دوتا پسر....بلند شدمو خواستم سمت در برم که با دیدن مینا اونم کنار محمدامین وحیدی جفت ابروهام بالا پرید...درحالی که عقب تر از بقیه و تقریبا اونور چهار چوب ایستاده بودن...

خب در نگاه اول میشد گفت حضور مینا اینجا ،اونم به این دلیل که احتمالا از شاگردای خانم دکتر چندان تعجب بر انگیز نبود اما اینکه دور از جمع داشت با وحیدی خداحافظی خاص میکرد این شک برانگیز بود...

لحظه ی اخر دیدم که وحیدی کارتی بیرون کشید و نامحسوس به مینا داد.مینا هم نامردی نکرد و کارت رو گرفت....

حسابی جا خوردم و از خودم پرسیدم"یعنی بهش شماره داده"؟!

تا مینا از وحیدی جدا شد فورا به بهونه ی خوردن آب خودمو به آب سرد کن رسوندمو پشت به اونا یه لیوان اب برای خودم ریختم تا وقتی که برن...

با صدا زدنهای خانم صفاری نگاهمو از مینا برداشتم...

-حواست کجاست حبیبی!؟

چرخیدم سمت خانم صفاری وبا حواسپرتی پرسیدم:

-با من بودید!؟

با طمانینه نگام کرد و گفت:

-بله! باخودتم! مگه نمیخواستی بری پیش آقای وحیدی!

تندی گفتم:

-چرا چرا ...میخوام!

به در اشاره کرد و گفت:

-پس برو تا نرفته...

نگاه آخری به سمت در شیشه ای انداختم...به جایی که میشد هنوز قد و قامت مینارو البته نه خیلی واضح دید. شاید چیزی که من دیدم خیلی عجیب نبود اما...چرا از وحیدی شماره گرفت!؟ چرا داشتن تنهایی خوش و بش میکردن!؟ اصلا مگه مینا در ظاهر نامزد ایمان نیست!؟

پس چرا تیپ جلف میزنه و با پسرا شماره رد و بدل میکنه!؟

غرق در فکر به سمت دفتر وحیدی رفتم.در زدمو رفتم داخل...مشغول صحبت با تلفن بود اما همزمان کار منو هم انجام داد...زیر چشمی نگاش کردم...وقتی میخندید قیافه ی در ظاهر محجوبش شیطون و ناقلا میشد...خب...پسر حاجی بود و خرش حسابی میرفت...بنابرین....احتمالش بود که مقام و ارتباطاتش با دم کلفت ها یه دختری مثل مینارو وسوسه کنه!

ناخواسته ایمان و محمدامین وحیدی رو تو ذهنم مقایسه کردم...

ایمان یه کاراگاه زیرک، با هیکل نسبتا درشت، قیافه ای معمولی اما جذاب...اخلاقی سرد و ساکت و تقریبا تلخ!

محمدامین وحیدی یه پسر مذهبی نما، فوق العاده پولدار...خوش قیافه. خوش خنده...زبون باز....ناقلا..

خب....ظاهرا محمدامین وحیدی تو دخترکش بودن چند پله جلوتر از ایمان بود!

کارایی که خانم وحیدی خواست رو انجام دادمو زدم بیرون...از یه جایی به بعد ترجیح دادم بخ جای فکر کردن به مینا ذهنمو هل بدم سمت اینکه چه لباسی واسه روز عروسی بپوشم...!

کارم که تموم شد یه راست رفتم خونه...

حیاط شلوغ بود و هر کس داشت یه کاری انجام میداد...از چراغونی کردن گرفته تا خورد کردن سبزی و شستن میوه توی حوض....

ایمان هم یه گوشه ایستاده بود و چراغ توی حیاط رو تعمییر میکرد....چون حواس هارو پرت دیدم، به اکراه سمتش رفتم...پشتش به من بود و متوجه ام نشد...چند تا سرفه ی خشک مصنوعی کردم تا حواسش سمتم بیاد.

با صبر و حوصله یا بهتره بگم بیخیالی نیم نگاهی بهم انداخت...

میدونستم که از اولم میدونست پشت سرش ایستادم منتها عمدا کم محلی میکرد...نگاش کردمو گفتم:

-سلام!

جوابمو نداد و با پیچ گوشتی بجون تیر برق افتاد.بازم سرفه کردمو گفت:

-سلام کردما!

با تلخ زبونی گفت:

-خب...سلامتو کردی برو...

از رو نرفتمو پرسیدم:

-احتمالا تو هم به زودی عروسی میکنی درست!؟

پیچ گوشتی دیگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

-به تو چه!

توجهی به تند ی و تلخی لحنش نکردمو سوال بعدی رو پرسیدم:

-مبخوای با مینا ازدواج کنی!؟ نظرت واسه ازدواج قطعیه!؟ یعنی...یعنی مینا دقیقا همونیه که میخوای!؟

با عصبانیت سرشو به سمتم جرخوند...از طرز نگاهش ترسیدمو یه عقب رفتم...چشماشو تنگ کرد و گفت:

-باز چی تو سرته که داری چرت و پرت تحویلم میدی!؟

سرمو تکون دادم:

-هیچی بخدا!

-پس شرتو کم کن!

پوزخندی زدمو گفتم:

-باشه...ولی تو هم تو انتخابت دقت کن

خواستم برم که کوله پشتیمو گرفت و کشوندم سمت خودش...تعادلمو از دست دادمو تقریبا از جلو باهاش برخورد کردمو رسما رفتم تو آغوشش...توفیق اجباری....

قبل از اینکه حواس کسی سمتمون بیاد ایمان منو از خودش جدا کرد و عقب رفت.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-دیگه حق نداری راجب مینا چرت و پرت بگی...شیرفهم شد!؟

پوزخند زدمو گفتم:

-بلههه! شیرفهم شدم! تو بمون و مینا جووورونت!

چشم غره ای رفت و دشمن ستیزانه گفت:

-راهتو از من جدا کن یاسمن! مثل من که بعد اون اتفاق راهمو از تو جدا کردم!

این حرفش خیلی معنی میداد...لبخند تلخی زدمو گفتم:

-شنیدم خواستی که صیغه ی محرمیت بینتون خونده بشه و همو نشون کنین اما اون قبول نکرد!

با خشم جواب داد:

-به تو ربط نداره! سرتو ببر تو لاک خودت! حالا هم بزن به چاک!

عقب عقب رفتمو با تاسف رومو ازش برگردوندم!

اصلا به من چه! صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

****

کفشهای پاشنه بلندمو از پا درآوردمو با بالا گرفتن دنباله ی لباسم پله هارو خسته و کوفته طی کردم....مامان اشک می ریخت و بابا دلداریش میداد...

مثل آقا رحمان و زهرا خانم! آقا رحمان هم مثل بابا مشغول دلداری دادن زهرا خانم بود...یکی از بابت دلتنگی و دوری پسرش و اون یکی بخاطر دخترش!

هیپی! باورم نمیشد امیر و یلدا به این زودی و یه این سرعت باهم ازدواج کرده باشن....حتی باورم نمیشد که رفته باشن اصفهان!

راستش کمکم داشت اشک خودمم در میومد! آخه یلدا تنها رفیق صمیم بودم....

خودمو به اتاق رسوندم...تو عروسی دور از چشم بابا و مامان اونقدر قر دادم که دیگه نه جون پاک کردن آرایشم رو داشتم و نه دراوردن زیورالات و یا حتی لباس تنمو....حالا همه ی اینها به کنار...نمیدونستم صبح زود رفتن سر کار رو باید کجای دلم میگذاشتم!!!

با تمام خستگی بالاجبار تمام کارارو انجام داومو بعد تقریبا مثل یه جنازه خودمو انداختم روی تخت تا صبح برای رفتن به سر کار انرژی داشته باشم....

به لطف آلارم گوشی صبح زود از خواب بیدار شدم.خسته ام بود و دلم میخواست بازم بخوابم اما نمیشد....

لباس فرم پوشیدمو با برداشتن کیفم ودرحالی که هنوزم چشمام خیلی خوب جایی رو نمیدید از خونه بیرون اومدم...

خونه ای که دیگه نمیشد یلدارو توش پیدا کرد.قبل بیرون رفتن ناخواسته به عقب چرخیدمو نگاهی به پنجره ی بسته ی اتاق پیدا انداختم....

آهی کشیدمو رفتم سمت در....یاد گذشته بخیر! وقتایی که دقیقا وسط حیاط می ایستادمو بیدارو صدا میزدم اونم پنجره اتاقشو باز میکرد و میگفت" یه دقه واستا الان میام"

کاش میشد الانم صداش بزنمو اون همون جمله ی همیشگی رو بگه!!!!

هووووف! خب ! باید بپذیرم که اون دیگه ازدواج کرده و رفته اصفهان...اونم با داداش امیر! کسی که تو هر شرایطی میشد روش حساب باز کرد

اون شنبه کسل ترین شنبه ی من بود.والبته همراه با یه کشف بزرگ....!

بعد از تموم شدن تایم کاری ، وسایلمو برداشت و از شرکت زدم بیرون...باید یه مسیر نه خیلی طولانی رو پیاده میرفتم تا به ایستگاه اتوبوس می رسیدم و اینجور مواقع من معمولا میانبر میطدم که قبل رفتن اتوبوس برسم به اونجا...

اون روزهم داشتم از یه کوچه ی خلوت واسه رسیدن به ایشتگاه رد میشدم که چشمم به ماشین گرونقیمت محدامین وحیدی افتاد...

تکیه داده بود به ماشینشو با تلفن حرف میزد...ظاهرا داشت انتظار اومدن کسی رو می کشید....کنجکاوانه پشت دیوار خودمو پنهون کردم... صداشو به صورت ناواضح میشنیدم که میگفت:

"آره دیگه! همون جای قبلیم..بدو دختر..بدو بیا...."

دختر!؟ یعنی داشت با کی قرار میگذاشت!؟ حالا دیگه محال بود بیخیال فهمیدن هویت دوست دختر وحیدی بشم...! حتی اگه به اتوبوس نرسم!

چند دقیقه همونجا موندم تا اینکه بالاخره دوست دختر وحیدی سر رسید...پشتش به من بود...با وحیدی دست داد و روبوسی کردن و بعد گفت:

-ببخشید که دیر شد...به زور پیچوندمشون...چه خوشتیپ شدی کلک!

وحیدی خندید و گفت:

-آره دیگه! گفتی بجای کت شلوار تیپ اسپرت زدم منم اطاعت امر کردم خب بریم کجا...!؟

تا دختره چرخید سمت ماشین چشمام از حدقه در اومد...

مینا....!؟

مینا بود! شک نداشتم....پس شک و شبه ام درست بود! حاضر نبود نامرد رسمی ایمان بشه چون وحیدی رو زیر سر داشت! ای مخ زن قهار!

فورا گوشیمو بیرون کشیدمو چند تا عکس ازشون گرفتم...باید قضیه رو به ایمان میگفتم...

تمام مدتی که داشتم پیاده به خونه برمیگشتم مدام به عکسهایی که از مینا و وحیدی گرفته بودم نگاه میکردم...!این چندمین باری بود که داشتم دوتاشون رو باهم میدیدم...

باورم نمیشد! مگه میشه آدم همزمان با دو نفر باشه!؟ هم با پسرعموش و هم با....خدا و خرما! حکایت عجیبیه!

با اینکه چند ماهه این قضیه رو میدونستم اما نتونستم چیزی به ایمان بگم....البته...خود اونم مدام ماموریت بود و نمیشد دیدش اما میترسم بهش بگم و بعد در موردم فکرای بدی به سرش بزنه...و یا اختلاف بینشون پیش بیاد!

قطره ی آب که روی پلکم افتاد سرم رو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم...رعد و برق زد و باد وزید....

قطره های بارون بخاطر وزش باد با شدت بیشتری پایین میومدن....

واسه اینکه خیس نشم با سرعت بیشتری قدم برداشتم تا قبل شدید شدن بارون برگردم خونه...

توی مسیر، نزدیک خونه و دقیقا یه خیابون پایینتر، شلوغی وسط جاده توجه ام رو به خودش جلب کرد...

راه بسته شده بود و مردم به دور ماشینهای پلیس و آمبولانس جمع شده بودن...

نمیدونم چرا ناخواسته احساس نگرانی و دلشوره کردم...! جلوتر رفتم و از بلوار وسط خیابون گذاشتم...از یه زن که نظاره گر اتفاق بود پرسیدم:

-چیشده خانم!؟

با تاسف گفت:

-یه خانم اینجا تصادف کرده...بیچاره....فکر نکنم زنده بمونه....ماشین بدجوری بهش خورد...

ناخواسته لب زدم:

-یه زن...!

احساس من قوی بود و هیچوقت بیخودی حس دلشوره بهم دست نمیداد.ناخواسته جمعیت رو کنار زدم و به زحمت خودمو به اون شلوغی رسیدم....نگاهمو از مردی که به سر خودش میزد و میگفت بدبخت شدم برداشتمو خون پخش شده کف زمینو نگاه کردم...

چشمم که به اون کفشهای زنونه ی آشنای کف خیابون افتادم قلبم هری ریخت....من اون کفشهارو میشناختم....

به سختی از لای جمعیت عبور کردم....تا چشمم به تن غرق خون زهرا خانم افتاد نفسم توی سینه حبس شد...خدایاااا....

باورم نمیشد...باورم نمیشد زنی که غرق خون و کسی احتمال نمیده زنده بمونه،

زهرا خانم مادر ایمان و یلدا باشه....

پلیس خواست کنارم بزنه و از برانکارد دورم کنه که با گزیه گفتم:

-من میشناسمشون...من ...من میشناسمش....

پرسید:

-میشناسیش!؟

با گریه سر تکون دادمو گفتم:

-آره اون زهرا خانم مادر عروسمون...

و بعد زجه زنان به سمت برانکارد رفتم...کنارش روی زمین زانو زدمو با گریه اسمش رو صدا زدم:

-زهرا خانم....زهراااا خانم....وای....خداياااا....

تمام سرو صورت و تنش غرق خون بود...بدجوری توشوک فرو رفته بودم...حتی نمیتونستم پلک بزنم...

زهرا خانم رو که چشماش باز بودن و تن نیمه جومش روی برانکارد بود روی توی آمبولانس گذاشتن....مامور پلیس مشخصات رهرا خانم رو ازم گرفت و اجازه داد که سوار امبولانس بشمو همراهش باشم...

دست خونینش رو توی دستم گرفتم با گریه گفتم:

-خاله زهرا....چیشدی خاله زهراااا....وای خدا....ایمان و یلدا بفهمن می میرن....وای....خاله زهرا...تو رو خدا یه حرفی بزن...

پلکهای زهرا خانم آهسته تکون خوردن... با ته مونده ی توانش با اشاره ازم خواست تا ماسک رو بردارم که حرف بزنه...اینکارو نکردم که مبادا اسیب ببینه اما با چشمای کاسه خونش التماس کرد....از مردی که توی امبولانس بود و وضعیت زهرا خانم رو چک میکرد گفتم که ازم میخواد ماسکش رو بردارم...یکیشون مخالفت کرد اما اون یکی که مسن تر بود و انگار میدونست وضعیت زهرا خانم زیادی وخیم با لحن متاسفی گفت:

-بردار...شاید بخواد وصیت کنه...

لحن مایوس مرد باعث شد بیشتر و بیشتر گریه کنم...ماسک رو برداشتم و زهرا خانم دستمو آهسته فشرد و با صدای خیلی خیلی ضعیفی شکسته و بریده گفت:

-ا...ایمانمو....هواشو ...د..اشته....باش....تنهاش....نزار...تنهاش نزار یاسمن....یل...یلدا....

لبهاش بسته شد....درست مثل چشماش...دست یخ زده و خونیش از توی دستم افتاد...

ناباورانه اول به زهرا خانم و بعد به دوتا مرد توی آمبولانس نگاه کردم....یکیشون سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-خدا رحمتشون کنه....بنده خدا امیدی به زنده موندنش نبود!

نگاه ناباور و مات برده ام رو از مرد برداشتمو به زهرا خانم خیره شدم....

مرد...به همین سادگی!؟؟

نه میتونستم باور کنم و نه میخواستم که باور کنم...بازوش رو تکون دادمو گفتم:

-خاله زهرا....خاله زهرا....تو رو خدا چشاتو وا کن....جون یلدا چشماتو باز کن....خاله زهرا...خاله تو رو خدا....چشماتو باز کن....

زهرا خانم انگار از اول وجود نداشت...غرق خون دراز کشیده بود با چشمهایی که دیگه قرار نبود هیچوقت باز بشن....سرمو رو سینه اش گذاشتمو بلند بلند شروع کردم به گریه کردن....

بیچاره ایمان...

بیچاره یلدایی که نوعروس بود و هنوز از ازدواجش چهار ماه هم نمیگذشت....

چجوری باید بهشون خبر میدادم...چجوری!؟

حال هیچکس خوب نبود...هیچکس....!

اما حس میکردم ایمان بدتر از همه است....بدتر که نه...داغونتر از بقیه...با اون ریش بلند و پیرهن مشکیش و نگاه ماتم زده اش حتی دل بدخواهاش رو هم غمگین میکرد!

یلدا ی بیچاره هم اونقدر گریه کرده بود و به سر و صورت خودش کوبیده بود که دیگه صداش بالا نمیومد ..!

یه آب قند براش درست کردمو رفتم سمتش....با اینکه چهل روز از مرگ مادرش میگذشت اما هنوزم حالش به خرابی روز اول بود...هنوزم مثل همون روز اولی که فهمیده بود چه اتفاقی واسه مادرش افتاده زار میزد و تو سرو صورت خودش می کوبید....

مهمونها تقریبا رفته بودن...و جز اقوام خیلی نزدیک غریبه ای توی خونه پیدا نمیشد...!

سمت یلدا رفتم و لیوان آب قند رو به سمتش گرفتمو با ناراحتی گفتم:

-بیا...اینو بخور ...کشتی خودتو...چقدر آخه تو گریه میکنی....

با دست لیوان رو پس زد وبا اون صدای گرفته اش گفت:

-نمیخورم....

دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم:

-بخور یلدا...جون من....صدات بالا نمیاد...رنگت هم پریده!

با دستمالای مچاله شده توی دستش آب بینیش رو تمیز کرد و گفت؛

-نمیخورم....نمیتونم بخورم!

و بعد دوباره شروع کرد به گریه کردن!

آهی کشیدمو از کنارش بلند شدم...ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت ایمان...مینا کنارش ایستاده بود اما با هم صحبت نمیکردن....

دوباره و دوباره و مثل تمام روزای قبل حرفهای اخر زهرا خانم واسم مرور شدن....اینکه هوای ایمان رو داشته باشم...اما آخه چطور...

یلدا رو همه از همون روز اول حادثه هواشو داشتن...از امیر حسین گرفته تا خانواده منو اقوام خودش...اما ایمان نه...به هوای مرد بودنش فقط بهش یه نسلیت میگفتن و میرفتن....

بیچاره زهرا خانم....

هنوزم اون لحظات آخرش یادم...

اون بیشتر از یلدا نگران پسرش بود...

پسری که نتونست تو رخت دومادی ببینش!

ولی نمیدونم چرا از من میخواست که هواشو داشته باشم...

احتمالا صاید تو اون لحظات فقط من کنارش بودم...

آره...چز این پاسخ دیگه ای نتونست قانع ام کنه!

ظاهرا سکوت ایمان اونقدر طولانی شد که مینا نتونست تحمل کنه و رفت...از فرصت استفاده کردمو رفتم سمتش....

مقابلش ایستادمو نگاش کردم...اصلا توی یه عالم دیگه بود...اونقدر پرت که حتی سنگینی نگاه منو رو خودش حس نکرد.

بالاخره لیوان آب رو به سمتش گرفتمو آهسته اسمشو صدا زدم:

-ایمان...

نگام کرد....

-واست آب آوردم...

اخم کرد و روشو ازم برگردوند....این مدت که مرخصی بودو تمام وقت درگیر مراسم ،حواسم پیشش بود...که نه خواب داشت و نه خوراک....

دوباره لیوان رو سمتش گرفتمو گفتم:

-برات آب آوردم!

رو کرد سمتمو با لحن تندی گفت:

-آب نمیخورم...دست از سرم بردار!

به لبهای خشک شده و چشمای خسته اش نگاه کردم...دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم؛

-تو رو خدا بخور...

زد زیر دستمو گفت:

-د نمیخورم لعنتی چرا ول نمیکنی....

صدای شکسته شدن لیوان نگاه هارو سمت ما جلب کرد...هول و دستپاچه و جوری که بقیه نفهمن چی پیش اومده گفتم:

-آخ ببخشید لیوان از دستم افتاد!

مامان با پره ی روسریش اشک زیر چشمشو کنار زد و گفت؛

-حواستو جمع کن دختر ...اون شیشه شکسته هارو جمع کن نره تو پای کسی

چشمی گفتمو فورا رفتم تو آشپزخونه و با خاک انداز و جارو برگشتم...خرده های شیشه رو جمع کردمو دوباره رفتم توی آشپزخونه و از همونجا به ایمان خیره شدم...

خانواده ی زهرا خانم بیچاره هرکدوم به نوعی از مرگ ناگهانی این زن خیلی مهربون ، آسیب دیده بودن...

یلدا که کلا بی امون درحال شیون بود...آقا رحمان که تا قبل این اتفاق یه مرد شاد و خندون بود حالا فقط یه گوشه مینشست و بدون هیچ حرفی درو دیوار رو نگاه میکرد...

ایمان هم که دپرس و افسرده از همه دوری میکرد! حتی از خودش!

وقت نهار بود و تقریبا دیگه کسی توی خونه ی آقا رحمان نمونده بود...حتی خانواده برادر آقا رحمان هم رفته بودن بالا توی واحد خودشون....

مامان نهار پخته بود.کلا این چند روز هر روز نهار شام میپخت و میومد پایین که همه دور هم بخوریم و نبود زهرا خانم کمتر حس بشه...!

با اصرار مامان و بابا یلدا و پدرش اومدن پای سفره...درواقع همه بودن بجز ایمان که کز کرده بود توی اتاقش و حاضر نبود بیرون بیاد...

آقا رحمان که حالا صورت و صداش غمگین بود و ریش سفیدش به صورتش حالت شکسته ای داده بود رو به یلدا کردو پرسید:

.

-ایمان نیومد!؟

یلدا غمگین جواب داد:

-نه...هر چقدر اصرار کردم نبومد...گفت گشنه اش نیست....دروغ میگه...این چند روز هیچی نخورده...

حاج بابا نگاهی به امیرحسین انداخت و گفت:

-امیرحسین ...تو برو بیارش بابا....

امیرحسین لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

-نمیاد حاجی....چند بار اصرار کردم راضی نشد بیاد!

مامان آه آرومی کشید و غمگین گفت:

-اینجوری که ضعف میکنه ...نه درست و حسابی صبحونه میخوره...نه نهار...نه شام....

بیخیال بودم...چه اهمیت داشت غذا خوردن و نخوردن ایمان...اما نه تا وقتی که دوباره حرفهای زهرا خانم واسم مرور بشن..ناخواسته سکوت ایجاد شده رو شکستم و گفتم:

-من واسش میبرم...

همه به سمت من نگاه کردن...به بشقاب غذا اشاره کردمو گفتم:

-غذا رو میگم....من میبرم واسش....

و بعد بلند شدمو رفتم از توی آشپزخونه یه سینی آوردم.بشقاب غذا لیوان آب و ظرف خورشت رو توی سینی گذاشتم و بعد بلند شدم...همه داشتن با تعجب نگام میکردن...آروم گفتم:

-شما غذاتون رو بخورین....من اینو به ایمان میدمو وقتی مطمئن شدم ازش میخوره میام.....

اینو گفتمو به سمت اتاق ایمان رفتم...در زدم ولی چیزی نگفت...دو سه بار دیگه هم در زدم بازم چیزی نگفت....واسه همین بیخیال اجازه گرفتن شدمو رفتم داخل....

با پا درو بستم و رفتم جلو...

رو لبه ی تخت نشسته بود و با سر خم گلهای قالی رو نگاه میکرد.تا متوجه ام شد سرش رو بالا آورد و نگاه غضب آلودش رو بهم دوخت:

-چی میخوای!؟؟؟

به سینی اشاره کردمو گفتم:

-واست نهار آوردم....

اخم ورد و گفت:

-بزن به چاک! نهار نمیخورم!

بهم برخورد...حتی خواستم برگردم ولی یه چیزی مانع ام شد...یه حس قوی...یه جیزی شبیه به قول..قول به زهرا خانم....

آب دهنمو قورت دادنو گفتم:

-خواهش میکنم ایمان...تورو خدا فقط چند قاشق بخور ...فقط چند قاشق....

چشماشو تنگ و گشاد کرد.از روی تخت بلند شد و همونطور که قدم زنان سمتم میوند گفت:

-تو خیلی مشکوک میزنی این چند وقت....بگو ببینم...چی تو کلته....!؟

عقب رفتمو گفتم:

-ه ..هی....هیچی بخدا...فقط برات غذا آوردم...

هلم داد و گفت:

-گمشو برو بیرون بچه ...ترحمت حالنو داره بهم میزنه.

سرمو تکون دادنو گفتم:

-ترحم...!؟ نه بخدا...من ...من.....

برگشتم سر همون جای قبلیش وبا لحن بی حوصله ای گفت:

-برو بیرون ....

سینی رو روی میز مطالعه اش اش گذاشتمو مصمم گفتم:

-فقط وقتی میرم که از این غذت بخوری!

دستاشو مشت کرد و بهم خیره شد....دندون قروچه ای کرد و دوباره گفت:

-برو بیرون یاسمن....

نچی کردمو گفتم:

-تا نخوری نمیرم...

اینو که گفتم دوباره بلند شدو با عصبانیت به سمتم اومد ...

دستامو جلو صورتم گرفتمو گفتم:

-نزن نزن....

فکر کردم میاد سمتم که بزنم، البته،خیلی هم ازش بعید نبود واسه همین دستامو تکیه و گاه و سپر سرو صورتم کردم اما وقتی بهم نزدیک شد بجای اینکه کتکم بزنه گوشه ای از لباسم رو گرفت و مثل یه موش کثیف از اتاقش انداختم بیرون و غرولند کنان گفت:

_همینم مونده یکی مثل تو...

بجای ادامه دادن جمله اش با تشر خطاب قرارم داد:

_دیگه سمت من نیا....! منو سگ نکن!

خیلی دوست داشتم بهش بگم تو همیشه سگ بودی ولی بجاش گفتم:

_باشه میرم ولی تو هم غذاتو بخور...

نمیدونم این حرفم رو شنید یا نه چون قبلش برگشت توی اتاق و درو بست اما...خودش تلخ بود حالا بدتر هم شده بود....درست عین برج زهر مار...!

راهمو گرفتمو برگشتم پیش بقیه...ناهار شون رو خورده بودنو سفره رو هم جمع کرده بودن این یعنی انگار نه انگار که یاسمنب وجود داره!

خب لامصبا لااقل پنج دقیقه منتظرم می موندین!

بعداز ناهار یلدا که حالا نحیف تر شده بود و تو اون لباسای سیاه شبیه یه گل پژمرده ی خیلی غمگین بنظر می رسید با سینی چای اومد توی سالن ....به همه چایی تعارف کرد و کنار امیرحسین نشست.....خیلی نگذشت که ایمان هم اومد و به جمع پیوست...بنظر نمی رسید چیزی خورده باشه...همین پکر و عصبانیم کرد....یعنی اگه بجای من مینا واسش غذا میبرد همه رو میخورد!؟

با دلخوری خیره شدم به جورابای سبز رنگم ....آخ چرا با من اینقدر بده این بشر!؟

چرا نمیخواست بفهمه من نگرانشم...البته...اگه وصیت مادرش نبود هیچوقت اینجوریرخودمو خار نمیکردم!

همه که جمع شدن،حاج بابا طبق عادت همونطور که دونه

های تسبیح رو به ترتیب کنار میزد شروع کرد به زدن حرفهایی که ظاهرا گفتنشون لازم بود....

اینکه مرگ حق و باید باهاش کنار اومد...اینکه باید صبوری به خرج داد و خلاصه از همین حرفها....

و البته اینکه همه باید برگردن سراغ کار و زندگیشون....

از یلدا خواست که با امیربرگرده اصفهان....از ایمان و آقا رحمان هم خواست که هر کدوم برن سراغ کارخودشون و تو خونه بس نشستن و غصه خوردن رو کنار بزارن....

آقا رحمان حرفهاي بابا رو تصدیق کرد و اونم بالاخره گفت:

_حق با حاج آقاست....یلدا بابا....خیلی وقته اینجایی...امیرحسین بیچاره هم پاسوز خودت کردی...برگرد سر خونه زندیگت....

یلدا بیصدا اشک ریخت و چیزی نگفت....خب...حرف حق شنید...باید برنیگشت سر خونه زندگیشون تا همیشه که نمیتونست اینجا بمونه....

آقا رحمان یه مدت کوتاه سکوت کرد و بعد با. لحن غمگینی گفت:

_مغازه رو سپردم دست شاگردم....میخوام اگه شد ان شالله برای یه مدتی برم دهات... ایمان بابا تو هم دیگه برو سر کارت....نشه که همش بشینی تو خونه....

یلدا با نگرانی گفت:

_چرا میري ده آقا جون؟! اونجا سخت نیست واستون؟!

_نه بابا....میریم اونجا کمک بابا بزرگتون....خیلی نمیمونم...

آقا رحمان نمیتونست نبود زهرا خانم رو توی خونه اش تحمل کنه...واسه همین میخواست بره ده....این چیزی بود که همه میتونستن حدسش بزنن....

****

صبح زود لباس پوشیدمو آماده ی رفتن شدم....حال و حوصله نداشتم....اصلا کاش اونقدری مایه دار بودم که اصلا نیازی به کار کردن نداشتم...اونوقا فقط میخوردمو میخوابیدمو میگشتم....رفتم

توی آشپرخونه و مشغول خوردن صبحونه شدم....و نمیدونم چرا باز زهرا خانم اومد توی ذهنم....اینجور مواقع لقمه واسم بدتر از زهرمار میشد.....

از پای میز بلند شدم....

حتما ایمان الان بیدار شده که بره سرکار....بیچاره...همیشه مادرش واسش صبحونه آماده میکرد اما الان ....صبح که از خواب بیدار میشه چیزی نمی بینه جز یه خونه ی خالي...حتی آقا رحمان هم دیگه توی خونه نبود....

دلم بدجوری به حال ایمان سوخت....بیچاره همه جوره تنها شده بود!

ولی من که بودم...خودم واسش صبحونه و شام و نهار میبرم....

بلند شدم و یه سینی برداشتم...

نون داغ و پنیر و چاي گذاشتم توی سینی و با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون....

پاورچین پاورچین رفتم سمت خونه ...سینی رو جلوی در گذاشتم و زنگ رو فشردم و بعد هم بدو بدو رفتم بیرون و خودمو پشت در قایم کردم...

چند دقیقه بعد درو باز کردلباس بیرون تنش بود و مشخص بود قصد داشت بره سرکار...خیلی طول نکشید که نگاهش به سینی صبحانه افتاد....

پوزخند زد و گفت:

_مگه بهت نگفتم دیگه واسه من چیزی نیار....چرا زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟...حتما باید مثل سگ کتک بخوری....

از ترس تو خودم جمع شدم...رو برگردوندم و خواستم فرار کنم که نفهمیدم کی خودش رو بهم رسوند از پشت ،بند کوله پشتیمو گرفتو کشید سمت خودش...

از اون جایی که به اخلاق گهش آشنایي داشتم خواستم زودی از دستش در برم اما بند کوله پشتیمو سفت گرفت و گفت:

_واستا ببینم کره خر زبون نفهم....

دست و پا زدمو گفتم:

_آاااااي آاااي ولم کن....غلط کردم ....ولم کن.....

کیف رو محکم گرفتمو چرخوندم سمت خودش....

با اون قیافه ی غضب آلودش خیره شد به صورت رنگ پریده ام و گفت:

_مگه بهت نگفتم دیگه نیا سراغ من!?

سرم رو تند تند تکون دادمو واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

_چرا چرا گفتي...

باز پرسید:

_پس واسه چی باز اومدی دم در!?

آب گلوم رو قورت دادمو گفتم:

_واست...وا...واست صبحونه آوردم آخه...

بند کیف رو چنان تکون داد که تمام بدنم باهاش لرزید...

صدای پر تحکمش وحشت زده ام کرد:

_تو خیلی بیخود کردی....من نخوام تو رو ببینم...نخوام تو واسم صبحونه و کوفت و زهرمار بیاری دقیقا باید کی رو ببینم!?

شرمنده و یا بهتره بگم با ترس سرم رو پایین انداختم....

سکوتم رو که دید ولم کرد و برگشت سمت خونه و همزمان گفت :

_بیا این بساطتتو جمع کن....

دویدم سمت در و فاصله ام که زیاد شد یه جورایی شیر شدم و گفتم:

_نمیخوام...باید صبحونه بخوري...

خیز برداشت که باز بیاد سمتم اما من دوپا داشتم دو پای دیگه هم قرض کردمو فرار کردم....

تقریبا تا سر کوچه یه نفس دویدم و تا مطمئن نشدم که دنبالم نمیاد واینستادم....

خسته و کوفته یه جا ایستادم و استراحت کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم....

لامصب اخلاقش اونقدر گه شده بود که نمی شد بهش نزدیک شد....چه برسه به اینکه بشه هواشو داشته باشم!

خوشبختانه به موقع رسیدم سر کار...کارت کشیدم و رفتم داخل...

از همون اول کلی پوشه روی میز بود که باید بصورت مرتب از مدارکشون کپی میگرفتم....

همه چیز مثل روزهای قبل روال معمول خودش رو داشت تا وقتی که ازم خواسته شد که مدارکهاي رو از دفتر وحیدی بردارم و بیارم اینجا و ازشون کپی بگیرم....

بی حوصله و خسته و درحالی که تمام ذهنم پی ایمان و اینکه آیا صبحانه خورده یا نخورده بود،راه افتادم سمت

دفتر وحیدي....

مهمون داشت و دفترش شلوغ بود...البته این از سرو صداهایی که میشنیدم مشخص بود....

با هماهنگی منشی چند تقه به در زدم و رفتم داخل....

همون طور که حس میزدم سرش حسابي شلوغ بود...

پشت میزش نشسته بود و هم با تلفن همراهش ور میرفت و هم با کامپیوتر پیش روش چیزی رو چک میکرد...جالب اینجا بود که تا سرشو نینداخت تو موسیقی از اون لبخندهای هیز میزد...

تا منو دید گفت:

_چرا و استادی برو بر منو نگاه میکنی حبیبی....

پرسیدم:

_چیکار کنم!?

به قفسه ها اشاره کرد و گفت:

_پوشه ی قرمز رو از کشو ها بگرد و پیدا کن و از هر برگه سه سری کپی بگیر واسه من....

آهسته گفتم چشم و رفتم جلو...خودش از پشت میز بلند شد و رفت دفتر پدرش...

همون طور که داشتم دنبال پوشه ی قرمز رنگ می گشتم چشمم افتاد به گوشی همراه وحیدي....

تو تلگرام بود و چتش هم باز...

کنجکاوی امونم رو برید و من به بهونه ی چک کردن برگه ها پوشه رو روی میز گذاشتمو درحالی که الکی ورقه هارو برگ میزدم از گوشه چشم نگاهی به صفحه چت انداختم...

عکس مینا بود...شک نداشتم...و بدتر ازهمه حرف های سکسی ای بود که داشتن رد و بدل میکردن....

وحیدی داشت نازشو میکشید که بیارش خونه خالی اونم عشوه میومد ونوشته بود شاید بتونم شاید نه....

حالا دیگه ذره ای به رابطشون شک نداشتم....

بیچاره ایمان...ببین داشت رو دیوار کی یادگاری می نوشت!!!

تا وحیدی از اتاق اومد بیرون فورا پوشه رو برداشتم و دستپاچه گفتم:

_پو...پوشه رو پیدا کردم.....

نیشخندي زد و گفت:

_هنر کردی! حالا چرا اینجا واستادي..بجنب دختر....بجنب برو کپی رو بگیر و بیا...بدووو....

سرم رو تکون دادمو از اتاق بیرون رفتم...

باید در مورد مینا با ایمان حرف میزدم...

باید بهش می گفتم که چجور دختریه!

اصلا نمیتونستم از فکر وحیدی و مینا بیرون بیام.

درکش برام سخت بود...اینکه از یه طرف خودش رو نامزد ایمان میدونه و از طرف دیگه با وحیدی هیز و خرپول قرار خونه خالی میزاره....

اصلا چرا من لعنتی باید این چیزارو ببینم و بفهمم!؟ چرا همه اتفاقات یه جوری پیش میرن که من باید شاهدشون باشم....اون از زهرا خانم خدابیامرز...اینم از مینا....

نمیدونم باید بهش میگفتم یا نه...

از یه طرف یه حسی بهم تشر میزد که به ایمان حقیقت رو بگو و از طرف دیگه حس میکردم زندگی اون به من مربوط نیست و نباید تو کارش دخالت کنم...

اما...پس وصیت زهرا خانم چی!?

اه! لعنت!!!

وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه ایستاده بودم. دکمه ی زنگ روکه فشار دادم بلافاصله بعد مامان درو واسم باز کرد....

رفتم داخل و در حیاط رو بستم...موقع رد شدن از جلوی خونه ی ایمان ناخواسته ایستادم و به در نگاه کردم...

دلم گرفت...این خونه قبلا یه صفای دیگه داشت اما الان سوت و کور بود...درست مثل یه خونه ی متروکه....!

خسته و کوفته از پله ها رفتم بالا...مامان از قبل درو واسم باز کرده بود...کفشامو همونجا درآوردمو رفتم داخل...مامان از داخل آشپزخونه داد زد:

_یاسمن تویی!?

هوووف....خوب که صدام و از پشت آیفن شنیده بودقبلش!

گرچه حال فک زدن نداشتم اما گفتم:

_نه خاله اشم....

از همونجا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_دست و صورتتو بشور و بیا غذا بخور...

خواستم برم سمت اتاق که گفت:

_راستی...تو واسه ایمان. صبحانه بردی...!?

ایستادم و به سمت مامان چرخیدم....با دستپاچگی گفتم:

_چطور مگه!?

مامان همون طور که بشقاباي غذا رو رری میز می چید گفت:

_هیچي...صبح اومد سینی رو داد بهم کلی هم تشکر کرد....

متعجب و کنجکاو مامان رو نگاه کردمو پرسیدم:

_خورده بود!?

_صبحانه اش رو !?

سرم رو تکون دادم گفتم:

_آره....

گره ی روسریش رو محکمتر کرد و گفت:

_اهوم! تو هم یه بعضی وقتها عقلت خوب کار میکنه هاا....ظاهرا جز خوردن خوابیدن کار دیگه ای هم بلدي....

باورم نمی شد ایمان صبحانه ای که براش برده بودم و خورده باشه....آخه اون از من متنفر بود و این تنفر دقیقا از روزی شکل گرفت که من رو با اون وضعیت توی کلانتری دید!!!

نیشمو کج کردمو گفتم:

_عقل من همیشه خوب کار میکنه مامان فقط مشکلش اینجاست که گاهی زود خسته میشه همین....

مامان با طمانینه نگام کرد و گفت:

_مطمئنی که فقط گاهی خسته اس?!

من که فکر میکنم تقریبا همیشه خسته اس!

بیا! مردم مامان دارن ما هم مامان داریم....بجای اینکه کلاس دخترشو ببره بالا رسما اعلام میکنه که دخترش مخ نداره...یا تعطیل!!!

رفتم سمت اتاق...لباسامو درآوردمو دوباره برگشتم توی هال...عجیب بود که نه صدا و نه سیمای حاج بابا قابل رؤیت نبود....

همونطور که سرم و میچرخوندم و اطراف رو نگاه میکردم یه نارنگی از سبد میوه برداشتم و پرسیدم:

_حاج بابا نیست...!?

مامان پشت میز نشست و گفت:

_نه امروز خیلی تو مغازه کارداشت نتونست بیاد...دستاتو بشور و بیا غذا بخور...

رفتم سمت سرویس و دستامو شستم و بعد دوباره برگشتم توی آشپزخونه اما قبل اینکه بشینم مامان گفت:

_نه نه نه...نشین?

با تعجب گفتم:

_چرا !?

خودش هم بلند شد و گفت:

_صدای باز و بسته شدن در اومد...فکر کنم ایمان اومده باشه خونه...نشین نشین...این غذا رو واسش ببر بچه گشنه نمونه....

بعد همون طور که ظرفهای غذا رو توی سینی می گذاشت آه کشون با خودش گفت:

_هیییيي....زهرا خانم بیچاره....هنوزم باورم نمیشه که فوت کرده باشه....خدا رحمتش کنه....نور به قبرش بباره....

و بعد اومد سمتم....سینی رو به طرفم گرفت و گفت:

_بدو دختر....بدو غذا رو ببر تا یخ نکرده.....

میدونستم که اگه چشم ایمان بهم بیفته یه جامو ناقص میکنه....اما مامان یه جورایي تو عمل انجام شده قرارم داده بود....

سینی رو گرفتم و از خونه زدم بیرون...

پله هارو با احتیاط پایین رفتم

و روی به روی در خونه ی ایمان ایستادم....چون باهردوتا دستم سینی رو نگه داشته بودم جلو رفتم و نوک دماغمو روی ر

زنگ گذاشتم و فشارش دادم و بعد دوباره برگشتم و عقب ایستادم....

چند دقیقه بعد در باز شد و ایمان تو چهارچوب ایستاد...

یه جور وحشتناکی بهم زل زد...

از اون نگاه ها که آدم ناخواسته تو خودش میشاشه....

ریش بلندش ،بلندتر و نامنظم تر شده بود.موهای کپش هم تاحدودی بلند تر از قبل شده بودن...

و چشماش...زیر چشمای قهوه ایش کبود شده بود....خیلی کبود!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و شمرده شمرده گفت:

_مگه من به تو نگفته بودم دیگه دورو. بر من نپلک ...?گفتم یا نگفتم? بزنم همینجا ناقصت کنم ?!

تا خواست به سمتم بیاد و دست مشت شده اش رو بکوبه زیر چشمم عقب رفتم و گفتم:

_دستت بهم بخوره داد و هوار راه میندازم حاج بابا و حاج خانم بیان پایین ... گفته باشم....اونوقت میخوای جواب مامانمو چی بدی!?

تا اینو گفتم عقب ایستاد....یکم باغضب نگام کرد و بعد مشتش رو آورد پایین و گفت:

_گورتو گم کن یاسمن تا

قاطی نکردم...

زیر چشمی نگاهش کردمو گفتم:

_این غذا رو ببر و بخور تا گورمو گم کنم.....

دندوناشو بهم ساييد و گفت:

_خیلی پرو شدی....

با لب و لوچه ي آويزون گفتم:

_تو هم خیلی بداخلاق شدي...البته بداخلاق که بودي ولی بداخلاقتر شدي....در واقعا رسما زهرمار شدي....البته با من...وگرنه با بعضیا که خیلی خوبي....بعضیا که دارن بهت نارو میزنن...

نگرفت دارم درمورد کی بهش تیکه میندازم....پیگیر هم نشد...فقط سینی رو ازم گرفت و گفت:

_یک....دیگه شرو. ور تحویل من نده....دو....دیگه واسه من غذا نیار....

سه....یه جوری بیا و برو که چشم من بهت نیفته یه جورايي نسبت بهت آلرژی پیدا کردم....

اینارو گفت و سینی رو ازم گرفت و رفت داخل.....

در رو هم با چنان شدنی بست که چند سانتی متر پریدم هوا....

خیلی وحشی شده بود لامصب!

امد سمتم و یقه لباسم رو گرفت و گفت:

_جدیدا فالگوش وایمیستي آره !??

خودمو زدم به علی چپ و گفتم:

_کی??من!? م...من...من اصلا نمیدونم تو داری از ی حرف میزني..

يه نگاه "خر خودتي بهم انداخت و گفت:

_من آخرش تو رو نفله ميكنم....

دستاشو از روی يقه لباسم كنار زدمو گفتم:

_باشه ولی قبلش به چيزايي كه ميخوام بگم خوب گوش كن...

ولم كرد و بهم خيره شد....

قبلا واسه جمعه هام وكلا روزاي تعطيلم برنامه های جالبي ميچيديم ...يعني يه جورايي دستم پر بود ...چون يلدا بود و اونم كه پايه ي همه ی ديوونه بازی های من...اما الان....انگار هيچ كاری نميتونستم بكنم جز اينكه تا لنگ ظهر توی تخت غلت بخورم....

پتو رو كنار زدم و بلند شدم...

حتي گوشی موبايل هم نمی تونست واسم سرگرم كننده باشه....بلند شدم و بابرداشتن حوله رفتم سمت حموم...خودمو گربه شور كردمو اومدم بيرون...مامان تلويزيون می ديد و حاج بابا به حساب و كتابهاي مغازه اش می رسيد...

رفتم توی اتاق و بعد از پوشيدن لباس و خشک كردن موهام اومدم بيرون...حواس هيچكدوم به من نبود..اصلا چه بهتر اينجوری كمتر گير ميدادن...

درو آروم باز كردم و از خونه زدم بيرون...بعد مدتها بارون نميباريد و هوا تا حدودي آفتابي بود...يه جورايي دلم واسه خورشيد تنگ شده بود....

داشتم از پنجره ها ی پيش روم آفتاب رو نگاه ميكردم و همزمان پايين ميرفتم كه از پايين صدای خنده شنيدم...

ايستادمو گوشامو تيز كردم.غلط نكنم صدای مينا بود...نسبت به اين دختر اصلا حس خوبی نداشتم...خصوصا از وقتی متوجه ارتباطش با وحيدی شده بودم و البته وقتی قرارهای سكسيش رو خوندم....اگه واقعا با وحيدي چرا با ايمان هم ميچرخه...!?

دستمو روی نرده گذاشتم و سرم رو یکم خم کردم...ایمان دستاشو گذاشته بود رو شونه های مینا و با حالتی خسته جواب سوالاي مینارو میداد....

_بریم بیرون نهار یه چیزی بخوریم...!? یه رستوران ایتالیایي بلدم غذاهاشون عالیه...بخصوص پاستاش....

ایمان سرش رو تکون داد و با اشاره به ساعت مچیش گفت:

_نه ...ساعت سه باید اداره باشم....بخوام با تو بیام رستوران دیر میرسم اونجا....

_یعنی جمعه هم باید بری سرکار?

_کار من که روز و شب و تعطیل و غیر تعطیل نمیشناسه....هر وقت احضارم کردن باید برم....

مینا پشت به من بود...اما می دیدم که چطور دستاشو با عشوه رو سینه ی ایمان میکشه....صداشون کشدار کرد و گفت:

_خببب لااقل بیا بریم بالا یه چیزی درست میکنم باهم بخوریم....

ایمان نیمچه لبخندی زد و گفت:

_چرا بریم بالا...خب بیا همینجا اون چیزی که میخوای رو درست کن....

مینا خندید و گفت:

_اینم حرفیه....ولی قبلش بوس میخوام ...بوس زور....

_حالا چرا زور?!

_زوری مزش بیشتر!

باورم نمی شد این دختره ی آب زیرکاه اینقدر وقیح باشه...

شب خونه فاطی و صبح بیت رهبری!

پع!

اما دهنم وقتی اندازه غار علیصدر باز موند که ایمان ایستاد تا مینا لباشو وحشیانه بخوره....

دستمو رو دهنم گذاشتم و هین بلندی گفتم...بله!وظاهرا شدت تعجب بنده اونقدر زیاد بود که هردو به سرعت برق ازهم جدا شدن....

مینا پرسید:

_صداي چی بود???

_نمیدونم....غلط نکنم باز....

_باز چی!?

_هیچي بزار یه نگاه بندازم الان میام ...

از ترس خشکم زده بود...نمیدونستم چیکار کنم....چارچنگولي دو سه پله بالا رفتم و توی پاگرد پشت کارتونهای حاج آقا قایم شدم....

ایمان اومد بالا...از قیافه ی عصبانیش مشخص بود فهمیده که داشتم قایمکي نگاشون میکنم...خوشبختانه بالاتر نیومد...که اگه میومد تا پشت کارتونها هارو هم نگاه میکرد و مچم رو می گرفت....اما همونجا ایستاده و گفت:

_من که میدونم بازم فالگوش واستادي یاسمن خیکي....یعنی کافیه من فقط تو رو ببینم....

مینا از اون پایین پرسید:

_کی بود ایمان!?

پوزخند زد و گفت:

_هیشکي...یه گربه ی ولگرد بود فرار کرد...

دستامو مشت کردم!حالا دیگه ما شدیم گربه ي ولگرد! لابد مینا هم دوشیزه ي مکرمه ی پاکدامن! هه!ارواح عمه اش!

فکر نمی کردم اینقدر خبیث باشه که بخواد پسرعموي خودش رو هم فریب بده....اما خب...یلدا قبلا گفته بود مینا چه جونوریه....هم خودش هم مامان هفت خطش....

لابد حالا هم به همین خاطر همزمان با ایمان و وحیدي بود...میخواست بسنجه ببینه ارج و قرب اجتماعی کدومشون بیشتره که واسه ازدواج بهش فکر کنه....

ولی من نمی زارم یکي یه دونه ی زهرا خانم خدابیامرز اینجوری بازیچه ی دست یه مارمولک بشه....

ّمن همه چی رو به ایمان میگم...همه چی رو....

نهار که خوردم وقتی مطمئن شدم مامان وحاجي خوابیدن اومدم و روی راه پله ها نشستم که وقتی ایمان از خونه بیرون همه چی رو بهش بگم حتي اگه شده عکسارو بهش نشون بدم....!

سرم رو به نرده ها تکیه دادم و نیم ساعتي همونجا نشستم....ساعت 5/2بود که از خونه اومد بیرون...خم شد و کفشهاش رو پوشید بعدهم سویشرت مشکی رنگش رو. روی تیشرتش پوشید و رفت بیرون....

به سرعت پله هارو پایین دویدم و رفتم سمت حیاط...از در حیاط که بیرون رفت با سرعت بیشتری دنبالش دویدم...میخواست بره سمت ماشینش و سوار بشه که صداش زدم:

_ایمان....اووووي...بیعنی چیز...ایمان آقا....

ایستاد و با خشم نگام کرد...چشماشو تنگ و گشاد کرد و گفت:

_خوبه ...با پای خودت اومدي.....

هاج و واج نگاش کردم که اوشکل نگاه های ایمان حتی درحالت عادی هم آدمو به وحشت میانداخت دیگه حالا که من بهش اعلام کردم میخوام یه حقیقتي رو واسش اعتراف کنم،جا خود داشت!

دقیقا مثل معلم ریاضي دوران راهنماییم بود....یه زن عصاقورت داده که درست وقتی من حواسم پرت میشد هوس میکرد ازم سوال بپرسه....

حالا ایمان هم دقیقا داشت همین کارو میکرد...هی می پرسید چی میخوام بگم و من هم که هول تر از قبل نمیدونستم باید از کجا شروع کنم....

بالاخره طاقت از کف داد و گفت:

_میگی یا نه!?

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_ایمان...مینا....

تندی گفت:

_مینا چی!?

آب دهنم رو قورت دادمو گفتم:

_مینا دختر سر به راهی نیست اون اصلا به درد تو نمیخوره....

رفته رفته حالت صورتش تغییر کرد...ابروهاش بهم نزدیک شدن...پیشونیش چین افتاد فکش قفل شد....

آهسته یک قدم به عقب برداشتم....

چشمم رفت سمت رگهای باد کرد ه ی گردنش ....اومد جلو گفت:

_الان چه گهی خوردی....!?

دستامو ازهم باز کردم و تند تند گفتم:

_ببین ایمان...من...من میدونم شاید تو جریان و باور نکنی ...اما...اما من....

اومد جلو و یقه لباسمو تو مشتش گرفت و باخشونت گفت:

_ببین یاسمن...حقته همینجا بزنم آش و لاشت کنم چون دیگه زیادی داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی....

دستاشو گرفتم و سعی کردم از خرخره ام جداش کنم اما زورم نرسید...دیگه مطمئن شده بودم اونی که داشت شورش رو در میاورد خودش بود نه من....

این ایمان بود که داشت کورکورانه به یه دختر دغل باز علاقمند میشد....و نمی خواست بخاطر نفرتی که از من داره حقیقت رو بپذیره ...

بدون اینکه صدام رو بالا ببرم ودرحالي که کم کم داشتم به سرفه میفتادم گفتم:

_ اون به دردت نمیخوره....من خودم دیدم که داشت با یه مرد دیگه....

نذاشت حرفم رو کامل بزنم و با عصبانیت به عقب پرتم کرد...

روي زمين خيس كشيده شدم...حس كردم پوست كمرم سوخته....

مثل عزرائيل اومد بالای سرم و گفت:

_منو ديوونه نكن ياسمن....نزار بزنم به سيم آخر....

گوشيمو از جيبم درآوردم و گفتم:

_من ازش عكس دارم...اون جز تو با يكی ديگه هم هست اگه باور نميكنی عكساشو ببين....

گوشی رو به سمتش گرفتم....

اما دركمال حيرتم اون بجای اينكه عكس رو نگاه كنه و به ماهيت اصلی نامزدش پی ببره گوشی نازنين منو پرت كرد كف خيابون.....

مبهوت از اين كارش به جنازه ی گوشيم نگاه كردم كه هر تيكه اش يه گوشه افتاده بود....

چهارچنگولی خودمو به لاشه اش فرستادمو باحيرت گفتم:

_تو....تو چيكار كردی....توي وحشی توی اين گرونی با گوشی دو تومني من كه الان شده هفت تومن چيكار كردی!?واااای خدا منو بكش....منو بكش كه طاقت ديدن اين صحنه رو ندارم...گوشيم.....گوشيم...چه خاكی بر سرم ريختی!

گوشی به ما نابود شده بود...حتی مموري و سيم كارتمم شكسته شدن....

آهی از ته دل كشيدم....

خدا شانس بده....

يعنی اينقدر به اين مينا باور داشت كه حتي حاضر نبود عكسارو نگاه كنه....

مثل شمر اومد بالای سرم ايستاد....

دستش رو تهديد كنان واسم تكون داد و گفت:

_ياسمن....خوب گوش كن.....فكر و خيال منو از سرت بنداز بيرون و حسادت به مينارو بزار كنار....متوجه شدی چيگفتم!?

الان هم خيلی شانس آوردی كه چون توی. كوچه هستيم باهمين دستان خفت نكردم....

اینو گفت و با پا یه. لگد محکم به پای راستم زد...آخ بلندی گفتم و خودم رو روی زمین خیس عقب تر کشیدم....

وقتی چشمامو بسته بود و کورکورانه به اون دختر لعنتی عشق می ورزید چطور میتونستم دیدش رو تغییر بدم!?

اون اونقدر مینارو دوست داشت که حتی نمیخواست عکسهایي که گرفته بودم رو نگاه کنه وای به اینکه بخواد....ّ

آهي کشیدم و تیکه های گوشیمو از روی زمین جمع کردم....

حالا چه خاکی باید توی سرم می ریختم...از کجا پول جور میکردم یه گوشی دیگه میخریدم!?

خدا لعنتت کنه ایمان داعشي!

شکسته شدن گوشیم یه طرف حرفها و نیشهای ایمان هم یه طرف....

تمام مدتی که شرکت بودم تکه های گوشیم رو گذاشته بودم روی میز و اوقات بیکاری باحسرت نگاش میکردم....

تو اون گرونی اصلا نمیتونستم یه گوشی بخرم...در واقع باید پول چند ماه کارکردنمو جمع میکردم تا یکی عین همین که نه...ارزونترشو میخریدم....

کسل و بیحال داشتم از پنجره بیرون رو نگاه میکردم که چشمم به مینا افتاد....

خیلی شیک و پیک داشت قدم برمیداشت....

حیف که دیگه گوشی نداشتم تا ازش عکس بگیرمو نشون اون ایمان ابله بدم....

ایمانی که نمیخواست بپذیره نامزد عزیزش هرزه تشریف داره!

ولی چرا این وقت روز داشت میرفت پیش وحیدی!؟؟یعنی اینقدر عاشق هم شده بودن که دیگه قید همه چی رو زدن....!؟

حتی اینکه ممکنه کسی بهشون شک کنه!؟

از اونجایی که به بهانه های مختلف میشد برم دفتر وحیدی منتظر شدم تا سالن یکم شلوغ بشه و بعد برم سرک بکشم

بدون اینکه مینا بفهمه من اینجا کار میکنم...داشتم همون حوالی پرسه میزدم که دیدم مینارفت سمت منشی و بعد از اینکه باهاش هماهنگ کرد رفت دفتر وحیدی...

خیلی دوست داشتم به داخل سرک بکشم اما تا منشی اونجا بود نمیشد...

یکم همونجا چرخیدم تا اینکه منشی از پای میز بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی...

،از موقعیت به دست اومده نهایت استفاده رو بردم و فورا سمت در اتاق وحیدی رفتم.

از روی صندلی بلند شده بود و داشت لپتاپ و بقیه ی وسایلشو توی کیفش میگذاشت ..

میناهم رو به روش نشسته بود...

بی سرو صدا نگاش کردم....وقتی وحیدی سرش خم بود ، فاصله اش رو باهاش کم کرد و موذیانه دوسه دکمه ی اول مانتوش رو باز کردم .. نامحسوس یقه اش رو پایین داد تا خط سینه های درشت و سفید رنگش مشخص بشه.و بعد سمت وحیدی رفتو کف دستاشو روی میزش گذاشت و با لحن کشداری گفت:

-محمددددد..میشه امروز زودتر تعطیل کنی و بریم خونه ات!؟

از تعجب دستمو روی دهنم گذاشتم...چه حرفاااااا!

وحیدی سرش رو بلند کرد و تندی گفت" نه "اما تا چشمش به خط سینه ی مینا افتاد آب گلوش رو قورت داد و همونطور که دور و برش رو چک میکرد آهسته گفت:

-بگو ببینم چی تو کلته شکلات ؟میخوای منو دیوونه کنی!؟

مینا با عشوه نگاش کرد و گفت:

-نخیررر... تو جدیدا اصلا به من توجه نمیکنی!

وحیدی خندید و گفت:

-خب چون سرم شلوغ شکلات...

مینا لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:

-ولی من دلم میخواد بیشتر باهم وقت بزاریم...

-چشممم

مینا زبونشو روی لبهاش کشید و با ناز گفت:

-پس کارو بارو تعطیل کن و بیا باهم بریم بیرون

وحیدی در کیفش رو بست و با شوخی گفت:

-بریم کثافت کاری کنیم!؟هاهاهاها!

مینا نیشمو کج کردو گفت:

-اَه..محمددددد....

وحیدی با ریتمسرشو تکون داد و گفت:

-جووووون محمدامین...

مینا روسریشو داد و عقب داد و با لحن مظلومی گفت:

-حالا نمیشه یه کاریش کنی...کاراتو میگم..مثلا بندازیش واسه فردا

وحیدی باهمون لبخند همیشگیش گفت:

-مثلا چیکارش کنم؟

مینا چشمکی زد و گفت؛

-مثلا بجاش بیای پیش من...بغل من بهتره یا کار !؟

وحیدی میخواست طاقچه بالا بزاره!لبشو گاز گرفت و گفت:

-اونوقت حاجی اخراجم میکنه....میمونم رودستتا

مینا سر و سینه اش رو به رخ وحیدی کشید و گفت:

-منووو نگاااااه....چطور دلت میاد کار رو به من ترجیح بدی!بیا بریم دیگه

وحیدی ولوم صداش رو خیلی پایین آورد و گفت:

-باید برم سراغ یه قرارداد فول آپشن!نباید بپره...

مینا سرشو کج کرد و گفت:

-آپشن های من فول تر هستاااا...!

وحیدی یک قدم رفت جلو و سمت مینا...بدون اینکه سرش رو بچرخونه از گوشه چشمش ،چپ و راستش رو نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

-بچرخ ببینم شکلات فول آپشن من!

مینا انگشتمو بین دوتا دندونش گذاشت و با لوندی جلوی چشمای دقیق و ریزبین وحیدی چرخید.با نگاه تحسین برانگیزی همه ی بدنم مینا رو از نظر گذروند...!

آب دهنش رو که قورت داد،سیبک گلوش آهسته بالا و پایین و شد و به وضوح دیدم چجوری داره خودش رو کنترل میکنه که همونجا مینارو قورت نده.کیفش رو جلوی خشتک باد کرده اش گذاشت و بی مقدمه گفت:

-حیف که اپن نیستی میناا!

مینا با خنده گفت:

-چیکارم میکردی!؟

-جررت میدادم

-جووون خشنتم دوست دارم...

وحیدی بازم آب دهنش رو قورت داد و با اشاره به یقه ی مانتوی مینا گفت:

-بده پایین تر ببینم!

مینا ریز خندیدو سوتین و مانتوش رو عقب داد تا وحیدی بی رفت و برگشت سست بشه هرچند که همین حالاش هم بدجوری شل کرده بود!

این اولینباری بود که یه چیزی رو با جفت چشمای خودم می دیدم اما نمیتونستم باورش کنم....

یعنی واقعا اصلا براشون مهم نبود کجا هستند و دارن چیکار میکنن!؟

و بدتر از همه اینکه کار مینا خیانت به حساب نمیومد!؟؟؟

وحیدی با لذت بدن زیبای مینارو از نظر گذروند و بعد دری که از اتاق پدرش به اتاق خودش راه پیدا میکرد رو قفل کرد تا خیالش از نیومدن خروس بی محلی راحت بشه....

بعد رفت سمت مینا...مقابلش ایستاد و همونطور که کف دستشو رو سینه های گرد و تپل مینا می کشید گفت:

-بریم اونجایی که تو میخوای من پدر این هلو هارو در میارما گفته باشم!؟

مینا با غمزه و لحنی اغواگر گفت:

-خب دربیار....

وحیدی دستشو تا بین پاهای مینا پایین برد و بعد با قورت دادن آب گلوش گفت:

-من حال تپل میخوامااا شکلاااات!

مینا چشمک‌زد:

-حال و پذیرایی هردو باهم!؟

وحیدی چشماشو باز و بسته کرد:

-همه باهم!

مینا دستاشو دور گردن وحیدی انداخت و گفت:

-من کلا متعلق به توام عزیزم....

تا اینو گفت وحیدی دستاشو دور باسنش حلقه کرد و افتاد به جون لبهاش...چشمام به گردترین حالت ممکنش رسید....

انگار این عجوزه استاد رام کردن کل مردای دنیا بود....

اصلا شاید براد پیت واسه خاطر همین مینا از آنجلینا جولی طلاق گرفته باشه!!!

کمرمو خم کردم و نگاهی به سمت سرویس انداختم....خداروشکر هنوز خبری از منشی نبود.جرات به خرج دادمو از اون درز خیلی باریک بازم به اون دوتا ناجنس نگاه کردم...

مینا واسه خوردن لبای وحیدی هی از سزو کولش بالا می رفت...اما بعد از چند دقیقه ازش جدا شد .تا وحیدی لگه:

-آاااااخیش! چسبیدااا

مینا آهسته خندید و گفت:

-دیگه فکر کن بریم خونه و تنها بشیم چی میشه!!!!

وحیدی سرشو تکون داد و گفت:

-آخ آخ....بریم اونجا که من پدر این بدن سکسی و لامصب تورو درمیارم...

-بریم الان!؟

وحیدی خیره به سینه های مینا گفت:

-نه.اول تو برو...یه نیم ساعت بعدش من میام....

وحیدی اینو گفت و بی تاب و بیقرار، یه گام به سمت مینا برداشت و برداشتن همون یه گام برای رخ به رخ شدن با اون دختر افریطه کافی بود.از روی شلوار یه چک شهو*تناک به وسط پاهای مینا زد و گفت:

-برو سر خیابون و همونجا منتظرم بمون..

مینا لبش رو زیر دندون فشار داد و گفت:

-چشم عشقم...

وحیدی از شنید لفظ"عشقم"تو گلو خندید وبا لمس سینه ی مینا از روی لباس گفت:

-خیلی بزرگن...امروز سیاه و کبودش میکنم! نوکشونو با دندونام از جا میکنم!

قیافه اش زار میزد بدجوری بیقرار یه رابطه ی داغ! حتی نمی فهمید داره چی میگه!!بخصوص که هر بار مینارو برانداز میکرد سیبک گلوش به طرز تحریک کننده ای بالا و پایین میشد خواست دوباره برجستگی های مینارو دست بکشه که،

صدای زنگ موبایلش بلند شد. تماسی که بهش شده بود وادارش کرد برخلاف میل باطنیش دست از انگولک کردن مینا برداره!

سریع فاصله گرفت و با چشمک گفت:

-تو برو....نیمساعت دیگه میبینمت...

مطمئن بودم اگه صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی به گوشم نمی رسیدمن اصلا و ابدا از اون حالت شوک بیرون نمیومدم.قبل از اینکه چشم منشی و یا حتی مینا بهم بیفته از اونجا زدم بیرون درحالی که تمام فکر و ذهنم پی دخترعموی جالب ایمان بود!

دختر عمویی که همیشه همه تو فامیل پز نجابت و شیکی رفتار و منشش رو میدادن!

حالا...اون...واقعا میخواست بخاطر پول وحیدی پشت بزنه به همچی حتی ایمان!؟

به فاصله ی پنج دقیقه بعد از من مینا هم کاملا خونسرد و ریلکس از دفتر وحیدی اومد بیرون ! و من همش به این فکر میکردم...این واقعا همون دختریه که منو یلدا از بس سرکوفتش رو شنیده بودیم یجورایی ته ته آروزهامون این بود جای اون باشیم؟؟؟

پس کو ویژگی های متمایزی که مادرش و بقیه پزش رو میدادن؟!

غرق در فکر راه افتادم سمت اتاق کار....ایمان که حرف منو باور نمیکرد اگه هر چقدر که بهش مدرک نشون میدادم...البته اگه اصلا بخواد ببینه....

هوووف....کاش گوشیم سالم بود....اونوقت میتونستم از تمام اتفاقات امروز فیلم بگیرمو واسه ایمان بفرستم تا عقلش بیاد سر جاش...

حیف که نشد!

رازی که در مورد مینا میدونستم مثل یه بار سنگین روی دوشم بود.

باری که دلم میخواست از روی شونه ام بردارمشو بزارمش روی زمین....

البته من خواستم اینکار رو بکنم ...میخواستم اینو با ایمان در میون بزارم...به کسی که لازم بود بدونه اما وقتی نمیخواست بپذیره چی از دستم بر میومد!

گاهی هم میزد به سرم که همه چیز رو لااقل با یلدا در میون بزارم اما میدونستم که یلدا با اینکه زمان زیادی از مرگ مادرش میگذره اما هنوزم یه جورایی تحت تاثیر اون اتفاق غمگین و دلگیر....

یه جورایی دلم نمیخواست بهش بگم نامزد برادرش همزمان با یه مرد دیگه هم در ارتباط و چه بسا ایمانو یه روز قال بزاره و واسش دغدغه ی جدید درست کنم....!

البته شایدهم یه روز به یلدا ماجرا رو بگم...شایدهم وحیدی بیاد خواستگاری مینا و اونمجواب بله بده تا ماهیتش واسه ایمان کله خراب روشن بشه!

خسته و کوفته برگشتم خونه....

همونطور که کوله پشتیمو روی زمین میکشیدم رفتم سمت حوض...سرم رو خم کردم و یکی دوتا ماهی قرمز توی حوض رو نگاه کردم.....

بیچاره ها!توی حوض کوچک سرد چه زندگی مزخرفی داشتن! هی از اینور حوض بری اونورش....بدون هیچ کار خاصی...هیچ اتفاق خاصی!

چقدر این ماهی شبیه من شده بود...غرق بود توی یه زندگی بدون هیچ خاصیتی!

آره! من بی خاصیت بودم چون هر شب و هر شب خواب زهراخانم رو می دیدم که داره همون حرفهای موقع مرگش رو برام میزنه اما هیچکاری از دست من برنمیاد...

واسه همین احساس بی خاصیت بودن میکردم...احساس به درد نخور بودن....

-اووی گربه ولگرد.....

صدا رو که شنیدم نگاهمو از ماهی ها برداشتم و سرم رو بلند کردم.ایمان بود....اصلا جز اون کی منو با این اسم صدا میزد!؟

با دست اشاره کرد که برم سمتش...

از رو لبه ی حوض پایین اومدم.سرم خم بود و چشمام رو به بالا ....رو سکوی جلوی در ایستاده بود و چیزی رو توی مشتش به کندی میچرخوند.

فاصله ام که باهاش کم شد دلخورانه گفتم:

-چیکارم داری!؟

به حالت ریشخند کنج پره ی بینیش رو داد بالا و متاسف گفت:

-سلامم که بلد نیستی!

نگامو انداختم پایین....آخه تو آدم بودی که کسی بهت سلام کنه!؟با این حال با صدای بمی کلمه ی سلام رو به زبون آوردم اونم نامردی نکرد و تو جوابش بهم گفت:

-سلامت بخوره تو کله ی پوچت!

حالا کی جرات داشت بهش بپره! پرو پرو گوشیم رو شکسته بود و حالا دو قورت و نیمشم باقی بود!

پسره ی خل !

اصلا من دیگه به زرنگی و درجه هاش شک داشتم....کسی که ادعای باهوش بودن میکنه اینقدر زود و آسون گول یه دخترو نمیخوره.....

کسی که با آی کیوی بالاش پز میده اونوقت میشه زاپاس یه دختر مارمولک پس اصلا چرا باید ادعا داشته باشه!؟

جدی و خشک گفت:

-پدرو مادرت هر چقدر به گوشیت زنگ زدن خاموش بود من بهشون گفتم که گوشی موبایلت توی حیاط از دستت افتاد زمین و شکست....

تندی سرمو بالا گرفتمو با اخم و تخم گفتم:

-از دستم نیفتاد...توشکستیش....تو تو تو....حالا یا پولشو بده یکی دیگه بخرم یاهم به مامانم میگم که شکستیش!

دست راستشو برد بالا و بی مقدمه دوتا زد تو کله ام و گفت:

-توی بی خاصیت گوشی به چه دردت میخوره! که باهاش گه اضافی بخوری!؟ از اینو اون عکس و فیلم چرت بگیری که مثلا بگی همه عَخن و تو خوبی! باشه تو خووبی!

مکث کرد و ادامه داد:

-سنت شاید اما رفتارت هنوز تو رو برای داشتن یه گوشی؛ نامناسب نشون میده!اصلا گوشی دست تو عین اینکه یه بمب بدی دست یه داعشی....

دیگه داشت زیادی تند میرفت...کله ام رو دست کشیدموخیلی عصبانی گفتم:

-نخیرشم....من خیلی ام باجنبه ام....هر عکس و فیلمی هم که گرفتم جهت شفاف سازی یه سری مسائل بود....

بازم پوزخند زد:

-پَ بفرما خاااااُم عادله فردوسی پور شده!

صدام هم یه بغض بچگونه داشت هم عصبانیت:

-پول چند ماه حقوقم تو باشگاه رو جمع کردم تا تونستم اون گوشی رو بخرم ولی تو زدی شکوندیش! ازت بدم میاد! گند زدی به تمام مدارکم...

طعنه زنان گفت:

-هعِ...مدارکم! شرلوک هولمز دیدیم اما یاسمن هولمز نه....تو برو دوغتو بنوش بچه!

-بچه نیستم خیلی امگنده ام !

-آره...از هیکل چاق و فربه ات مشخص..عین کاهنای معبد عامونی! احمق بی خاصیت!

یک قدم اومد جلو.فکر کردم میخواد بزنه اما برگه ی کوچک رنگی توی دستش رو محکم چسبوند به پیشونیم و گفت:

-این یادداشتو مادرت واست نوشته.....

و بعدهم زیپ سویشرتش رو کشید بالا و از خونه زد بیرون.....چرخیدم و نیم نگاهی به پشت سر انداختم....از خونه بیرون رفت و درو بست....پامو زمین کوبیدمو حالا که نبودش شیر شدمو گفتم:

" پسره ی ریشوی نسناس فریب خورِ بی ادبِ نفهم گاااوِ داعشی...."

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-آاااااخیش....چقدر فحش دادن خوبه..... روح و روان آدم سبک میشه....."

بعدهم برگه رو از روی پیشونیم برداشتم و پچ پچ کنان شروع کردم به خوندنش:

"سلام.به ما اطلاع دادن عموی پدرت فوت کرده است.احتمالا تا شب کرج بمانیم. خاک برسرت که عرضه نداشتی از گوشی ات مراقبت کنی.غذاهم خودت یه چیزی درست کن بخور.قربانت مادرت"

از این همه عطوفت مامان و شدت عشق و علاقه اش اشک توی چشمام حلقه زد.....

یه خونه ی خالی بعد از یه روز نسبتا سگی سگی میتونست آروم کننده ی اعصاب باشه..

بعد از انجام کارای روزمره و معمول، یه موز از سبد میوه برداشتم و نشستم روی اُپن آشپزخونه...تلفن رو کشیدم سمت خودم و شماره ی یلدارو گرفتم...تا صدای خسته اش تو گوشم پیچید بشاش و پر انرژی گفتم:

-سلام یلدا جووونم!

-تویی یاسی!؟خوبی!؟چخبر!؟

-خوبم.تو خوبی زن داداششششش!

با صدای بی انرژی و کسلی گفت:

-ای بدک نیستم...

-چخبر!؟ چرا اینقدرصدات بیحال!؟

-کلاس بودم..یه ده دقیقه ای میشه رسیدم خونه!

-کلاس!؟ کلاس چی!؟

-یه چند مدت به اصرار امیرحسین میرم کلاس یوگا...

خندیدمو گفتم:

-خدا بده از این شوهرهای بفکر...میگمیلدا...گوشی قدیمیتو چیکار کردی!؟

-توجعبه ی وسایلام توی کمد دیواری اتاقم..

-همینجا دیگه آره!؟خونه ی بابات!؟

-اهوم..واسه چیته !؟

-گوشیم شکسته..میخوام از اون استفاده کنم.از نظر تو که مشکلی نداره...؟

-نه چه مشکلی...برش دار!

از قدیم گفته بودن کاچی بهزه هیچی! همینم غنیمت بود.بعد از یکم گپ و گفت با یلدا خداحافظی کردمو گوشی رو گذاشتم سر جاش و از روی اپن پریدم پایین....!

میدونستم ایمان الان سر کار و از اینم با خبر بودم که اون معمولا کلید خونه رو زیر یکی ازچندردیف گلدون کنار در میزاره....واسه همین با خیال راحت از خونه اومدم بیرون..

دیگه نیازی نبود روی پله ها پاورچین پاورچین قدم بردارم خصوصا اینکه مادمازل مینا هم خونه نبود...معمولا شبها میومد خونه...خانواده اش هم که خیلی کم میومدن تهرون و اکثر مواقع اراک بودن... واسه همین بدون هیچ نگرانی ای رفتم پایین....

زیر گلدونهایی که به ردیف کنارهم چیده شده بودن رو یکی یکی نگاه کردم...همونطور که حدس میزدم کلیدها زیر یکی از گلدونها بود.

دسته کلید رو برداشتم و درو باز کردم.رفتم داخل ودرو بدون اینکه ببندم یکم نیمه باز نگهش داشتم....کار خاصی نداشتم...فقط باید گوشی رو از تو جعبه ی وسایل یلدا برمیداشتمو میومدم بیرون....

با تاسف نگاهی به خونه ی سوت و کور شده انداختم....از وقتی زهرا خانم بیچاره تو اون تصادف وحشتناک جونش رو از دست این خونه متروکه شده بود....

آقا رحمان هم که مغازه اش رو سپرده بود دست شاگردش و رفته بود پیش پدر پیرش....

آهی کشیدمو گفتم:

-خدا هیچ خونه ای رو تو سکوت بی مادری فرو نبره!

رفتم توی اتاق یلدا....هنوز مثل گذشته بود...مثل وقتی که خودش هم اینجا زندگی میکرد....

لبخند زنون....درحالی که توی ذهنم گذشته رو مرور میکردم یه نگاه کلی به سرتا سر اتاق انداختم....

از تماشای اتاق یلدا و مرور بچگی و نوجونیمون که سیر شدم رفتم سمت کمد...درش رو باز کردم...طول نکشید که جعبه رو پیدا کردم.آوردمش بیرون ودرش رو باز کردم....

اونقدر چیز خوشگل موشگل توش بود که ناخواسته نشستم و یکی یکی همه رو نگاه کردم...

از تیله های دوران بچگیمون گرفته تا دستبندهایی که باهم درست کرده بودیم وکلی چیز دیگه که هر کدومشون گواه یه روز از زندگیمون بود....

به خودم که اومدم دیدم یکی دو ساعته که اونجا نشستمو دارم عتیقه ها و گنج پنهان یلدا رو نگاه میکنم...

ترسیدم که ایمان سر برسه....واسه همین فورا گوشی رو جدا کردم و جعبه رو گذاشتم تو کمد.درش رو بستم و از اتاق بیرون اومدم...

باعجله رفتم سمت در اما در کمال ناباوری متوجه شدم در بسته شده و مصیبت اینجا بود که کلیدها اونور بودن....

رفتم جلو ...دستگیره رو تکون دادم...اما فایده نداشت...

در قفل شده بود...چجوریشو نمیدونم...اما قفل بود...هر چقدر تکونش دادم فایده نداشت...رنگم پرید....

نکنه کار ایمان باشه!؟

این گزینه به خودی خود منتفی بود چون ایمان اگه میفهمید من اونجام درو قفل نمیکرد...میومد داخل و چک ولگدی میانداختم بیرون...

پس کار کی بود!؟؟

نفس زنون چند ضربه به در زدم...لعنت به این شانس گُه من!

اگه ایمان میومد اینجا و منو می دید بدبخت میشدم....یعنی بدبختم میکرد.بدتر از همه اینکه هیچ راه دیگه ای نداشتم که از خونه بزنم بیرون جز همین در...

پکر و افسرده و وحشت زده زل زدم به در تا معجزه ای رخ بده و باز باشه...

ولی زهی خیال باطل....

حدودا دو سه ساعتی همونجا موندم...تمام تلاشهام هم برای بیرون رفتن و باز کردن در بیفایده بود تا اینکه حس کردم از بیرون صدای قدم زدن میاد....

شک نداشتم ایمان....

رنگم به وضوح پرید...

پِرو پِر داشتم درو نگاه میکردم.

اصلا من استاد ریپ زدن تو یه همچین مواقعی بودم...درست سر جای حساس مغزم در دُکونشو میبست و تعطیل میکرد تا من بیفتم تو هَچل!

اونی که صدای قدمهاش به گوشم می رسید دقیقا جلوی در ایستاد تا جا واسه شک و شبه نزاره که خود ایمان...

کفشامو از روی جا کفشی برداشتم و بدو بدو رفتم سمت اتاق یلدا...بی سرو صدا درو باز و بسته کردم و دویدم سمت کمد دیواری و خودمو اونجا،پشت یه عالمه لباس قایم کردم.

دستمو رو قلبم گذاشتم که صداش بیرون نره آخه حس میکردم بدجوری داره تالاپ تُلوپ میکنه....!

دست دیگه امو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفس زدنم رو هم نشنوه ...

کلا اعضا و جوارح بدنم علیه من جنجال بپا کردن و از همین دنیا میخواستن به فنا دادن منو شروع کنن گثافتاااا...!

فکر کنم ایمان به این خاطر دیر درو باز کرد که داشت باخودش میسنجید چرا کلید رو در موندن...!؟بالاخره اما صدای باز شدن در اومد.

من که دیدی بهش نداشتم اما صداشو میشنیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد:

" نه گشنه ام نیست....یه پیتزا خوردم تو اداره... دیگه مجبورم دیگه...عادت کردم....نه همه چی اوکیه فقط....من وقتی برگشتم کلیدارو در مونده بود....نه...نه دزد کجا بود....نه....فکر کنم خودم جا گذاشته بودم نه اینکه از اداره زنگ زدن و باعجله از خونه رفتم بیرون...آره وگرنه همچی اوکیه.....باش بیا پایین...فعلا...."

دل خوش کرده بودم به اینکه باز دوباره برگرده سر کار اما وقتی حرف از موندن زد دوزاریم افتاد که شانس من گُه تر از اونیه که تصورشو میکردم....

حالا تا کی باید اون تو می موندم الله اعلم! اصلا حس میکردم تو قبرم...اونم به صورت عمودی....پاهام که خسته شد همونجا نشستمو سرمو به عقب تکیه دادم.امیدوارم بودم که لااقل بره توالت یا حموم تا من بزنم به چاک اما لامصب تلویزیون رو روشن کرده بود و اخبار می دید.

یه ساعتی میشد که مونده بودم اونجا...دیگه داشتم به غلط کردن میفتادم...یه جورایی زده بود به سرم که هرجور شده باید از اونجا بزنم بیرون حتی به قیمت اینکه بیفتم تو هچل!

سکوت خونه بهم جرات و شهامت داد.به این امید داشته بودم که شاید خوابیده باشه واسه همین آروم آروم در باز کردمو از کمد اومدم بیرون....کمرمو خمکردم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم....تمام دقت ام رو به کار بستم تا موقع باز کردن در سرو صدا ایجاد نکنم....

به اندازه ی یه درز کوچیک راه واسه دید زدن باز گذاشتم.لبخند پت و پهنی و زدم وقتی دیدم ایمان روی کاناپه روبه روی تلویزیون‌خوابش گرفته...حالا دیگه میتونستم برم بیرون....

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم پامو بزارم بیرون که زنگ در توی فضای ساکت خونه پیچید....

یه آن قلبم اومد توی دهنم و نفسم به شماره افتاد.ای بِخُشک ای شانس!

آخه این خروس بد محل کی بود!؟

تُففففف!

وقتی ایمان با کرختی بلند شد و رفت سمت در تا بازش کنه منم بالاجبار در و بستمو برگشتم همون جای قبلی....یعنی توی کمد!

گوشامو تیز کردم تا بفهمم اون لعنتی آشغال کله که بد موقع مزاحم شده بود کیه که ناخواسته با شنیدن صدای خنده های مینا دندونام رو هم سابیده شدن....

شنیدن صداشون مشکل بود اما مینا خانم انگار بلند گو قورت داده بود....

-چیطوری عشغم !؟ چخبر !؟

-حوالی من خبری نیست...تو چخبر!؟درس و دانشگاه چطوره!؟

-آره همچی خوبه...همچی گل و بلبل(باخنده)

نیشمو کج کردمو اداشو تو خلوت تاریک خودم درآوردم.واسه اون که باید همچی گل و بلبل باشه...یه شب با اون...یه شب با این...الکسیس هم اینقدر اپن مایند بازی در نمیاره!

-ایماااااان....

-بلههههههه...

-بیامبغلت؟!

-بیا.....

وای که چقدر دلم میخواست با یه لگد محکم درو باز کنمو بپرم بیرون بعد هم با یه غوداااااا به سبک بروسلی دکوراسیون شیک صورتشو به کل بهمبریزم...

هیچوقت فکر نمیکردمیه دختر تا به این حد رو مُخ باشه...!

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودممسلط بشم.آخه این پسره چرا اینقدر شِفته بازی در میاورد؟؟؟ چرا حالیش نبود دختری که میخواد یه مدت دیگه نامزدیشو باهاش رسمی کنه سرو گوشش بدجوری میجُنبه!؟

آخ!لعنت به تو ایمان....لعنت به تو که زدی گوشی رو شکستی و تمام مدارک رو به فنا دادی!!!!

دوباره کف کمد نشستم.دستامو رو زانوهام گذاشتم...داشتم به این فکر میکردمکه چقدر دیگه باید انتظار بکشم و چرا اون دوتا ساکتن....البته گاهی صدای ماچ میشنیدم...

چندشم میشد...

هم چندشم میشد هم عصبانیتم خورد شد...

لابد داشت ایمانو میبوسید...پدرسوخته!

اونا درحال لب خوردن و من در حال در حال حرص و جوش خوردن بودم

که همون موقع مینای گور به گور شده پرسید:

-گفتی وقتی اومدی کلیدا رو در بود..؟؟

ایمان جواب داد:

-آره...

-تو اصلا حواسپرت نیستی...شاید کسی اومده باشه توی خونه....پاشو یه نگاهی بنداز....

آخ که چقدر دلم میخواست کله ی اون دخترو از جا بکنم وقتی اونجوری ایمان رو وادار میکرد تا سرکی توی خونه بزنه که مبادا دزدی مُزدی چیزی اومده باشه!

ایمان که نمیدونم تو اون لحظه دقیقا داشت چیکار میکرد گفت:

-کسی نیست بابا.....دزد اگه اومده بود خب یه چیزی برمیداشت....همه چیز دست نخوردس من فکر کنم خودم فراموش کردم کلیدارو بزارم سرجاشون....

-چطور ممکنه تو یه همچین اشتباهی بکنی آخه!؟من که بعید میدونم!

-یه مدته حواسپرت شدم!

-من واسه رفع حواسپرتیت یه پیشنهاد دارم بگم!؟

-بگو !

-بلند شو لباس تنت کن بریم کافه گردی شام رو هم همون بیرون بخوریم

-باشه!

وای که چقدر دلم میخواست حساب این دختره ی پر رو ،رو برسم.دست هرچی مارمولک بودو از پشت بسته بود...اصلا این مرحله ی مارمولک بودنو رد کرد و رسیده بود به مرحله ی تمساح شدن...!

از اون تمساح ها که آدمارو با عقل و هوش و منطقشون قورت میدن....یکی از شکارهاش هم همین ایمان که اصلا حاضر نبود به من توجه کنه و حرفا و مدارکمو ببینه!

بیچاره ایمان که

خودش خبر نداشت زاپاس میناست....نه یه عشق واقعی!

دستامو دور پاهام حلقه کردم.کاش زودتر برن به کافه گردیشون برسن تا منم از اینجا بزنم بیرون....دیگه کمکم داشتم تو اون کمد نِفله میشدم...هم نفسم تنگ شده بود هم اینکه نشیمن گاهم خشک شده بود از بس یه جا نشسته بودمو تکون هم نمیخوردم!

به ناچار بازم همونجا توی کمد موندم تا وقتی که از سر و صداهاشون متوجه شدم از خونه زدن بیرون....ایمان وقتی جای دوری نمیخواست بره معمولا درو قفل نمیکرد و منم به همین امیدوار بودم....صدای بسته شدن در که اومد فورا و بدون فوت از اون کمد لعنتی بیرون اومدم.همه چی رو هول هولکی مرتب کردمو بعد هم باعجله از اتاق بیرون رفتم و به سمت در پا تند کردم...دستمو به سمت دستگیره دراز کردمو بالا و پایینش کردم....

خدایا....باورم نمیشد که قفل باشه....ناباورانه به دستگیره ای که بیخودی بالا و پایین میشد و دری که قصد باز شدن نداشت، نگاه کردم...

دستمو از روی دستگیره برداشتم و دودستی به سر خودم کوبیدم...رسماااا بیچاره شده بودم...

حالا باید چیکار میکردم!؟چه خاکی توی سرم می ریختم....!؟ چجوری از خونه میرفتم بیرون....!؟

مثل دیوونه ها گشتی توی تمام خونه زدم...عین موش افتاده بودم تو تله....

مایوس و ناامید تکیه دادم به دیوار و نالیدم:

"اَی خدِاااا.....حالا باید چه غلطی کنم !؟ "

هر چقدر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که هیچ راهی واسه فرار وجود نداره!

انگار یجورایی باز باید منتظر میموندم تا ایمان برگرده و بعد که خوابید از خونه بزنم بیرون...البته اگه تا اون موقع حاج آقا و حاج خانم برنگردن و پته منو نریزن رو آب....!

عصبانی و پکر رفتم سمت آشپزخونه...یه لیوان آب خوردم و دو سه تا میوه جهت رفع گرسنگی...اصلا من هر وقت عصبی میشدم دیگه کنترل اشتهامو از دست میدادم....اینجور مواقع باید تا خِرخِره میخوردم....اونقدر میخوردم تا همچی یادم بره.....

میوه ها سیرم نکردن....رفتم سراغ نونها...چند تیکه نون خوردم و باز دوباره گشتی توی خونه زدم شاید پیچ گوشتی ای چیزی پیدا کنم قفل درو وا کنم...!اما بازم تقلاهام بی نتیجه بود...

زمان همینطور میگذشت و من سرگردون و علاف تو خونه وول میخوردم....ترس بیشتر به این خاطر بود که یه وقت مامان و بابا زود نرسن خونه...اون موقع یه گندی به پا پیشد که هیچ جوره نمیشد جمع و جورش کرد!

یه گوشه کز کردمو زانوی غم بغل گرفتم تا اینکه صدای قدماشونو شنیدم....

ترسیدم!

فورا بلند شدمو گوشامو تیز کردم....قلبم تند تند می تپید....لامصب انگار میخواست تو سینه ام کله معلق بزنه!

صدای بگو بخند که شنیدم فهمیدم ایمان و مینا برگشتن....

باز به ناچار دویدم سمت اتاق و بازم رفتم توی کمد و خودمو پنهون کردم.یه ده دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد.

ظاهرا ایمان خودش تنها اومده بود و مینا رفته بود بالا....

خب!خدارو شکر!اون دختر افریطه اینجا نباشه بهتره!

دعا دعا میکردم ایمان زود بره بخوابه تا من زودتر از این مخمصه خلاص بشم....

و بازم انتظار و انتظار و انتظار....دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم...تصورش اگه سخت نباشه باید اعتراف میکردم که مُخم داشت ریق ریق میزد!!!

از کمد بیرون اومدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت در...آهسته بازش کردمو یه سرکی کشیدم...ایمان داشت مسواک میزد و همزمان چراغارو خاموش میکرد...

بعدش دوباره برگشت توی سرویس بهداشتی...دهنش رو آب کشید و بعداز خاموش کردن چراغ سرویس بهداشتی بیرون اومد و یه راست رفت سمت اتاقش.....

توی تاریکی خونه دیگه هیچی مشخص نبود...

دعا دعا میکردم حالا حالا ها شانس یاری کنه و حاج بابا و مامان سر نرسن....

چند دقیقه ای موندم تا ایمان خوابش بگیره...شاید ربع ساعت بیشتر....

و بعد که دیگه هیچ صدایی به گوش نرسید و نور گوشیش خاموش شد درو با احتیاط باز کردمو از اتاق یلدا بیرون اومدم.

بازم پاورچین به سمت در رفتم....لبخندی کنج لبم نشست....خوشحال بودم که حالا دیگه میتونم خلاص بشم....

کلید رو تو قفل چرخوندم و آهسته بازش کردم...نیشم تا بنا گوش وا شد....

خواستم دستگیره رو بالا و پایین کنم که صدای ایمان از پشت تبدیلم کرد به یه جنازه ی عمودی....

-واستا ببینم.....

تو اون لحظه دوست داشتم یه معجزه رخ بده!

مثلا غیب بشم! یا مثلا ساعت زنگی"برنارد" تو جیبم ظاهر بشه و من دکمه اش رو فشار بدمو زمان توقف کنه.....

نفس گیر ترین لحظاتی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم...نفسگیرترین و سخت ترین و تلخترین!

چراغ روشن شد....یعنی ایمان روشنش کرد. چشمامو باز و بسته کردم...

حتی مغزمم هنگ‌کرده بود...یجوریایی در دکونشو باز تعطیل کرد رفت آخه درست تو همین لحظه ی که من بهش احتیاج داشتم هیچ فرمانی بهم نمیداد!

صدای قدمهاشو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد....قلبم داشت میومد تو دهنم ...پاهام توی شلوارم تکون تکون میخوردن اسم این حالت هم احتمالا لرزش از سر ترس بود !

تا شاشیدن من از شدت ترس راهی باقی نمونده بود....

صدای پر حرصش از پشت به گوشم رسید:

-یاسمن....یاسمن....آی یاسمن.....آی یاسمن....ای گاو نفهم....ای بیشعور.....

دستش بهم می رسید چنان از صحنه ی زندگی محوم میکرد که انگار از اول وجود نداشتم....حتی به سمتشم نچرخیدم....

تا حس کردم بهم نزدیک شده فورا خیز برداشتم سمت در تا زودتر از خونه فرار کنم اما اون هم دوید سمتمو با گرفتن پیرهنم از پشت کشیدم سمت خودش و بعد اینکه از دور دورم کرد،با عصبانیت زیادی پرتم کرد به عقب!

یه غلت خوردمو بعد کمرم خورد به دیوار....

دستمو رو پهلوم گذاشتمو آخ آخ کنان بلند شدمو نشستم....سرمو خم کردم که باهاش چشم تو چشم نشم....

مثل عزرائیل اومد و بالای سرم ایستاد...میدونستم که کارد میزدن خونش در نمیومد!

پاهامو تو بغلم جمع کردم و با بغض گفتم:

-تو رو خدا باهام کاری نداشته باش!

با عصبانیت زیادی خم شد و یقه لباسمو تو مشتش گرفتو بلندم کرد.صورتش از خشم زیاد سرخ و قرمز شده بود و رگهای گردنش متورم....این ایمان با اون ریش سیاه بلند و سر کپ کوتاه شده و چشمای به خون نشسته ،بدتر از صدتا داعشی که هیچ...بدتر از صدتا هیولای آدمخوار بود!

شمرده و شمرده و ترسناک پرسید:

-از کی تا حالا اینجایی!؟؟

جواب ندادم....هرچقدر یقه لباسمو تو مشتش فشار میداد و تکونم میداد باز لب باز نکردمو هیچی نمیگفتم.....

انگار زلزله به پا شده بود که اونجوری تکون تکون میخوردم....اونقدر زیاد تکونم میداد که حس میکردم تمام اعضای بدنم تو شکمم جا به جا شدن....روده ام رفت جای معده ام...معده ام رفت جای کلیه ام....مغزم افتاده بود تو مثانه ام....خلاصه یه وَضی بود!

وقتی دید هیچی نمیگم تو صورتم نعره زد:

-دِ حرف بزن کثافت!!!بگو ببینم از کی اینجایی!؟ از همون موقع که کلیدا تو قفل بودن آره!؟ از همون موقع اومدی اینجا آره!؟ ا

بازم هیچی نگفتم....اون فکر میکرد عمدا خفه خون گرفتم ولی اینجوری نبود واقعا....چون ترسیده بودم لبام از هم باز نمیشد.....

آخرش سیمپیچیش بهم ریخت و آب روغن قاطی کرد.کمرم رو محکم کوبوند به دیوار و از لای دندوناش بهم سابیده شده اش گفت:

-حرف بزن یاسمن!حرف بزن تا زبونتو از تو حلقومت نکشیدم بیرون!

تته پته کنان گفتم:

-و...ولم....ولمکن ایمان.....بزار برم.....

دندوناشو بیشتر بهم فشار داد و با خشم بیشتری گفت

-تا نگی واسه چی مثل یه دزد اومدی اینجا

محاله بزارمبری! پس بنال ....بنال یاسمن....

دستاشو گرفتم تا از خودم جدا کنمو بازم ملتمسانه گفتم:

-الان بابا مامانم میان...بزار بزم تو رو خدا....

نفس نفس میزد و نگام میکرد....از سر عصبانیت شدید نیشخندی زد وطعنه زنان گفت:

-بزارم بری!؟؟؟؟ هان دُختر حاااااج آقا...!؟؟؟

و بعد پلکهاشو تند تند باز و بسته کرد و گفت:

-بگو یاسمن....منو کفری نکن و بگو....

بازم ملتمسانه نالیدم:

-ولم کن میخوام برم خونمون...ولم کن....

-واسه چی اومده بودی اینجا!؟ اومدی که چی!؟که زاغ سیاه منو چوب بزنی!؟بنال یاسمن...بنال....

هیچ بهونه ای به ذهنم نمی رسید...هیچی....از طرفی بخاطر یلدا هم نمیتونستم اعتراف کنم واسه بردن گوشی اومدم.چون اونوقت میفهمیدن یلدا از قبل گوشی داشت و حسابی همچی بهم می‌ریخت...

ترس بزرگترم اما اومدن پدر و مادرم بود.حاجی منو به کل از خونه که هیچ از شناسنامه اش هم حذف میکرد اگه میفهمید من چه گندی زدم و بدون اجازه وارد خونه ای شدم که تنها ساکنش یه پسر مجرد....

آب دهنمو قورت دادمو با ترس بهش نگاه کردم.چشمام هم چپکی شده بود از بس کله ام رو جنبونده بود لامصب...

دیگه یه جورایی منار جنبونی شده بودم واسه خودم!!

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-یاسمن...یا میگی واسه چی اومدی اینجا یا اونقدر نگهت میدارم تا حاجی سر برسه...اونوقت تو میدونی و اون....

قلبم داشت میومد توی دهنم.....تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم...بازم مثل گاو داشتم نگاش میکردم که همون موقع در باز شد و....

هم من و هم ایمان هردو با هم‌همزمان به سمت در نگاه کردیم...

حاضر بودم همون لحظه جسدم رو مثل جسد جمال خاشقچیه نفله شده ، با اسید بسوزونن اما با حاجی و مامان چشم تو چشم نشم که بفهمن چیکار کردم.....

حالا من درحال تجربه ی دومین لحظه ی ترسناک زندگیم بودم اما بجای اونا این مینا بود که با یه پوزخند تحقیر آمیز اومد داخل و درو بست....

دست به سینه به من و ایمان خیره شد.قدم زنان اومد جلو....نگاهی سراسر تحقیر و طعنه به هیکلم انداخت و بعد خطاب به ایمان‌گفت:

-دیدی بهت گفتم....دیدی گفتم تو کلید رو فراموش نکردی....گفتم...ولی تو گوش ندادی!

و باز جلوتر اومد و پرسید:

-حالا واسه چی اومده!؟

ایمان چیزی نگفت.منم حرفی نزدم...یقه ی پیرهنم هنوز تو مشتش بود و کمرم چسبیده شده به دیوار....

صداش دوباره رفت روی مخم:

-هِه....خجالت هم خوب چیزیه....چقدر آخه آدم باید بی شعور و احمق باشه که بخواد با این سن و سال تو زندگی مردم سرک بکشه و فضولی بکنه....اینجور مواقع باید از خجالت آب شد و رفت توی زمین....هعِ...نمیدونم چرا بعضیا هنوز سرپا هستن !

انگشتای ایمان به آهستگی از دور یقه ی پیراهنم شل و ول شد...بدون اینکه نگاهشو از صورت خِجِلم برداده چند قدم ازم فاصله گرفت....

از ایمان حرصم نمیگرفت...حرصم بیشتر بخاطر حرفهای مینا بود.

آخه اونی که باید خجالت میکشید خودش بود ....

اون بود که هم با ایمان می پرید و هم با وحیدی خونه خالی میرفت....پس چرا من باید خجالت میکشیدم....!؟

سرم رو پایین انداختم و انگشتامو مشت کردم.نمیدونم چقدر میتونستم خودمو کنترل کنم که در دهنمو وا نکنم....ولی میدونستم که نرم نرمک کاسه ی صبرم در حال لبریز شدن بود خصوصا وقتی خودشو کنار ایمان رسوند و گفت:

-تقصیر خودته ایمان...چون بهش رو دادی...چون پر روش کردی....چون خودت یجوری رفتار کردی که حالا این به خودش اجازه بده هرجور دوست داره رفتار کنه....

بعد هم نگاه پر نفرتی به سرو هیکلم انداخت و طعنه وار گفت:

-چرا اینقدر تو وقیح و بی شرمی آخه!؟ خجالت نمیکشی دزدکی اومدی اینجا قایم شدی...!؟خب آخه مثلا که چی!؟ فازت چیه!؟ از این کار چی عایدت میشه!؟ تو روز روشن میخواد خودشو بچسبونه به پسر مردم...خجالتم خوب چیزیه والا....

دیگه داشت خونم به جوش می اومد!کف دستام زخم شده بود از بَس ناخنهامو تو گوشت دستم فرو برده بودم...آخرش نتونستم تحمل کنمو گفتم:

-آره خجالتم خوب چیزیه...خجالت واقعا چیز خوبیه چیزی که تو اصلا باهاش آشنا نیستی...اگه بودی هیچوقت ادای دخترای خوبو در نمیاوردی....

هرد و با بُهت بِهِم خیره شدن....دیگه نمیتونستم ساکت بمونمو هیچی نگم...

رفتم سمتش....زل زدم تو چشماشو گفتم:

-من فکر میکنم اونی که با خجالت بکشی تویی...توو.....میدونی چرا...!؟ چون مارموزی...و خیانتکار...

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-چطور به خودت جرات میدی این اراجیف و چرندیات رو پر رو پر رو تو روی ما بگی....بدست آوردن یه پسر به چه قیمتی!؟ به قیمت تهمت زدن به یه نفر دیگه!؟؟؟

یه بخش از حرفش رو متوجه نشدم و وقت هم نبود که واسه متوجه شدنش فکر کنم...دقیقا همون قسمتی که میگفت"بدست آوردن یه پسر به چه قیمتی"....اما....خوب بلد بود خودشو جای ننه تِرزا جل بزنه....!

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم:

-خودم با یه مرد دیگه دیدمت....نه یه بار...نه دوبار....بیشتر از ده بار....میخوای اسمشو بگم...!؟ تو یه خیانتکاری....ادعا میکنی فقط با ایمانی ولی نیستی.....نیستی چون داری سبک سنگین میکنی...که با کدومشون احتمال خوشبخت شدنت بیشتر .....

صدای فریاد مینا توی خونه پیچید:

-خفه شووووو کثافت....

و بعد سرشو به سمت ایمان چرخوند و درحالی که از شدت خشم مدام دندوناشو بهم فشار میداد گفت:

-نمیخوای چیزی بهشوبگی!؟ هاااان...!؟

این دختر مارمولک اونقدر خوب ادای تنگارو درمیاورد که آدم حیفش میومد دروغاشو باور نکنه....به ایمان نگاه کردمو گفتم:

-ایمان من با چشمای.....

قبل اینکه حرفم تموم‌بشه دست ایمان با بی رحمی روی صورتم فرود اومد و پوستم رو سوزوند.....

ضرب دستش اونقدر سنگین و دردناک بود که لبم زخمی و خونی شد...

دستم بالا اومد و آهسته روی پوستم نشست.

گِز گِز میکرد و میسوخت....

یعنی من اینقدر غیرقابل اعتماد و باور بودم!؟

تا به این اندازه !؟

اشک حلقه زد توی چشمام جلوی دیدم رو تار و کدر کرده بود....

تو اون سکوت تلخ و سنگین انگار این نگاه ها بودن که حرف میزدن....و هر نگاهی یه جور...

مثل مینا...که اضطراب توی صورتش حالا که ایمان اینکارو با من کرده بود به کل از بین رفتو جاشو به یه آسوده خاطری داده بود....به یه لبخند پیروزمندانه....

خب آره....منم کسی تا به این اندازه بهم اعتماد و علاقه داشته باشه از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم!

اما...من اینکارو به خاطر زهرا خانم انجام دادم...بخاطر اینکه بهم التماس کرده بود اجازه ندم گزندی به پسرش نرسه....

تنها نیت من همین بود و بس!

اومد سمتم...محکم و جدی گفت:

-از من بکش بیرون یاسمن....دیگه نمیخوام دور و بر خودم ببینمت....میفهمی!؟؟ حالا هم برو....برو بیرون....

گوشه لباسم رو گرفت و کشون کشون تا بیرون خونه بردمو انداختم بیرون بعدهم درو با شدت زیادی پشت سرم بست....

دستم هنوز روی صورتم بود...صورتی که انگار با آتیش سوزنده بودنش....

دستمو روی نرده ی آهنی سرد گذاشتم و پله هارو آروم آرومرفتمبالا....

اشک از چشمام چکید و افتاد روی گونه ام....

اونقدر ناراحت بودم که حتی نمیتونستم اشکامو کنار بزنم...!

تقصیر خودم بود ...تقصیر خودِ خودِ احمقمبود که مثل دست وپاچلفتیا کلید رو گذاشته بودم تو قفل بمونه....

شک نداشتم قفل کردن در هم کار خود مینا بود...اینکارو کرد که من تو مخمصه بیفتم و افتاده بودم هم....

با بغض رفتم داخل و در خونه رو بستم....پشت دستمو روی گونه هام کشیدم تا اشکهام مشخص نباشن...رفتم توی اتاق و مقابل آینه ایستادم.

یه دستمال سفید برداشتمو گذاشتم روی زخملبم....میسوخت...مثل صورتم....

دستمالو پرت کردم تو سطل آشغال و رفتم سمت تخت....روی لبه ی تخت نشستم...

خیلی عصبانی بودم...هم عصبانی و هم دل خور...

کاش ایمان هر کاری میخواست باهام میکرد و هر فحشی دوست داشت میداد اما جلوی مینا نمی زد تو گوشم...

کاش لااقل واسه چند دقیقه هم که شده به حرفهام گوش میداد....کاش همه حرفامو میشنید و بعد شماتتم میکرد!

صدای باز و بسته شدن در که اومد فهمیدم بابا و مامان برگشتن خونه...فورا روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم تا مجبور نشم باهاشون چشم تو چشم بشم...

که بعد مجبور نشم واسه زخم لبم چرند و پرند تحویلشون بدم.....!

اسممو صدا زدن ولی جواب ندادم....نمیدونمکدوشون اومد توی اتاق و سرک کشید ولی بعد که دید من خوابم باز درو بست و رفت....

همون زیر پتو زل زدمبه تاریکی مطلق....

چه افتضاحی به بار اومده بود....اونم بخاطر یه اشتباه کوچولو....یه بی دقتی احمقانه...

فین فین کنون گوشی یلدارو که بخاطرش اینهمه مصیبت کشیده بودم،از توی جیب لباسم بیرون آوردمو زدمش به شارژ...

خطم رو از توی کشو درآوردم و گذاشتمش توی جای سیم کارت.....

با آستین لباسم فینِ دماغمو پاک کردمو گفتم:

-دارم برات مینا خانم....تا تلافی اینکارتو در نیارم ولت نمیکنم.....

بازم که میای پیش وحیدی....صدبار فرصت شد ازت عکس بندازم اینبارهم میتونم....

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و دوباره رفتم زیر پتو...

وقتی رسیدم شرکت،پیش از اینکه برم سمت اتاق کار یکی از کارمندا بهم گفت:

-حبیبی برو پیش خانم صفایی! سپرده تا اومدی بهت خبر بدیم که بری پیشش!

خیلی کم پیش میومد اول تایم کاری باهام کار داشته باشن...خصوصا خود صفایی...معمولا وقتی میخواست چیزی رو کپی بگیرم میداد یکی بیاره نه اینکه ازم بخواد خودم برم پیشش....

با اینحال تغییر مسیر دادم و چون اتاق خانم صفایی به کل تو یه ساختمون مجزای دیگه و تو بخش ریاست بود با قدمهایی سریع به راه افتادم....

وقتی رسیدم اونجا ،روبه روی میزش ایستادم و سلام کردم....مثل همیشه سرش شلوغ بود...یا پرونده هارو بررسی میکرد...یا سرگرم کامپیوتر روی میز میشد،یا جواب تلفن میداد ،یا قرار و مدارها رو تنظیم میکرد....

یکم که سرش خلوت شد،سر بلند کرد و گفت:

-علیک سلام....خوبی !؟

متعجب نگاش کردم..بنظرم رفتارش یکم عجیب به نظر می رسید... مشکوک نگاش کردمو گفتم:

-خوبم....به من گفتن باهام کار دارید....

خودکار توی دستش رو بین انگشتاش تکون تکون داد و بعد بی مقدمه پرسید:

-جدیدا دسته گل به آب ندادی!؟

سوالش به شکم دامن زد...به اینکه لابد یه چیزی شده که داره همچین سوالی ازم میپرسه...شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-نه...چطور مگه؟

یکم باخودش فکر کرد.حس کردم یه چیزی هست که نمیخواد به من بگه....در نهایت یه برگه به سمتم گرفت و گفت :

-هیچی! برو دفتر آقای سلیمی!

آقای سلیمی حسابدار شرکت بود و من نمیفهمیدم چرا باید میرفتم پیش حسابدار...!؟اصلا آقای سلیمی چه کاری میتونست با من داشته باشه !؟

برگه رو گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم،پرسیدم:

-آقای سلیمی با من چیکار داره !؟

مطمئن بودم جواب رو میدونه اما نگفت...یا اینکه نمیخواست بگه....ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-برو اتاق آقای سلیمی...خودت متوجه میشی چیکارت داره!

بیشتر از اون سماجت نکردم.غرق در فکر راه افتادمسمت اتاق آقای سلیمی....در زدم و چون بفرمایید شنیدم رفتم داخل....

وسط اتاق ایستادم و گفتم:

-سلام!

سلیمی سرشو بلند کرد.عینکش رو تا نوک دماغش کشبد پایین و بعد گفت:

-علیک سلام...خوب هستی!؟ سلامتی!؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

-شما با من چیکار دارید !؟

پرسید:

-خودت مطلع نیستی!؟

-طبیعتا اگه بودم نمیپرسیدم!

سرش رو تکون داد و گفت:

-برگه رو بده من مهر بزنم!

حالا که سلیمی اینو گفت متوجه برگه ی توی دستم شدم.راستش چون تمام مدت ذهنم درگیر این بود که چرا منو خواستن اصلا وقت نکردم به برگه نگاهی بندازم....

برگه رو بالا آوردمو نگاهی بهش انداختم...از دیدن متن نامه ی تایپ شده ناباورانه خندیدم....سرمو بلند کردمو پرسیدم:

-ای...این....این دیگه چیه !؟ اینکه تسویه حساب

سلیمی کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-اطلاع نداشتی!؟

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:

-نه...معلوم که نداشتم... آخه...آخه ...آخه چرا...واسه چی!؟ مگه من چیکار کردم!؟چرا ازم میخوان تسویه کنم!

سلیمی دستشو دراز کرد تا برگه رو ازم بگیره و همزمان گفت:

-من اطلاعی ندارم! شاید احتمالا بخوان از نیروها کم بکنن....برگه رو بدید لطفاااا....

عصبانی و خشمگین ودرحالی که هنوزم باورم نمیشد رسما اخراجم کرده بودن از اتاق سلیمی بیرون رفتمو برو بدو خودمو به ساختمون اصلی مدیریت رسوندم....

یه راست رفتم سمت صفایی و گفتم:

-آخه چرا !؟ واسه چی!؟

صفایی که انگار خوب میدونست قضیه چیه سعی کرد آرومم کنه و گفت:

-آروم‌باش...آروم باش حبیبی....

از تعجب زیاد خنده ام گرفت:

-آروم‌باشم !؟ چرا باید آروم باشم وقتی بیخود و بی جهت اخراجم کردن....من میخوام ببینمش....میخوام همین حالا آقای وحیدی رو ببینم....

از روی صندلی بلند شدو گفت:

-امکانش نیست....جلسه هستن!

سرتق و مصمم گفتم:

-ولی من باید ببینمشون...همین حالا....

میخوام بدونم چرا بدون دلیل میخوان منو اخراج کنن....آخه مگه من چیکار کردم !؟

صفایی با حرص گفت:

-حبیبی جان....تا شب هم اینجا منتظر بمونی فایده نداره عزیزم...واسه اینکه آقای وحیدی سپرده من رات ندم....تازه جلسه هم دارن...برو تسویه کن و داد و قال راه نندار...برو حبیبی...برو.....

دستامو رو میز گذاشتمو گفتم:

-نمیرم....تا وقتی نفهمم چرا بی دلیل اخراجم کرده از اینجا نمیرم....

با حرص چشماشو رو هم فشرد و گفت:

-حبیبی....تا شب که هیچ....تا ده روز دیگه هم اینجا بمونی وحیدی اجازه نمیده ببینیش....برو فکر کن ببین چیکار کردی که حکم اخراجتو داد.....برو و اجازه بده ما کارمون رو انجام بدیم....

نفس زنون از میزش فاصله گرفتم...به برگه ی توی دستمنگاه کردمو به فکر فرو رفتم....

چرا وحیدی منو اخراج کرد!؟

هیچ جوابی براش نداشتم...هیچی...

دست از پا درازتر از شرکت زدم بیرون...اونهمه چک و چونه زدم آخرش هم نشد اون وحیدی نامرد نابخرد فلان فلان شده رو ببینم....

بدترین قسمت اخراج شدنم این بود که نمیدونستم جواب مامان و بابا رو چی بدم...!

بگم بازم اخراج شدم!؟؟ یا بگم نوناشون خوب نبود!!!! پووووفی کشیدم و با شونه های خمیده و فیشی که دق دلم رو سرش خالی کرده بودم از اونجا زدم بیرون....

خیلی در مورد دلیل اخراج شدنم فکر کردم و درنهایت به این نتیجه رسیدم که احتمالا مینا از وحیدی خواسته اخراج بشم....جز این هیچ برهان دیگه ای واسم قابل هضم نبود.

من اون شب به روش آوردم که چندین بار دیدمش لابد اونم شک کرده و با یه پرس و جوی ساده فهمیده من تو شرکت دوست پسرش کار میکنمو بعدش از وحیدی خواسته اخراجم کنه و اونم بی برو برگشت اینکارو کرده!

ولی این ناعادلانه بود....این خیلی ناعادلانه بود...دستامو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم...با این قیافه ی درب و داغون اصلا دوست نداشتم برم خونه اونوقت حتماا میفهمیدن باز دست گل به آب دادم!

سنگ جلوی پام رو با عصبانیت شوت کردم تو هوا....همش تقصیر ایمان لعنتیه..بخاطر اونکه من الان از کار بیکار شدم....این بشر آخه همیشه سراسر ضرر بوده و بس...

گوشی فکستنی یلدارو از جیب مانتوم بیرون آوردم و نگاهی به ساعت انداختم....نه! هر طور که فکر میکردم با خودم آخرش به این نتیجه می رسیدم نباید این ساعت از روز برمخونه....وقتی به این فکر میکردم که رفتن به خونه مساویه با هزاران پرسش و پاسخ با خودم به این نتیجه می رسیدم که ول چرخیدن لااقل تا تایم کاری بهترین کار تو یه همچین موقعیتیه!

اصلا یه جور ناجوری سرگردون بودم....واقعا نمیدونستم چیکار کنم...کم مونده بود بغضمبگیره و همونجا بزنم زیر گریه....هم عصبانی بودم هم دلخور....کاش زهرا خانم اون وصیت رو نمیکرد اونوقت منم بخاطر ایمان لعنتی اینقدر تو دردسر نمیفتادم....

داشتم بی هدف تو خیابون قدم رو می رفتم که صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد.

به عقب که نگاه کردم در کمال ناباوریم بهزاد رو پشت فرمون یه پژو دویست و شش سفید دیدم...

اولش فکر کردم خطای دید ولی وقتی شیشه رو داد پایین و با اون نیش وا شده تا بناگوشش بهم خیره شد فهمیدم اشتباه نکردمو خود الاغشه....

چند قدمبه عقب برگشتم و با یکم خم کردن کمرم بیشتر و پر دقت تر بهش نگاه کردمو پرسیدم:

-تویی نکبت اعظم !؟

خندید و گفت:

-مگه چند تا پسر خوشگل به اسم بهزاد تو تهرون وجود داره! خودِ خودمم....بپر بالا دختر خاله....بپر که هر کسی این افتخار نصیبش نمیشه!

درو ماشین رو باز کردمو سوار شدم.یه نگاه به تیپ فشن خودش و ماشین انداختمو پرسیدم:

-دزدیدیش!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-من و دزدی!؟؟ اصلا گروه خونی من به این حرفا میخوره!؟

از رون پاش ویشگون گرفتمو گفتم:

-آره به تو همچی میاد.تو ژن تو خور ه شیشه زیاد هست

حالا بگو ببینم....واقعنی این ماشین مال کیه!؟

فیگور اومد و قوز کمرش رو صاف کرد و گفت:

-مال خودم....

تا اینو گفت چپ چپ نگاش کردم...انگار فهمید که باورم نشده چون با لحن محکمی گفت:

-مررررررررگ تو....تو بمیری مال خودمه....از دم قسط گرفتمش....دست دوم...ولی...سالاره....

رفته رفته باورم شد...سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه...تو راست میگی!

-باور نکردی یعنی؟

-نه بابا باور کردم....

تکیه‌ام رو دادمبه صندلی و با قیافه ای پکر به عروسک آویزون از شیشه خیره شدم. البته فقط چشمام خیره به اون عروسک بود وگرنه ذهنم پرت این بود که چقدر ناعادلانه کنار گذاشته شدم از کار....!

بهزاد هم انگار متوجه بی حوصله بودنم شد که پرسید:

-چیه!؟ پاچه نمیگیری!؟ نمیپرونی!؟بادت خالی شده!؟؟ میخوای واست پُرش کنم!

آهی کشیدمو بی حوصله گفتم:

-خفه شو بهزاد...اعصاب معصاب ندارم!

خندید و گفت:

-تو هیچوقت اعصاب معصاب نداری...کلا تو خیلی چیزارو نداری کلا...مثلا عقل!

اینو گفت و باز زد زیر خنده....چپ چپ نگاش کردم و چشم غره ای بهش رفتم....بعدهم دوباره نگاهمو دوختم به یه نقطه ی نامشخص....وقتی دید زیادی پکر و دمغم ضبط ماشین رو روشن کرد و گفت:

-الان واست یه آهنگ میزارم حالشو ببری....ژووووووون.....

یه آهنگ از امید و جهان پلی کرد و خودشم حین رانندگی و تو همون حالت نشسته شروع کرد به قر دادن و گفت:

-آاااا باریکلا....زینو زینو زینو مو بیقراروم‌زینو...

عصبانیتمو از وحیدی و ایمان و یاسمن رو پهلوی بهزاد خالی کردمو داد زدم:

-ببند در گاله رو....

متعجب نگام کرد و گفت:

-ای بابا...چرا پاچه میگیری....!؟

با همون ولوم صدای بالا داد زدم:

-چووون اخراااااج شدم....میفهمی!؟

بعد هم دست به سینه کز کردم رو صندلی و دمغ کرده نگاهمو دوختم به بیرون.....

وقتی گفتم اخراج شدم از بهزاد دلقک توقع نداشتم که با هام همدردی کنه اما توقع هم نداشتم که صدای شلیک خنده اش بره تا آسمون.....

تندی سرمو چرخوندم سمتش و اونچنان نگاه ترسناکی بهش انداختم که همون لحظه نیششو بست و به رانندگیش ادامه داد...

اما فقط برای چند ثانیه ی کوتاه چون بازم شروع به خندیدن کرد....

پشت دستمو به رخش کشیدمو گفتم:

-بهزاد من اعصاب ندارماااااااااا با همین پشت دست میزنم تو دهنت که صدا وزغ بدی!

صدای موسیقی رو کم کرد و گفت:

-اَی بابا.....اعصابت از جای دیگه خورده چیکار به کار من داری آخه !؟

تهدید کنون جواب دادم:

-حالا که میدونی اعصابم از جای دیگه خورده پس با من شوخی نکن چون یه وقت دیدی عصبانیتم از اونا روی تو خالی کردم.....

از رو نرفت و کوتاه خندید و گفت:

-باشه بابا حالا نمیخواد اینجوری مثل کتری رو آتیش قُل قل کنی....ولی همین اخلاق گُهت باعث شده هیچ جا رات ندن هی فرت و فرت میندازنت بیرون....

ببین کارم به کجا رسیده بود که حتی از بهزاد هم باید متلک میشنیدم....پووووفی کردمو سرمو از گردنم آویزون کردم....نمیدونم چرا جدیدا حس میکردم کل عالمو آدم با من سر جنگ دارن!

بهزاد از کسلی و بی حوصلگیم سواستفاده کردو انگشتشو گذاشت رو سینه امو گفت:

-بیب بیب....

با عصبانیت شدیدی زدم زیر دستش و گفتم:

-بهزاد پا میشم نِفلَت میکنماااا.....

خندید وگفت:

-منم پامیشم میکنمتاااا....

میدونستم که کلکل کردن باهاش فایده ای نداره چون اون همیشه یه جوابی تو آستینش داشت که بده واسه همین جوابی بهش ندادمو ترجیح دادم سکوت کنم اما اون مگه ول میکرد....

چشمکی زد و پرسید:

-خُب دخترخاله....نگفتی چرا اخراجت کردن!؟

این حتی واسه خودمم سوال بود اما سوالی که کم کم داشت کمرنگ و کمرنگتر میشد چون تقریبا یه حدسایی زده بودم خودم....اینکه احتمالا مینا متوجه شده من کارمند شرکت وحیدی ام موضوع رو به وحیدی گفته و اونم اخراجم کرد تا دیگه شفاف سازی نکنم....

لابد فکر میکرد من آنتن شرکتشم و به همین خاطر حتی حاضر نشد و یه کوچولو ببینم....

انگشتامو تو هم قفل کردمو به دروغ گفتم:

-بعضی نیروهاشونو اخراج کردن....گفتن ...گفتن که.....که.....هووووف.....آخه این چه سوالیه که میپرسی وقتی میدونی کار و کاسبی تو ایران کساد شده...کارکنانشونو اخراج میکنن چون نمیتونن حقوقشون رو بدن....

بهزاد که مشخص بود حرفامو باور نکرده گفت:

-آهان از اون لحاظ...باشه دخی خاله تو راس میگی!

زدم به بازوشو گفتم:

-اول اینجوری منو نگاه نکن....دوما....زود منو برسون خونمون.....زود....

دست راستشو بالا و پایین کرد و گفت:

-آرام باش حیواااان آرااام....لگد نزن...میرسونمت...

-حیوون خودتی....حرف نزن...سوال نپرس....با اون صدای مزخرفت هم آهنگ نخون....فقط منو برسون خونه

خندید و گفت:

-باشه بانوی اخراجی!

پووووفی کردمو سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین...نمیدونستم باید این موضوع رو به ایمان میگفتم یا نه....این میتونست اصلا یه دلیل محکم برای اثبات حرفهام باشه...

ولی..از بس این مدت خفتم داده بود یه جورایی ازش وحشت داشتم....

یه ترس...

خصوصا که زده بود توی گوشم....

تا واسم یاداوری شد ناخواسته دستمو روی لپ ام گذاشتم....هر وقت که بهش فکر میکردم دردش واسم تازگی پیدا میکرد.....

و من هر بار میپرسیدم" آخه چرا جلوی مینای عوضی اینکارو کرد"...

میدونم ازم متنفره...اما حق نداشت کتکم بزنه...حداقلش این بود که یکم منطقی به حرفام فکر کنه ...همین!

وقتی بهزاد ماشین رو نگه داشت و گفت رسیدیم از فکر و خیال بیرون اومدم...با افسوس به در خونه خیره شدم که گفت:

-میخواستم واسه شیرینی ماشینم یه ناهار توپ تو یه رستوران توپ دعوتت کنم ولی خودت سگ بودی....ترسیدم اونجا آبرو ریزی راه بندازی هر وقت دخمل خوبی شدی میبرمت

با چندش نگاش کردمو از ماشینش پیاده شدمو رفتم سمت خونه...بلند بلند گفت:

-هووووو کرایه که ندادی لااقل آدم باش تشکر کن یا تعارفی کن بیام داخل....

نیشمو کج کردمو گفتم:

-من انبار باروتم....جرقه نزن که میترکم نیست و نابودت میکنم...حالا هم برو پی کارت!

رفتم داخل و درو بستم اما شنیدم که گفت:

-اگه کسی تو رو گرفت من اسممو میزارم اقدس!

بی حوصله و کسل از پله ها رفتم بالا....زنگ در و فشردم و تو همون لحظه مامان با یه سینی غذا جلوم ظاهر شد و بی مقدمه گفت:

-دختر گلم اینو بده ایمان...

بجای اینکه سینی غذا رو از مامان بگیرم هاج و واج نگاش کردم!

من برم و ایمان رو باز ببینم!؟؟؟ عمراااا !

اون‌زد تو گوشم....خِفتم داد و ازم خواست یه برنامه بچینم دیگه باهاش چشم تو چشم نشم پس‌حالا چطور میتونستم واسش غذا ببرم...!؟

ظاهر خسته ای به خودم گرفتمو گفتم:

-فاطی جون من به حدی خسته ام که اگه از این پله ها رفتم پایین دیگه بالگرد همنمیتونه بیارتم بالا....خودت ببرش!

مامان اخم کرد.خواستم برم داخل که سد راهم شد و گفت:

-من از دو جور دختر خوشم نمیاد....حرف گوش نکن....بدحجاب.....دروغگو....

خوشبختانه یا بدبختانه یاااا شور بختانه من شامل همه ی موارد میشدم....لبامو کج و کوله کردمو گفتم:

-سه...

مامان فاصله ی ابروهاشو با یه اخم غلیظ به حداقلترین ممکن رسوند و گفت:

-چی!؟

از اخم غلیظش ترسیدمو گفتم:

-هیچی....منظورم اینکه شما گفتی از دوجور دختر خوشت نمیاد ولی الان شد سه تا !

اخمش غلیظتر شد:

-خب که چی!؟ اعتراضی داری!؟

عقب رفتمو گفتم:

- نه ...باشه باشه....میرم

سینی رو ازش گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

" همینمون مونده مادرمون فاطی کماندو بشه"

-چیزی گفتی!؟

بدون اینکه برگردم سمتش "نه " بلندی گفتم و پله هارو آروم آروم پایین رفتم.

آروم قدم برمیداشتم چون میخواستم مطمئن بشم که مامان رفته و وقتی جلوی در ندیدمش نفس راحتی کشیدم...نمیخواستمشک کنه که چرا برخلاف گذشته چندان تمایلی واسه بردن ناهار و شام ایمان ندارم....

درست مثل همین حالا !

اصلا دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم...

سینی غذا رو بی سرو صدا جلوی در خونه اش گذاشتم.راستش اگه به زهرا خانم قول نداده بودم هیچوقت حاضر نمیشدم اینقدر بدخلقی رو تحمل کنمو دم نزنم....

اول کفشامو از پا درآوردم.بعد زنگ درو فشار دادم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا....روی پاگرد ایستادم و سرم رو خم کردم و اون پایین رو دید زدم...یه چند ثانیه بعد درو باز کرد...چون از بالا دیدش میزدم نمیتونستم قیافشو ببینم .بالای سر سینی ایستاد و به محتویاتش نگاه کرد...دستشو که به کمرش تکیه داد و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد فهمیدم حسابی عصبی شده اما بعد در کمال تعجب سینی رو برداشت و رفت داخل....

نمیدونم چرا جنجال به راه نداخت....شاید دیگه داشت کنار میومد....دستمو رو قلبم گذاشتم و مابقی پله هارو بالا رفتم....

خودمو رسوندم به خونه کفشارو روی جا کفشی گذاشتم و سرمو به سمت آشپزخونه چرخوندم....مامان که داشت میز رو میچید پرسید:

-غذارو تحویلش دادی!؟

-بله!

-خوب کردی!حالا برو دستاتو بشور و بیا غذا بخور!

حرفی نزدمو رفتم سمت اتاقم...کیفمو پرت کردم کف اتاق و از پشت خودمو پرت کردم رو تخت....نمیدونم از این به بعد چطوری باید با بیکاری سر کنم !؟

و نمیدونم چطور بهشون بگم که اخراج شدم...نه نه....اگه میفهمیدن اخراج شدم که دیگه باید رسماااا خودمو نابود شده میدیدم...باید دروغی رو تحویلشون میدادم که به بهزاد گفتم....

یعنی کمبود بودجه و حذف نیرو !

پووووفی کشیدمو به سقف خیره شدم....همیشه از سوال و جواب شدن بیزار بودم....از اینکه بابت چیزی که یه خودم مربوط به کسی جواب پس بدم....ولی انگار چاره نداشتم...دختر بودن توی ایران یعنی همین...

یعنی هیجوقت مستقل نشدن...یعنی همیشه سوال و جواب شدن....

داشتم همینطوری باخودم فکر میکردم کهگوشی وییره خود...بیتفاوت برداشتمشو نگاهی بهش انداختم.....

باورم نمیشد....ایمان پیام فرستاده بود...ولی آخه از کجا میدونست خطمو روی یه گوشی دیگه گذاشتم !؟؟

نیم خیز شدمو پیام رو باز کردم و به متنش خیره شدم:

-" سعی کن امروز از خونه نزنی بیرون چون وگرنه بدجوری از من کتک میخوری...مگه بهت نگفته بودم دیگه نمیخوام واسم چیزی بیاری؟"

چشمام روی متن پیام دودو میزد و بالا و پایین میشد...تهدید از این واضحتر و روشن تر تا به حال تو زندگیم ندیده بودم!

چیزی در جواب پیامش ارسال نکردم. این روشی که این پیش گرفته بود که میتونست بهش بگه بالای چِشِت ابروئه....!

ترجیح دادم چیزی نگم.اونجوری شاید همه چیز بدتر از الان میشد!گوشی رو کنار گذاشتم و زانوهامو تو بغلم جمع کردم.دست خودم بود اصلا علاقه ای به این نداشتم که بخوام غذا واسش ببرم ولی چه کنم که همه چیز شبیه گیر افتادن تو یه عمل انجام شده بود!

با صدای مامان از روی تخت بلند شدم.جورابای بدبو رو از پا در آوردمو بعد از عوض کردن لباسهام از اتاق بیرون رفتم....دست و صورتم رو که شستم رفتم سمت آشپزخونه.....

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم.چون مامان پشت به من داشت سبزی هارو آب میکشید لبخند خبیثی زدم و به تمام خوراکی های روی میز ناخونک زدم...از ترشی ها گرفته تا مرغهای سوخاری شده ای که روشون رب انار ریخته شده بود....و حتی به برنج و بقیه چیزها..

چند لحظه بعد مامان با سبد سبزی اومد و روبه روم نشست...با طمانینه نگام کرد و گفت:

-دوتا عادت زشت داری تو دختر...اولیش قوز کردن دومیش هم ناخنک زدن به هر چیزیه که چشت میبینه....ترکشون کن!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه سعی میکنم تا ۱۴۰۰ ترکشون کنم....

بازم نگاه سرزنش باری بهم انداخت و بعد گفت:

-امروز عصر بابات که از سر کار برگشت باهام میریم خونه ی عموت...لباس خوب و برازنده تنت کن!

همونطور که تند تند تیکه های سوخاری رو قورت میدادم با دهن پر پرسیدم:

-خونه عمو !؟ چرا !؟مگه چخبر !؟

مامان برخلاف من با آرامش و خونسردی زیادی تیکه های مرغ رو با برنج خورد و گفت:

-میلاد فارغ التحصیل شده برگشته یه جشن خودمونی گرفتن واسش!

تا اسم میلاد اومد وسط ،لقمه تو دهنم پرید و به سرفه افتادم...مامان فورا یه لیوان آب سمتم گرفت و گفت:

-نترکی یه وقت...خرس جلو تو لنگ میندازه...کم بخور و آهسته بخور که اینجوری نشی! نگاه کن هیکلشو تورو خدا....عین این کامیونهای باربری شده! دختر به هیکلش قشنگ! کمتر بخور!

بی توجه به تمام گوشزدهاش پرسیدم:

-واقعنی میلاد برگشته!؟؟

-آره!

نی نی چشمام برق زد و لبخند ی که از ته قلبم بلند میشد روی صورتم نشست.میلاد پسر عمو اکبرم بود که تو یکی از دانشگاه های معتبر کره ی جنوبی جراحی پلاستیک زیبایی میخوند....من

و میلاد رابطه ی خیلی خوبی باهم داشتیم و حتی گاهی توی مجازی باهم در ارتباط بودیم و بهم پیام میدادیم اما آخرین‌باری که دیدمش تقریبا به هفت هشت سال پیش برمیگشت...شایدم‌بیشتر....

من همیشه به اندیشه،طرز فکر،نشاط،انگیزه و انرژی و حتی مُخ میلاد غبطه میخوردم...اون یه جورایی یه تنه و به تنهایی تمام معادلات ویژگی های یه آدم خوب رو بهم‌ریخته بود....از اون مدل آدما بود که وقتی کنارش مینشستیم‌تو همون چند ثانیه ی اول مجذوبش میشدی....انگار تمام رازهای جذابیت تو لبخندهاش نهفته بودن....

سرشار بود از حس و انرژی خوب...اونقدر خوب حرف میزد که انگار مدام درحال پرتاب سیگنالهای نشاط بخش به تمام اطرافیانش هست....

حالا همه ی اینا یه طرف تخصص جالبش هم یه طرف...من همیشه تو اینستاگرام با لذت و هیجان پستهاشو دنبال میکردم...

جدا از رفقای باحال و با کلاسش آدم میتونست ردِ قشنگِ زندگی رویایی رو تو عکسهاش ببین و تصور کنه....

مدام جاهای باحالی سفر میکرد...از چیزای باحال و جدید عکس میگرفت....غذاهای باحال کره ای....سُنت های جالب مردم....جشنهای زرق و برق دارشون... اینا شاید واسه خیلی ها اتفاق و موضوع خیلی شگفت انگیزی نبود اما واسه منی که خودم رو وسط یه توده ی دود میدیدم سرشار از جذابیت و تازگی بود....

انگار اون تو یه سیاره ی دیگه بود و ما حاصل خودکشی توی یه دنیای دیگه....!

حالا...شدیدا دلم میخواست ببینمش تا واسم از جهان خارج از ایران صحبت کنه!

غرق فکر بودم که با صدای مامان به خودم اومدم:

-چیه!؟ چرا غذاتو نمیخوری!؟؟؟

سرمو تکون دادم تا افکاری که به مغزم حمله ور شده بودنو کنار بزارم و بعد گفتم:

-هیچی هیچی....همچی حله!

و بعد هم مشغول خوردن غذا شدم! تند تند غذا میخوردم که زودتر تمومش کنم.راستش واسه دیدن میلاد اونقدری هیجان داشتم که حتی یادم‌رفته بود از کار اخراجم کردن....

آخرین لقمه رو که قورت دادم صندلی رو دادم عقب و بلند شدم.مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

-کجا به سلامتی!؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-مقصد اتاقم بیشتر توضیح بدم!؟

با اخم گفت:

-روتو برم...لااقل بیا ظرفارو بشور!

نیشخند زدمو گفتم:

-فاطی جون یه امروز مارو معاف کن! با اجازه!

سرشو واسم با تاسف تکون داد و گفت:

-باشه برو! تو که هیچوقت دست به سیاه و سفید نمیزنی! مطمئنم اگه شوهر کردب همون روز اول پس میفرستت!

خندبدمو به سمت اتاقم رفتم....از همین حالا تو فکر وقتی بودم که حاج بابا بیاد و بریم خونه عمو اکبر و آقای نابغه رو ببینیم!!!

لبامو بهم مالوندم و یه کم از ادکلن یلدا به گردن و مچ دستهام زدم....اونقدر رایحه ی دلنشین و ملایمی داشت که اصلا دلم نمیومد ازش استفاده کنم....

غُرغُرهای مامان که شروع شد بالاخره از جلوی آینه کنار رفتم و از اتاق بیرون اومدم.یه راست خودمو به جاکفشی رسوندم....دست به دهن ایستادم و به کفشهام نگاه کردم...

هرچقدر آدم بیشتر لباس و کفش داشته باشه دیرتر به یه انتخاب مناسب و دلخواه می رسه....مثل من که نمیدونستم کدوم کفش رو بپوشم....

مامان چادرش رو سر کرد و گفت:

-این چیه مالیدی به لبهات!؟؟؟

ظاهرا رنگ سرخ ماتیکم رو از توی آینه ی جاکفشی دیده بود و گرنه من که پشت بهش ایستاده بودم.با این حال چرخیدم سمتش و گفتم:

-رژلب ساخته شده که به لب بمالیم دیگه!؟ چیه نمالم؟؟

با طمانینه بهم نگاه انداخت و گفت:

-دختر حاج آقا رو چه به این جلف بازیا....!؟

بعد هم یه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و گرفت سمتم:

-بگیر! پاکش کن !

شاکیانه گفتم:

-اههههه! گیر نده دیگه فاطی جون...

دستمال رو چپوند تو مشتم و با حرص و نگاهی که بی شباهت به یه تهدید سفت و سخت نبود گفت:

-گفتم پاکش کن! زووووود!

با عصبانیت دستمالو روی لبام گشیدم و گفتم:

-حالا هی گیر بدین....هی گیر بدین! اههههه!

رژلب رو که پاک کردم دستمالو انداختم تو سطل آشغال و با عصبانیت از خونه بیرون اومدم.....من چقدر بدبخت بودم که حق زدن یه رژ لب هم نداشتم....اصلا یکی از دلایلی که من به ازدواج فکر میکردم همینه! اینکه با خیال راحت هر لباسی دوست داشتم بپوشم و هر رژی دلم خواست بزنم به لبام....والاااا !

حاج بابا تا چشمش با ما افتاد تسبیحش رو این دست اون دست کرد و گفت:

-الله اکبر! ربع ساعت من اینجا ایستادم!

مامان یه نگاه معنی دار به من انداخت و گفت:

-ببخشید دیگه حاجی! تا لباس پوشیدیم دیر شد!

خیلی عصبانی بودم.دلم میخواست آزادانه لباس بپوشم و آزادانه رفتار کنم اما هردو گزینه واسه من ممنوع بود...همینطور که داشتم از پله ها پایین میرفتیم چشممون به جمال آقا ایمان افتاد.خیلی

گرم با بابا و و مامان سلام و احوالپرسی کرد ....ازش میترسیدم...هم میترسیدم هم بخاطر اون سیلی ای که زده بود دلم نمیخواست ببینمش واسه همین پشت مامان که یه زن درشت ونسبتا چاق بود پنهون شدم. از ایمان هم فقط صداش رو شنیدم نه سیما ش رو ...

-بابت غذاها دستتون درد نکنه حاج خانم...همش میفتین تو زحمت!

مامان خندید و گفت:

-نه ایمان جان چه زحمتی! هر وقت...هر وقت...اصلا فرق نمیکنه صبح باشه ...ظهر باشه...شب باشه...وقت و نیم وقت باشه....هروقت هر کاری داشتی هر چیزی نیاز داشتی مدیونی اگه رودربایستی کنی....

صدای ایمان آروم و ملایم به گوشم رسید::

-ممنون....حتما! با اجازتون من برم....فعلا!

خداحافظی کرد و قبل ما به سمت در رفت...از پشت مامان اومدم بیرون و بهش نگاه کردم.....لحظه ی آخر باهم چشم تو چشم شدیم اما در حد یک ثانیه...شاید هم کمتر!

در هر صورت بالاخره ما هم از خونه رفتیم بیرون....تو ماشین مدام داشتم بهش فکر میکردم ولی بعدش دیکه فکرم از ایمان سُر خورد سمت میلاد.

واسه دیدنش هیجان و اشتیاق خاصی داشتم....یه عالمه سوال تو ذهنمبود که دلم میخواست ازش بپرسم....

اصلا...شاید اگه اونور خوب بود و مملکت گل و بلبلی داشتن منم یه روز مثل اون پر بکشم برم همونورا....

دلم میخواست آدمای جدیدتری ببینم...دنیای جدیدتر....افکار جدیدتر....و خیلی چیزای دیگه!

وقتی بابا ماشین رو نگه داشت و مامان صدامزد از فکر و خیال بیرون اومدم...اون موقع بود که فهمیدم رسیدیم....

از پراید سفید بابا که دست کمی از رخش رستم نداشت پیاده شدم و بعد مرتب کردن لباسهام نگاهی به ماشینهای ردیف شده ی جلوی در خونه ی عمو انداختم....

ماشینهایی که احتمالا مال بقیه ی اقوام و آشناها بود....

حاج بابا دکمه ی آیفون رو فشار داد و چند لحظه بعد مریم دختر عموم درو برامون باز کرد بعدهم به باباش خبر داد....

همین که وارد حیاط شدیم عمو اکبر اومد استقبالمون....با خوش رویی به هممون سلام داد و تعارف کرد تا بریم داخل....

مطمئن بودم الان دختر خاله ها و دختردایی های پر فیس و افاده ی میلاد صف کشیدن تو خونه تا خودنمایی کنن....

اه اه! از همین حالا مرده شور ریخت قشنگ همشونو ببره !!!!

تا داخل رفتیم حس کردم صدای خنده هاش بین اونهمه همهمه به گوشم رسیده....

دوست دشاتم ببینم نسبت به آخرین باری که دیدمش چه تغییری کرده...

سالن پذیرایی عمو پر بود از آدمهایی که چندسالی یه بار تو یه همچین جمعی هایی یتونستم ببینمشون...مثل دوتا عموی دیگه ام و البته بچه هاشون...بقیه هم خاله و دایی های میلاد بودن....

چشممو از روی دسته گل های ردیف شده رو اُپن برداشتم و دستمو به سمت دختر عمو مریم دراز کردم که با نیش باز شده تا بناگوش منتظر بود تا من جلو برم و باهم دست بدیم و احوالپرسی کنیم....!

تمام مدت داشتم با چشمام توی جمعیتی که باید تک تک بهشون سلام میدادیم،دنبال میلاد میگشتم....بقیه مدام با لفظ آقای دکتر خطابش میکردن و من بدجور مشتاق دیدن این آقای دکتربودم....

روی یکی از مبلها نشستم و به دخترایی نگاه کردم که با غرور و خودشیفتگی کنار هم نشسته بودن و پچ پچ میکردن....

میدونستم که حالا هر کدومشون تو خیالاتشون خودشون رو عروس میلاد تجسم کردن و واسه همین اینقدر ترگل ورگل کردن اما من به تنها چیزی که اهمیت نمیدادم دقیقا همین مورد بود...من اصلا به میلاد به عنوان یه کیس و گزینه واسه ازدواج فکر نمیکردم!

میلاد...واسه من یه جورایی حکم یه فضایی رو داشت که باید یه عالمه سوال از سیاره ای که اونجا زندگی میکرده ازش بپرسم....

اولش یه موز پوست کندم و خوردم ،بعدش قبل از اینکه سوالای مشمئز کننده اهل فامیل شروع بشه از جا بلند شدم و سمت مریم رفتم....

راستش میدونستم اگه اونجا بمونم قراره چه حرفهایی بشنوم:

-دانشگاه میری یاسمن جون!؟

-مدرکت چیه؟

-الان سر کاری؟

-راستی گفتی چند سالته؟

_خواستگار نداری؟

-ازدواج نکردی؟

-چقدری بهت حقوق میدن؟

-چرا اینقدر تپل شدی!؟

-نمیخوای لاغر کنی؟

من از جواب دادن به همه ی این سوالا واقعاااا خسته بودم.واسه همین ترجیح دادم برم سمت مریم که داشت فنجونهای چایی رو پر میکرد و من بیشتر از بقیه ی دخترعموهام دوستش داشتم.کنارش ایستادمو پرسیدم:

-کمکت کنم مریم !؟

لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم...از پسش برمیام....چخبر !؟

منم مثل خودش با لبخند جواب دادم:

-سلامتی....خبر خاصی نیست!راستی....پس میلاد کجاست ؟! ندیدمش!

مریم قوری رو گذاشت کنار و گفت:

-همین پیش پای شما با بهزاد و بهنام رفتن بیرون...برمیگردن الان....

بهزاد و بهنام پسرای یکی دیگه از عموهام بودن...دوتا پسر خرخون اما شیطون و ناقلا که ظاهرا از همین حالا میخواستن تلافی چند سال دوری میلادو در بیارن!

مریم یکی از سینی هارو برداشت و من یکی دیگه از سینی هارو....هردو با هم سمت سالن پذیرایی رفتیم و هر کدوم یه قسمت رد چایی دادیم که همون موقع صدای هرهر و کر کر خنده ی پسرا از بیرون اومد....

من بعد از تعارف آخرین لیوان چایی،کمر خم شده ام رو صاف کردمو سرمو به سمت در چرخوندم....

چشمام بین صورت پسرعموهام چرخید...بهزاد قد متوسطی داشت و کله ای شدیدا پر مو و تیپی نسبتا جلف...بهنام بلند بود و عینکی با چشمهای سیاه و ظاهری آراسته....و....میلاد....بلند بود و خندون و کاملاساده اما شیک!!!

مدام میخندید و ردیف دندونهای سفیدش رو به نمایش میذاشت...تا اومد داخل ،

شد کانون توجه بقیه...دکتر دکتر گفتنها شروع شد....جالب اینجا بود که همه میخواستن از میلادی که جراحی زیبایی خونده بود انواع و اقسام سوال پزشکی بپرسن!

حتی مورد داشتیم مشکل حلقش رو داشت باهاش در میون میذاشت..

خجالت میکشیدم برم سمتش خصوصا که همه دوره اش کرده بودنو سوال پیچش میکردن...در واقع به حدی دورو برش شلوغ بود که ترجیح دادم بیخیال بشم....

ظرفهای اضافه رو به کمک مریم جمع کردم و باهم رفتیم توی آشپزخونه....

بعدش عمو مریم رو صدا زد و اون رفت بیرون اما من همونجا تو آشپزخونه موندم.یه لیوان چایی برداشتم...تکیه ام رو دادم به میز و مشغول خوردن چایی شدم که همون موقع یه نفر وارد آشپزخونه شد.یه قند برداشتم و گفتم:

-حالا اینجوری که دوره اش کردن میلادو یه وقت قورت ندن !؟

-مگه شکلاتم که قورتم بدن !؟

با شنیدن صدای مردونه قند تو گلوم پرید و به سرفه افتادم...اومد سمتم و زد تو کمرم و بادخنده گفت::

-خفه نشی یه وقت !؟؟؟

لیوانو گذاشتم روی میز و تیکه ی قند رو قورت دادم و به میلاد خیره شدم....اونم به من خیره شده بود....بعد از چند دقیقه گفت:

-تو یاسمنی!؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و دستپاچه گفتم:

-آره خودشم...یاسمنم.....فکر نمیکردم منو یادت باشه...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-! مگه ممکنه تو رو یادم رفته باشه....من اونجا هر دختری که بیخودی به هر چیزی میخندید رو میدیدم یاد تو میفتادم....

نیشم کج شد...پرسیدم:

-هر کی که بیخودی میخندید باعث میشد تو یاد من بیفتی!؟

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-آره دیگه....بیخودی خندیدن خیلی باحال...اصلا اصل دنیا همین.....اونایی که بیخودی میخندن همونایین که زندگی رو سخت نمیگیرن....اتفاقا یه روز به یاد تو یه دستبند صدف برات خریدم....

در واقع تو اون لحظه از شدت شوق تو کونم چنان عروسی ای بر پا شد که لپهام گلگون شدن .و کم مونده بود یه دستمال بردارمو همونجا کوردی برقصم!

ردیف دندونام نمایان....آب دهنمو قورت دادمو با هیجان گفتم:

-دستبند !؟ واسه من !؟؟؟

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-آره...دنبالم بیا تو اتاق!

میلاد با گفتن این حرف چند تا پسته از داخل آجیل خوری برداشت و از آشپزخونه بیرون‌رفت منم مثل پنگوئن با هیجان خاصی دنبالش راه افتادم...

با همرفتیم توی اتاقش....هیجان خیلی زیادی داشتم...تو سرم یه عالمه سوال بود که هی دلم میخواست ازش بپرسم...اینکه سئول چه جور جاییه....اینکه زندگی اونجا چه لذتی داره و داشت....اینکه ممکنه منم بتونم اونجا زندگی کنم و کار پیدا کنم!؟

روی تختش نشست و کیفش رو برداشت.یکم جیباشو گشت و بعد بالاخره یه دستبند ظریف زیبا ازش بیرون کشید و با لبخند نگاش کرد...هیجانم چندین برابر شد.باورم نمیشد قراره این دستبند مال من باشه...خیره شدم بهش و منتظر موندم تا خودش بهم بدش...

و چند لحظه بعد بالاخره انتظارم به پایان رسید و گفت:

-بیا....اینم دستبند....تقدیم به تو!

آب دهنمو با هیجان قورت دادم و دستبند رو ازش گرفتم.....دهنم از شوق مق

ثل غار علیصدر باز مونده بود....بالاخره به خودم مسلط شدم و گفتم:

-دستت درد نکنه پسرعموووو....خَعلی قشنگ.....وووووی.....

خندید و گفت:

-دوستش داری!؟؟؟

سرمو تکون دادم و بلافاصله گفتم:

-معلوم که دوستش دارم....خیلی ظریف و قشنگه!

لبخند زد و گفت:

-اونجا معمولا گاهی فروشگاه ها از حقه های باحالی واسه جذب مشتری استفاده میکنن...حقه که نه...یه جور ایده ولی حقه هم بهشون میگن....مثلا فروشگاهی که از این بدلیجات میفروخت یه مسابقه گذاشته بود...و مسابقه این بود....خنده ی هر کس طولانی تر بود اون این دستبند رو میبرد...پسرای زیادی با دوست دخترهاشون تو این مسابقه شرکت کرده بودن...شاید باورت نشه ولی من اون لحظه دقیقا یاد تو افتادم و خنده هات....تو همیشه طولانی میخندیدی به هر چیزی...من به یاد تو شرکت کردمو از قضا برنده هم شدم...

تا اینو گفت ناخواسته زدم زیر خنده و گفتم:

-وای خداااا...چه چیزای باحالی....

واقعا همچین کاری میکنن!؟

خندید و گفت:

-آره! وقتی اینو بردم داشتم از فک درد می مردم...هیچوقت تو زندگیم اونقدر نخندیده بودم....

نیشم تا بناگو وا شد...پسرعمو عجب دکتر باحالی خوشگل و خوشتیپی شده بود! دستبند رو به دستم بستم و گفتم:

-خیلی قشنگه پسرعمو....واقعنی اینو تو اون مسابقه بردی!؟ حکایت باحالی داشت....میگم پسرعمو یعنی تو میخوای اینجا مطب بزنی الان!؟

یکم‌فکر کرد و بعد گفت:

-خب...یه همچین تصمیمی دارم....ولی....خیلی قرار نیست ایران بمونم....برمیگردم....ترجیح میدم اونجا زندگی‌کنم....البته فعلا هستم

کنجکاوانه پرسیدم:

-چرا !؟ مگه همینجا چشه!؟

-اینجا چِش نیست ابروئه....

اینو گفت و خندید ولی بعد جدی شد و گفت:

-نه اینجا که چیزیش نیست....ولی من اونجا زندگی بهتری دارم....اونجا ....ونجا یه سری برتری هایی داره که من بهشون عادت کردم...اونجا اصلا یه جهان دیگه است....البته اوایل که رفتم روزای اول همه چیز واسم کنگ بود....بیشتر دلتنگ اینجا بودم ولی....رفته رفته همه چیز فرق کرد...البته بیشترین چیزی که اونجا منو شیفته ی خودش کرد بی دلیل شاد بودن مردمش بود و البته نظام آموزیششون....اونا نسبت به ما جماعت شادترین...شاید چون رفاه بیشتری دارن....اونا که مثل ملت بیچاره ی ما درگیر تورم و کوفت و زهر مار نیستن.....

اون حرف میزد و من صامت و بی حرکت فقط گوش میدادمو نگاهش میکردم....حرفهای میلاد بهم اثبات کرد که نظرم در مورد جهان بیرون چندان هم الکی و توهم مانند نیست....

حرفهاش که تموم شد پرسیدم:

-میگم‌پسرعمو....منم میخوام‌بیام اونجا...خسته شدم از بس تو این شهر موندم و هی کار عوض کردم...خسته شدم از بس هرجا رفتم واسه کار بهم پیشنهادهای مزخرف دادن..خسته شدم از بس با حقوقهایی که میگرفتم هیچ غلطی نمیتونم بکنم....خسته شدم از بس توپ و تشر شنیدم...حس میکنم از خود واقعیم بدجوری فاصله گرفتم...آخه چون هی بهم میگن چون دختری اینکارو نکن...اینکارو بکن.....

به حرفهام گوش داد و گفت:

-اولا که با من راحت باشو بگو میل....

متعجب پرسیدم:

-میل !؟؟

خندید و گفت:

-اوخ اوخ...ببخشید دیگه یه عمره اونجا میل صدام میزنن...خب بیخیال....ببین یاسی تو هر جای جهان که بخوای بری....اگه به زبان اون کشور مسلط نباشی ..یعنی نتونی به اون زبان بنویسی و بخونی تقریبا صد هیچ عقبی....رفتن به یه کشور دیگه اصلا رویای گنده ای نیست...ولی پیشنهاد من اینکه اول زبان انگلیسی رو یاد بگیری و بعد زبان اون کشوری که قصد تحصیل یا زندگی در اونجا رو داری....

سرم رو متفکر تکون دادم و گفتم:

-اَوه پِس!

تا اینو گفتم‌بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-تو تو فکرشیو لهجه عوض کردی وای به حال اینکه بری اونجا....

با خجالت سرم رو پایین انداختم و چشم دوختم به اون دستبند خوشگل...

میلاد از روی تخت ترو تمیزش بلند شد و گفت:

-نظرت چیه بریم پیش بقیه !؟

خیلی سوال تو ذهنم بود که دوست داشتم ازش بپرسم....با این حال منم‌بلند شدمو گفتم:

-آره موافقم!

قبل بلند شدمچشمم افتاد به وسایل طراحیش...درحالی که داشتیم به سمت سالن پذیرایی میرفتم پرسیدم:

-پسرعمو تو طراحی انجام میدی!؟

سرشو رو به عقب چرخوند و بعد از یه نیمنگاه به وسایلش گفت:

-آره!اوقات فراغت انجام میدم....گاهی البته!

باورم نمیشد...آخه یه آدم چند تا هنر رو میتونست همزمان با هم انجام بده و در موردش توانایی داشته باشه!

اون شب تمام فکر و ذهنم شده بود میلادی که خیلی به شنیدن اسم خودش عادت نداشت چون بقول خودش یه عمر "میل" صداش میزدن....!

میلاد فوق العاده روشنفکر و باحال بود.باهوش بود....خوب حرف میزد...خوب فکر میکرد....خوب رفتار میکرد...خوب می پوشید و به جهان از دریچه ی دیگه ای نگاه میکرد...از یه دریچه ی خیلی باحال!

حتی وقتی داشتیم میرفتیم ...حتی توی مسیر ...در همه حال و حالت داشتم بهش فکر میکردم....

مامان شیشه رو داد بالا و گفت:

-هزارماشالله....چه مرد با کمالاتی شده بود میلاد!

ناخواسته پریدم وسط و گفتم:

-میل....

مامان و حاج بابا هردو باهم گفتن:

-هاان!؟

چون حوصله توضیح نداشتم گفتم:

-هیچی هیچی....

و باز دوباره به فکر میلاد رفتم.دلمیخواست مثل اون بشم....دلم میخواست منم برم یه کشور دیگه و اونجا ادامه تحصیل بدم....

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خونه و اگه حتی مامان ازم نمیخواست پیاده بشم احتمالا تا صبح همونجا میموندم...حتی خودشونم فهمیده بودن چقدر تو فکرم..

هوا سرد بود و یخ....اما من حتی این سرما رو هم حس نمیکردم چون بعد دیدن میلاد و زندگی رویایش یه حس بدردنخور بودن بهم دست داده بود....

همزمان با ما ایمان هم از یه پژوی مشکی پیاده شد...بازم رفتم پشت مامان پنهون شدم و سرم رو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشد...حاج بابا طبق معمول حسابی تحویلش‌گرفت و باهاش احوالپرسی کرد...مامان هم باز جوگیر شد و گفت:

-تا الان سر کار بودی ایمان جان!؟

ایمان دستاشو از جیب کت چرمش بیرون کشید و گفت:

-آره....

-کار شما هم سخته هاا

ایمان نیمچه لیخندی زد و درحالی که طعنه وار سرو هیکل منی که زیرجلکی نگاش میکردمو برانداز میکرد،گفت:

-آره....سختی هایی هم داره!

مامان باز ول نکرد و گفت:

-تو که تا الان سر کار بودی حتما هیچی هم نخوردی....من میرم بالا یه چیزی واست درست میکنم!

ایمان خیلی سریع گفت:

-نه ممنون خودم یه چیزی درست میکنم میخورم....

-عه!این چه حرفیه....مگه من میزارم!؟ راستی دختر عموت هم هست!؟ اگه هست بگو من واسش...

قبل اینکه حرفش تموم بشه ایمان تند تند گفت:

-نه نه..اون ظهر رفت اراک هفته دیگه میاد....

سقلمه ای به مامان زدمو در گوشش گفتم:

-واسه دختز عموش چرا؟دختر عموش کوفت خورده!

چپ چپ نگام کرد و با اشاره بهم فهموند که زیپ دهنمو بکشم بعد هم لبخندی تصنعی زد و گفت:

-ایمان جان....خاله با شکم گشنه نخوابی یه وقت..یه چند دقیقه صبر کن تا من واست فلافل درست کنم....میدم یاسمن بیاره....

ناخواسته با عصبانیت گفتم:

-من واسش نمیپرم!

مامان هم اینبار بجای چشم غره رسما تصمیم به قهوه ای کردنم گرفت و با نیشگون گرفتن از بازومگفت:

-پس تو به چه دردی قراره بخوری گنده بک...!

خنده ی ایمان بدجوری رفت رو اعصابم....داشت جلو خودش رو میگرفت که پُق خنده اش نره بالا....دستامو مشت کردمو خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم....ایمانرفت خونه خودش و ما هم سمت خونه خودمون...

تنها که شدیم گله مند و عصبی با ناراحتی گفتم:

-چرا همیشه جلو بقیه منو ضایع میکنی!؟

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت:

-چون جدیدا خیلی بی شعور شدی....چرا جلو ایمان اون حرف روزدی!؟ آخه عقل تو کله ی تو نیست دختر!؟؟؟ نمیگی ایمان باخودش فکر میکنه که ما با عخ و تخ واسش شام و نهار میبریم!؟؟ هاان !؟ شعور داشته باش...تو مدرسه و دانشگاه چی به تو یاد دادن آخه!؟؟؟ نکبت!

این اولینباری بود که مامان رسما داشت منو ترور شخصیتی میکرد.داخل که رفتیم دستاشو شست و یه راست رفت سمت آشپرخونه منم واسه اینکه مجبور نباشم واسه ایمان غذا ببرم خودمو انداختم رو تخت و چشمام رو بستم تا مثلا بشم شبیه اون کسی که غرق خواب!

اما حدودا یه ربع ساعت بعد با سینی غذا تو چهارچوب ایستاد و گفت:

-اووی ...بلند شو چاقالو....بلند شو خودتو نزن به خواب...بلند شو شام ایمانو ببر....

از جام جُم نخوردم تا شاید بیخیال بشه و خودش غذارو ببره اما مگه ول میکرد!؟ انگار عزمش روجزم کرده بود تا من یه بار دیگه کتک بخورم!

وقتی دیدم هی پشت سر هم اصرار میکنه با صدای مثلا خوابالودی گفتم:

-میشه خودت ببری مامان!؟

کاملا جدی گفت:

-نه! من هنوز نمازمو نخوندم....باید وضو بگیرم ...زودباش....حداقل یه دو سه بار این پله هارو بالا و پایین کن بلکه یکم وزنت کم بشه!

بلند شدمو گفتم:

-ای بابااااا.....من کجام چاق؟ من یکم توپرم فقط....

سینی رو گرفت سمتم و گفت:

-باشه بابا توپر....اصلا تو کیم کارداشیان....اینو ببر تا سرد نشده!

لبخندی زدمو گفتم:

-به به....فاطی کماندو کیم کارداشیان رو هم میشناختی و ما خبر نداشتیم!؟؟ عجبب!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-برو...برو یاسمن...برو....

خندیدمو بالاخره سینی به دست از پله ها پایین رفتم.حالا که خودم نمیخواستم برم پیش این داعشی، همه چیز دست به دست هم میداد که برم و یه کتک دیگه هم نوش جان بکنم!

نق زنان داشتم پله هارو پایین میومدم که چشمم به در باز خونه ی ایمان افتاد...دلم نمیخواست اتفاق دفعه ی پیش بیفته...که بازم برم داخل در قفل بشه و بعدشم واویلا...

واسه همین با فاصله از در ایستادم و زنگ رو فشار دادم....

اگه ایمان گر هم بود باز باید بعد اون هم زنگ مبفهمید و میومد بیرون....اما نیومد....

باز زدم به در ...چند قدم رفتم داخل که بالاخره آقا از بالکن بیرون اومد....پس اونجا بود نکبت حالا چرا جواب نمیداد الله اعلم....!

اومد سمت بخاری و شعله اش رو زیاد کرد و گفت:

-بازم که سرو کله ات پیدا شد گربه ی ولگرد خپل !

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-مامانم مجبورم کرد وگرنه نمیخواستم بیام...

از کنار بخاری بلند شد...خواست بیاد سمتم که تلفنش زنگ خورد...تغییر مسیر داد و رفت سمت تلفنش....تماسش رو جواب داد و مشغول صحبت شد:

" سلام عمو....ممنون.....آره همچی خوبه....نه هنوز پیش بابابزرگ....برمیگرده.....نه فکر نکنم تا اون موقع اونجا بمونه....مینا!؟...آره...خوب....اره....."

وسط صحبتهاش یهو خشکش زد....حالتش عجیب بود....چشمامو تنگ کردمو کنجکاو بهش خیره شدم....نمیدونم عموش چی بهش گفت که بعدش بدجور به فکر فرو رفت و جواب سوالا رو دست و پا شکسته میداد....اصلا رنگ و روش هم تغییر کرده بود.....

تماسش رو که قطع کرد آشفته تر از قبل شروع به گرفتن یه شماره کرد بعد هم گوشی رو چسبوند به گوشش و گفت:

-سلام‌مینا....خوبی!؟ دیر جواب دادی!؟ آهان...چخبر !؟ نه میخواستم بدونم رسیدی اراک ....آهاان...پس رسیدی....خب....به عمو سلام برسون....

تماس رو که قطع کرد گوشی رو پرت کرد رو مبل و دست به کمر به یه نقطه ی نامشخص زل زد....

کاملا مشخص بود اتفاق ترسناکی افتاده ...

کلافه انگشتاشو تو موهاش فرو برد و لبشو زیر دندونا فشار داد....مشخص بود خیلی عصبیه....

اونقدر عصبی و بهم‌ریخته به نظر می رسید که جرات نکردم حتی یک کلمه هم حرف بزنم ...یهو کاملا غیر منتظره به سمت اتاقش دوید و چند دقیقه بعد درحالی که لباسهای بیرونش تنش بود از اتاق زد بیرون.....

زیپ کاپشنش رو داد بالا و خیز برداشت سمت گوشی موبایلش ....

تته پته کنان گفتم:

-شامت رو نمیخوری!؟

اصلا انگار توی یه دنیای دیگه بودچون حس کردم حتی صدام رو هم نشنیده....

هرچی بود مربوط به دختر عموش میشد....

داشتم با تعجب و خیره نگاش میکردم که به سرعت از کنارم گذشت و رفت بیرون بدون اینکه حتی درو ببنده یا سینی رو از من بگیره...

فقط تونستم رفتنش رو تماشا کنم....درحالی که هنوز سینی غذا توی دستم بود...قسم میخورم حتی موقع رفتن منو هم ندید عین اینکه اصلا وجود نداشته باشم....

کنج لبهام رو پایین دادم و شونه هامو بالا انداختم...اصلا به من چه!

رفتم سمت آشپزخونه و سینی رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم. بعدهم از خونه بیرون اومدم و درو بستم.

پله ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم.مامان ازم پرسید که غذارو بهش دادم و منم به دروغ گفتم آره خیلی هم تشکر کرد!!!

رفتم توی اتاق...اینبار بجای میلاد دوباره ذهنمرفت سمت ایمان....مطمئن بودمقضیه مربوط به دخترعموش...چون موقع صحبت اسمش رو به زبون آورد!

ساعت از دو شب گذشته بود و من داشتمتو فضاهای مجازی وول میخوردم...از واتس اپ میپریدم تلگرام از تلگرام میپریدم اینستاگرام و باز دوباره تلگرام....اونقدر تو این برنامه و اون برنامه پریدم که بالاخره همچشمام خسته شد و هم نرمنرمک خوابم گرفت...

خمیازه ای کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار...از اتاق بیرون اومدمو رفتمسمت سرویس بهداشتی....خونه کاملا تاریک و ساکت بود.تقریبا مثل خیلی از مواقع!

وقتی بیرون اومدمو خواستمبرمسمت اتاقم حس کردمیه صداهایی از پایین میاد...صدای بگو مگو....یه چیزی شبیه به دعوا....

اولش خواستم برمسمت اتاق ولی نتونستم بیخیال سرک کشی بشم....فضولیمگل کرده بود و بالاخره نتونستم خودمو راضی کنم که نرمبیرون...

شالمو سرم انداختم و درو آهسته باز کردم....از خونه بیرون اومدم و چند پله پایین رفتم و بعد نرده هارو محکم گرفتم و با خم کردن بالا تنه ام، نگاهی به پایین انداختم....

حدسم درست بود! صدا از پایین بود.یعنی از خونه ی ایمان...ولی با کی داشت اونجوری بگو مگو میکرد آخه !؟

درست اولش به خودمقول داده بودم فقط یه سرک میکشمولی بعدش نتونستم خودمو کنترل کنم و تقریبا تمام پله هارو پایین اومدم....

در خونه ایمان کاملا بسته نبود.این یعنی تازه رسیده بود خونه....

جلوتر رفتم و از درز نگاهی به داخل انداختم....

با دیدن مینا شوکه شدم....مگه نرفته بود اراک !؟

البته چیزی که جای تعجب داشت بگو مگو هاشون بود...ایمان اونقدر عصبانی بنظر می رسید که من حتی از اون فاصله و اون نمای بسته هم میتونستم رگ های باد کرده ی گردن و سرخی صورتش رو ببینم....

دستاشو مشت کرده بود و هی چپ و راست میرفت....

چرخید سمت مینا...به سمتش حمله ور شد و زد توی گوشش....اونقدر محکم که تن منم باهاش لرزید و حتی حس کردم اون سیلی رو خودم خوردم....جوری که دستمو ناخواسته روی صورتم گذاشتم...

دیگه همه چیز داشت عجیب میشد....

مینا پشت به من ایستاده بود و نمیتونستم صورتشو ببینم اما صداشو شنیدم که گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره....اینزندگی من! زندگی من! چرا یجوری رفتار میکنی انگار رئیس منی!؟؟؟هاان !؟؟

حرفهای مینا ایمان رو شوکه کرد...ناباور نگاهش کرد و بعد پوزخند زنان‌گفت:

-متاسفم...متاسفم واسه خودم که اینهمه سالل منتظر تو موندم.....توی کثافتی که داشتی به من خیانت میکردی.....

مینا دستاشو با عصبانیت مشت کرد و گفت:

-من خیانت نکردم....

ایمان پوزخند زد و گفت:

-خیانت نکردی!؟ نکردی!؟؟؟ تو الان کجا بودی کثافت!؟ من تو رو از کجا آوردم!؟؟؟؟

بگو...اسمشو بگو...تا این موقع پیش کدوم پدرسگی بودی !؟؟؟

مینا سکوت کرد...سکوت کرد تا ایمان چند بار دیگه هم سوالشو تکرار کنه اما در نهایت گفت:

-من بهت خیانت نکردم....جای خاص و پیش کس خاصی هم نبودم.....

ایمان سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-هه....تو منو چی فرض کردی !؟هاان!؟چی!؟؟؟

صدای مینا پر حرص به گوش رسید:

-پیش دوستم بودم! چند بار بگم...

-هه...پیش دوستم بودم! تو منو چی فرض کردی آخه! یه خر با دوتا گوش دراز !؟ به من گفتی میری اراک و به خانوادت میگی اینجا میمونی! اونوفت از نا کجا آباد سردرمیاری هه...

مینا داد زد:

-بس دیگه...بس...گفتم که پیش دوستم بودم....نمیخواستم بیام اینجا...میخواستم برم اراک دوستم زنگ زد و ازم خواست پیشش بمونم ....همین.....

ایمان با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

-کبودی های گردنت چی!؟ واسه اون چه بهونه ای میخوای بیاری!؟

-کدوم‌کبودی...و توهم گرفتی ایمان....زده به سرت....از بس حساس و سختگیری از هرچیز کوچیکی یه مسئله ی بزرگ میسازی.....

حالا فهمیدم قضیه چیه...بی سرو صدا از در اتاق فاصله گرفتم ....

ظاهرا آقا ایمان بالاخره متوجه خیانت بانوی پاکدامنش شده بود.....

ماه پشت ابر نمیمونه...حقیقت روشن میشه حتی سالها بعد....!

خب! آقا ایمان! میخوام‌ببینم از این به بعد چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی بعد اونهمه توهینی که بخاطر مینا بهم کردی!

هی من بدبخت به تو میگفتم طرف داره بهت خیانت میکنه و هی تو میزدی تو سرم!

درحالی که خیره به سقف بودم دستمو روی لپ ام گذاشتم....من که بار اولم نبود ازش کتک میخوردم اما درد این کتک آخری خیلی زیاد بود چون بوی ناحقی میداد....

من کلی مدرک واسش آوردم اما حتی حاضر نشد نگاشون کنه چون باورم نداشت!

خب میتونست نداشته باشه اما حداقل به حرفهام گوش میداد!

نفس عمیقی کشیدم...عملیات با موفقیت انجام گرفت زهرا خانم....روحت درآرامش باشه!

ابنو باخودمزمزمه کردم و پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و پلکهامو روی همگذاشتم

*****

مامان تو خونه حکم خورشید رو داشت..بیدار که میشد یعنی صبح شده ....منتها خورشید تو سکوت می درخشید و مامان بجای درخشیدن سرو صدا راه مینداخت...انقدر نق میزد تا من از خواب بیدار میشدم....

دلم میخواست به تلافی تمام صبهایی که خیلی زود از خواب بیدار میشدم بخوابم‌بیشتر بخوابم...اونقدر بخوابم که اصلا زخم‌بستر بگیرم!

اما مگه مامان ول میکرد.اومد توی اتاق و گفت:

-چه معنی داره دختر تا این موقع خواب بمونه!؟ ببینم مگه تو نماز نمیخونی!؟؟

خمیازه تی کشیدمو درحالی که هنوز گیج خواب بودم گفتم:

-من‌قرصش رو میخورم!

ولوم‌صداش رفت بالا :

-چیییییی!؟ چیگفتی الان؟

یه لحظه فهمیدم چه سوتی ای دادم...مثل جن زده ها از جا پریدمو گفتم:

-ه...هیچی....خوندم...من همون با اذان نمازمو خوندم....

مشخص بود باور نکرده...با این حال پیگیر نشد و گفت:

-مگه تو کارو زندگی نداری!؟خب بلند شو دیگه...نمیخوای بری سرکار!؟

اگه میگفتم اخراج شدم دیگه ولم نمیکرد.میگفت حتما یه مشکلی داری که اخراجت کردن اونوقت تا ته و توی قضیه رو در نمیاورد ول نمیکرد...واسه همین پتو رو کنار گذاشتم و گفتم:

-چرا چرا...میرم....

-پس‌بلند شو که دیرت شده...حاجی هم عجله داشت رفته سرکار... نمیتونه برسونت...خودت باید بری!

همچی میگفت نمیتونه برسونت انگار تا قبل این بابا اینکارو میکرد.

ای خداااا....آخه چرا من نمیتونستم با خیال راحت بخوابم!

دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت آشپزخونه....اونقدر صبحونه خوردم که حس کردم شکمم داره میترکه و بعد بالاخره لباس پوشیدم کوله پشتیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

توی راهرو چشمم افتاد به مینا که چمدونهای لباسش رو گرفته بود توی دست و از پله ها پایین میومد....با تعجب نگاش کردم....یعنی میخواست بره !؟

به من که رسید ایستاد....با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-بالاخره کار خودتو کردی آره !؟ زهر خودتو ریختی!؟

به چشماش نگاه کردم....نفرت و کینه تو چشماش موج میزد....بعد از یه سکوت کوتاه گفتم:

-من نمیدونم راجب چی حرف میزنی!

پوزخند زد:

-هه! که نمیدونی آره!؟؟؟ آخه آدم چقدر میتونه رذل و پست باشه...دختری به کثافتی و حسودی تو تاحالا تو زندگیم ندیدم...چاقالوی بی خاصیت حسود....خودت خواستگار نداری و کسی نمیخواستت به من حسودیت شد آره...؟؟خب...این تو اینم ایمان ...دنبالش موس موس کن ببینم میگرتت یا نه!

دستامو از خشم مشت کردمو گفتم:

-من هیچ علاقه ای به ایمان ندارم...تو هم اگه دوستش داشتی بهش خیانت نمیکردی...

چمدوناشو ول کرد و اومد سمتم...یقه پیرهنم رو تو مشتش گرفت و گفت:

-توی کثافت اونقدر تو رابطه من و ایمان پارازیت انداختی که بالاخره باعث جداییمون شدی....واقعا اینقدر بدبختی!؟میخوای خودم واست خواستگار جور کنم!؟؟؟

دستشو از یقه ی پیرهنم جدا کردمو با طعنه گفتم:

-ایمان پَست زده !؟؟؟ اگه زده اصلا به من‌ربط نداره...بچسب به همون وحیدی که واست بهتره! راستی...خیلی ممنون که ازش خواستی اخراجم کنه....حالا وقت بیشتری واسه تفریح دارم!

خواست دهنش رو به فحش باز کنه که صدای بوق ماشین منصرفش کرد...انگار ماشین آژانس منتظرش بود...دوباره وسایلش رو برداشت اما قبل رفتن گفت:

-آره...حالا که وقت بیشتری داری یکم بیشتر به خودت برس بلکه یه خواستگاری واست بیاد و دیگه به فکر زدن رای نامزد دخترای مردم نیفتی....

هر چی دلش خواست گفت و بعد همرفت...منم ترجیح دادم باهاش دهن به دهن نشم...وقتی مطمئن شدم که رفته لباسمو مرتب کردمو از خونه زدم‌بیرون....

من که قرار نبود برم سر کار بنابرین ترجیح دادم از اون هوای مطبوع ،نهایت لذت رو ببرم...مثلا کارایی رو انجام بدم که تا قبل این بخاطر کار وقت نمیکردم انجام بدم..مثلا برم کافه و قهوه ی داغ بخورم....یکم‌چشم چرونی کنم و چند تا پسر خوشتیپ ببینم ،با رفقای قدیمیم تلفنی صحبت کنم...!

خلاصه دستامو تو جیب پالتوی آبی رنگم فرو بردمو قدم‌زنان تو همون خیابون به راه افتادم.

البته باید اعتراف کنم که ته دلم‌ناجور زخمی بودم واسه اخراج شدن از کار اما سعی میکردم‌به جنبه ی مثبتش فکر کنم....!

تو مسیر یه پسر خوشتیپ دیدم که از ماشین لوکسش پیاده شد و یه سیگار آتیش کرد. با شیطمت آنالیزش کردمو حتی خشتکش رو هم با خطکش ذهنم مورد بررسی قرار دادم.

از اون مدل تازه به دورون رسیده ها بود که کلا رو هوا بودن....با بیخیالی از کنارش گذشتم....همونطور که پسرا به دید زدن دخترای خوشگل احتیاج داشتن خب ما دخترا هم داشتیم....از سوپری سر خیابون یه پفیلا و یه کارت شارژ ده هزارتومنی خریدم...عزمم رو جزم کردم تا با همه همکلاسی هام گپ و گفت داشته باشم صرفا جهت گذروندن وقت!

پفیلا رو باز کردم و بعد وارد کردن شارژ اول از همه شروع به گرفتن شماره ی رفیق قدیمم کردم...یعنی تینا....

من و تینا بشدت صمیمی و رفیق فاب بودیم اما از وقتی رفت ترکیه دیگه ندیدمش...تا اینکه بچه ها توی گروه های تلگرامی گفتن که تینا برگشته ...شمارشو گرفتم....چند بوق خورد و بالاخره جواب داد...کلی از شنیدن صدای هم ذوق زده شدیم و شروع کردیم به شر و ور گفتن...بعد کلی خوش و بش تینا ازم خواست یه قراره بزاریم همدیگرو ببینیمنم گفتم چه زمانی بهتر از همین امروز....

آدرس کافه ای که همون حوالی بود رو دادم و قرار شد تینا تا یکی دو ساعت دیگه خودش رو برسونه....

منم با خیال راحت و بدون عجله قدمزنان داشتم راه میرفتم که حس کردم ماشینی با فاصله ی کمی کنارم ترمز کرده....

آب توی چاله چوله ریخت رو کاپشن و قسمتهای مختلفی از شلوارم ....خیلی نبود اما با این حال دستمو بلند کردمو گفتم:

-هووووشه...مگه خار ماد.....

تا چشمم به ایمان افتاد لب گزیدمو ادامه ی حرفمو به زبون نیاوردم....اخم کردمو سرم رو پایین انداختم.خواستم به مسیرم ادامه بدم که از همون فاصله با لحن خصمانه ای پرسید:

-تو مگه نمیری سر کار !؟ واسه چی تو خیابونا ول میچرخی!؟

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-به لطف بعضیا نه...دیگه کاری ندارم!

انگار متوجه ی طعنه ی توی حرفم نشد چون با پوزخندی زد و گفت:

-باز چه گندی زدی که انداختنت بیرون....!؟

آخ که چقدر دلم میخواست کله اشو از جا بکنم.دستمالی از جیبم درآوردمو همونطور که روی آب پاشیده شده روی کاپشنم میکشیدم گفتم:

-گند رو یکی دیگه زده!من بدبخت چوبشو خوردم!

چشماشو ریز کرد و نگاه تندی بهم انداخت.آخ چقدر حرصمو در میاورد اینnگاه های طلبکارانه اش...یه سکوت کوتاه کرد و بعد گفت:

-اخراجت کردن !؟

سرمو به نشانه ی آره تکون دادم و همزمان خم شدمو درحالی که پایین شلوارمو تمیز میکردمگفتم:

-البته آخرش پشیمون میشن....هیچکس به خوبی من نبود...یه روز با پای خودشون میان دنبال من....اصلا ماشین واسم میفرستن و التماس میکنن که برگردم اما محال اینکارو کنم....آره...یه روزی پشیمون میشن....من مطمئنم....

حرفمو برید و گفت:

-وز وز نکن....چرا اخراجت کردن!؟

کمرمو صاف کردمو گفت:

-میخوای بگی نمیدونی!؟

اخم کرد و گفت:

-باید بدونم!

خشمگین جواب دادم:

-بله چون بخاطر نامزد جنابعالی من اخراج شدم...

اینو گفتم قبل اینکه بیشتر از این سوال پیچم کنه به راه افتادم...

پیاده شد و اومد دنبالم.

به قدم هام سرعت بیشتری دادم تا بهم نرسه...اصلا دلم نمیخواست سوال پیچ بشم.یا دوباره باعث ایجاد دردسر جدید بشم....

اما اون کوله ام رو از پشت گرفت و باعث شد تعادلم رو از دست بدم....به طرز وحشتناکی قرار بود از پشت بیفتم که خوشبختانه خودش نگه ام داشت...

چرخیدم سمتش و با عصبانیت زل زدم تو چشماش...از اون شبی که فهمیدم متوجه خیانت مینا شده یه جورایی دل و جراتم زیاد شده بود...یا بهتره بگم اعتماد به نفسم!

شاکی و گله مند سرمو جلو بردمو گفتم:

-چرا همچین میکنی؟؟؟ نزدیک بود پخش زمین بشم! اگه جاییم آسیب میدید چی!؟ اگه خط و خشی روم میفتاد چی !؟

موشکافانه نگاهم کرد و شکاک پرسید:

-اخراج شدن تو چه ربطی به مینا داره!؟

فکر میکردم از ارتباط مینا و وحیدی باخبر...یعنی جز این حدس دیگه ای باقی نمی موند...آخه بایدهم باخبر باشه چون خودش مچ مینایی رو گرفته بود که به دروغ گفته بود میره اراک درحالی که تشریف برده بود خونه خالی پیش جناب وحیدی! بنابرین گفتم:

-هه...چیه!؟ یعنی میخوای بگی نمیدونی!؟

دستشو آورد بالا و گفت:

-یا درست و حسابی جواب سوالامو بده یا باهین دست چنان میزنم تو گوشت که صدا قورباغه بدی.....

ترسیدمو یک قدم عقب رفتم.این بشر اصلا باهمه عالم و آدم مشکل داشت لامصب...حتی با خودش! لبامو جمع کردمو گفتم:

-به من چه !؟ چرا همش میخوای تلافی همه چی رو سر من در بیاری و منو بزنی !؟مگه من چیکار کردم!؟

عصبی تر از قبل گفت:

- چرت و پرت تحویل من نده ...بگو ببینم اخراج شدن تو چه ربطی به مینا داشت!؟

زدم به سیم آخرو با عصبانیت گفتم:

-واسه اینکه من اون رو باهم دیده بودم...صدبارم عکسشونو به تو نشون دا م ولی مگه تو زیر بار میرفتی...اونم اخراج کرد...یعنی صدرصد مینا بهش گفت که منو اخراج کنه...دقیقا صبح همون شبی که من بهش گفتم با وحیدی دیدمش....همون روز من اخراج شدم...دلیلشم چی میتونست باشه جز اینکه نخوان من دوباره باهم ببینمشون! وگرنه من خیلی کارمند درجه یکی بودم....اصلا دلیلی جز این ندشات که عذرمو بخوان...

گیج و کلافه گفت:

-تو داری از کی حرف میزنی !؟

با همون ابروهای درهم گره شده گفتم:

-خب معلوم....وحیدی....

مکث کرد...اصلا انگار حالیش نبود من از چی و از کی حرف میزنم چون دوباره پرسید:

-وحیدی دیگه کیه !؟

پووووفی کردمو گفت:

- هَی بابااااا.....وحیدی دیگه...رئیس شرکتی که من اونجا کار میکردم....دوست پسر میناتون !

صورتش رو حاله ای از غم و خشم پوشوند...حتی دیدمکه انگشتاش مشت شدن....در واقع شبیه وقتایی شده بود که نباید نزدیکش میشد و یه جورایی باید ازش فاصله میگرفتم...

زیرزیرکی نگاش کردم و بعد دو سه قدم بیشتر عقب رفتم....نگاه غرق در فکرش روی سنگفرشهای پیاده رو ثابت مونده بوداما بعد چند لحظه سرش رو بالا گرفت و گفت:

-داری !؟

گیج جواب دادم !؟

-چی!؟

-همون عکسایی که میخواستی نشونم بدی!؟

آخ که تا اینو گفت حس کردم داغ دلم تازه شده...داغ اون‌گوشی چند میلیونیم که حیفش شد و رفت هواااا....

با لب و لوچه آویزون گفتم:

-نخیررررر ندارم....میدونی چرا !؟ چون تووووووو...

انگشت اشاره امو رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-چون توی...توی.....چون تو زدی گوشیمو خورد و خمیر کردی....هیچی ازش باقی نموند....هیچی.....

تند تند گفت:

-ماموریت کجاست ؟؟؟

عجب رویی داشتاااا....نیشمو کج کردمو گفتم:

-شکست...یعنی تو شکستیش.....میخوای عکسارو ببینی آره !؟؟ هه! حالا !؟ اون موقع که هی میگفتم ببینشون و هی ناز میکردی چرا یادت نیفتاد.....گوشی و کارت حافظه اش نابود شد به لطف تو...عکساهم فرت شدن!

از حرفهای من بدطوری توی فکر فرو رفت...هاج و واج نگام کرد و بعد بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت سمت ماشینش....

کوله پشتیمو روی شونه هام مرتب کردمو نق زنان به راه افتادم.با این حال نمیدونم چرا قیافه ی ایمان از شنیدم حرفام یه جوری شد...جوری که انگار خبر نداشت دوست پسر مینا کیه...!؟ شایدم میناقانعش کرده بود دوست پسر نداره اما حالا ....ولی نه اگه اینطوریه پس چرا مینا بند و بساطش رو جمع کرد و از خونه رفت خوابگاه!!!!

شونه هامو بالا انداختم...اصلا به درک ...به من چه ..والا !

لباسامو مرتب کردمو راه افتادمسمت کافه ای که اونجا با تینا قرار داشتم....

تینا هنوز به باحالی سابق بود...مثل خودم...خنگ و پر شرو شور و شیطون!

باهم قهوه خوردیم و بعد هم از کافه زدیم بیرون....حتی تیپهاش هم مثل گذشته بود! یه جورایی سرشار از انرژی باحال بود!

یه دختر سفید با موهای نارنجی،لباسای رنگاورنگ،کفشای قرمز،شلوار زرد،کاپشن خردلی....! کلا دوست داشتنی و باحال بود!

باهم از کافه زدیم بیرون....لبو خریدم و همونطور که میخوردیم و قدم میزدیم پرسیدم:

-ترکیه خوش گذشت!؟

با دهن پر جواب داد:

-من که ایران خودمون رو بیشتر دوست دارم...مثلا اونجا مَمَد نداشتن....یا مثلا فاطی نداشتن....حالا این هووووچی....توالت رو بگو....مگه میشد درست و حسابی اونجا عملیات انجام داد....توالت فقط توالت ایرونی....!

با دقت به حرفهاش گوش دادمو گفتم:

-آره واقعاااا ! توالت فقط توالت ایرونی! ولی خوش میگذشت آره !؟

لب و لوچه اشو جمع کرد و گفت:

-آره بابا! حداقلش اونجا کسی بهم نمیگفت رنگین کمون....یاسی بنظر تو من شبیه رنگین کمونم!؟؟؟

نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم...تقریبا تمام قسمتهای مختلف سر تا پاش یه رنگ متفاوت بود...موهاش نارنجی،لباش قرمز،کاپنش یه رنگ...شلوارش یه رنگ دیگه...کفشاشم که قرمز....با این حال خیلی بامزه و مسخره بود....آنالیزش که کردم گفتم:

-آره...شبیه رنگین کمونی!

تا اینو گفتم باهمدیگه بلند بلند زدیم زیر خنده...ما عادت داشتیم به مسخره کردن همدیگه..هیچوقت هم از هم دلخور نمیشدیم و این به شدت دوستیمون برمیگشت...خنده اش که تموم شد اینبار اون بود که گفت:

-تو هم با این پالتوی زرد رنگت شبیه این تاکسی زردا شدی....حرکت کن یه وقت ترافیک نشه!

اول چپ چپ نگاش کردم ولی بعد بازم باهم زدیم زیر خنده...دیگه از بس خندیده بودم کلیه هام هم درد گرفته بودن...دستمو رو شکمم گذاشتو گفتم:

-راستی تو شوهرموهر نکردی!؟

نووووچ نوچی کردو گفت:

-نه بابا! شوهر کجا بود! میدونی چیه یاسی...فکر کنم هیچ پسری از من خوشش نمیاد...ولی به کونم که خوششون نمیاد....

بعدهم زد زیر خنده و پرسید:

-تو چی!؟ مخ کسی رو نزدی!؟

شونه هامو بالا انداختم:

-نه بابا ! شوهر مثل آب! دیگه نیست! یعنی هست..ولی کم است!

شونه اش رو به شونه ام زد و گفت:

-بهش فکر نکن...شوهر آینده ی من و تو احتمالا یا الان دنبال کارن..یا خوابیدن...یا دارن با یه دختر دیگه لاس میزنن....که در هر سه حالت خاااکبر سر هر دوتاشون...خودمو خودتو عشق...مجردی رو عشق!

من و تینا دوباره شدیم همون دو تا دوست قدیمی خعلی باحال!همون دوتایی که پایه ی انجاااام هررر کاری بودم.و من فکر میکنم هر آدمی که تو زندگیش یه رفیق باحال و بامزه نداشته باشه که تو هر کاری باهاش پایه باشه تقریبا عین اینکه هیچی نداره...و تینا دقیقا یه همچین آدمی بود!

از اون رفقای باحالی که تو هر کاری پایه بود...با جنبه بود و حتی اگه نصف شب بهش زنگ میزدی و ازش میخواستی بیاد بیرون اینکارو انجام میداد!

حسابی که باهم گشتیم و حرف زدیم بالاخره از هم خداحافظی کردیم....!

راستش...فکر کنم هر آدمی به این احتیاج داشت که حداقل هفته ای دو سه بار جهت روغن کاری روحیه اش با اون دوستای باحال و صمیمیش یه دورهمی برگزار کنه!

پیاده تا خونه رفتم....اینکارم بیشتر به این خاطر بود که زودتر از همیشه نرم خونه که متوجه اخراج شدن و از کار بیکار شدنم بشن!

خوش خوشان از پله ها رفتم بالا....زنگ درو که زدم ماما فورا درو واسم باز کرد و گفت:

-سلام...چقدر دیر اومدی...بپر تو حموم دوش بگیر و بهترین لباستو واسه امشب آماده کن! لباس درست و حسابیاااا...

متعجب گفتم:

-چرا !؟ چیشده!؟ کسی قراره بیاد!

مامان لبخندی به مهنای صورت زد و گفت:

-بله! به لطف خدا بعد از سالها یه خواستگار واست پیدا شد...

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم...کفاشمو از پا درآوردمو گذاشتم رو جا کفشی و بعد متعجب پرسیدم:

-خواستگار !؟ اونم واسه من !؟ کی هست حالا !؟

مامان بازم با لبخند جواب داد:

-پسر دوست بابات...پسر حاج آقا موحد! وای...چقدر کار دارم من....چقدر سرم شلوغ! هزار تا کار نکرده دارم!

دستمو زیر چونه ام گذاشتمو قیافه ی تمام پسرای دوستای بابام رو تصور کردم اما به نتیجه ی مشخصی در مورد پسر آقای موحد نرسیدم... بدون هیچ هیجانی جورابای بی نهایت بدبوم رو از پا در آوردمو همونطور که سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-ببخشیدا...ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم!

مامان نیششو کج کرد و گفت:

-آره ارواح عمه ات...! تو اگه خواستگار درست و حسابی داشتی همون زمان قنداقی بودنت خودت خودتو میفرستادی خونه بخت!

سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

-واااا

شونه بالا انداخت و گفت:

-والا!

مادر مارو باش! همچین حرف میزد انگار من رو دستش باد کرده بودم....رفتم سمت اتاقم...جورابای خیلی بدبو رو انداختم کنار صندلی ها نزدیک به دیوار و بعد روی تخت نشستم و به این فکر کردم که داشتن خواستگار خیلی هم نمیتونه چیز بدی باشه..

حداقل بعدا بهم سرکوفت نمیزنن که هیچی خواستگار نداشتم...!

آره...خیلی هم بد نبود!

بیش از ده بار ده لباس مختلف پوشیدم تا اینکه آخر حاج خانم به یه شلوار مشکی و یه پیرهن سورمه ای شبنما و یه شال طرح دار رضایت داد!

اون معتقد بود اینجوری سرو شکلم خانمانه است و من معتقد بودم اینجوری تخمی ام! یه چیزی تو همین مایه هاااا !

از اناق بیروم اومدمو رفتم سمت اپن...

از سبد میوه ی روی اپن آشپزخونه یه موز برداشتم که در کسری از ثانیه به سمتم چرخید و با کف دست چنان به پشت دستم ضربه زد که برق از چشام پرید با این حال به هیچ قیمتی موضوع رو رها نکردمو گفتم:

-چرا میزنی لامصب !!!؟؟

با خشم جواب داد:

-اولا ادبیاتتو درست کن...دوما چون اینا واسه مهمونهاست...تزئینش بهم‌میخوره!آخه این چه ادبیاتیه که تو داری دخترجان! یه وقت جلو اونا از این کلمه های مبتذل به کار نبریاااا....!؟؟ اصلا نمیخواد حرف بزنی! یه گوشه بشین و گلای قالی رو نگاه کن

بیخیال و بیتفاوت گازی به سر موز زدمو گفتم:

-ولمون کن فاطی جووون!

با دست چنگ زد به لپ خودش و گفت:

-خاااااک به سرم! یه وقت جلوی اونا بهم‌نگی فاطی جووون! وای ببین دخترجون...تو اصلا یه لطفی به من و بابات بکن....خواستگارا که اومدن لاااام تا کام کلام نزن!!!

پا روی پا انداختم و همونطور که کانالا رو پشت سرهم عوض میکردم گفتم:

-باشه...باشه....اصلا من لال!

موز رو خوردمو پوستشو گذاشتم تو بشقاب و پرسیدم:

-پسره اسمش چیه فاطی جون!؟

مامان همونطور که با وسواس کارد و چنگالارو دستمال میکشید گفت:

-اگه اشتباه نکنم محمد!

آهان بلندی گفتم و سوال بعدی رو پرسیدم:

-کارو بارش چیه!؟ چند سالشه!؟

مامان از توی آشپزخونه جواب داد:

-تو شرکت عموش مدیر یه قسمتیه....سن و سالشم فکر کنم....حدودا....۲۶سال...اگه اشتباه نکنم.....

با انزجار گفتم:

-اه اه...پس دهه هفتادیه!

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت:

-مگه دهه هفتادیا چشونن!؟؟

خندیدمو گفتم:

-دهه هفتادیا چِش نیستن ابروئن....

با جدیت گفت:

-خاک تو سرت با این ادبیاتت! درست حرف بزن دختر گنده بک....بعدشم...انگار فراموش کردی خودتم دهه هفتادی هستی!؟

قایمکی یه دونه شیرینی برداشتمو گفتم:

-آره...ولی من اصولا ترجیح میدم با یه دهه شصتی ازدواج کنم...

هه ای گفت و باخودش زمزمه کرد:

-برو خدارو بابت همین یه دونه خواستگار شکر کن...دهه شصتی میخواد واسه من!

شنیدم چیگفت ولی محل ندادم چون چشمم رفت پی شیرینی های روی میز!

داشتم زیرجلکی به شیرینی ناخونک میزدم که مامان با سرعتی معادل سرعت میگ میگ خودش رو بهم رسوند و با یه پس گردنی محکم گفت:

-کوفت بخوری الهی....زهرمارت بشه ایشالله....عین دبه ی ترشی شدی بدبخت....همینکارارو میکنی سالی به سالی واست یه خواستگار نمیاد....همینو هم آقاش اصرار داشت بیان خواستگاریت وگرنه خود پسره عمرا اگه میومد...که تازه اونم به خاطر حاج آقاست.....

شیرینی واقعا زهر مارم شده بود...با بغض نگاش کردمو گفتم:

-خسته نباشید...عملیات ترور کردن شخصیت من با موفقیت به پایان رسید

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-دستت به شیرینی ها بخوره از آرنج قلمش میکنم!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-چشم...چشم....شما به اعصابت مسلط باش!

تا اینو گفتم دوباره برگشت تو آشپزخونه....تا چند دقیقه ای خبری ازش نبود تا اینکه صدام زد و گفت:

-بلند شو شام ایمانو واسش ببر...صدای در اومد...فکر کنم تازه از سر کار اومده...بلندشو.....

اولش خواستم محکم و قاطع بگم که اینکارو نمیکنم ولی بعد نمیدونم چرا به ذهنم رسید یه جورایی به رخش بکشم اینکه قراره واسم خواستگار بیاد...

واسه همین بلند شدمو رفتم سمتش...سینی رو از روی میز برداشتم و با لبخندی خبیث از خونه رفتم بیرون!

رو به روی در ایستادمو با نوک دماغم زنگ رو فشردم.

چند دقیقه بعد ایمان با یه قیافه ی برزخی و با دستهای کثیف سیاه که انگار آغشته به روغن سیاه بود درو باز کرد...

منگفتم سلام و اون گفت:

-چته !؟چی میخوای!؟

هنوزم سگ اخلاق بود...روز به روزم سگ اخلاقتر میشد!لبای صورتی رنگم رو که البته بیشتر بخاطر رژلب خوشرنگ شده بودنو از هم باز کردمو گفتم:

-واست شام آوردم....

با اخم گفت:

-نمیخورم!

پرسیدم:

-یعنی اگه مامانم پرسید چرا نگرفت بگم ....

حرفمو برید...انگار دلش نمیخواست مامانمو برنجونه... همونطور که با انزجار نگام میکرد یه جورایی با حرص گفت:

-بیارش داخل!

اون رفت و منم پشت سرش رفتم داخل...

آروم آروم قدم برمیداشتم که بیشتر فرصت نگاه کردن سرو وضع جدیدم رو پیدا کنه....رفت تو سرویس بهداشتی و بعد از شستن دستهاش اومد بیرون...داشت از جعبه دستمال بیرون میکشید که پرسیدم:

-بزارمش کجا.....!؟

بدون اینکه نگام کنه و همونطور که دستاشو خشک میکرد جواب داد:

-بزارش تو آشپزخونه !

با قدم های آروم رفتم توی آشپزخونه...واسه اینکه حواسش بیاد سمتم ظرفارو با حوصله روی میز چیدم...چند دقیقه بعد اومد توی آشپزخونه و پشت میز نشست....لیوان دوغ رو با احتیاط گذاشتم جلوش و گفتم:

-اینم بگیر که یه وقت لباسم کثیف نشه...آخه نیز امشب مهمونایی مهمی داریم....

سرشو بالا گرفت و یه نگاه بهم انداخت.تصنعی لبخند زدمو گفتم:

-قراره واسم خواستگار بیاد....البته من راضی نبودماا....اونقدر اصرار کردن...اونقدررررر اصرار کردن تا بالاخره راضی شدم بیان....البته پسر خیلی خوبیه....مهندس یه شرکت خیلی بزرگ....البته من خیلی تو فکر ازدواج نیستم.....

پوزخندی زد و گفت:

-آره مشخص!

از رو نرفتمو گفتم:

-من خودم خیلی ازدواجی نیستم....بیشتر دلم میخواد ادامه تحصیل بدم...پسرعموم میلاد...البته دوستای خارجیش بهش میگن میل...اون خارج کشور درس خونده....پزشک....بهم گفت میتونم برم خارج تحصیل کنم....

بازم پوزخند زد و گفت:.

-تو بری خارج...خارج بره کجا !؟؟؟؟

اخم کردمو گفتم:

-مگه من چمه !؟

جوابمو ندادو مشغول خوردن شامی که مامان آماده کرده بود شد..مشخص بود خیلی گشنشه...

نگاهی به ظرفهای نشسته ی توی سینگ انداختمو گفتم:

-میخوای ظرفارو واست بشورم....!؟ چایی هم میتونم واست درست کنم...هنوز مونده تا خواستگاااااارم بیاد...

خواستگارو با تاکید گفتم که همین باعث شد بازم با چندش و پوزخند نگام کنه...منم سکوتش رو گذاشتم پای علامت رضایتش...آستینامو داد بالا و رفتم سمت سینگ.....کتری رو برداشتمو پر از آب کردمو بعد گذاشتمش روی گاز....

کلی ظرف نشسته توی سینگ بود.حوصله پوشیدن دستکش نداشتمو شروع کروم به شستنشون و همزمان‌گفتم:

-هر وقت ظرف نشسته داشتی بگو من میام واست میشورم....

چیزی نگفت....خیلی دوست داشتم در مورد خودش و مینا بپرسم ولی جراتشو نداشتم....در هرصورت مینا رفته بود..البته بصورت موقت!

دوباره خودم سر حرفمو باز کردم:

-چایی هام هم بدمزه نیستن...تازه غذا هم بلدم درست کنم....مامانم میگه دستپختم بدمزس ولی خودم میگم خیلیم خوب....

همینجور که داشتم حرف میزدم حضورشو پشت سرم احساس کردم....تقریبا از پشت چسبیده بود بهم...نفسم تو سینه حبس شدو دستم زیر شیر آب موند....آهسته چشم چرخوندم و نگاش کردم...پشتم ایستاده بود و نگاهم میکرد..

از اینهمه نزدیکی یه جوری شدم...تنم مور مور شده بودم و قلبم تند تند به تپیدن افتاد....!

نمیتونم بگم تا حالا با ایمان تو یه همچین فاصله ای قرار نگرفتم،آخه ما سالهای سال با هم همسایه بودیم...بارها و بارها کنار هم بودیم اما نمیدونم چرا حالا هم بی جنبه شده بودم و هم اونطور ضایع از استرس خشکم زده بود....

اسم اون حس هرچی بود من دوستش نداشتم....یعنی یجورایی دلم نمیخواست بهم نزدیک بشه اون پسر زهرا خانم بود و منم حکم همون پروانه ای رو داشتم که باید دورش میگشت وازش مراقبت میکرد نه بیشتر!

وقتی دستشو سمت لیوان های آویزون از لبه ی کابینت دراز کرد و یکیشون رو برداشت و بعد فاصله گرفت برگشت سرجاش واسه من عین این بود که درست لبه ی یه پرتگاه از پشت پیرهنم رو گرفته باشن و برم‌گردونده باشن به عقب!

شیر آب رو بستمو هول و دستپاچه و با لحن بشدت بهم ریخته و ضایعی ای گفتم:

-خُ....خب.....خب من....من فکر میکنم دیگه برم....الان ...الان که مهمونامون سر برسن.....خُ...خدا....خداحافظ....

جواب خداحاظیمو نداد...نمیدونم...شایدهم داد و من نشنیدم! فقط دلم میخواست هرچه زودتر از خونه بزنم بیرون تا نفس حبس شده تو سینه امو رو بیرون بفرستم و به داشتن همون خیال راحت برسم!

درو بستم و یه نفس عمیق طولانی کشیدم....دستمو رو قلبم گذاشتم...هنوز تند تند میتپید...زدم رو سینه امو گفتم:

-چه مرگته لامصب!؟آخه قلب هم اینقدر ترسو !؟چرا تند تند تالاپ تلوپ میکنی!؟ کمر بستی به بردن آبروی من!؟؟هووووف!

دوباره نفس عمیق کشیدم نه یکبار و بلکه هزار بار....و بعد که حس کردم یکم آرومتر شدم از پله ها رفتم بالا و خودمو به خونه رسوندم...تا درو باز کردم و رفتم داخل مامان یه تیکه پوست میوه پرت کردم سمتم و گفت:

-درد بگیری ایشالاااا....کجا بودی تا الان !؟؟؟

خودمو یه وری کرده بودم که مثلا پوسته نخوره بهم ولی آخرش صاف خورد تو لپ ام...با درد صورتمو مالوندمو گفتم:

-چرا میزنی خب....!

اخم کرد و با لحن تند و تیزی گفت:

-کدوم گوری بودی تا حالا !

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-غذا بردم واسه ایمان....

شکاک نگاهم کرد و باز گفت:

-مگه یه غذا بردن چقدر طول میکشه !؟

سرمو پایین انداختمو جواب دادم:

-آخه کلی ظرف نشسته داشت! داشتم اونا رو واسش میشستم!

فکرکردم بازم عصبانی میشه اما همه چیز بالعکس شد...سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-نه مثل اینکه همچین بی خاصیت هم نیستی....انگار بلدی کارای خوب خوب هم انجام بدی!

راستش اولش تعجب کردم.ولی بعد یادم اومد که چقدر خاطر ایمان واسش عزیز واسه همین لبخند پیروزمندانه ای جهت راضی نگه داشتن مادر زدم و رفتم سمت اتاق....نشستم رو تخت و یه کم تو اینستا و تلگرام و واتس اپ چرخیدم تا اینکه بالاخره حاج بابا اومد و پیش پیش خبر اومدن خواستگارارو داد....!

حاج بابا خونسرد بود اما مامان نه...یکم دستپاچه بنظر می رسید اونم به این خاطر بود که میخواست همچی عالی و درجه ی یک بنظر برسه!

من اما برخلاف اونا هیچ هیجان خاصی نداشتم....هیچ هیجانی! یه جورایی بی تفاوت بودم و از همین حالا خودم میدونستم اون پسر هرچی و هرکی که باشه جوابی جز "نه" از من نمیشنوه!

داشتم نرم کننده رو روی دستام پخش میکردم که صدای اف اف تو خونه پیچید. صدای هولزده ی مامان رو شنیدم که گفت:

-وای حاجی گمونم اومدن!

رفتمسمت در اتاق و یکم بازش کردم....بابا پیرهن آبی و شلوار سیاه اتو کشیده بود و خلاصه حسابی نونوار شده بود.ریشش رو تو آینه نگاهی انداخت و بعد گوشی آیفن رو برداشت و بعد از سلام مهمونهارو به داخل راهنمایی کرد....

کنجکاو بودم ببینم شازده ی حاج آقا موحد کیه که بقول مامان صرفا بخاطر اصرارهای پدرش و اعتبار پدرم اومده بود خواستگاریم...

مامان چادرش رو پوشید و کنار پدرم ایستاد..پچپچ میکردن و ظاهرا بحثشون درمورد من بود....احتمالا مدام نگران این بودن که مبادا من چیزی بگم و حرفی بزنم که ازم ناامید بشن....خلاصه تا این حد نسبت به من مایوس بودن!

انتظار هر سه نفرمون زیاد طول نکشید و بالاخره مهمونها اومدن..مامان که کلا آدم گرم و زبون بازی بود همون اول شروع کرد سلام و احوالپرسی....اونم از نوع دااااغش !!!

مهمونها وارد خونه شدن...اول یه مرد بلند قامت که تقریبا همسن و سال بابا بود و بعد زنی که من بخاطر حجابش از اون زاویه فقط تونستم نوک دماغشو ببینم...!

لای درو بیشتر باز کردم تا شازده دومادو ببینم ولی یه دختر جوون چادری اومد داخل...ظاهرا دختر آقای موحد بود.و به احتمال زیاد دختر کوچیکه اش!...یه دختر چادری خوش لباس !داشتم تو ذهنم از رنگ روسری ابریشمش تعریف میکردم که بالاخره

یه پسر جوون درحالی که یه جعبه شیرینی و یه دسته گل د،همراه داشت خیلی آروم وارد خونه شد..

با بابا دست داد و گلها و شیرینی رو سپرد دست مامان و مثل بقیه ی اعضای خانوادش رفت سمت سالن....!

راستش تا قبل دیدنش،همش فکر میکردم قراره با یه پسر زشت و بدقیافه مواجه بشم اما اینی که من میدیدم دقیقا همون مدل پسری بود که هر دختری میتونست بپسندش!

یه پسر موجه خوش پوش،که لباس رسمی پوشیده بود و قد بلند و صورت جذابی داشت!

نه! مثل اینکه زمین تا آسمون با اونی که من تجسم کرده بودم فرق داشت....

چون رفته بودن تو سالن پذیرایی دیگه نه من بهشون دید داشتم و نه اونا...از اتاق بیرون اومدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه.....کنجکاوی و فضولیم بدجور گل کرده بود!

کمرمو خم کردمو پاورچین رفتم سمت آشپزخونه....همونجا ایستادمو آهسته گفتم:

-پیس پیس! پیس!

مامان که درحال آماده کردن لیوانهای چایخوری توی سینی بود با پیس پیس های من سرش رو چرخوند سمتم و متعجب نگام کرد.لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-پسره خوب مالیه هاااا....گفتی اسمش چی بود ننه!؟ هان! ممد! ممد آقا!

مثلا مزه ریخته بودم بخنده ولی مثل کوره آجرپزی سرخ و آتیشی شده بود...دندوناشو با حرص روی هم مالید و گفت:

-خجالت بکش...که نه قیافه ات شکل آدمیزاد،نه رفتارت،نه هیکلت...نه حرف زدنت....

رسما قهوه ایم کرده بود.سرمو پایین انداختم که گفت:

-تو چرا تو آشپزخونه نبودی!؟ الان من باید چایی بریزم....!؟

صلاح نبود چیزی بگم چون اون موقع همون فلاسک‌چایی رو فرو میکرد تو حلقم....زیر لب چشمی زمزمه کردم که به چادر روی دسته ی صندلی اشاره کرد و گفت:

-اون چادرو بردار بپوش!

با تاخیره سرمو به سمت چادر خوشرنگ و لعابی که روی دسته ی صندلی بود چرخوندمو گفتم:

-عمراااا....من تاحالا بیارم تو زندگیم چادر نپوشیدم!

اخم کرد و گفت:

-خب غلط کردی نپوشیدی دختر حاج آقاااا...زورم که بهت نرسید از اول چادر بزنی...اما حالا دیگه به دستور بابات مجبوری چادر بزنی!

صورتم از بیچارگی درهم شد.حالا میشد با مامان‌گاهی مخالفت کرد ولی حاج بابا اصلاا...یه نگاه به چادر انداختمو گفتم:

-من نمیتونم...نمیتونم هم چادر بگیرمو هم سینی چایی رو تعارف کنم! کار دست خودمو بقیه میدماااا ....

مامان سینی چایی رو آماده کرد و با لحنی که بی شباهت به تهدید نبود گفت:

-من میرم پیش مهمونها یک دقیقه بعد از من میای...سنگین و متین....!

مامان اینو گفت و در کمال تعجب و ترس من از آشپزخونه بیرون رفت...چادر رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و نگاهی بهش انداختم...تاحالا چادر نپوشیده بودم و نمی دونستم میشه از پسش بربیام یا نه!

در هر صورت چون دستور از بالا و از طرف حاج آقا بود چاره ای نداشتم...چادر رو سرم انداختم و بعد سینی چایی رو برداشتم و با گفتن جمله ی "خدا بهمون رحم کنه" و شنیدن صدای مامان که میگفت"دخترم چایی هارو بیار" از آشپزخونه بیرون رفتم.

استرس نداشتم...همه چقز بیشتر واسم جنبه ی یه شوخی داشت با این حال باید احتیاط میکردم که یه وقت نشمایه ی آبرو ریزی حاج باباااا...!

تا وارد سالن شدم و گفتم سلام همه ی کله ها به سرم چرخیده شد....اون موقع بود که بالاخره احساس ترس بهم دست داد آخه اون نگاه ها بدجور موشکافانه بنظر می رسید.

اونا منو نگاه میکردنو من ممد آقاااا.....

چشم غره ی مامان اما به موقع کار خودش رو کرد و گفت:

-دخترم اول به حاج آقا تعارف کن!

چشمی‌گفتم و اول از همه چایی رو به خانواده ی آقای موحد تعارف کردم و بعد پدر و مادر خودم و بعد هم شازده....

اما درست وقتی میخواستم کمرم رو خم کنم تا چایی رو برداره پام رفت روی چادر و تعادلم رو از دست دادم....هی سینی تو دستم اینور و اونور میشد و بقیه هم که هاج و واج منو نگاه میکردن!

از ترس آبرو ریزی رنگ از رخم پریده بود!با این حال در آخر ممد آقا خودش بلند شد و سیمی رو ازم گرفت تا من تعادلم حفظ بشه....!

زیرجلکی نگاهی به بابا انداختم....چنان اخم کرده بود که مطمئن بودم با نیم من عسل هم نمیشد خوردش! خلاصله اینکه فکر کنمبعد رفتن مهمونها از پنکه آویزونم میکرد!

خود حاج آقا موحد جو رو آروم کرد و شروع کرد بگو بخند کردن بعد هم از بابا درخواست کرد تا منو پسرش یه گوشه بشینیمو باهم صحبت کنیم....

حاج بابا هم نگاهی به من انداخت و گفت:

-دخترم محمدآقا رو به اتاقت راهنمایی کن!

با لحن محترمانه ای که خیلی کم تو خودم سراغ داشتم،چشمی گفتم و ممدشون رو به اتاقم راهنمایی کردم....

من جلو میرفتم و اون پشت سرم میومد...از همون پشت سر پرسید:

-شما یلد نیستی چادر بگیری درسته!؟

ایستادم و سرم رو با تعجب به سمتش چرخوندم...خب البته تعجبم ندان بجا نبود چون خودمم اینو فهمیده بودم که به طرز ضایعی دارم چادر رو نگه می دارم...از طرفی...گفتن حقیقت چندان برامهم نفود واسه همین گفتم:

-بله بلد نیستم....

سرش رو تکون داد و گفت:

-پس شما کلا چادر نمی زنید!

رک و صریح جواب دادم:

-بله من کلا هیچوقت چادر استفاده نکردم!هیچوقت!

بعد لبخند تصنعی زدم و در اتاقمو بتز کردمو گفتم:

-بفرمایید داخل!

خیلی اعتماد بنفسش بالا بود...از اون آقازاده های پررو اما خوش پوش و خوش چهره !

اومد توی اتاق و من باز به صندلی های کنار دیوار که بینشون یه میز کوچیک بود اشاره کردم ...اون روی صندلی سمت چپ‌نشست و من روی صندلی سمت راست....!

از همون اول متوجه شده گه داره بو میکشه...انگار یه چیز بد بو آزارش میداد! در هر صورت من که خودم بوی بدی به دماغم نمیخورد! لبخحد زنون بهش خیره شدم و ا ن بالاخره گفت:

-نظر شما در مورد ازدواج چیه!؟

سوال مسخره ای بود و من خنده ام گرفت...خیلی دوست داشتم بگم آخه این چه سوال مسخره ایه که میپرسی شاسکول تپه ولی خب...جلوی گفتن این حرف رو تونستم بگیرم اما جلوی خنده امو نه....

در کل ولی معیارهاش بدجوری تو حلقم گیر کرده بود!

حالا دارم براش!

من اصلا مناسب وصلت با اینجور آدما نیستم ک نبودم...!

حس کردم فهمید تصوراتی که از من واسه خودش ساخته بود خیلی با خود واقعیم و اینی که می دید فرق داره...

احتمالا اون فکر میکرد من از این دخترای آروم و سر به زیر و محجبه ام که تا یه پسر میبینن سرخ و سفید میشن و تو جواب سوالای خواستگاراشون میگن" هر چی آقامون بگه"!

ولی من هیچوقت اینطور نبودم...من سُنت شکن ترین فرد خونواده بودم.یه دختر کنجکاو شیطون پرانرژی که رفقاش یه مشت خل و چلن عین خودش بودن!

چادر نمیزدم و لباسای رنگاوارنگ میپوشیدم.

گرچه تو خانوادمون کار واسه دختر عیب بکد ولی من حتی این یه مورد رو هم زیرپا گذاشتم تا دستم تو جیب خودم باشه!

داشتم با شیطنت نگاش میکردم که پرسید:

-ببخشید دقیقا کجای سوال من خنده داشت!؟

لبهای کِش اومده ام رو جمع و جور کردمو گفتم:

-نه من یاد یه چیز دیگه افتادم واسه اون خندیدم.....سوالتون چی بود!؟ میشه یه سوال آسونتر بپرسید!؟ جواب این یکی رو نمیدونم!

چند ثانیه همینطور بِروبِر نگام کرد و بعد با طمانینه گفت:

-چه انتظاراتی از همسر آیندتون دارید !؟

یکم‌فکر کردمو گفتم:

-آهان جواب اینو میدونم....ایمان داشته باشه...تقوا داشته باشه....عمل صالح انجام بده....

فکر کنم حس کرد من دارم سر به سرش میزارم...با این حال شاخ به شاخ نشد و گفت:

-بجز ایمان و تقوا و عمل صالح انتظار دیگه ای ازش ندارید!؟

سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-چراااا دارم.....

پرسید:

-خب !؟

اینبار کاملا جدی گفتم:

-پرسپولیسی باشه...من اصولا با استقلالی ها آبم تو یه جوب نمیره!

بازم ماتش برد.کلا یه همچین آدمی سلیقه ی من نبود....میدونم پدرش آدم بزرگی بود...خودش صاحب مقام بود...پولدار و شناخته شده بودن...ولی...من ترجیح میدادم با کسی ازدواج کنم که مثل خودم خُل باشه...یعنی چیزایی رو دوست داشته باشه که منم دارم....و الان شک نداشتم این آقازاده ی پولدار حتی نمیدونست فوتبال چیه!

با کمی اخم پرسید:

-شما فوتبال میبینید!؟

پتعجب گفتم:

-مگه شما نمیبینی!؟

خواست جوابمو بده که بازم دماغشو کشید بالا....انگار یه چیزی اذیتش میکرد...چون‌حالت صورتش هم تغییر کرده بود....بالاخره بعد چند دقیقه بو کشیدن پرسید!؟

-شما حس نمیکنید اینجا یه بوی خیلی بد میاد!؟

تا اینو گفت یه جورایی در مورد خودم به شک افتادم.در هر صورت من کار بدی نکرده بودم...خودمم یکم دماغمو کشیدم بالا و بعد گفتم:

-من که چیزی حس نمیکنم!

سرش رو خم کرد و بازم بو کشید و گفت:

-چرا....از اینجا یه بوی خیلی بد میاد...خیلی بد...غیر قابل تحمل....

و بعد کمرش رو هم خم‌کرد و گفت:

-فکر کنم از زیر این‌صندلی باشه!

اینو گفت و سرکی به زیر صندلی کشید و چند لحظه بعد با سرانگشتاش گوشه ای از جوراب رو گرفت و کشید بالا و با انزجار گفت:

-من که گفتم یه بوی بد میاد....این جوراب شماست!

خجالت و شرمنده با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:

-هَی واااای!

جورابو از دستش گرفتمو گفتم:

-نه...این...این چیزه....این واسه من نیست...

جورابو ازش گرفتم و پرت کردم پشت سرم و بعد نیشخندی زدمو واسه عوض کردن جو گفتم:

-خب...انتظارات شما از همسر آیندتون چیه!؟

تا اینو گفتم حواسش رو از جوراب به سمت سوالم متمرکز کرد و گفت:

-خب سوال خوبیه! من دوست دارم همسرم عاقل و فهمیده باشه....لباس و پوشش فوق العاده برای من مهم....بخصوص چادر زدن....

و این نه تنها برای من بلکه برای همه ی خانواده ی من مهم....! رفتار و خلق و خو و نحوه ی برخورد هم برام اهمیت زیادی داره!

البته تحصیلات هم مهم....خانواده ی ما همه تحصیلکرده هستن....راستی شما مدرکتون چیه!؟

پشت چشمی نازک کردمو جواب دادم:

-کارشناسی! شما چی!؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-من الان دانشجوی دکتری هستم!

نیشمو کج کردم....پیف پیف اه اه ! با تاخیر گفتم:

-بنابرین فکر کنم من گزینه ی مناسبی نیستم!

لبخندی زد و گفت:

-ولی من فکر میکنم هستید...البته به یکم تغییرات نیاز داری....ولی درکل من تو رو پسندیدم....

متعجب بهش نگاه کردم...من و اون زمین تا آسمون با هم فرق و تفاوت داشتیم.گذشته از این من اصلا واجد هیچکدوم از معیارهای این یارو نبودم....خودمو جمع و جور کردمو گفتم:

-ولی من شبیه اون کسی که میخواستید نیستماااااا

با اعتماد بنفس بالایی گفت:

-خب...ان شالله من شمارو شبیه اون کسی میکنم که میخوام!

اخم کردمو گفتم:

-اما من همینی که هستمو دوست دارم...اصلا هم دلمنمیخواد تغییر کنم!

لبخند پر تبختری زد و گفت:

-وارد زندگی من که بشید علاقتون به من باعث میشه اون مدلی بشید که من میپسندم!

هاج و واج نگاش کردم...این دیگه تقریبا اعتماد بنفسش از پاره کردن لایه ی های آسمون هم گذشته بود...!

تابی به ابروم دادمو گفتم:

-شاید من اون مدلی که شما میخواید نتونم بشم

سرش رو تکون داد:

-اگه بخواید میتونید بشین...در ضمن....در مورد خودمم باید بگم که این اولین باریه که پذیرفتم برم خواستگاری یه دختر....قبل اون پیشنهادهایی شده بود که من بخاطر مشغله هام راضی نشده بودم....من از نظر مالی مستقلم...خونه و ماشین دارم و فکر کنم بتونم از پس خوشبخت کردن یه دختر بربیام...

اون میگفت و من فقط نگاش میکردم تا اینکه بعد کلی سخنرانی،

بلند شد و صاف ایستاد.دکمه ی کتش رو که موقع نشستن باز کرده بود دوباره بست و بعد گفت:

-خب! من نظرمو گفتم! فعلا!

اصلا و ابدا از پسر آقای موحد خوشم نیومده بود.و محکمترین دلیلم این بود که اون میخواست منو تغییر بده!

میخواست منو تبدیل کنه به کسی که نبودم و نخواهم شد....

من خودمو دوست داشتم...نمیخوام بگم آدم کامل و بی نقصی بودم...نه...اتفاقا من پر از ایراد بودم اما همون" من پر ایراد " رو بیشتر از اون کسی که محمدموحد میخواست بشم دوست داشتم!

واسه همین قبل اینکه از اتاقم بیرون بره گفتم:

-بهتر نیست برید خواستگاری دختری که نیازی نباشه واسه تغییرش به زحمت بیفتید !؟

دستش رو از روی دستگیره برداشت و آهسته به سمتم چرخید..توی اون کت شلوار مشکی اتو کشیده اش دقیقاااا یه آقازاده ی اصیل با اعتماد بنفسی سر به فلک کشیده،بود!

تقریبا با ریشخند گفت:

-جواب شما منفیه!؟

اگه دادن پاسخ نه به محمد موحد لگد زدن به بخت بود من جفت پا که هیچ تمام قد میرفتم تو دل بخت خودم.

مثل خودش سینه سپر کردمو با لحن قاطعی گفتم:

-من ابداااا نمیتونم اونی بشم که شما میخوای...من همینم....برای چادر ارزش بشدت زیادی قائلم اما من حتی یکبارهم چادر سر نگرفتم اینی هم که میبینید دور خودم پیچیدم به اصرار مادرم بود!!!

حتی بخاطر همین چادر بود نزدیک بود ناقصتون کنم! یادتون که نرفته..همین چند دقیقه پیش رو میگم

و همزمان با علامت ابرو به خشتکش اشاره کردم که باعث لبخند زدنش شد...البته یه لبخند از سر تعجب!

با مکث صحبتم رو ادامه دادم:

-بنابراین بهتره به من فکر نکنید!

انگار باورش نمیشد که از من جواب منفی شنیده چون همینطور هاج و واج داشت نگام میکرد اما خیلی سریع به خودش اومد و گفت:.

-بسیار خب.... فکر کنم حق با تو باشه...شاید واقعا تو مناسب من نباشی!

جمله اش طعنه داشت...و حس کردم داره تحقیرم میکنه!اخم کردم اما اون درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت....منم با تاخیر پشت سرش راه افتادم....

وقتی پدرش خوشحال و شاداب ازش پرسید:

-خب پسرم نتیجه چیشد!؟

بلافاصله جواب منفی من رو جلوی بقیه گفت و اینو هم بهش اضافه کرد که ما مناسب هم نیستیم...و خلاصه چیزایی گفت که بعدش واسه من حکم جنجال توی خونه رو داشت!

چون من دقیقا از همون لحظه متوجه نگاه های خشمگین و حاج بابا شدم...نگاه هایی که میگفت" ما بعدا حساب تو رو بدجور می رسیم یاسمن! " !!!

ولی اینا هیچکدوم واسه من اهمیت نداشت!

به محض رفتنشون رفتم توی اتاق و اون لباسای مسخره رو با لباسای گشاد و رنگاوارنگ خودم عوض کردم....

اصلا یه حس بدی داشتم...

من نمیتونستم لباس مجلسی و خانمانه بپوشم..نمیتونستم ادای دخترای خیلی خوب موقر رو دربیارمو نقش یه بانوی فرهیخته و مودب رو بازی کنم....

جورابای بدبوم رو انداختم تو لباس چرکها که در اتاقم با ضرب باز شد ....

فورا به عقب چرخیدم....

نگاهم با نگاه ترسناک و غضب آلود حاج بابا و مامان گره خورد....

هردو بشدت عصبانی بودن...اونقدر که میدونستم صدرصد و بدون شک امشب شب سختی قراره باشه!

بابا یه نفس عمیق ترسناک کشید و گفت:

-کمر بستی به نابود کردن آبروی من دیگه آره دختر!؟؟

اخم کردمو گفتم:

-مگه من چیکار کردم !؟ چرا همیشه میخواین منو یه جوری نشون بدین که انگار مایه ی آبرو ریزیتون هستم !؟؟

صدای فریاد بابا توی خونه پیچید:

-واسه اینکه واقعاااا هم مایه ی آبرو ریزی هستی....

من به جرم دختر بودن همیشه با این دردسرا مواجه بودم...دردسر که نه...بهتره بگم ناحقی....صدامو بالا نبردم اما با ناراحتی گفتم:

-مگه من چیکار کردم که مایه ی آبرو ریزیتون شدم !؟ یعنی هر دختری به خواستگارش جواب منفی بده آبروی خانوادشو میبره !؟ پس حق و حقوق خودمچی میشه!؟

نظر من اهمیت نداره !؟

بابا با حرص نگام کرد و مامان با نفرت...تقریبا داد زد:

-دهنت رو ببند یاسمن...اون چرت و پرتها چی بود تحویل پسره دادی!؟؟فکر کردی موقعیت از این بهتر گیرت میاد!؟ خیلی سرخود شدی یاسمن...خیلی.....خیلیا آرزشونه زن محمد و عروس خانواده ی محمد بشن....چرا اینوارو کردی دختره ی خیره سر

اینبار صدامو بالا بردمو گفتم:

-من از اون پسره ی پفیوز خبرچین خوشم نیومد و نمیاد و هرگز نخواهد اومد...خودشو خانوادش برن به جهنم....

تا اینو گفتم دوباره بابا با فریاد گفت:

-دهنت رو ببند دختره ی خیره سر....کاش اصلا تو رو نداشتم....کاش نداشتم...

بابا اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...اشک تو چشمام حلقه زد...با تموم وجود حس کردم که هیچ علاقه ای بهم ندارن...هیچ علاقه ای....

شالم رو سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون و به سمت در رفتم...

عصبانی و ناراحت رفتم سمت در....تحمل جو خونه رو نداشتم...انگار خون به مغرم نرسیده بود و یه جورایی دلم میخواست فقط از اون خونه ای که همشون منو مایه ی ننگ خودشون میدونستم دور بشمحتی برای چند دقیقه ی کوتاه!!!!

البته بشدت دلم میخواست زیپ کاپشنمو بکشم بالا و بزنم تو دل خیابون اما چون دختر بودم نمیتونستم...نمیتونستم....نمیتونستم....اه!

لعنت به این تبعیض....لعنت به پوسته ی دختر بودن!

که همچی واسه مردا حلال و واسه زنها حرام !

ما حتی از کوچکترین آزادی ها هم محروم بودیم....

نمونه اش همین پیاده روی توی شب بدون اینکه بعدش کلی حرف واسمون دربیاد!

وقتی داشتم با عصبانیت از کنار مامان رد میشدم نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت:

-نصف شبی کدوم گوری میری گیس بریده !؟

حتی از این لحن حرف زدنش هم بشدت دلگیر شدم...اونقدر که حس کردم تقریبا به نقطه ی جوش رسیدم....فقط چشمامو بستمو بعد از یه نفس عمیق گفتم:

-نترس هیچ جهنم دره ای نمیرم که مایه ی آبرو ریزیت بشم!

اینو گفتم و از خونه زدم بیرون...بغضی به گلوم چنگ انداخته بود که تسلطی روش نداشتم. این بغض هی بزرگ و بزرگتر میشد....نترکید اما تبدیل شد به اشکهایی که بدون اجازه از چسمام میچکیدن و از گونه ام پایین میومدن.....

از ساختمون رفتم بیرون و رفتم توی حیاط....رو سکو نشستم و زانوهامو تو بغلم جمع کردمو خیره شدم به نقطه ی نامعلوم...

منو به جایی رسونده بودن که هی تو خلوتم آرزو میکردم "کاش پسر بودم"....!

پسرا چیزی رو تو ایران داشتن که ما دخترا نداشتیم....و ا ن آزادی بود....استقلال بود...اونا موجودات خوشبختری بودن به هزارووو یک دلیل که واسه همه مشخص!

تو حس و حال گند خودم بودم،که صدایی شنیدم:

-چیشد !؟ خواستگارت نپسندیت !؟؟

ایمان بود که داشت تیکه میانداخت....نیمنگاهی به پشت سرم انداختم...ایستاده بود و درحالی که قهوه میخورد منو با تحقیر و تمسخر نگاه میکرد!

هیچ حرفی نزدم....اونقدر تو خودم مچاله شده بودم که حتی نمیتونستم حرف بزنم....اومد و کنارم نشست...به نیم رخم نگاه کرد...اشکامو با آستینم کنار زدم که نبینه ولی دید....دماغمو بالا کشیدم که نفهمه گریه کردم ولی فهمید...

ظاهرا قیاقه ام خیلی ضایع شده بود!!!

قهوه اشو به سمتم گرفت و گفت:

-بخور داغ....

سرمو به سمتش چرخوندم.....فکر کنم منو هیچوقت تا به این اندازه عصبی و غمگین و بهم‌ریخته ندیده بود....لبوان رو ازش گرفتم و یکمش رو سر کشیدم و باز دوباره لیوانش رو به سمتش گرفتم....

اونو از دستم‌گرفت و خودش دوباره ذره ذره چشیدش....و بعد پرسید:

-اگه نپسندیت ایرادی نداره! تو که خواستگاراااات فت و فراوونن....

نیشخندش عصبانیتمو شدیدتر کرد.رومو کردم‌سمتش و گفتم:

-چیه!؟ نکه خودت خیلی خاطرخواه داری! با اون ریش بلند مسخرت! درضمن من اونو رد کردم نه اون منو....نمیدونی بدون!

نیشخند زد.دندون قروچه کردمو گفتم:

-چیه؟ فکر میکنی دروغ میگم!؟ خب برو از آقا و خانم حبیبی بپرس....اتفاقا پسره خعلی هم خوشتیپ و باکلاس و پولدارو آدم حسابی بود!از اونا که خواستگاری هر دختری نمیره...

اصلا...اولین دختری که رفت خواستگاریش و پسندیدش من بودم....چون اون خیلی سخت گیر بود...

باز چیزی گفت که عصبی شدم:

-الان داری از خودت تعریف میکنی یا از اون...هرچند که مطمئنم اون نپسندیت...

محکم و عصبی گفتم:

-نه خیر...من نپسندیدم....قبول نداری از آقای حبیبی و زنش بپرس!

انگار از تموم حرفهام فقط همون تیکه ی اول رو شنید چون با طعنه پرسید:

-از کی بپرسم !؟؟ آقا و خانم حبیبی!؟؟؟ از کی تا حالا حاج آقا و مادرت شدن آقا و خانم حبیبی!

با بغض و خشم گفتم:

-از امشب....از همین امشب اونا دیگه واسه من آقا و خانم حبیبی ان!

لب و لوچه ام آویزون شده بود و چونه ام از بغض می لرزید....میدونستم اگه همونطوری بشینم مثل دختر بچه ها شروع میکنم هق هق کردن و گریه زاری....واسه همین فنجونش رو قاپیدم و ته مونده ی قهوه اش رو مزه مزه کردم....!

چیزی توش نمونده بود...چسبوندمش به سینه اش و گفتم:

-تو که همه رو خوردی....اه ! بیا بگیرش!

نگاه تاسف باری بهم انداخت و بعد فنجون قهوه رو کنار گذاشت و دستاشو روی زانوهاش گذاشت و مثل من به یه نقطه ی نه چندان مشخص زل زد و گفت:

-تو به درد ازدواج با هیچ پسری نمیخوری! کار خوبی کردی که جواب رد دادی....جواب بله میدادی افتضاح بزرگی به بار میومد چون روز اول نه و روز بعدش صدرصد میفهمیدن چه اسکلی گیرشون اومده !

از اینکه اینقدر صریح بهم توهین میکرد عین خیالم نبود چون تقریبا عادت کردم....هم از طرف همین ایمان هم از طرف بقیه البته منظورم از بقیه خانوادم بود !

تخریب روحیه مساوی بود با ویران شدن اعتماد بنفس ولی من دیگه همون کیسه بوکسی بودم که هرچی مشت میزدنش آخ هم نمیگفت!

البته حساب امشب جدا بود...امشب احساس کردم خانوادم دوستم ندارن و یجورایی بهم ثابت شد که اونا آرزو داشتن من پسر باشم نه دختر...!

اونا هیچوقت به من افتخار نمیکردن...هیچوقت! میخواستن زودی شوهرم بدن که از شرمخلاص بشم....!بدون اینکه احساساتمواسشون مهم باشه...

بازم اشکـتو چشمام حلقه زد...آستینمو روی چشمام کشیدم و بعد تکه چوبی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و شروع کردم باهاش خط و خش انداختن روی زمین زیر پام و همزمان مثل بچه ها با بغض گفتم :

-هیشکی منو دوست نداره.....

بازم پوزخند زد.اصلا فکر کنم جز پوزخند واکنش دیگه ای بلد نبود از خودش نشون بده....دستی به ریشش کشید و گفت:

-این که جای تعجب نداره....تو هیچوقت دوست داشتنی نبودی!

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم...نگاهش روی صورتم به گردش در اومد.میتونستم صورت خودمو تصور کنم...چشمای سرخ شده از گریه....دماغی که مثل دماغ دلقک ها قرمز شده بود...و لبهای تر...!

بازم تُف تو این شانس که تو یه همچین شبی با این احساسات داغون و له شده این ایمان لعنتی به پُستم خورده بود!

اخمهامو بهم نزدیک کردمو گفتم:

-چیه !؟ چرا اینطوری نگام میکنی! به درک که هیشکی دوستم نداره.... اصلا کی گفته هیشکی دوستم نداره....من وقتی میرم تو شهر نصفی از یه ور غش میکنن نصفی از یه ور دیگه....کلی خاطرخواه دارم....صدبار تاحالا تو خیابون با نیکی کریمی اشتباه گرفتنم...اصلا یه بار رفتم تو

کافه مورد دیدم اومد ازم امضا بگیره....من بین دوستام به مالنا معروفم اصن....اگه سیگاری بودم صدنفر واسه روشن کردن سیگارمجان فدا میشدن.....

نگاهش رنگ انزجار گرفت....با چندش گفت:

-بس بس....کم چرت و پرت بگو! نکبت بی خاصیت....هه! مالنا....تو گه همنیستی چه برسه به مونیکا بلوچی!

بغضمو قورت دادمو واسه اینکه جلوش کمنیارم گفتم:

-حسود هرگز نیاسود!

با انگشتش زد به پیشونیم و گفت:

-آخه من به کجا ی قیافه ی تو باید حسودی کنم!؟ به دماغ قلمیت!؟ به چشمای شهلات!؟ به لبهای غنچه ات!؟ یا به هیکل ترکه ایت!؟ بدبخت تو حاصل گِل بازی فرشته هایی....

کاملا غیر ارادی با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-اصن زشتم که زشتم....به خودم مربوطه...اگه چاق هستمهم بازم به خودم مربوط....اگه هر چی که هستم بازم به خودم مربوطه.....تو بهتره حواست به خودت باشه که فریب مارمولک بازی های بقیه رو نخوری.....

تا اینو ازم شنید حالت صورتش تغییر کرد.تو همون حالت نشسته خودش رو کشید جلو و با گرفتن یقه ی لباسم با خشم گفت:

-الان چه گُهی خوردی!؟؟؟

با ترس سرم رو بردم عقب و گفتم:

-ه...هیچی....منظوری نداشتم....

دندوناشو بهم فشرد و گفت:

-چرا...اتفاقا از گفتن این حرف منظور داشتی...بگو....بنال ببینمنظورت چی بود!

مچ دستشو گرفتمو گفتم:

-عه عه...خفه امکردی بابا.....ولم کن....

با جدیدت گفت:

-حالا دیگه توی بی مصرف بدردنخور ...توی گربه ی ولگرد خپل خیکی به من تیکه میندازی....!؟

هر چی زور زدم نشد دستشو که انگار چنگال عقاب بود از لباسم جدا کنم و بعد گفتم:

-من تیکه ننداختم....اصن تو چقدر زورگویی...خودت هر چی دلت بخواد به من بگی عیب و ایراد نداره اما من هر چی‌که بگم عصبانی میشی....

-منو با خودت مقایسه نکن نکبت! دفعه آخرت همباشه که شر و ور میپرونی....!

و بعد یقه ام رو با عصبانیت ول کرد که باعث شد به عقب خم بشم و تعادلمو از دست بدم....

نگاه ترسناکی بهم انداخت و از روی سکو بلند شد...لگدی به پام زد و بعد لیوان رو پرت کرد تو بغلم و گفت:

-اینو تمیز میشوری و تحویل میدی! نکبت بی خاصیت!

اینو گفت و رفت....پسره ی گاو داعشی! عین حاج بابا و مامان هرچی دوست داشت بهم میگفت..اصن لامصبا هیچکدوم فکری به حال روحیه ی من نمیکردن....

همشون میخواست اعتماد بنفس منو به فنا بدن .....

نیم ساعت دیگه هم همونجا موندم...باید یکم باخودم کنار میومدمو به اعصابم مسلط میشدم و بعد برمیگشتم توی اتاق.....

روز بعدش تا لنگـظهر خوابیدم و چون مثلا باهاشون قهر بودم هیچکدوم نیومدن سراغم که چرا نمیری سرکار....! که چرا خوابیدی !؟

روی تخت غلتی خوردم و این پهلو به اون پهلو شدم....هم دلم میخواست بخوابم و هم از این بیکاری بیزار بودم...از طرفی دلم میخواست یکم حاج بابا و مامان رو با قهر کردن تنبیه کنم!

باید یه مدت کم محلشون میکردم تا قدرمو بیشتر میفهمیدن! اینجوری فایده نداشت!

تبعیض بی تبعیض!

این میتونست اسمش نه به فرق گذاشتن بین اعضای خانواده باشه!

گوشی پوکیده ی یلدا رو برداشتم و چرخی توی تلگرامزدم....میخواستم یکم خودم رو سرگرم کنم ولی نمیشد چون شکمم هی قارو قور میکرد....!

کلا من خیلی شکمو بودم و هر چقدر مثلا خودمو سرگرم میکردم فایده نداشت.بالاخره نیم خیز شدم.حجم موهای ریخته شده روی سرم رو که مثل کله ی جنگلی ها شده بود رو با جفت دستهام زدم بالا و مثل یه روح سرگردان ترسناک سمت در رفتم.

با خودم قرار گذاشتم که اگه مامان توی آشپزخونه نبود برم اونجا و قایمکی یه چیزی بخورم ولی بود....پشت میز نشسته بود و هم سبزی خورد میکرد و هم با تلفن صحبت میکرد...احتمالا خاله !

پوووفی کردمو رفتم سمت سرویس بهداشتی و خیلی زود بیرون اومدم.تا وقتی مامان اونجا بود عمرا اگه میرفتم سمت یخچال و برام مهم نبود اسم این کار "حماقت" باشه یا یه "لجبازی"احمقانه!!!

لباس پوشیدم،کیف پول و گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون....لحظه ی بیرون رفتن هرچقدر بیخودی پوشیدن کفشهام رو لفت دادم نشنیدم که مامان بهم بگه کجا میخوام برم....این یعنی اونا هم باهام قهر کرده بود...خب....اصلا چه بهتر !

دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و پله هارو با سرافکندگی پایین اومدم.یه احساس مزخرف داشتم...احساسی که میگفت هیچکس دوستم نداره...

بقول اون یارو آخه خدایا نه قیافه دادی،نه هیکل،نه یه خاطرخواه پروپاقرص نه مال و منال درست و حسابی نه بخت شیرین.....من بگم الهی شکرت خودت خندت نمیگیره!؟؟؟

وقتی اومدم پایین که برم بیرون ایمان از در اومد داخل که بره خونه....ورود و خروج ناهماهنگ....!

اونقدر خسته بنظر می رسید که حتی با وجود اینکه از کنار گذشته بودم باز متوجه ام نشد....

شاید هم متوجه شده بود ولی داخل آدم حساب نمیکرد که اینجوری بیتفاوت گذشت...پشت کله امو خاروندمو از پشت سر نگاش کردم....

تو همون لحظه ی اول که دیده بودمش فهمیدم احتمالا صبح خیلی خیلی زود رفته سر کار و حالا که میدیدم هی گردنشو تکون میده مطمئن شدم که زیادی خسته اس!

سلام کردم ولی جوابمو نداد و رفت داخل خونه اش و درو بست...

پسره ی داعشی یکم زیادی بیتفاوت تشریف داشت...!

منم سعی کردم مثل خودش بیتفاوت باشم..

شونه بالا انداختمو از خونه زدم بیرون و راه افتادم سمت فست فودی ای که سر خیابون بود....

یه پیتزا سفارش دادمو همونجا نشستم و شروع کردم خوردنش ...پشتبندش یه نوشابه هم خوردم و بعد وقتی دیدم قرار نیست سیر بشم یه بندری هم سفارش دادم و بعد خوردن اون تقریبا و بگی نگی یکم حس سیری بهم دست داد...

شاگرد فست فودی اومد سمت میز و درحالی که با دستمال توی دستش میز قرمز شیشه ای رو تمیز میکرد گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید !؟؟

دهن باز کردم که بگم نه اما همون لحظه ذهنم رفت پی ایمان....حتما هیچی نخورده...مامان هم احتمالا نمیدونه اومده خونه چوم من از خونه زده بودم بیرون و فکر میکرد باز و بسته شدن در بخاطر من....

بیچاره ایمان....خواهرش که شهر دیگه بود و مادرش هم که دنیای دیگه و باباش هم که روستا...پس کی واسش غذا آماده کنه....آی دل لامصب!

نه...نتونستم خودمو قانع کنم که وصیت زهرا خانم رو به فراموشی بسپارم واسه همین گفتم:

-یه پیتزای دیگه هم میخوام....

آت و آشغالای رو به روم رو برداشت و گفت:

-چشم...میگم براتون آماده کنن.....

لبخند زدم:

-سپاس!

اونم با شیطنت گفت:

-سپاس متقابل

و بعد رفت...خندیدم و تا آماده شدن پیتزا مشغول جواب دادن تکستهای پشت سرهم یلدا شدم...مدام حال ایمان رو میپرسید...که کجاست ؟چیکار میکنه؟ کی میره؟ کی میاد؟ غذا خورده....نخورده....

پوفی کردمو به ردیف سوالای پشت سرهمش دونه دونه جواب دادمو بهش اطمینان دادم ما حواسمون بهش هست و نیازی نیست نگران باشه....

یکم باهام گپ زدیم...میگفت شرایط روحیش تاحدودی بهتر شده....کلاس میره و خودش رو سرگرم میکنه....جال منو پرسید و یه مشت چرت و پرت تحویلش دادم....که آره منم خوبم...همچی گل و بلبل....

وقتی پیتزا رو آوردن از یلدا خداحافظی کردمو با پرداختن هزینه ی چیزایی که خوردمو چیزایی که میخواستم بخرم از اونجا زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه....

فاصله ی چندانی تا خونه نبود...پیاده به راه افتادمو پنج دقیقه ای رسیدم اونجا...خوشبختانه در حیاط باز بود.با پا زدمش کنار و رفتم داخل....

لبخندی روی لبهام نشست چون فکر میکردم ایمان حتما از اینکه واسش غذا خریدم خوشحال میشه...

رو به روی در خونه اش ایستادمو زنگ رو فشردم...!

خندون و راضی منتظر موندم تا ایمان درو برام باز کنه...

یکی دوباره دیگه هم کلید زنگ رو فشار دادم ..حدودا سه دقیقه بعد ایمان درو برام باز کرد....

مثل یه داعشی آماده ی کشتار دسته جمعی رو به روم ایستاد و به واسطه ی قد بلندش از بالا بهم خیره شد.

لبخند زدم...لبخند دوستانه....لبخندی که میگفت بیا دشمنی هارو کنار بزاریم و باهم رفیق بشیم....!

اما قیافه ی اون شبیه کسی نبود که بخواد به این زودی ها به نگاه های تلخ و بدخلقی هاش ادامه بده....

خیلی عصبانی بنظر می رسید....

گوشی موبایلش توی دستش بود و از پشت خط صدای نازکی به گوش می رسید که مدام چند کلمه رو تکرار میکرد....

" ایمان گوش بده....با توام...اصلا به درک...به جهنم....دیگه نمیخوامببینمت...هیچوقت "

وقتی دیدم مثل یه خوناشام رو به روم ایستاده و نگام میکنه نفسم تو سینه حبس شد.

پرسید:

-چی میخوای!؟ چرا یه لحظه ولم نمیکنی!؟ چرا همش دنبالمی!؟ چرا به هر بهونه ای میای اینجا ....

متوجه سوالای رگباری و پشت سرهمش نمیشدم....با این حال جعبه ی پیتزارو به سمتش گرفتم و گفتم:

-برات غذا آوردم....

-چرا برام غذا میاری ؟

مثل قل مراد گفتم:

-هاااان؟

دوباره تکرار کرد:

-چرا برام غذا میاری؟چرا دوستم داری!؟

عجیب شده بود...عجیب تر از همیشه و بدتر اینکه سوالای گیج کننده ای میپرسید....زل زدم به صورتش و تند تند پلک زدم.....خشمگین سوالش رو برای چندمین بار تکرار کردم:

-پرسیدم چرا اینقدر دور و اطراف من میپلکی!؟ چرا همش برام غذا میاری !؟؟؟

درحالی که کف دستم از داغی جعبه ی پیتزا گز گز میکرد گفتم:

خب...خب....خواستم گشنه ات نشه....

بازمخیره خیره نگام کرد و بعد یهو جعبه رو ازم گرفت و بعد دستم رو گرفت و کشیدم داخل خونه و درو بست....

اصلا نمیدونستم چی به چیه و چیشده و قراره چی بشه!!

داشتم گیج و ویج نگاش میکردمکه جعبه رو پرت کرد روی زمین و اومد سمتم....

چشمام از شدت تعجب و هیجان گرد و گشاد شده بود...عین کسی که یه جن مقابل خودش دیده باشه....

یه نگاه به جعبه ی پیتزا و یه نگاه به ایمان انداختم....راستش بدجور ازش ترسیده بودم...اونقدری که به تته پته افتادم آخه حس کردم قراره بدجوری کتکم بزنه....

گوشیش رو هم پرت کرد روی زمین...

دیگه واقعا ترسناک شده بود!

اونقدر اومد جلو تا بالاخره کمرم چسبید به دیوار....

آب گلوم رو قورت دادمو گفتم:

-میخوام برم....م...میخوام برم خونمون....

توجهی نکرد و اومد سمتمو گفت:

-چرا اینقدر منو دوست داری!؟چرا از رو نمیری!؟

چرا دوسش داشتم!؟؟؟اصلا از این سوالهاش سردرنیاوردم...اصلا....بازم با ترس و لرز گفتم:

-نمیفهمم دارین چی میگی؟؟؟ن...نمیفهمم...میخوام برم....

خواستم برم که سد راهم شد...دستشو رو کتفم گذاشت و کمرم رو چسبوند به دیوار و عین خفتگیرا مقابلم ایستاد....

زل زدم تو چشماش ....نمیدونم میتونست وحشت و جاخوردگی رو تو چشمام بخونه یا نه ...اما بدجوری تو شوک رفتارش بودم...

چند دقیقه ای بهم خیره بودیم که تقریبا دیگه هیچ فاصله ای بینمون نموند...تنش به تنم چسبیده بود و من داغی تنش رو حس میکردم!!!!

و ناگهان همچی بهم ریخت....لباشو گذاشت روی لبهام و دستشو بی نقدمه گذاشت وسط پاهام و پایین تنه ام رو با خشونت فشار داد....

هینی گفتم و خشکم زد...اون اما بدجور به جون لبهام افتاده بود و بدتر همه دستش بود که اون پایین هرکاری میلش میکشید انجام میداد و هرجا عشقش میکشید پیشروی میکرد.....

شده بودم اون مانکنی که نه میتونست تکون بخوره،نه حرف بزنه،نه از خودش در مقابل ضربه های بقیه دفاع کنه....

خشک و صامت و بی حس!

حتی وقتی شلوارمو تا روی رونهام کشید پایین و دستش رو روی شورت سفیدم گذاشت بازم نتونستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم....

من هرگز....هرگز و هرگز فکر نمیکردم یه همچین اتفاقی بیفته و این شوک واسم اونقدر عمیق بود که حتی نمیتونستم تکونی به اون بدن لعنتیم بدم.....

وقتی لبهاشو از روی لبهام برداشت و یک قدم فاصله گرفت به اندازه ی گرفتن یه نفس عمیق و هورت کشیدن اکسیژن چشمامو باز و بسته کردم....

دست ایمان سمت یقه ی کج شده ی لباسم دراز شد ...تو چنگالش گرفتش و گفت:

-خب....حالا از من متنفر شدی!؟ حالا دیگه دست از سرم برمیداری!؟ حالا دیگه به حال خودم ولم میکنی !؟؟؟

نفس زنون ازم فاصله گرفت....من به اون خیره بودم و اون به من....حرفای گزنده اش رو که زد به حال خودم ولم کرد...رفت سمت اتاقش اما گفت:

-به دوست داشتن من فکر نکن....سمت من نیا....دور منو خط بکش.....خط بکش....

رفت توی اتاقش و درو بست....طول کشید تا به خودم بیام....سرمو خم کردم و نگاهی به وضعیت اسفناکم انداختم....

حس میکردم هنوز دست داغ ایمان وسط پاهام....و لبهاش روی لبهام!

اون فکر میکرد من دوستش دارم !؟؟ چه فکر اشتباهی!چه اشتباه !

اون نمیدونست که من فقط و فقط بخاطر وصیت مادرشه که اینجوری سعی میکنم ازش مراقبت کنم!!! نه چیز دیگه ای !!!

خم شدم...ساپورتمو دادم بالا و پشت دستمو روی لبهام کشیدم....چشمام کشیده شد سمت پیتزای ولو شده روی زمین....

داغ بودم...داغ اتفاقی که واسم افتاده بود و نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم....چیبگم و چیکار کنم!

دست سرد و منجمد شده ام رو سمت دستگیره ی در دراز کردمو بعد باز کردنش از خونه رفتم بیرون....!

مسخره بود....شایدم ترسناک!

پس اون فکر میکرد من بهش علاقمند شدم....علاقمند شدم که اینجوری هواشو دارم.....

سرانگشتامو روی دیوار کشیدم و پاهام رو به سختی از این پله روی اون یکی پله گذاشتم...مثل حمل یه جنس خطرناک!

یه جنس آسیب دیده ی شکننده !

وای! ایمان با من چیکار کرد !؟؟ دست دیگه امو روی نرده های یخ و سرد آهنی گذاشتم....فکر میکرد من دوسش دارم و باید کاری کنه تا ازش متنفر بشمو ولش کنم !؟؟؟

این سوال رو هی تو ذهنم از خودم میپرسیدم و همزمان به چند نتیجه ی ترسناک می رسیدم که هیچکدومشون خوشایند نبودن!!!

حس میکردم قیافه ام تابلو شده....اونقدر که مثلا اگه بابا یا مامان ببیننم عین اینکه فیلمی ازم دیده باشن تمام اون صحنه رو عینا با چشمای خودشون دیده باشن....!

کوبیده شدن قلبم به قفسه ی سینه ام رو به وضوح حس میکردم.بدتر از همه نوع نفس کشیدن و حالت مسخره و شوک زده ی صورتم بود...

نگران و بهم ریخته بودم....شاید چون حتی یک درصد هم احتمال همچیم کاری رو از طرف ایمان نداشتم...حتی یک درصد!

دستپاچه و ترسو،لباسهامو با وسواس مرتب کردم و بعد کلید زنگ رو فشار دادم...

چند دقیقه بعد،مامان درو برام باز کرد اما خوشبختانه بدون اینکه بهم نگاه بندازه یا متظره بمونه تا باهام رو در رو بشه،خودش رفت.خب این خیلی به نفع منی شد که رنگم از ترس پریده بود و حس میکرد رخساره ام سِر درونمو لو میده...

البته اون ناراحت بود..ناراحت بود که چرا بقول خودشون لگد به بخت و آبروی حاج بابا زدم و مَمَد آقای موحد رو رد کردم!

و اصلا هم براشون مهم نبود که من چه مردی دوست دارم ....خواسته هام ارزشی ب اشون نداشت و حتی حاضر نبودن بپرسن اصلا چرا و به چه دلیل ردش کردم....معیارهای خودم چیه!؟....

درو بستم و با سر خمیده دویدم سمت اتاق...انگار اونجا واسم پناهگاه بود..یه پناهگاه امن و امان....!

درو اتاقمو بستم ،تکیه ام رو دادمبه در و چشمام رو بستم!

* ایمان *

بیخوابی اذیت کننده شده بود.

لااقل ب ای منی که چند روزی میشد سر هم پنج ساعتمنخوابیده بودم!

حاضر بودم کل روز رو درگیر کار باشم که حتی وقت نکنم بیام خونه....حتی اوقات بیکاری رو به شیرینی فروشی بابا سر میزدم تا کمتر وقت کنم اینجا بیام !

تا کمتر یاد خیانت کثیف مینا بیفتم...تا کمتر شاهد مسخره بازی ها ی یاسمن باشم !!!

تا کمتر ببینم آدمایی رو که هی پوست عوض میکنن!

با عصبانیت پتوی روی تنم رو از تخت انداختم پایین و نیم خیز شدم...آرنج دستامو روی پاهام گذاشتم و انگشتامو تو موهام فرو بردم....

دغدغه های زیادی داشتم و حالا یاسمن لعنتی چاقالو بهشون اضافه شده بود!

کاری که باهاش کردم هی واسم مرور میشد...

تکرار و تکرار و تکرار....

اونکارو کردم که اونو اذیت کنم اما حالا این خودم بودم که داشتم اذیت میشدم...

لعنت!

اون که از من متنفر بود پس چیشد که یهو اینقدر من براش مهم شدم !!!

چیشد که بهم‌علاقمند شد...

من که همیشه باهاش بداخلاق بودم...

کتکش میزدم....اذیتش میکردم....

چرا آخه !؟

گوشی موبایلم روی میز ویبره خورد.چرخیدم و پاهامو از تخت آویزون کردمو بعد گوشی رو از روی میز و از کنار چراغ خواب برداشتم...

بازم از مینا پیام داشتم....

دختره ی احمق! تمام مدتی که اون گربه ی ولگرد سعی میکرد به من بفهمونه بهم خیامت میکنه من کورکورانه به دوست داشتنش ادامه دادم....

گوشی رو پرت کردم سر جای قبلیش! مینا دیگه واسه من اهمیت و ارزشی نداشت...حتی منم برای اون ارزشی نداشتم و فقط از ترس اینکه چیزی به پدرش نگم اینجوری پیم میفرستاد و سعی میکرد گند کاری هاشو توجیه کنه !

از روی تخت بلند شدم.از اتاق بیرون رفتم...یکی از چراغارو خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه....سرم درد میکرد..رفتم توی آشپزخونه،بی توجه به ظرفای نشسته ی توی سینک یه لیوان برداشتم و توش چایی ریختم....از بس مونده بود غلیظ و سیاه شده بود اما چون حوصله ی درست کردن چای تازه دم نداشتم خوردن همون رو به نخوردن ترجیح دادم و بعد رفتم سمت بالکن....

برای رفع چند دقیقه ای این بیخوابی ها،این سردردها،این دل مشغولی ها ...برای رفع فراموشی کاری که با یاسمن کردم....به یکم هوای تازه نیاز داشتم....

اما اون لحظه هی برامرور میشد....لبهای گوشتین و داغی و نرمی وسط پاهاش....

سرمو تکون دادم و چای تلخ شده رو یه نفس سَر کشیدم و ده بار پشت سر هم بهش لعنت فرستادم!فقط امیدوار بودم از این به بعد دیگه دست از سرم برداره و راحتم بزاره.....!

اومدم داخل ودرو بستم و بعد کشیدن پرده دوباره رفتم سمت آشپزخونه...اینبار لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و از آب پرش کردم...یه قرص خواب دهنمگذاشتم و بعد هم دوباره برگشتم توی اتاق خواب.....

پلکهام سنگین بودن و جسمم خسته اما با این حال نمیتونستمبخوابم و حالا امیدوار بودم این قرص خواب اثر داشته باشه....

ساعت گوشی رو فعال کردم،دستامو روی شکمم گذاشتم و بعد چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم با کنار گذاشتن تمام دغدغه هام برای چند دقیقه هم که شده بخوابم....

با صدای زنگ هشدار گوشی که خودم تنظیم کرده بودم،فهمیدمن دیشب بالاخره خوابم برده...فهمیدم الان صبح....و احتمالا ساعت۶...

به پهلو چرخیدم... گوشی رو برداشتمو زنگ رو خاموش کردم و بعد از روی تخت بلند شدم.

چشمامو فشردم و بعد خمیازه کشون از زوی تخت بلند شدم....!

دست و صورتمو شستم و اومدم توی آشپزخونه....ولی ظرف نشسته توی سینک بود و یه یخچال خالی....

این سکوت....این یکنواختی...این تلخی....این روزهای شبیه به هم اینا فقط علائم نبودن مادر بود....و من امیدوار بودم هیچ خونه ای بدون مادر نمونه..هیچ خونه ای!

بطری شیر رو از یخچال بیرون کشیدم...بوی بدی میداد با این حال یکمش رو خوردم اما اونقدر ترش و بدمزه و مزخرف بود که هر چی خورده بودم رو تف کردم توی سطل و بطری رو هم پرت کروم قاطی آشغالا....

از خیر خوردن صبحانه گذشتم...برگشتم توی اتاق.لباسامو پوشیدمو با برداشتن اسلحه ام و گوشی و سوئیچ از اتاق اومدم بیرون....

وقتی درو باز کردم طبق همیشه انتظار اینو داشتم که یه سینی پر از صبحانه ی داغ و مفصل جلوی در ببینم ولی در کمال حیرت دیدم که اینطور نیست....

باورنکردنی بود! خبری از یاسمن و بساط صبحانه اش نبود....واقعا باور نکردنی بود....

اومدم بیرون....

نگاهم یکراست کشیده شد سمت پله ها...

گفتم شاید اونجا گذاشته باشه ولی حتی روی پله ها هم خبری نبود.

دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم...

ساعت ۵/۷بود و گربه ی ولگرد حاجی همیشه هفت صبح واسه من صبحانه ی داغ تازه میاورد....اما حالا.....

نیازی به فکر کردن زیاد نبود.میشد حدس زد چرا خبری ازش نیست و دلیلش جز کاری که من دیشب باهاش کردم چی میتونست باشه.... !؟

ناخواسته لبخندی کنج صورتم نشست ... شاید اگه بجای کتک زدن و دعواکردنش خیلی وقت پیش اینکارو باهاش میکردم،زودتر از اینا دمشو میذاشت رو کولش و دور منو خط میکشید!

نفسم رو بیرون فرستادم،دستامو توجیب کت تنم فرو بردمو از ساختمون زدم بیرون.... !

سوار ماشین شدم و آهنگی از محسن چاووشی پلی کردم....

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد...

لب تو میوه ی ممنوع ولی لبهایم

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند تو نشد

بیقرار توامو در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و گشتم درشهر

هیچکس.. هیچکس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو دراین سینه خداوند نشد....

بیشتر از این نتونستم به این این صدای غمگین گوش بدم....این شعر منو یاد مادرم میانداخت...مادری که هنوز باور نداشتنش برام سخت بود....در واقع هر شب که میخواستم بخوابم صداش توی گوشم میپیچید واگر خیالاتی و توهم زده صدام نزنن باید بگم که حتی اینو حس میکردم که گاهی با اون دستهای لطیف و دوست داشتنیش پتو رو تا روی تنم بالا میکشه....صورتم رو میبوسه و بعد از اتاق بیرون میره.....

حتی صبح ها اونه که صدام میزنه....

اونه که بالای سرم وایمیسه و با صدای دلنشینش اسممو صدا میزنه و ازم میخواد بیدار بشم.....

دستی به صورت و ریشم کشیدم.

من در تمرین بودم....تمرین برای کنار اومدن با شرایط جدید....با نبود مادر...دوری یلدا....قبلا زیاد نگران یلدا بودم چون بیشتر از من به مامان وابسته بود اما وجود امیرحسین تقریبا همچی رو حل میکنه....اون امیرحسینو داره و همین کافیه....

نگهبان با دیدن من درو باز کرد تا ماشین رو ببرم داخل و همزمان گفت

-صبح بخیر جناب سرگرد!

دستی براش تکون دادمو رفتم داخل...یه راست رفتم سمت اتاقم...خانم نقوی بهم سلام داد و پوشه ای رو سمتم گرفت که خودم ازش خواسته بودم امروز تکمیلش کنه و بهم بدش.درحالی که سمت اتاق میرفتم پرسیدم:

-رفیعی اومده !؟

سمت میزش رفت و گفت:

-اومده...فکر کنم آبدارخونه باشه...زنگ میزنم اگه اونجا بود میگم بیاد اتاقتون....

رفتم توی اتاقم و پشت صندلی نشستم.پرونده رو باز کردمو داشتم با دقت گزارشهارو میخوندم که یکی به در زد.سرمو که بلند کردم با رفیعی چشم تو چشم شدم...دوتا فنجون قهوه دستش بود ...یکیش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خوبی!؟

سرمو تکون دادم:

-خوبم....

ایروهاشو بالا انداخت:

-نووووچ....قشنگ معلوم بیخوابی کشیدی.....فعلا این قهوه رو بخور تا ببینم چی فکری میشه به حالت کرد....

نگاه ترسناکی بهش انداختمو گفتم:

-اگه میخوای بازم چرت و پرت تحویلم بدی قهوه ی داغو می ریزم تو حلقت....

خندید و گفت:

-چاره ی درد تو زن...فقط زن....اگه زن بگیری همچی حل....حالا اگه زن‌نمیگیری لااقل مثل من یه دوسه تا دوست.....

زبونش رو گاز گرفت...نگاهی به دوربین توی اتاق انداخت و صحبتش رو جور دیگه ای ادامه داد:

-استغفرالله ....منظورم اینه مثل من یه دوسه تا ....یه دو سه تا...اصن هیچی ولش کن....راستی....اسم نفر اول اون شرکتی که گفتی رو درآوردم....محدامین وحیدی...از اون دم کلفتهای پول و پله داره....از اون مایه دارهاش...بچه حاجی و خلاااصه خر باباهه و آقازاده اش میره چجورم میره.....

دستمو بالا آوردم:

-خب تا همینجا کافیه.....برو آدرس اون یارویی که پرونده اش تازه جریان پیدا کرده از نقوی بگیر ....باید صحنه ی جرم رو از نزدیک ببینم....گزارشها منو قانع نمیکنه....نمیتونم اکتفا کنم..

سرش رو کج کرد و رفت....نگاهمو از پوشه گرفتم و به "اسم محمدامین وحیدی"فکر کردم....اولش واسم مهم بود ته و توی این قضیه رو دربیارم اما الان نه..الان مهم نبود!

از پای میز بلند شدم.کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.....

تو طول روز اونقدر درگیر کار بودم که جز یه ساندویچ چیز دیگه ای نتونستم بخورم اونم به لطف رفیعی که مدام غُر میزد و میگفت گشنه اش و انرژی واسه ادامه نداره !

بعدش دوباره هردو درگیر پرونده ای شدیم که پر از سوال بود و نسبتا مبهم و نامفهوم !مردی که زندگی کاملا نرمالی داشته و تقریبا باهیچکس هیچ پدرکشتگی ای هم نداشته...خانوادشو میفرسته مسافرت و اونا وقتی برمیگردن متوجه مرگش میشن....بدون هیچ سرنخی...هیچ دشمنی....حتی نمیشد گفت یه دزد به خونه اومده...

رفیعی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-مخمم هنگیده ....

نگاه کوتاهی بهش انداختمو گفتم:

-چرا...!؟ ما که سخت تر از اینارو هم حل و فصل کردیم!

چونه اشو خاروند و گفت:

-آره ولی....حداقل همیشه یه چیزی برای شروع وجود داشت اما الان....نه میشه گفت دزد اومده خونه چون اصلا هیچس کم نشده بود...خانوادشم که میگفتن با هیچ احدو ناسی مشکل نداشته....گوشی و لپتاپ و آی پدش رو هم چک کردیمو هیچ چیزی عایدمون نشد...موندم ما دقیقا به چی باید شک کنیم...!؟ جز اینکه بگیم خود یارو با اون ساطور سر و کله ی خودشو نابود کرده و جونشو گرفته!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-سخت نگیر .. اینم حل میشه...فقط....یه چیزی عجیب بود....

-چی !؟

-مردا معمولا شلخته ان....اما این شخص با اینکه خانواده اش چند مدتی نبودن اما خونه اش حسابی از تمیزی برق میزد....

رفیعی سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-این کجاش عجیب....همه مردها هم که مثل من و تو نیستن برادر من....نمونه اش شوهر خواهر خودم....باور کن اونقدری این مرد رو تمیزی خونه اش حساس که اصلا خود نگار نیست....

گرچه رفیعی این موضوع رو ساده میگرفت اما من نمیتونستم اینطوری فکر کنم...بنظرمیه حای این قضیه میلنگید!

وقتی رسیدیم ماشین رو همون بیرون پارکـکردم...یه گزارش نوشتم و دوباره یه چندجا سر زدم خصوصا پزشکی قانونی....

سر و صورت من بخاطر ضربات متعدد ساطور به طرز فجیعی مچاله شده بود.پزشک کالبد شکافی نظرش این بود که اونشخص احتمالا توی خواب غافلگیر شده....احتمالا یه همچینچیزی...!

رفیعی حاضر نشد جنازه رو ببینه

اونم به این دلیل که مادرش مرغ شکمپر برای شامش درست کرده بود و نگران بود اگه جنازه رو ببینه دیگه نتونه چیزی بخوره!

تقریبا ساعت ه بود که تا جلوی خونه اشون رسوندمش...پیاده شد و گفت:

-بیا بریم یه چیزی بخوریم....

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه میرم خونه....

چون به اخلاقم آشنا بود و میدونست اهل تعارف نیستم خداحافظی کرد و رفت منم راه افتادمسمت خونه...دلم میخواست یه غذای داغ و تازه بخورم و یه دوش بگقرم اما میدونستم هیچی جز یه خونه ی خالی در انتظارم نیست...البته...فاطمه خانم که عین خاله ی واقعیم دوسش داشتم هیچوقت واسم کم نمیذاشت اما....کی میتونه جای مادرو بگیره !؟؟؟

وقتی خواستم برم داخل خونه تازه یادم اومد ولیدارو اصلا باخودمنبرده بودم.به ناچار زنگ خونه ی حاج آقا رو زدم که خود فاطمه خانم درو برام باز کرد و وقتی فهمید تا الان سر کار بودم کلی اصرار کرد که حتما حتما برم خونشون و شامو با اونا بخورم....چون زیاد اصرار کرد قبول کردمو یه راست رفتم سمت خونشون....

قبل اینکه من به در نزدیک بشم اومد پیشوازم....سلام کردو گفت:

-خوش اومدی ایمان جان....بفرما پسرم...بفرما داخل....حتما خیلی خسته ای....اتفاقا من تازه داشتم میز رو میچیدم....آخه حاج آقا هم هنوز نیومده..تو بیای داخل دست و روت رو بشوری اونم میاد.....زنگ‌زدم گفته همین نزدیکی ها داره میاد...

تشکر کردمو رفتم داخل....بازم خبری از یاسمن نبود و خونه کاملا سوت و کور بنظر می رسید.

دست و رومو شستم و اومدم بیرون....

نگاهم کشیده شد سمت اتاق خوابش و بعد خطاب به فاطمه خانم گفتم:

-یاسمن کو !؟؟

با انزجار گفت:

-نمیدونم خبر مرگش کجاست...لابد چپیده تو اتاقش جونمرگ شده....چاقال بی خاصیت!

نیشخندی زدم و رفتم سمت اتاقش...فکر کنم باید یکم اذیتش میکردم....خصوصا وقتی حاجی هم خونه نیست و هنوز نیومده...

نگاهی به خاله فاطمه انداختم....اونقدر درگیر آماده کردن بساط شام بود که اصلا حواسش پَی من نمیومد....

دست در جیب سمت اپن رفتم.ترجیح دادم اول رفع تشنگی کنم....

پارچ آب رو برداشتم و یه لیوان آب ریختم.خاله فاطمه با چاقو و درحالی که تند تند خیارسبز رو نگینی خورد میکرد ولوم صداش رو آورد پایین و با تاسف گفت:

-میبینی ایمان جان ....!؟ دست به سیاه و سفید نمیزنه....جدیدا هم که عشقی میره سرکار....هر وقت میلش کشید میره هر وقت هم نه که دیگه میچپه تو همین اتاقش....دیر میره...زود میاد...غلط نکنم بازم اخراجش کردن!

نمیدونستم بخندم یا با خاله فاطمه احساس همدردی کنم....با دقت به حرفهاش گوش سپردم و اون در ادامه آهی کشید و گفت:

-هیییی...چیبگم ایمان جان....بعد عمری یه خواستگار واسش اومد اونو هم معلوم نبود چه چرت و پرتی به پسره گفت که کلا پر کشید رفت دیگه پشت سرشو هم نگاه کرد...حاجی خیلی ازش شاکیه....چند روزیه حتی بهش نگاه هم نانداخته....

کنجکاو پرسیدم:

-خب چرا !؟

-واسه اینکه حاجی رو جلوی دوست چندین و چندساله اش شرمنده کرد...منظورم حاج آقا موحد....مرد خیلی بزرگیه....پسرشم والا هیچی کم نداشت..هیچی....نمیدونم این دختره چه مرگش بود که ردش کرد....

اجازه دادم حرفهاش تموم بشه و بعد گفتم:

-شاید واقعا مناسب هم نبوده باشن....

خاله فاطمه بازم با تاسف گفت:

-آره واقعا این دختره به درد هیچکس نمیخوره....تو که غریبه نیستی....بعد اینهمه سال این اولین خواستگارش بود....بعید بدونم کسی بیاد خواستگاریش.....

میترسم رو دستم بمونه مردم پشت سرمون حرف در بیارن.....

خندیدم و گفتم:

-آره واقعا....اون شرایط ترشیده شدن رو داره...

اینو گه گفتم نگرانی تو صدا و لحن و چهره ی خاله فاطمه شدیدتر شد....سرش رو آورد جلو گفت:

-عماد خاله تو باهاش حرف بزن....ازش بخواه این اخلاقای مزخرفشو بزاره کنار...بگو یکم سنگین رنگین باشه بلکه یه خواستگار پیدا کرد....بش بگو اینقدر منو باباشو حرص نده و خونمونو نکنه تو شیشه....خلاصه نصیحتش کن....بش بگو آدم بشه!

لبخند خبیثی زدمو گفتم:

-چشممم....بخاطر شما نصیحتش میکنم...

بقول خاله فاطمه سمت اتاق اون چاقال بی خاصیت رفتم....

گربه ی ولگرد حاجی جدیدا زیاد تپل میل شده بود اینو وقتی عمیقا درک کردم که شلوارشو کشیدم پایین....تپل که نه...یه جورایی توپر شده بود! بدن سفیدش هنوز جلوی چشمام بود با این حال ادن کار صرفا جهت دور کردنش از خودم بود که خب.. خوشبختانه انگار موفق هم شده بودم!

دستمو روی دستگیره ی اتاقش گذاشتم و آهسته بالا و پایینش کردم...لنگه ی در با فشار آروم کفش من به عقب رفت....سرکی به داخل کشیدم....

دراز کشیده بود روی تختش و پاهاشو گذاشته بود روی میله ها درحالی که چشماش بسته بودن و هندزفری به گوشش بود!

پوزخندی زدمو رفتم سمتش....

شلوارش بالا رفته بود بالا پاهای سفید و تپلش مشخص شده بود و همینطور قسمتی از شکمش.....

دوست داشتم اذیتش کنم....خم شدم....هندزفریشو از روی گوشش کنار زدمو گفتم:

-وقتی دراز میکشی بیشتر آدمو واسه دستمالی کردن خودت به وسوسه میندازی خپل خیکی....

تا اینو گفتم وحشت زده نیم خیز شد و کنج تخت کز کرد...

از ترس زبونش بند اومده بود....

یقه ی تیشرتش لَش شد و خط سینه های تپل و سفیدش افتاد بیرون....رد نگاهمو که دید پتو رو برداشت و دور خودش لوله پیچ کرد....

چشماش درشت شده بودنو هی پست سرهم آب گلوش رو قورت میداد....

تو همون وضعیت که مثل عنکبوت کز کرده بود کنج دیوار،دست دراز کرد و کلاه بافتنیش رو برداشت و گذاشت روی سرش....

پوزخند زدم....هه!مثل اینکه چاقال بی خاصیت بدجوری ترسیده بود..تا دیروز شلوارشو میکشید پایین و خواهش میکرد آمپولاشو من بزنم اونقت حالا موهاشو ازم میپوشوند!!!

چقدر آخه این دختر خنگ و شوت بود!

اصلا حالا که بیشتر ازم میترسید بامزه تر شده بود.سرمو به صورتش نزدیک کردمو گفتم:

-چیطوری یاسمن !؟؟؟

انگار که یه جن یا یه هیولا رو به روش باشه،ماتش برد.پتو رو بیشتر کشید بالا و بعد تته پته کنون گفت:

-چ...چی میخوای!؟

لبامو لول کردمو گفتم:

-خودتووو

مثل خنگا پرسید:

-منو واسه چی!

بی پرده اما به دروغ گفتم:

-واسه رفع غرایض جنسی دیگه!

چشماش از حدقه زد بیرون و با لکنت گفت:

-ا...از....از اتاقم....ب....رو ....بیرون.....

دستی به ریشم کشیدمو کمرمو صاف کردم...بعدش روی لبه ی تخت نشستمو گفتم:

-برم بیرون !؟؟؟

بدون اینکه حرف بزنه سرش رو تکون داد.خبیثانه نگاهش کردمو گفتم:

-تو اینجا باشی و من برم بیرون.....!؟؟ اوممم...پتو رو بده پایین ببینم چی تنته!

پاهاشو بیشتر تو خودش جمع کرد و هین بلندی از ناباوری به زبون آورد....لبهای سرخ و گوشتینش ازهم بازشده بودن و هی تکون میخوردن...درست مثل دهن غنچه شده ی ماهی....

بازم آب دهنشو قورت داد و گفت:

-اگه بهم دست بزنی به مامانم میگم....

بازم خبیثانه نگاهش کردمو گفتم:

-مثلا میخوای بگی چی!؟ میخوای بگی ایمان تو خونه اش دستمالیم کرد،!؟ یا میخوای بگی ایمان بهم گفت....

پرید وسط حرفمو مثل دخترای لوس اما بانمک گفت:

-مگه من چیکارت کردم که اذیتم میکنی!؟؟؟

خودمو کشیدم جلوتر و گفتم:

-من که اذیتت نکردم...من فقط میخوام بخورمت..

بعد هم دستمو مثل پنجه ی گربه به طرفش گرفتم و گفتم:

-یا مثلا چنگت بزنم....منتها نه هر جاییت رو....اون جاهای تپل رو بیشتر...

کاملا تو شوک فرو رفته بود...حالت صورتش مخلوطی از ترس و وحشت و تعجب بود...شاید باخودش داشت دنبال این تغییر ناگهانی رفتار من میگشت...و من فقط میخواستم اون دست از سرم برداره و به کل بیخیالم بشه که این ظاهرا تنها راهش بود....

یه نگاه به در انداختم و بعد گفتم:

-فرداظهر که واسم ناهار آوردی حسابی به خودت برس....یه ست سفید تنت کن....آره سفید خوشگل....سیاه و قرمز هم بد نیست....

بازم آب دهنش رو قورت داد...

خبیثانه گفتم:

-رژلب هم بزن....ترجیحاا قرمز !

لبهاشو بهم چسبوند و پتو رو تا روی دماغش بالا آورد....خیلی دلم میخواست بخندم...حتی گاهی اون قیافه ی جدیم خیلی یهویی و به صورت پارازیت خندون میشد اما بعدش زود خودمو جمع و جور میکردم که نفهمه دارم سر به سرش میزارم...

واسه اینکه همچی باحالتر بشه گفتم:

-خب...حالا تا حاجی نیومده یه بوس بده ببینم ....

تا اینو گفتم سرشو گذاشت بین پاهاش...خنگ خیکی! عین بچه خرس ها می موند! مثلا به خیالش اگه اینکارو کنه دیگه من نمیتونم ببوسمش.....

زدم پَس کله اش و گفتم:

-آخه چاقالو من اگه بخوام تو رو ببوسم که به زور اینکارو میکنم پس کله پوکتو بلند کن....

همون موقع صدای در و یاالله گفتن حاج آقا اومد....سریع بلند شدمو گفتم:

-رژ قرمز و ست سفید یادت نره....

اینو گفتمو لبخند زنون از اتاقش رفتم بیرون...راستش هیچوقت فکر نمیکردم اذیت کردنش اینقدر بهم مزه بده..

از اتاقش اومدم بیرون ...قیافه ی گربه ی ولگرد حاج آقا اونقدر بامزه شده بود که دلم میخواست ازش عکس بگیرمو هر وقت پکرم هی نگاش بندازم و بخندم!

رفتم سمت حاجی و پیش پیش دستمو به سمتش دراز کردم:

-سلام حاجی...خسته نباشی....

دستممو خیلی گرم و صمیمانه فشرد و گفت:

-سلاااام....سلام‌ایمان جان...حال و احوال....چه خبر!؟

دستمو به نشانه ی ارادت روی سینه ام گذاشتمو گفتم:

-قربان شما حاجی...خبری نیست جز سلامتی شماااا....

بدون اینکه دستمو رها کنه شونه به شونه ی هم تا سمت میز غذاخوری رفتیم.کنار هم که نشستیم گفت:

-من ازت دلخورم ایمان....

لبخند زدمو گفتم:

-چرا حاجی!؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-پسرم اینجا خونه ی خودت....ما که دیگه همسایه نیستیم....ما هم خویش و قومیم و هم عضوی از یه خانواده....والله من همیشه گفتم سه پسر دارم....امیرعلی ایمان امیرحسین!

بازم لبخند زدم و گفتم:

-مخلصمحاج آقا....شما همیشه به من لطف داشتید....

حاجی اول واسه من برنج کشید و بعد گفت:

-من دوست دارم هر وقت واسه ناهار و شام میام خونه تو هم باشی ....مثل امشب...مگه چیه!؟ یه لقمه نون کنار هممیخوریمش دیگه...

بشقاب و ازش گرفتمو بعد تشکر گفتم:

-چشم حاجی ...از این به بعد زیاد مزاحم میشم...

همون موقع فاطمه خانم با ظرف سالاد اومد و همزمان داد زد:

-آهای دخترجاااان....بیا شام....

پس فقط این من نبودم که از این یاسمن خپل خیکی بدم میومد.اخم و تخم های پدر و مادرش هم گواه همین قضیه بود!

چند دقیقه بعد بالاخره در اتاقش باز شد و اومد بیرون....کاملا پوشیده و محجب!

بدون اینکه سلام کنه اومد و رو دور ترین صندلی نشست....همش سعی میکرد با من چشم تو چشم نشه....واسه خودش هم سوپ ریخت،هم برنج،هم خورشت،هم سالاد...قوت یه هیولا هم این اندازه نبود...!

کاسه ی سوپ رو در عرض چند ثانیه خورد و بعد رفت سمت بشقاب غذاش....

خاله فاطمه با انزجار نگاش کرد و بعد با لحن تلخی گفت:

-کمتر بخور! خرس هم قَدِ تو نمیخوره!

لب و لوچه اش آویزون شد اما حتی اینم باعث نشد دست از خوردن بکشه....بشقاب غذا و خورشتش رو خورد و اینبار رفت سمت سالادش....

نگاهی به حاجی انداختم...اصلا سرش رو نمیچرخوند که چشمش به یاسمن بیفته....اگرم حرف میزد بیشتر منو مخاطب قرار میداد.

ظاهرا همه چیز بخاطر رد کردن خواستگارش بود.حاجی و خانمش فکر میکردن چاقالوی خیکی رو کسی نمیگیره و یه جورایی رسما لگد زده به بختش!

غذاشو که خورد یه دستمال برداشت و بعد از تمیز کردن دور لبهاش از پای میز بلند شد و دوباره رفت سمت اتاقش....

هم حاجی و هم فاطمه خانم با تاسف نگاش کردن....

حاجی آهی کشید ...معلومنبود این آه به حال خودش یا یاسمن اما بعد یه سکوت معنی دار زمزمه وار باخودش گفت:

-مردم دختر دارن ما هم دختر داریم....!

اینبار فاطمه خانم گفت:

-غصه نخور حاجی....من فکر میکنم دیگه بهتره اینجوری کم محلش نکنی....این بدترش میکنه....

و بعد رو به سوی من کرد و پرسید:

-ایمان جان باهاش صحبت کردی!؟

با تاخیر جواب دادم:

-آره...باهاش صحبت کردم....بهتره رابطتتون رو باهاش مثل قبل بکنید....اینجوری بهتره...قهر و صحبت نکردن همچی رو بدتر میکنه!

-منم همینطور فکر میکنم...

حاجی با اخم گفت:

-آخه تو که نمیدونی این دختر ....الله اکبر...بعضی وقتها یه رفتارهایی از خودش نشون میده که اصلا شک میکنم دختر من باشه....این اصلا شبیه من نیست.... همچیش به اون دایی شارلاتانش رفته....

فاطمه خانم با لحنی گله مند گفت:

-وا حاجی !!! مسعود ما کجا شبیه به این دختر ! مسعود خیلیم آدم درستیه!

حاجی قاطع گفت:

-آره چجورم.....اون مسعود همعینهو همین دختره س...همچیزشون شبیه به هم...اصلا این دختر تحت تاثیر مسعود....شبیه خودش حرف میزنه شبیه خودش راه میره شبیه خودش فکر میکنه شبیه خودش لباس میپوشه....آخه چه معنی داره دختر لباس زرد و قرمز و نارنجی بپوشه!؟؟

فاطمه خانم غمگین گفت:

-داداش بدبخت من که اون‌سر دنیاست...اینا کجا همو میبینن‌که شبیه به هم‌باشن!؟

-اینترنت خانم....تلگرام و واتساپ و کوفت و زهرمار دیگه.....

حاجی اینو گفت و مشغول خوردن غذا شد....

حرفهاشون خنده دار بود...من که حس میکردم روحیه ام خیلی عوض شده....بعد تشکر از فاطمه خانم‌بابت غذا از خونه اشون رفتم‌بیرون....فردا جمعه بود و احتمالا ماجراهای جالبی میتونستم با گریه ی ولگرد حاجی داشته باشم...

اینکه دیگه قرار نبود ریخت یاسمنو ببینم بهم آرامش خاصی داده بود.

حالا دیگه یه جورایی نقطه ضعفش اومده بود دستمو میدونستم با چه چیزایی میشه از خودم دور نگهش دارم...

یکی از سمفونی هی بتهوون رو گذاشتمو هم ظرفها رو شستم و هم یه قهوه ی خوش طعم واسه خودم درست کردم....

فردا گرچه جمعه بود اما بازم باید میرفتم سراغ پرونده ای که جدیدا اومده بود زیر دستمون...با این حال میتونستم بعد از ناهار برم....

لم دادم روی مبل راحتی و پاهامو دراز کردم....با چشمای بسته ذره ذره قهوه رو چشیدم....

میخواستم تمرین کنم...تمرین خالی کردن ذهن از هر نوع فکری...فکرایی که باعث اذیتم میشدن و حواسمو پرت میکردن....!

تمرین برای عادت به بودن و نداشتن مادر....

تمرین برای پذیرفتن روحیه ی جدید بابا....دلتنگی های یلدا و خیلی چیزای دیگه....

* یاسمن *

وقتی چراغها خاموش شدن فهمیدم که همه خوابن....در اتاق رو بستم و رفتم سمت آینه....سرمو بردم جلو و پُر دقت زل زدم به تصویر خودم....خصوصا لبهام...لبهایی که جا جاشون اثر نقطه های کبود حاصل دندون زدن و مکیدن بود....!

باز ذهنم رفت پی کار ایمان...پی اون لحظه ی تلخ و اون کار غافلگیرانه اش!

خداییاا....دیگه حتی به ایمان هم نمیشد اعتماد کرد....اصلا چرا من تاحالا فکر میکردم اون قابل اعتماده !؟

خدا میدونه پسره ی دیوث وقتایی که خودش و مینا باهم تنها بودن چه ها که نمیکردن و چه روشها که روی هم پیاده نمیکرد!

داگ استایل !؟ وحشی!؟ مستری!؟سگی!؟ عاشقانه!؟رمانتیک...شیصت و چهار...آهان...نه! شصت و نه...شایدم هفتاد!

دکباره به خودم توی آینه نگاه کردم....وای خدا...اگه بازم گیرم بیاره بدتر از اون کار باهام انجام میده....اصلا چیشد که یهو اون اخلاقش عوض شد....اون اصلا اینطوری نبود..

سخت گیر بود و کم محل میکرد اما حالا....

چشماشو تصور کردم وقتی کع داشت باهیزی بدنم رو ب انداز میکرد....

ست سفید و رژ قرمززررر!؟؟؟

وای خدا جون!

دیگه نه رژ قرمز میزنم و نه لباس سفید میپوشم!هیچوقت هیچوقت!

با سرانگشتام زدم به گیجگاه خودمو به خودم تشر زدم:

-خاکبرسرت که همونجوری واستادی تا ایمان هیز هر کاری دلش خواست باهات بکنه....دیگه عمرا اگه بهش لطف کنم ! ایمان دیگه تماااام...

اینو با خودم گفتم و بعد چراغ رو خاموش کردم و کورمال کورمال خودمو رسوندم به تخت...مستقیم دراز کشیدمو خیره شدم به ماه و ستاره های شبنمای چسبیده به سقف...!

دستامو روی شکمم گذاشتم اما همینکه چشمامو بستم چهره ی زهرا خانم واسم تداعی شد...

همون چهره ی زخمی و پر خون....ودستی که دستمو محکم گرفته بود...و جونی که کند شوه تا آخرین وصایاش رو به گوش من برسونه...

چشمامو باز و بسته کردمو نفسمو با حرص بیرون فرستادم....گیر کرده بودم...بین عقل و احساس!

عقلم میگفت به ایمان نزدیک نشو چون فکر میکنه تو بهش حس داری درحالی که نداشتم و دلم میگفت پس وصیت زهرا خانم چی میشه !؟؟پس ول نگرونی هاش!؟

یلدا هم که پیشش نیست تا ازش مراقبت کنه و جواسش بهش باشه...حتی پدرشم پیشش نیست....هووووف....من واقعا باید چیکار میکردم !؟؟؟

اونقدر باخودم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح با خیال راحت از خواب بیدار شدم...بدون استرس ....بدون ترس از دیر رسیدن سر کار...بدون دغدغه ی زود لباس پوشیدن و زود آماده شدن....ساعت ده بود که دل از تخت کندم و بیدا شدم....

رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد شستن دست و صورتم یه راست خودمو رسوندم به آشپزخونه و پشت میز نشستم....

بساط صبحانه آناده بود و مامان هم داشت لوبیا پاک میکرد...ظاهرا میخواست آش درست کنه و به به....چقدر میچسبید آش!

داشتم لقمه های نون و پنیر رو تند تند دهنم میزاشتم که سرش و بالا گرفت و گفت:

-آروم بخور....دنبالت که نکردن....

بدون اینکه چیزی بگم سرعت خوردن لقمه هارو پایین آوردم که بعد چند دقیقه پرسید:

-چرا جدیدا نمیری سرکار....؟

بیخیال و بیتفاوت گفتم:

-چون دیگه نمیرم سرکار...

-میدونم دیگه نمیری...کور که نیستم....میگم چرا نمیری!؟دلیلش!؟

به دروغ گفتم:

-بخاطر مشکلات اقتصادی از نیروهاشون کم کردن....

با تاسف گفت:

-چُ چُ...لابد تو اونقدر بد بودی که اول لیستشون اسم تو بود!

با لب و لوچه آویزون گفتم:

-نخیرشم...من خیلی هم عالی بودم...اتفاقا کلی ازم عذرخواهی کردنو گفتن که به محض حل شدن مسائل اقتصادی حتما دوباره ازم دعوت به همکاری میکنن....

از پای میز بلند شد و گفت:

-آره ارواح عمه ات....یکی تو راست میگی یکی چوپون دروغگو! بشین تا ازت دعوت کنن!

بعد هم همونطور که سمت گاز میرفت گفت:

-معلوم نیست باز چه دسته گلی به آی داده که انداحتنش بیرون! ای خدا....خدات بهش شعور بده و عاقلش کن!

خانواده ی من همیشه به همه چیز من گیر میدادن،از لباس پوشیدن و طرز حرف زدن و افکارم گرفته تا دوستان و شیوه ی زندگیم!

اینا گاهی آزارمیدادن اما خب....

یاد همگرفته بودم که راز خراب نشدن اعصاب اهمیت ندادن به این حرفها و تشر ها و سازهای مخالف!

پدر من یه درصد همباخودش فکر نمیکرد اگه من آزاد و رها با یه فرد مذهبی و افراطی ازدواج کنم چه فاجعه ای به بار میاد...چیزی شبیه به طلاق مثلا!

و کاش بابا قهر بچگونه اشو میذاشت کنار و از این منظر هم به زندگی من و خودش نگاه میکرد...!

رفتم توی اتاق...حوله ام رو برداشتمو بعد راه حموم رو در پیش گرفتم.بعد از گرفتن یه دوش طولانی و خوندن چندتا آهنگ و یکم رقص جلوی آینه بالاخره بیرون اومدم...خب در اینجا باید از اعضای کمپین هدر ندادن آب معذرت خواهی کنم چون من دقیقا همونی بودم که تو حموم تبدیل میشد به لیدی گاگا !!! اما خب!

رفته رفته داشتم تمرین میکردم این عادت زشت رو بزارم کنار!

رفتم توی اتاق و درو بستم.با کلاه روی سرم حسابی موهامو چلوندم ...و بعد سشوارو برداشتمو مشغول خشک‌کردنشون شدم.

بعد از اون‌رفتم‌سمت کمد لباسها...تا کمر تو کمد خم شدم و به ردیف لباسهای زیرم نگاه کردم...دستم ناخواسته رفت سمت ست سفیدم‌که عکس "کیتی ها"روشون خودنمایی میکرد اما بعد مثل جن زده ها پریدم عقب و ست لباس زیرمو پرت کردم تو اعماق کمد!

نفس حبس شده تو سینه امرو بیرون فرستادم و بعد دستمو روی قلبم گذاشتم.از وقتی اون ایمان هیولا صفت با هیزی میگفت که براش لباس زیر سفید بپوشم دیگه دست و دلم به پوشیدن هیچ لباس سفیدی نمیرفت...حتی جوراب!

دوباره رفتم سمت کمد...یه ست صورتی برداشتم وپوشیدم...یه دست گرم‌پوش زرشکی هم‌پوشیدم و بعد روی تخت نشستم و شروع کردم دستها و پاهامو کرم مالیدن که همون موقع مامان بدون اینکه قبلش در بزنه یا اجازه بگیره وارد اتاق شد...چادر سفید نماز سرش بود و اخمی مابین دو ابروش...

خیلی جلو نیومد و از همونجا گفت:

-بلند شو ناهار ایمان رو واسش ببر!

انگشت اشارمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-کی ؟؟؟ من !؟

سرشو کج کرد و گفت:

-نکنه میخوای من ببرم !؟

بی رودربایستی گفتم:

-خب آره...خودتون ببرین....

با تاسف نگام کرد و گفت:

-بابل زبونی نکن یاسمن...همش میخوری و میخوابی و هیچ غلطی نمیکنه....اذان...من وضو گرفتم میخوام نماز بخونم....تو رژیم هم هستمو چیزی نمیخورم...غذای ایمانو که دادی برو تو آشپزخونه واسه خودن برنج و قورمه بریز....من میرم نماز بخونم....زودباش غذاشو ببر تا یخ نکرده....

وحشت زده گفتم:

-منمن...من نمیبرم.....من کلی کار دارم....

اهمیت نداد و از اتاق بیرون رفت...حتی فکر کنم صدام هم به گوشش نرسید.کلافه دستامو توموهایی که یه ساعت واسه صاف کردنشون وقت گذاشته بودم فرو بردمو بهمشون ریختم....

اگه بازم واسه ایمان غذا میبردم اونوقت باخودش به این نتیجه می رسید که تمام فکرایی که در موردم کرده همه کاملا درست بودن و هستن....و من اصلا اینو نمیخواستماما حالا عملا افتاده بودم تو عمل انجام شده و بجورایی مجبور بودم اینکارو کنم!

موهامو با کش بستم و بعداز سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم....سینی رو از توی آشپزخونه برداشتمو از خونه زدم بیرون....

اونقدر آروم آروم روی پله ها راه میرفتم که حتی صدای قدمهای سبکم به گوش خودمم نمی رسید!

با ترس آب دهنمو قورت دادم....

میترسیدم هر آن درو ایمان در خونه اشو باز کنه و بعد.....هووووف.....بعدش عین این بود که من خودمبه خواست خودم ازش خواسته باشمدستمالیم کنه.....

پاورچین پاورچین رفتم سمت خونشون....سینی رو آهسته روی زمین و جلوی در گذاشتم و بعد هم دکمه ی زنگرو فشار دادمو بدو بدو از پله ها رفتمبالا.....

روی پاگرد ،پشت نرده ها پناه گرفتم و سرمو خم کردم....خبری از ایمان نشده بود.متعجب کنج لبهامو خم کردم و متفکرانه به پایین سرک کشیدم....همیشه تا زنگ رو میزدم فورا میومد دم در اما عجیب بود که الان هیچ خبری ازش نبود....

دستمو زیر چونه امگذاشتم و به این فکر کردم که ممکنه اینپسره کجا رفته باشه روز جمعه ای!

از طرفی نمیتونستم سینی غذای به اون خوشمزگی رو همونطور اونجا ول کنم....باید میرفتمپایین و یه بار دیگه زنگمیزدم....اگه بار دیگه زنگ بزنمحتما اگه خونه باشه میومد دم در!

دوباره آروم آروم از پله ها اومدم پایین...اول یکم درو نگاه کردم و بعد رفتم جلو....میترسیدم اما چاره نداشتم..بالاخره رفتم سمت در...دستمو سمت زنگ دراز کردم و آهسته فشارش دادم که دقیقا همون موقع درو باز کردمو مچم رو گرفت....

وحشت کردم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و با عصبانیت گفت:

-واستا ببینم....

چشماش شبیه چشمای اون خرسی شده بود که زل زده تو چشمات و با طرز نگاهش میگه" تو دیگه کارت تموم"....

چنگالهای قویش مچم رو چنان سفت گرفته بود که حس کردم استخون دستم از زیر اونهمه لایه ی گوشت تَرق ترق صدا دادن....نفس نفس میزد و با نگاهش واسم خط و نشون میکشید....

آب دهنمو قورت دادمو موتور زبونی که از حرکت بند اومده بود رو به راه انداختم:

-من...من برات ...برات غذا آوردم....

دندوناشو بهم فشار دادو بعد گفت:

-من کوفت بخورم اون غذایی که تو واسم میاری....بابا تو چرا اینقدر کنه ای!؟چرا دست از سر کچل من برنمیداری!؟؟؟

نمیدونم چرا وسط اون لحظه ی حساس کله اشو نگاه کردمو گفتم:

-ولی تو که کچل نیستی!

تا اینو گفتم از خشم عین لبو سرخ شد...سرشو تکون داد و گفت:

-تو دیگه اونروی سگ منو بالا آوردی...نه شب واسم گذاشتی و نه روز...قیافه نحتتو همه جا باید ببینم....صبح و ظهر و شب.... من تو رو میکشم یاسمن...میکشمت...

وحشت زده گفتم:

-ولم کن....ولم کن میخوام برم خونمون....آی دستم....آخ آخ آخ.....

میخواست بکشم داخل خونه اشو حسابی چک مالیم کنه و منم میدونستم اگه این اتفاق بیفته مثل بووووووق کتکم میزنه یا مثل اون روز کاری میکنه که من دیگه هیچوقت یادم نره واسه همین پاهامو رو زمین میکشیدم که این فرصت رو بهش ندم اما زور اون کجا و زور من کجا....!؟

هر چقدر هم التماس میکردم فایده نداشت که نداشت:

-آاااخ آاااخ غلط کردم....غلط کردم ایمان بزار برم....

-نه دیگه.....من تو رو باید ادبت کنم تا دیگه اطراف من نپلکی.....

تا خواست بکشم داخل از بیرون صدای خنده اومد....هردو سرجامون خشکمون زد...گوشامو تیز کردم و سرمو به سمت در ورودی ساختمون چرخوندم ....صدا بنظرم آشنا بود...

حتی ایمان هم مثل من داشت درو نگاه میکرد....خوب که تمرکز کردم فهمیدم این صدای خنده،فقط متعلق به یکنفره...و اون کسی نبود جز میلاد....!

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-پسرعموووووم....میلاده.....واااااای میلاده....

دستگیره در بالا و پایین شد.ایمان فورا دستمو ول کرد و منم رفتم عقب....

همون موقع میلاد همراه پسرخاله ی ناقلا یعنی، بهروز وارد شدن...اونم با نیش باز....

نمیدونم کجا همو دیده بودن اما خب در هرصورت باهم اومدن داخل...

تا چشمشون به من افتاد ایستادنو هاج و واج نگاه کردم.گاهی منو نگاه میکردن و گاهی ایمان رو که یه تیشرت و یه شلوارک خیلی کوتاه پاش بود....

نیشخندی زدم و برای اینکه ذهنشون سمت نکته ی منفی ای نره نیشخند زدم گفتم:

-هه هه هه....واسه آقوی همسادمون ناهار آوردم....

بهروز با لذت قورمه سبزی رو نگاه کرد و گفت:

-دختر خاله از اینا هست تو خونه !؟

عین اینکه اصلا ندیده باشمش و صداش رو نشنیده باشم دویدم سمت میلاد و بعد بغل کردنش گفتم:

-سلام‌پسرعمووووو...خوش اومدی.....

وقتی پریدم بغل میلادو دستامو دور کمر و پاهامو دور پاهاش حلقه کردم، بهروز با تمسخر و ایمان با تاسف و انزجار نگام‌کرد...

خب! بهروز در جریان ارتباط فوق صمیمانه ی من و میلاد بود اما ایمان نه شاید به همین خاطر نگاهش یه همچین جنسی داشت....!

در واقع نگاهش یه جوری بود که انگار داشت با زبون بی زبونی میگفت:

"خاک‌تو سر پسر ندیده ات کنم" !

میلاد آهسته و تو گلو و بسی شیرین و با نمک خندید و گفت:

-چطوری یاس منگولا!؟؟ حال و احوال!

سرمو کج کردم و با دندونای روی هم قفل شده ام شروع کردم به خندیدن و گفتم:

-خوبه ...یاس منگولا خوبه!

نگه ام داشت که نیفتم و بعد خندید و گفت:

-خوبی و یه سری به ما نمیزنی !؟

این مدت اونقدر اتفاقای جور واجور واسم افتاده بود که به کل میلاد رو فراموش کرده بودم ...با این حال حرف دلمو زدم:

-من که از خدام بود هی بیام بهت سر بزنم ولی خب....نشد...اما الان خیلی خوشحالم که تو اومدی اینجا....

بهروز آبنبات توی دهنش رو در آورد و گفت:

-بیا پایین بابا....مگه میلاد رضا زاده است که اینجوری ازش آویزون شدی....تو الان حکم همون وزنه ی دویست کیلویی رو داری لامصب!

و بعد سرشو به طرف میلاد چرخوند و گفت:

-داش میلی تو حتما بعد از اینجا یه سر به دکتر بزن و ستون فقراتت رو چک کن!

ایمان از حرف بهروز خنده اش گرفت اما خودشو کنترل کرد...نگاه تند و تیزی که برنده تر از شمشیر سامورایی ها بود به بهروز انداختم و گفتم:

-یعنی منظورت اینکه من چاقم!؟؟؟

به طرز چندشی لیسی به سر آبنبات گِردشکل زد و گفت:

-دقیقا منظورم همین....

چپ‌چپ‌نگاش کردمو از سرو کول میلاد پایین اومدم...نیشخندی زد تا ایمان بگه:

-سر به سرش نزار بهروز...

و بعد انگشت لایکشو بالا آورد و گفت:

-تو یک‌خانم توپر دوست داشتنی هستی عزیزم!

این حرفش معادل تزریق ده ها هزار نوشیدنی انرژی زا بود!نیشم تا بناگوش وا شد و گونه هامگلگون! اون همیشه مثبت و زیبا فکر میکرد و من عاشق این طرز فکرش بودم !

میلاد لبخندی دل نشینی زد..صورتش تپل و پوستش سفید و لطیف بود...وقتی میخندید ردیف دوندونای خوش فرمش،گونه های نسبتا صورتی رنگش ،خط خنده ی قشنگش تصویر شیرینی به وجود میاورد...

خلاصه اینکه این پسرعموی نابغه به شدت دوست داشتنی و عزیز بود.اونقدر که دلم میخواست داد بزنمو بگم آهاااای عالم و آدم این میلاد پسرعمو ی من...پسرعموی خودم....

آهسته از کنارم رد شد.خودشو رسوند به ایمان...دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام.خوشبختم....من میلادم....

ایمان دست میلاد رو تو دستش فشرد و با زدن لبخندی نه چندان صمیمانه گفت:

-همچنین....ایمان هستم....

میلاد از ایمان فاصله گرفت و اومد سمت من...دستشو دور گردنم انداخت و بعد گفت:

-خب...!؟ کی خونه است!؟عمو هست !؟

-بابا نیست ولی مامان هست...اما اونم میاد خونه...

بهروز با ایمان سلام و احوالپرسی کرد و بعدبدو بدو خودشو بهمون رسوند و گفت:

-عه عه...منو جا گذاشتین....خدا شانس بده...کاش یکی همپیداشد منو اینجوری بغل کرد....

من و میلاد زدیم زیر خنده و پله هارو بالا رفتیم....

میلاد برای اجاره ی یه جای مناسب برای زدن مطبش اومده بود و به همین خاطر بعدش تصمیم گرفت سری همبه خونه ی ما بزنه.....ولی ظاهرا به دلیل یه سری مشکلات ساعت قرارش با بنگاهی تغییر کرد و قرار شد شد صبح بره و چون حوصله نداشت تا کرج برگرده تصمیم گرفته بود امشب هم خونه ی ما بمونه و خلاصه کور از خدا چی میخواست...!؟؟؟

بهروز و میلاد توی اتاق من بودن....چایی تازه دم درست کردمو رفتم توی اتاق وگفتم:

-اینم یه چای دِبش اعلاااا.....

میلاد با دیدن من کتاب توی دستشو کنار گذاشت و بعد ،کف دستاشو بهمماليد و گفت:

-به به! این چایی جز اون چایی هایی هست که میگن خوردن داره!

بازم بخاطر این تعریف و تمجیدهایی که هی اعتماد بنفسمو بالا میبرد لپهام گل انداختم...به میلاد شخصا تعارف کردم اما به بهروز نه....گذاشتم روی میز تا خودش برداره و بعد کنار میلاد نشستم که صدای اعتراض بهروز دراومد.

واسه برداشتن لیوان اون چایی خوشرنگ‌مجبور شد از جایی که نشسته بلند بشه و بیاد جلو....وتو همون حین گفت:

ما خار داشتیم دیگه یاسمن خانم....!؟خودمون باس بلند بشیم بیایم چایی برداریم...

خیلی محکم‌گفتم:

-بلعههههه! خار داشتی!

نگاه زیرجلکی ای بهم انداخت و گفت:

-خار من که تو شورتمه از کجا دیدیش....

لبخندی مصنوعی زدمو رو کردمسمت میلاد...امیدوار بودمپچپچ مثبت هجده بهروز رو نشنیده باشه که خوشبختانه انگار هم نشنیده بود چون داشت گنجه ی کتابهارو نگاه میکرد و نگاهی به اسم کتابها میانداخت و بعد گفت:

-مثلا اینکه خیلی اهل کتاب هستی!

-آره من عاشق کتابم....هیچ چیز رو توی دنیا به اندازه ی خوندن کتاب دوست ندارم...

مشتاق گفت:

-چه عالی....خب نویسنده ی مورد علاقه ات کیه!؟

بی درنگ گفتم:

-خیلیارو دوست دارم.. ولی صادق هدایت رو یکم بیشتر از بقیه!

میلاد گفت" چه عالی" ولی بهروز با یه حالت چندشی ،چاییش رو هورت کشید و بعد گفت:

-همین نوشته های صادق هدایت رو خوندی که اینقدر مغزت معیوب....

از اونجایی که من رو صادق هدایت یکم متعصب بودم گفتم:

-دوغتو بنوش بچه...تو اصلا چه بدونی صادق هدایت کیه!

سینه سپر کرد و گفت:

-چرا ندونم....!؟مگه همونی نیست که چهاربار خودکشی کرد!؟ دیگه اگه آدم قوی ای بود که اینکارو انجام نمیداد....کتاب آدمای قوی رو مطالعه کن...مثل برایان تریسی.....

یه قند پرت کردم سمتش و گفتم:

-ساکت شو ابله!تو عکستو بگیرو بزار اینستا و با دخترا لاس بزن....

میلاد خندید و گفت:

-خب آتش بس...اصلا بحثو عوض میکنیم....

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-آره موافقم....میگمپسرعمو بیا در مورد تخصصت حرف بزنیم....

و بعد توک دماغمو دادمبالا و گفتم:

-پسرعمو من اگه بخوام‌توک دماغمو بدم بالا و یکمم چشمامو گربه ای کنمو ،ابروهامو هم هشتی کنم و لبامو پرتز و صورتم رو زاویه بندی و دندونامو لمینت...اینا دقیقا هزینشون چقدری میشه !؟؟؟؟

بهروز خندید و گفت:

-انگار خیلی با قیافه ات مشکل داری....

چپ‌چپ نگاش کردم که خود میلاد گفت:

-خب البته اینا خرجشون خیلی زیاده ولی در کل عزیزم تو یه دختر با صورت گرد تپل با گونه های صورتی دوست داشتنی هستی که هیچ احتیاجی به چیزایی که گفتی نداره.....

قند تو دلم آب شد....اصن میلاد آدمو میبرد بین الحرمین....نیشخند زدمو گفتم:

-واقعنی!؟

بهروز بلند بلند خندید اما میلاد با قاطعیت گفت:

-آره ...جدا....ولی برای زیبایی صورت همیشه باید کارایی کرد که کسی نفهمه....من اصلا جراحی های زیبایی که تو ایران انجام میشه رو قبول ندارم...این کارا بیشتر جراحی زشتی هستن تا زیبایی....مثلا جایی که من بودم خب خیلی ها کارای زیبایی روی صورتشون انجام میدادن ...گاهی حتی به کل صورتشون رو تغییر میدن اما اگه باهاشون مواجه بشی امکان نداره حتی یک درصد حدس بزنی که چیزی رو توصورتشون با استفاده از علم جراحی تغییر دادن درحالی که تو ایران همه چیز برعکس.....خب....حالا یه کاغذ و قلبم بده من صورت خوشگلتو بکشم....

مات و مبهوت رفتم سمت میزم تا چیزایی که میخوادو واسش بیارم....من یه دختر لا صورت گرد تپل و گونه های گلگونم....!؟؟

چیزایی که میخواست رو براش آوردم....مداد،کاغذ سفید و تخته شاسی....همه رو سمتش گرفتمو گفتم:

-بفرما پسرعمو.....

بهروز با چندش نگام کرد و گفت:

-حالا اگه من بودم تخته رو میزد تو کله ام....تبعیض آخه تا این حد....شرایطش مهیا بود یک نژاد پرستی از توت در میومد یاسمن.....آی یاسمن....آی یاسمن.....

ابرو بالا انداختمو روبه روی ایمان ایستادم تا صورتمو بکشه....و بعد پرسیدم:

-ژست خاصی باید بگیرم....؟؟؟

بجای میلاد بازم این بهروز بود که دهنش رو باز کرد و گفت:

-همچین‌میپرسه ژست خاصی هست بگیرم هرکی ندونه فکر میکنه خانم جی جی حدید....دور کمرت قد کمر گاو....چه پیچ و تابی میتونی آخه به این بدن لامصبت بدی....یه جا بتمرگ تا ریخت نحثتو بکشه....

و بعد لیوانشو برداشت و گفت:

-من برم یه چایی دیگه واسه خودم بریزم...میلاد جون تو نمیخوری !؟

میلاد لبخند زدو گفت:

-نه مرسی...همون کافی بود....

و بعد از من خواست که صاف بشینم و لبخند بزنم تا بهتره بتونه تصویرم رو بکشه.....

کاری که خواست رو انجام دادم و اون با دقت مشغول کشیدن صورتم شد و گفت:

-اونجا اوقات فراغت اگه با دوستام نمیرفتم گردش حتما مینشستم و طراحی میزدم...حالا هرچی که به ذهنم میومد...خیلی فرق نمیکرد....

با حسرت گفتم:

-خوشبحالت پسرعمو....تو یه موجود همه چی تمومی.....

خندید و یه چشمک زد...طاقت نیاورم و گفتم:

-پسرعمو میشه ببینمش....

خندید و گفت:

-من که هنوز کامل نکشیدم....

خودمو لوس کردمو گفتم:

-جون‌من....فقط یه لحظه....

هی از حرفهای من خنده اش میگرفت..بالاخره تخته شاسی رو به سمتم گرفت و گفت:

-بفرما...ولی هنوز کامل نیست....

از دیدن اون تصویر نیمه گل از گلم شکفت...لبخندی به پهنای صورتم زدمو گفتم:

-واااای پسرعمو تو پزشکی یا پیکاسو یا ونگوگ !؟؟ چقدر تو خوب میکشی....خب خب....دیگه تکون نمیخورم تا تو بهتر بکشی....

چند دقیقه بعد از بیرون اتاق صدای سلام و احوالپرسی و خوشامد میومد اما اینقدر دلمیخواست اون تصویر خوب دربیاد که نه کنجکاوی به خرج دادمو نه حتی از سر جام جُم خوردم....میلاد هم که با دقت درحال کشیدن تصویرم بود....تا اینکه حدودا ده دقیقه بعد در باز شد و اول بهروز و بعد ایمان داخل اتاق شدن....چون اصلا انتظار اومدن ایمانو نداشتم گفتم:

-اهوی بهروز بیا ببین چه خوشگل شدم.....این عکسو بزاری اینستا بیشتر از عکس کایلی جنر و دخترش لایک میگیره.....!

وقتی سرمو به سمت بهروز چرخوندم با ایمان هم مواجه شدم....یه جوری نگام میکرد که انگار داشت " گُه " رو تماشا میکرد....دستاشو تو جیب شلوارش فرو برو و نیششو کج کرد.

بهروزبازمچاییشو هورت کشید و گفت:

-مگه خل شدم....اینکارو کنم که کل فالوورام میپره بدبخ میشم.....

ایمان سرشو به سمت میلاد چرخوند و گفت:

-سلام!

میلاد بلند شد و رفت با ایمان دست داد و بعد همرفت که دستهای سیاه شده اش رو بشوره و دوباره برگرده....تو اون فاصله بهروز و میلاد هردو باهمرفتن سمت تخته شاسی و تصویر منو نگاه کردن....بهروز سرشو تکون داو و گفت:

-اغراق کرده بابا....این تصویر خیلی بهتر از توئه...والا....

بلند شدمو رفتم سمتشون...تخته شاسی رو ازش گرفتم و گفتم:

-به تو چه....اصلا بده ببینم....

شونه بالا انداخت و با گفتن به "به دررررک" کشدار از اتاق بیرون رفت تا اینبار من و ایمان تنها بمونیم....

یه نگاه تاسف بار به قیافه ی خودمو به نگاه به طراحی توی دستم انداخت و بعد گفت:

-تو خوشگل شدی!؟؟؟ تو خوشگلی !؟؟؟ گربه ی ولگرد خپل خیکی آخه تو کجات خوشگل !؟؟؟ چاقال بی خاصیت !

لب و لوچه ام آویزون شد.هر چی میلاد اعتماد به نفسمو برده بود بالا ایمان یه دفعه ای کشوندم تا نقطه ی صفر....

تخته شاسی رو چسبوندم به سینه ام و گفتم:

-من اصلا همچاق نیستم....من تو پرم....

انگار که حرف خنده داری شنیده باشه پوزخند زد و گفت:

-نیکول کیدمن هم قد تو ادعا نداره....چاقالوی خیکی.....

از اینکه مدام بهم‌میگفت چاقالوی خیکی دیگه داشتم عصبی میشدم.گرچه سرم پایین بود و دستهام روی تخته شاسی اما ابروهای درهمگره خورده و نگاه خصمانه امکاملا مشخص بود....

با لحن نسبتا تهدید گونه ای گفتم:

-چرا هی به من میگی‌چاق خیکی....!؟ من نه چاقم نه خیکی....دیگه هم دوست ندارم اینو بشنوم.....

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعدبرای اینکه بیشتر حرصمو دربیاره گفت:

-وقتی چاق و خیکی هستی بگم‌نیستی!؟؟ خب هستی دیگه....چاق و بی ریخت و خیکی....! و کودن !

لبهامو بهم‌فشردمو تمام توانمو به کار بستم تا از خشم منفجر نشم....زل زدم تو چشماش و گفتم:

-اتفاقا ضریب هوشی من خیلی هم‌بالاست....درست هیچوقت تو مدرسه و دانشگاه جز نفرات برتر نبودم....اما....اما.....

حرف‌کم آوردم قرو قاطی پریدم وسط یه حرف دیگه:

-اما همیشه ضریب هوشیم‌بالا بود...هیچوقت هم‌کودن نبودم....

بازم پوزخند زد...آخ که چقدر دلم میخواست دهنشو جر بدم‌تا دیگه نتونه پوزخند بزنه....توی اتاق قدم زد و گفت:

-تا اونجایی که من یادم تو همیشه از آخر اول بودی! چاقالوی خیکی.....

دهنمو باز کردم تا از خجالتش دربیام اما همون موقع میلاد اومد توی اتاق....دستاشو با دستمالهای توی دستش خشک کرد و بعد گفت:

-خب...حالا تخته شاسی رو بده تا ادامه رو بریم.....

درحالی که با خشم ایمانو نگاه میکردم،رفتمسمت میلاد و تخته شاسی رو بهش دادم اونم سر جای قبلی نشست و مشغول کشیدن ادامه ی کار شد و همزمان پرسید:

-آقا ایمان شما شغل شریفتون چیه !؟

ایمان یه نگاه تحقیر آمیز به منی که لبخند ژکوندی زده بودم انداخت و گفت:

-بازرس پلیس....بخش جنایی....

میلاد ابروهاشو بالا انداخت و بدون اینکه نگاهشو از برگه ی طراحی برداره گفت:

-کار شما هم نیاز به هوش و قدرت زیادی داره....بنابرین شما قطعا کاراگاه بینظیری هستید!

نیشمو کج کردمو گفتم:

-فقط یه کاراگاه بی نظیر تو دنیا هست اونم فقط و فقط شرلوک هولمز! بقیه ادادی کاراگاه های باهاشو در میارن....

مثلا داشتم به ایمان تیکه میپروندم ولی میلاد متواضعانه گفت:

-شرلوک حاصل خلاقیت یه نویسنده اس...همین و بس! یه موجود غیر واقعی هرچقدرهم که قوی باشه و هوشش آدمو تحت تاثیر قرار بده باز به پای یه موجود واقعی قوی نمیرسه....!

از گوشه چشم به ایمان‌نگاهی انداحتم و با مخاطب قرار دادن میلاد گفتم:

-بنظر من باهوش واقعی تو هستی پسرعمو...تو خیلی باهوشی که تو یکی از بهترین کشورها پزشکی اونم شاحه ی زیبایی رو خوندی...کاری که سراسر ظرافت و دقت!

میلاد خندید و گفت:

-تو لطف داری عزیزم....

ایمان نیمچه لبخندی زد و باز شروع کرد چزوندن من:

-شما جراح زیبایی خوندید!؟

-بله....

-پس فکر کنم کارتونو از کوبوندن و از اول ساختن یاسمن شروع کنی بهتره باشه....شاید اونجوری یگم...یکم...یکم قابل تحمل بشه و فکر گرفتنش به سر کسی بیفته...من میگم واسه شروع یکم از لاغر کردن صورت و کوچیک کردن دماغ گنده اش شروع کنیم عالی باشه...

تا اینو گفت دوباره قیافه ام پکر شد.دستمو رو دماغمگذاشتمو با بغض گفتم:

-دماغ من گنده اس!؟؟؟ صورت من گوشت اضافی داره !؟؟؟

همون موقع بهروز پرید داخل اتاق....تند تند شروع کرد به بستن دکمه های پیرهنش تا خرخره و گفت:

-اوضاع خیت...حاجی اومده....یه صلوات بفرستین و بعد رعایت حجاب و شئونات اسلامی فضای اتاق رو ترک کنید....

میلاد لبخند زد.تخت شاسی رو گذاشت کنار و گفت:

-عه من برم یه سلامی به عمو بدم....خیلی وقت ندیدمش.....

میلاد و بهروز باهم از اتاق بیرون رفتن....گره شالمو دور گردنم سفت کردمو خواستم من برم که ایمان سر راهم ایستاد.....

رفتم سمت چپ که از اونور برم سر راهم ایستاد،دوباره رفتم راست بازم پیچید جلوم...

عصبی بهش نگاه کردمو گفتم:

-چیه !؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-کلا عادت داری واسه همه پسرا غمزه بیای آره !؟؟؟

کنج لبام خم شد....اینو به هر دختری میگفتن آمپر میچسبوند....من که جز آمین دوست پسری نداشتم....شهاب ناکس هم که دوست به حساب نمیومد....اون قبلی ها هم که اصلا نمیشد اسمشونو گذاشت دوست پسر....اونا متعلق به بخش نوجوانی بودن و فقط میشد بهشون گفت شیطنتهای دوران جهالت!

با لحن تلخی گفتم:

-هیچم اینطور نیست!

نیشخندی زد و طعنه زنان گفت:

-آره...عمه من بود جلو اون پسره فیگور میومد و لبخند ژکوند میرد و سینه سپر میکرد....هه

اینبار با عصبانیت گفتم:

-میلاد پسر عموم.....ما خیلی باهم دوستیم....رابطمونم اصلا ا نطوری نیست که تو فکر میکنی آقاااااا

بازم طعنه زنان گفت:

-آره در جریانم....تو با هرکی دوستی اونجوری میپری بغلش !؟؟؟

سرمو خم کردمو با دلخوری گفتم:

-اصلا به خودم مربوط....

نیشخو داد بالا:

-اره دیگه....هر کاری دلت میخواد میکنی بعد تهش هم میگی به خودم مربوط...د آخه اگه افسارتورو ول کنن که تا اون سر دنیاهم میری...

-نخیرشم...

-اسکل....

خواستم بگم خودتی ولی سکوت کردم چون میدونستم ممکن بعدش پس گردنی بخورم....عوضش گفتم:

-هر کار دلم بخواد میکنم....

زبونشو توی دهنش قری داد و گفت:

-گربه ی خیکی که هر کاری دلت میخواد میکنی...مگه من به تو نگفتم اگه میخوای واسه من ناهار بیاری ست لباس زیر سفید بپوش و رژلب سرخ بزن....!؟؟؟

چشمام از ترس و تعجب گرد شد...عقب رفتم و با خوف نگاش کردم که لحنش تغییر کرد و گفت:

-یاسمن وای به حالت اگه بازم واسه من غذا بیاری....یکی حالی ازت میگیرم که تا آخر عمرت فراموش نکنی....

عقب عقب رفتم و تو خودم جمع شدم...با اون چشمای پر ابهتش نگاه ترسناکی بهم انداخت و بعد هم از اتاق بیرون رفت....

دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق طولانی کشیدم....این پسره زده بود به سرش لامصب! عین این سگای وحشی شده بود که نمیشد حتی تز صد کیلومتریشونم زد شد!

رفتمو نگاهمو دوختم به آینه!

یکم که حالم جا اومد از اتاق رفتم بیرون...

همع دور میز جمع شده بودن و طبق معمول بهروز محفلو گرم کرده بود....میلاد ازش پرسید:

-آخرش ما نفهمیدیم اسم تو بهروز یا بهزاد!؟

-من ننه ام بهروز دوست داشت بابا بهزاد...اسمم تو شناسنامه بهروز بهزاد.....

بعد هم زد زیر خنده....سرمو خم کردم ودرحالی که زیر جلکی ایمانو نگاه میکردم رفتم و از عمد کنار میلاد نشستم....

کمار میلاد نشستم و مدام پاچه خواریشو میکردم..

-پسرعمو آب نمیخوای!؟دوغ میخوای!؟ نوشابه چی!؟ترشی میخوری!؟؟؟ خورشت برات بریزم!؟ برنج بیشتر بخور.....

بهزاد که ما دیگه به گفتن هردو اسمش عادت کرده بودیم لیوانشو سمت من گرفت و گفت:

-بیا کدبانو....یکم‌دوغ بریز!

نگاه تندی بهش انداختمو گفتم:

-مگه خودت دست نداری سوسول!

جاخورد....با دست راستش به پشت دست چپش زد و مقل زنا با ادا و اطوار گفت:

-ِواااا.....میبینی خاله فاطی تورو خدا!؟؟؟ دختر بزرگ‌کردیم کمک حالمون باشه همش افاده میاد....به یه دردی بخور ارواح عمه بروسلی!

بقیه به این نمک‌پرونی های بهزاد خندیدن اما من اخم کردم...مامان دستشو سمت بهزاد دراز کردو گفت:

-بده خاله....بده خودمبرات بریزم!

توجهی به بهزاد و ایمانی که اصلا به من نگاه نمینداخت نشون ندادم...فعلا تنها کسی که وجودش برای من اهمیت داشت میلاد بود و بس!پسرعموی که حس میکردم هیچ جا نمونه اشو ندیدم....باهوش،پزشک،خوش لباس،خوش بود،خوش صدا،خوش بیان.....

راستش من همیشه دلم میخواست دور و برم‌پر باشه از یه همچین آدمایی....آدمایی مثل میلاد...که همه چی کامل باشن...خوش اخلاق باشن....مهربون باشن..چیزای جدید یاد آدم بدن....اعتماد بنفس و جرات آدم رو ببرن بالا نه آدمایی مثل ایمان که هی میکوبن تو سر آدما!!!

بعد شام،مردا دور هم جمع شدن اما من بیچاره رفتم تو آشپزخونه تا اون یه عالمه ظرف نشسته رو بشورم....

چقدر حرص میخوردم از این موضوع! از اینکه چرا من باید ظرف بشورم!؟؟؟

خب منم دلم‌میخواد برم پیش مردا و تو بحث های باحالشون شرکت کنم!

ظرفها خیلی زیاد بودنو منم مجبور بودم بشورمو بشورمو بشورم.....!

وقتی تقریبا تمام ظرف هارو شستم و خوشحال و خندون از آشپزخونه بیرون اومدم،بهزاد و ایمان خداحافظی کردن و رفتن و میلاد هم شب بخیر گفت که بره استراحت کنه!!!

خیلی تو ذوقم خورد اما.....چاره چی بود...مامان اتاق امیرحسین رو برای میلاد آماده کرد منم دوباره برگشتم توی اتاقم....

دراز کشیدمو چشمامو بستم.

دلم میخواست صبح زود از خواب بیدار بشم تا همراه میلاد برم بیرون...دلم میخواست مطبشو ببینم...و تو انتخاب ماشینی که میخواست بخره دخالت کنم....واسه همین گرچه همیشه تا ساعت دو شب هی تو برنامه های مجازی وول میخوردم اینبار ساعت ۱۱تصمیم گرفتم به زور هم که شده بخوابم....!

صبح با صدای بچه های که توی کوچه فوتبال بازی میکردن و سر همدیگه داد میزدن خواب از سرم پرید و بیدار شدم....

نیم خیز شدم و با اون قیافه ی ترسناک خوابالودم زل زدمبه رو به رو....!

موهام روی سرم ریخته شده بودن و صورتم پف کرده بود!چشمامم نیمه باز بود! و جدا از این بخاطر لباس سفیدم بی شباهت به دختر ترسناک توی حلقه نبودم!

پتورو کنار زدم و با همون قیافه از اتاق بیرون رفتم....مامان که داشت با دستمال روی میز رو گردگیری میکرد تا چرخید و چشمش به قیافه ام افتاد دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-بسم الله....!

بعدهم نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا نکشتت...این چه ریخت و قیافه ایه دختر! ذهرم ترکید!!!

با شونه های خمیده و دستها و موهای آویزون گفتم:

-ساعت هفت صبح!؟؟میلاد خواب!؟.

پوزخند زد و گفت:

-هفت صبح !؟؟قربون اون دل پاکت برم دختر عزیز و سحرخیزم

سرمو خاروندمو گفتم:

-من همیشه سحر خیز بودم!

نیشخند زد و گفت:

-آره! از همینجا هم یه سلام‌به ساعت بده!

چرخیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. چشمای خوابالومدم‌گرد شد...با ناباوری گفتم:

-ساعت ۱۱ شده!؟؟

مامان دستمال رو با شدت بیشتری روی شیشه ی میز گذاشت و گفت:

-نه پس!

-میلاد چی!؟ اون کجاست!

-رفت...

-رفت!؟؟؟؟

آهی کشیدم که مامان گفت:

-ببین...کلید خونه ی ایمان رو دره...برش دارو تا وقتی نیست برو خونه اشونو تمیز کن....

چه برنامه ها که واسه امروزم نداشتم اما به طرز احمقانه ای بخاطر دیر از خواب بلند شدن همه اش بر باد فنا رفت!

دوباره برگشتم توی اتاق....لباس خوابم سفیدو با یه دست لباس درست و حسابی عوض کردم و بعد از اینکه موهامو با کش مو دم اسبی بستم رفتم توی آشپزخونه و یه چند لقمه نون و عسل خوردم و بعد از خونه رفتم بیرون....دستامو تو جیب گرمپوشم فرو بردمو با خیال راحت پله هارو پایین اومدم...چون میدونستم هیچکس تو ساختمون نیست و تنها موجودات زنده من و مامان هستیم بیخیال و بیتفاوت شالمو رو بدون اینکه بپوشم،روشونه ام انداختم و رفتم سمت خونه....

مامان گفت ایمان کلید و گذاشته رو در اما الان خبری ازش نبود.خم شدمو شروع کردمبه تفحص بین گلدونها....معمولا کلیدارو اونجا میذاشت اما حتی اونجا خبری ازش نبود!

چونه امو خاروندم و بیشتر به اطرافم و هرجایی که امکان داشت کلید اونجا باشه نگاه کردم اما نه....فایده ای نداشت....

کمرمو راست کردمو پَس کله امو خاروندم...فکر کنم بهتر بود اصلا برم بالا و از خود مامان بپرسم....خواستم همینکارو کنم که در از بیرون باز شد و دختر خانم جوانی اومد داخل....!

قبل هر چیزیچشممبه کفشای قرمز و خوشگلش افتاد....!کفشایی که جلوشون باز بود و ناخن های لاک زده اش هم مشخص...!

درو بست و از همون بدو ورودش بهم خیره شد.نگاهم از پاهاش تا روی صورتش بالا اومد.....

در نگاه اول و احتمالا در نگاه های بعدی،بسیار زیبا بود....! البته بینی عملی داشت اما بقیه اجزای صورتش مثل چشمها،ابروها و لبهاش و حتی رنگ‌پوستش اونقدر زیبا بود که یه جورایی آدمو در مورد بی نقص بودن زیباییش قانع میکرد...

دو سه تا پلاستیک دستش بود...اومد جلو و بدون این سلام بکنه رفت سمت خونه ایمان....

راستش همش منتظر بودم تا بگه اشتباه اومده و از ساختمون بره بیرون بره اما اینطوری نشد....رفت سمت خونه ی ایمان...نیم نگاهی سمت من انداخت و بعد به حالت تعجب دو طرف لباشو داد پایین...

خواستم دهن باز کنم و بگم خانم اشتباه اومدی" اما اون دستشو بلند کرد و از برآمدگی بالای در دسته کلید رو برداشت و بعد کلید رو تو قفل انداخت...

متعجب نگاش کردم....وقتی صدای باز شدن قفل به گوشم رسید دویدم سمتش و انگار که مچ یه دزد رو گرفته باشم گفتم:

-ئه ئه....کجا کجاااا !؟؟ کجا خانم !؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

-وا به شما چه !؟ بازرسی !؟

چه زبونی هم داشت...!دستمو رو در خونه گذاشتمو گفتم:

-شما مطمئنی درست اومدی !؟؟؟

انگار که با یه دیوونه داره بحث میکنه گفت:

-عجباااا....چرا دستتو رو در گذاشتی!؟؟؟ برو کنار بابا....

اینبار تمام قد جلو در ایستادمو گفتم:

-ای بابا....اشتباه اومدی دختر خانم....اصلا کی درو واست باز کرده.....!؟؟

یک قدم رفت و گفت:

-مگه خنگم که اشتباه اومده باشم !؟؟

به کلیدا اشاره کردمو گفتم:

-کلیدای اینجارو از کجا آوردی!؟ اصن تو کی هستی!؟؟

با حرص نگام کرد و گفت:

-تو خودت کی هستی اصلا !؟؟

سینه سپر کردمو گفتم:

-من دختر حاج آقام....

سرتاپامو نگاهی انداخت و گفت:

-حاج آقا کیه !؟ میشه لطفا از جلوی در بری کنار !؟؟؟

بدون توجه به درخواستش گفتم:

-کلید خونه ایمانو از کجا آوردی!؟نکنه خدمتکاری و اومدی واسه نظافت!؟؟؟

ابروهای باریک و هشتیش رو کج و کوله کرد و گفت:

-چیمیگی تو بابا....انگار حالتون خوش نیست...خدمتکار چیه!من دختر عمه ی ایمانم...اومدم برای ناهارش به چیزی درست کنم....

و بعد دستمو گرفت و از جلوی در کنارم زد و بعد درکمال حیرتم رفت داخل و درو بست...

با تعجب و بهت به در بسته خونه نگاه کردم.

هضم قضیه یه کم سنگین شده بود!

من نمیدونم چرا تمام دخترای فامیل ایمان اینا که تاحالا سرو کله اشون پیدا نشده بود و هیچ خبری ازشون نبود اینقدر ترگل ورگل و خوشگل بودن!؟؟؟

رفتم سمت در...سرمو کج کردم و گوشمو چسبوندم به در....اصن به این دختر خوشگل و ظریف و لاکچری نمیخورد آشپزی کنه و یا بخواد خونه رو ترو تمیز کنه....!

سرفه ای کردمو از در فاصله گرفتم...دستمو مشت کردم و با پشت انگشتامبه در زدم بعد کمر صاف کردمو منتظر موندم تا دوباره سروکله اش پیدا بشه....چند دقیقه بعد اومددرباز شد و من در کمال حیرت با همون دختر که نه....بهتره بگم بانو الکسیس رو دیدم....

یه نیم تنه ی شل و ول که مدام یقه اش کج میشد تنش بود که باید بگم اگه چیزی نمیپوشید خیلی سنگین تر بود....

شونه اش رو که کج کرد یقه ی شل و ول و گشاد نیم تنه اش افتاد پایین و تمام سینه هاش نمایان شدن....

لامصب با اینکه نصف وزن منو هم نداشت اما سینه هاش سه برابر سینه های من بود!؟

آخه این عدالت خداااا !؟؟ غذا میخورم همه جام چاق میشه بجز ممه هام!

آخه چرا رسیدگی نمیکنی لامصب!

مگه میشه خدای من با خدای بقیه فرق کنه!؟ شاید سازنده هامون باهم فرق میکردن!

در هر صورت من حتما در اون دنیا این موضوع رو پیگیری خواهم کرد:

وقتی دید من تو فکرمو چیزی نمیگم گفت:

-بفرمایید کاری داشتید !؟؟

به خودم اومد.سرفه ای مصنوعی کردم و گفتم:

-بله میخواستم بپرسم....کلیدای اینجارو کی به شما داده !؟؟

از شنیدن این سوال یکم و تا حدودی متعجب شد...دستشو به کمر لختش تکیه داد و بعد سرش رو تکونی داد تا موهای خرمایی رنگشو از روی شونه هاش کنار بزنه و بعد گفت:

-چطور مگه !؟

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-آخه ایمان به مامان خانم من گفته بود کلیدارو درن....من اومدم پایین ولی نبودن!

سرشو به نشونه ی فهمتکون داد و گفت:

-آره درست....ولی خودش از عمد گذاشتشون اونجا که به دست شما نیفته!

شکل قضیه یکم جای بحث داشت...پرسیدم :

-چرا اونوقت یه همچین کاری کرد!؟ بازیش گرفته بود با مامان من !؟

در کمال آرامش گفت:

-خیر! ظاهرا مادرتون ازشون خواسته بود کلیدارو بزاره رو در ایمان هم نمیخواست مادرتون تو زحمت بیفته کلیدارو اونجا گذاشت و از من خواست بیام اینجا هم خونه رو براش مرتب کنم و ناهار درست کنم....

دستامو از خشم مشت کردم...پسره ی ژیگلو این دختری ناناس رو به مامان من ترجیح داده بود!؟؟؟ واقعاااا که براش متاسفم....

دستامو مشت کردمو گفتم:

-ایمان داف پرست خجالتم نمیکشه!

چهرشو درهم کرد و گفت:

-بلههههه!؟؟؟ شما حالتون خوبه!؟

با خشم گفتم:

-نه اصلا!

نیشخند زد و گفت:

-کاملا مشخص عزیزم! راستی....شما مگه مستاجر دایی جان نیستین!؟

اخم کردمو گفتم:

-آره....

نیشخندی زد و گفت:

-شما همیشه عادت دارید پسر همسایتونو با اسم کوچیک صدا بزنید!

کم نیاوردمو گفتم:

-پسر همسایه که هیچ.....تمام پسرای دنیارو به اسم کوچیک صدا میزنم.....برد پیت رو میشناسی!؟؟ واسه همه ویلیام بردلی کوپر واسه من بِرد....حالا هم برو جاروتو بکش و غذاتو بپز....ظهر بخیر....

اینارو گفتم و با عصبانیت پله هارو بالا رفتم....

وقتی درو باز کردمو رفتم داخل،مامان که داشت هال رو جارو میزد، با دیدن من کمرشو راست کرد و بعد خاموش کردن جاروبرقی پرسید:

-چه زود اومدی!؟ همه کارارو کردی!؟

درو بستمو گفتم:

-نه!

عصبانی شد و گفت:

-نههههه!چراااا ! لابد حوصله نداشتی! چقدر تو تنبل شدی آخه یاسمن....همیشه به بهانه ی کار دست به سیاه و سفید نمیزدی....حالا چته....حالا دیگه بهونه ات چیه!؟

از در فاصله گرفتمو گفتم:

-ای بابا...بیخیال دیگه فاطی جون....شما هم که همش دنبال بهونه ای هی بزنی تو سر من...من رفتم پایین....اما کلیدا رو ندیدم بعدش یه دختره اومد در خونه رو باز کرد رفت داخل....گفت دختر عمه ایمانم اومدم کاراشو واسش انجام بدم.....

مامان سرشو آهسته تکون داد و گفت:

-آهاااان....ای بابا...ایمان چقدر تعارف میکنه...دیگه تا ما هستیم چه احتیاج به بقیه است!

اخم کردمو گفتم:

-ولی مامان کار ایمان خیلی بد بوداااا....دیگه وقتی شما بهش گفته بودین نباید میرفت زنگ‌میزد دختر عمه اش....

مامان دوباره جارو رو روشن کرد و گفت:

-نمیخواست مثلا مارو بندازه تو زحمت.....بعدا بهش میگم اینقدر تعارف نکنه.....

رفتم توی اتاق اما دل توی دلمنبود.همش سرو ریخت اون دختره جلوی چشمام تجسممیشد و هی فکرای رنگارنگیبه سرمیزد...اون کمر باریکش...شکم تختش....باسن پهنش...خلاصه اندامش عینهو ساعت شنی بود و کاملا بی نقص...صورتشم که خیلی خوشگل بود....کدومپسری میتونست یه همچین چیزی رو ببینه و دچار شق القمر نشه!؟؟؟ خب لابد ایمان همیشد...اگه این دختر ،آدم خوب و نرمالی باشه حتما واسه ازدواج با ایمان گزینه ی خوبیه....آره....حداقلش بدتر از مینا که نیست....!؟

البته....یکمزبونش تند بود ولی خب....باید اول یه تحقیق درموردش کنم...اگه گزینه ی خوبی بود به ایمان پیشنهاد میدم واسه ازدواج به این دختره پیشنهاد بده!

نتونستم تو اتاق بمونم...اومدم بیرون و قایمکی رفتم سمت یخچال یکم سبزی گذاشتم تو سبد تا یه بهونه پیدا کنمو برم پیش دختره.....

سبد رو برداشتمو از خونه زدمبیرون...پله هارو پایین رفتمو خودمو رسوندم به خونه ی ایمان و باز دکمه زنگ رو فشار دادم...چند دقیقه بعد ملاقه به دست درو به روم باز کرد و متعجب گفت:

-بازم شما....؟

اینبار لبخند زدمو گفتم:

-سلام....براتون سبزی تازه آوردم....

و بعد از کنارش رد شدمو رفتم داخلو همزمان پرسیدم:

-بزارمش کجا!؟؟

از اینکه همینجوری اومده بودم داخل یکم تعجب کرد..اما به ناچار درو بست و گفت:

-بزارید روی اپن....

سبدو گذاشتم رو اپن و نگاهی به خونه انداختم...حسابی برق میزد از تمیزی....ایمان خیلی شلخته بود...شلخته و نامرتب....اما حال همچی قشنگـو تمیز و مرتب بود...به به و چه چه کنان گفتم:

-خونه خیلی تمیز شده....به به....چه بوی خوبی هم از آشپزخونه میاد....چی پختید!؟

بدون اینکه لبخند بزنه ودرحالی که حالت صورتش نشون میداد منو یه دختر فوضول تصور میکنه گفت:

-برنج و مرغ!

رفتم توی آشپزخونه و سر قابلمه هارو یکی یکی برداشتمو غذاهارو بو کشیدم....دلم ضعف رفت....پس‌دستپختش هم عالی بود....بعدش رفتم سمت میز...ظاهرا قبل اومدن من داشت سالاد

درست میکرد....نه! مثل اینکه همچی‌تموم بود..حتما باید قبل اینکه مینا دوباره مخواد مخش رو بزنه این دختره رو بهش پیشنهاد بدم....

اومد توی آشپزخونه و پشت صندلی نشست وگفت:

-شما خواهر شوهر یلدا هستی آره!؟

با ذوق گفتم:

-آره منو میشناسی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تو عروسی یلدا دیدمتون...ولی قبلا یکم لاغرتر بودین...الان....یکم چاق شدین...

نیشخند زدمو گفتم:

-نه عزیزم‌من چاق نیستم....بدنم تو پر.....

پوزخند زد و گفت:

-آره احتمالا....

رو به روش نشستم و گفتم:

-میتونیم بپرسم‌چند سالتونه!؟

از سوالم‌جاخورد اما جواب داد:

-بیست و سه سال...

خب...فاصله سنیش با ایمان یکم‌زیاد بود اما این اهمیت نداشت....این پسره بالاخره باید زن میگرفت...همین دختر گزینه ی خوبی بود...

دوباره پرسیدم:

-تحصیلاتتون چیه!؟

-ارشد....ارشد حقوق...ترم سه.....

متحیر گفتم:

-با ۲۳سال سن ارشد حقوق داری...!؟چه عالی! حتما خیلی دختر باهوشی هستی!دیگه تو انتخابت شکی نیست!

متعجب پرسید:

-بلههههه+؟منظورتون چیه!

لبخند زدمو از پشت میز بلند شدمو همونطور که سمت در میرفتمگفتم:

-هیچی هیچی....من‌فعلا برم....خداحافظ....

حتماااا باید درموردش با ایمان حرف میزدم...

رو به رو تلویزیون نشسته بودمو هی فکر میکردم...هی فکر میکردم...هی ایمان رو توی کت شلوار دامادی کنار همین دختره تصور میکردم....لامصبا خیلی بهم‌میومدن....تو ذهنم داشتم واسشون کل میکشیدم و می رقصیدم حتی حس میکردم یه نفر وسط عروسیشون هی اسممو صدا میزنه...خیال خیلی شیرینی بود... که یه دمپای پرت شد سمتم و خورد پس کله ام....

آخ بلندی گفتم و از جا پریدم تا بفهمم کی اینکارو کرده که با قیافه ی عصبی مامان رو به رو شدم...پشت اپن آشپزخونه ایستاده بود و عین یه ببر خشمگین نگام میکرد....

پشت سرم رو دقیقا همونجایی که دمپایی خورده بود بهش،ماساژ دادمو گفتم:

-عه....چرا میزنی....بخدا شما منو سر راه پیدا کردین!!!

با همون عصبانیت گفت:

-بترکی ایشالاا تو تا من راحت بشم از دستت....یه ساعته دارم صدات میزنم گور به گور شده...پاشو بیا کوفت بخور.....کور و کر شده....

اینو گفت و رفت سمت میز وسط آشپزخونه...س ا نی که تو خیالم هی وسط عروسی صدام میزد مامام بود!

تلویزیونو خاموش کردمو رفتم تو آشپزخونه....رو به رو مامان نشستم و کلی واسه خودم برنج ریختم تو بشقاب ...میخواستم بازم بریزم که چپچپ‌نگام کرد و گفت:

-ای الهی بترکی تو.....دختر کاهدون که ازخودت....چقدر آخه تو میخوری.....

اینک که گفت دیگه منصرف شدم...کفگیر رو کنار گذاشتم و با برداشتن قاشق گفتم:

-مامان من فکر میکنم ایمان بیاد زن بستونه!!!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...خدارحمت کنه زهرا خانمو ....اگه زنده بود حتما تاحالا واسه ایمان زن میگرفت واسش....باباش هم که ول کرده رفته روستا....اصلا به فکر این بچه ی بیچاره نیست....

همونطور که تند تند غذامو میخوردم گفتم:

-آره آره...دقیقاااا....منم همینو میگم....این یمان باید سرو سامون بگیره....میدونی مامان...من امروز دختر عمه اشو دیدم....خیلی دختر زبر و زرنگ و کدبانویی بنظر می رسید....من میگم شما باید واسه ایمان پا پیش بزارید.....ایمان و دختر عمه اش خیلی بهمیان...

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-لازم نکرده تو به فکر زن‌گرفتن ایمان باشی...پسرا کلا دو دسته ان....یه دسته رو باید واسشون زن‌گرفت...یه دسته رو باید اجازه داو تا خودشون عاشق بشن...هیچ‌کاریشم‌نمیشه کرد...ایمان‌جز دسته دوم....ولی من با پدرش حرف میزنم‌که ایشالا بیاد تو دسته ی اول....گفتی دختره خوب بود!؟؟

-خیلی!

-محجبه بود...؟

-معمولی!

-خوشگل!؟

-در حد المپیک....

-آشپزیش چطور بود!؟

-درجه یک!

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-پس من‌سر فرصت مناسب با خودش و پدرش حرف میزنم...

لبخند پیروزمندانه ای زدمو با یه نیشخند دوباره واسه خودم برنج ریختم‌تو بشقاب..

**

ماشین حاج بابا خراب شده بود و با بهزاد اومد خونه....اعصاب نداشت و سگرمه هاش بدجور تو همگره خورده بود....مامان براش شربت گل‌گاو زبون آورد و پرسید:

-بردی تعمیرگاه!؟

بابا حین خوردن شربت گفت:

-آره .....قراره فردا برم دنبالش!

بهزاد همونطور که سوئیچشو تو دست میچرخوند گفت:

-ای بابا شوهر خاله...حاج آقا....حاجی برکته الله...بابا این لگن واسه شما ماشین نمیشه....آخه پرایدم ماشین!؟؟؟؟

پسرای مردم فرزاد فرزینن من بهزادبهروز...حالا حاج آقاهای مردم لامبو سوار میشن حاجی ما پراید.....گفته باشم خاله....اگه یه روز اون ارابه ی مرگـبلایی سر حاجی آورد نگی بهروز چرا نگفتی....حاجی که به شما نگفته اما نزدیک بود تصادف کنه...ترمز بریده بود ماشین...خدا بهش رحم کرد....نمازایی که فرت و فرت میخوند به دادش رسید....کگرنه شل و پل میشد...چه بسا به ملوت می پیوست...

از حرفهای بهزاد که بدجور رو مامان اثر کرده بود ریز ریز خندیدمو رفتمسمتشو چشمکی تحویلش دادم...مامان قاطعانه گفت:

-بخوای احدو واحد حاجی فردا صبح زود باید بری اون پراید درب و داغونو بفروشی و یه ماشین درست و حسابی بخری....

حاج بابا با کلافگی گفت:

-دلت خوشه فاطمه سادات....تو این گرونی پول از کجا بیارم ماشین عوض کنم!

مامان بلافاصلهبه من اشاره کرد و گفت:

-پولی که واسه جهزییه ی این بشکه گذاشته بودیم کنارو همونو بزار رو پول ماشین یکی دیگه بخره...

بهزاد خندید و حاج بابا گفت:

-نه...اون پولو بزار بمونه...این روزا اعتبار دختر به جهازشه....

مامان نگاه معنی داری به من انداخت و جواب بابا رو داد:

-حالا کو خواستگار! کلا تو زندگیش دوتا خواستگار داشت دوتارو پروند رفت.....دلت خوشه حاجی.....کارت رو بهت میدم فردا برو ماشین رو عوض کن....این بی جهاز بشه بهتره از اینکه بی پدر بشه...

بهزاد رو کرد سمتمو گفتم:

-خیلی نگرانتم....بی شوهری بیداد میکنه....

وبعد گفت:

-خب خاله ما دیگه رفتیم....

-بمون شام بخور...

-نه دیگه باس برم....

همراه بهروز از خونه زدم بیرون و گفتم:

-منو ببر سر خیابون یه شارجر بخرم....

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-مگه من رانندتم....!؟

زدم به شونه اشو گفتم:

-لوس نشو دیگه

-باشه یه بوس بده ببرمت....

تا لپشو نبوسیدم حاضر نشد ببرم....خندید و پله هارو باهمپایین رفتیم

بهزاد یه موسیقی پلی کرد و گفت:

-حالا میخوای بری کدوم گوری !؟؟

گوشی پوکیده رو تو دستم تکون دادمو گفتم:

-شارجر میخوام بخرم....

نگاهی به گوشی توی دستم انداخت و گفت:

-مورچه چیه که کله داشته باشه...آخه این گوشی پوکیده مگه اصلا شارج میشه!؟؟ ببینم....تو که گوشیت از این دهن پر کن ها بود...الان این چی میگه!؟

با افسوس گفتم:

-شکست!

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-شکستتتت!؟ ای خاااااک بر سرت کنم بشکه! از بس هیکل گنده کردی نه تحمل وزن خودت رو داری نه تحمل گرفتن یه گوشی ! بدبخت میدونی الان همون قیمت خونته!؟

ابروهامو تو هم گره زدمو گفتم:

-ببند در گاله رو بابا....چه ربطی به وزن نداره....بعدشم کدوم خری گفته من چاقم!؟؟؟ من همش ۶۸ کیلوام....همش ۶۸ کیلو....یعنی یه وزن کاملا نرمال

تصویر روی فندک نمادینی که از ماشینش آویزون بود رو نشونم داد و گفت:

-میبینیش!؟؟؟ معروف ترین مدل دنیاست!؟چند کیلوئه...!؟۵۰ کیلووو ....حالا تو با ۶۸ کیلووووو وزن اداعای نرمال بودن میکنی!؟ پع!

نیشگونی از پهلوش گرفتم و بعد از یه جیغ بلند ور گوشش گفتم:

-به تو چه! تو رانندگیتو بکن! زودباش...منو برسون خدمات موبایلی یه شارجر بخرم....

چپ چپ‌نگام کردو گفت:

-بچه پرووووو !

بهزاد منو رسوند خدمات موبایلی...یه شارجر گرفتمو باز مجبورش کردم دوباره برم گردونه خونه....درست وقتی بهزاد جلوی خونه پیاده ام کردو بعد رفت، همون موقع هم ایمان هم از ماشینش پیاده شد...

دویدم‌سمتش...دیدم ولی سلام نکرد.خواست بیتفاوت بگذره که خودم گفتم:

-سلام...هههه.خوبی !؟؟

با انزجار نگام کرد.عادت کردم به این نوع نگاهاش....خیلی تلخ گفت:

-دکتری!؟

ابرو بالا انداختم:

-نووچ!"

-پس به تو چه که حال من چطوره!

کلیدانداخت تو درو رفت داخل...دنبالش دویدمو گفتم:

-دختر عمه ات رفت!؟

ایستاد و چرخید سمتم....شکاک نگاهم کرد و گفت:

-باز فضولی کردی تو!؟؟؟

با ترس جواب دادم:

-نه به جون خودم....دیدمش...جلوی در...خودش خودشو معرفی کرد....باور کن....!

باز خواست بره...و بازهم من دنبالش دویدمو گفتم:

-ایمان یه لحظه صبر کن.....باهات کار دارم....

ایستاد و با حالتی خسته به سمتم چرخیدو گفت:

-چیه!؟چته !؟؟

لبخندی زدمو گفتم:

-دختر عمه ات خیلی دختر خوبیه...خیلی هم خوشگل....دستپختشم که معرکه اس ....

-مگه تو از دستپختش چشیدی!؟

-نه....ولی بوی غذایی که واسه ناهارت پخته بود بدجور پیچیده بود تو ساختمون....

بی رمق پرسید:

-خب که چی!؟

دستپاچه گفتم:

-خب....خب....دختر خوشگل و خوش سر زبون و خلاصه همچی تمومیه.حتی مامانم ازش خوشش اومد....

یک قدم اومد جلو...سرشو کج کرد و گفت:

-باز چی تو کله ی پوکت میگذره...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-میدونی چیه ایمان....میدونم الان با خودت میگی‌چه چرت و پرتایی داره میگه این یاسمن...ولی....تو به یه نفر نیاز داری که همیشه خونتو گرم و نرم واست نگه داره....

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

-خبببببب....آفرین....ادامه بده....

با ترس آب دهنمو قورت دادنو گفتم:

-تو....تو باید وقتی میای خونه یه نفر منتظرت باشه...یه نفر که لباساتو از تنت دربیاره...یه نفر که برات غذا بپزه....خلاصه....

جلو و جلوتر اومد....اونقدر که تقریبا بهم چسبید بعدش گوشمو گرفت و گفت:

-خبببببب....بعدش!

با ترس گفتم:

-هیچی دیگه.....بنظر من دختر عمه ات گزینه خیلی مناسبی.....

حرفمو تموم نکرده بودم که گوشمو چنان کشید که صدای دادم تو حیاط بلندشد....

رو نوک پا بلند شدمو گفتم:

-آاااخ آاااخ ....آاااای گوشم....گوشم گوشم...

تا اونجایی که گوش لامصب کِش میومد کشیدش و بعد دوباره گفت:

-باز دخالتتتتتت....باز فضولی....باز قمپز در کردن.....تو چرا آدم نمیشی **!؟؟** چرا درست نمیشی**!؟؟؟** چرا ولم نمیکنی..

نیشخند زدمو گفتم:

-آخه ولم کنم بهت اتصالی پیدا کرده...

بدون اینکه گوشمو ول کنه زد پَس کله امو گفت:

-که ول کنت انصالی پیدا کرده آرهههههه**!**

دو سه بار دیگه با اون یکی دستش زد تو کله ام و بعد ،جوری ولم کرد که تلو تلو خوردم و پشتم خورد به درخت توی حیاط....کمرم رو پوسته های خشکیده ی درخت کشیده شد و با وجود اینکه لباس تنم بود اما بازم درد گرفت....

دستمو با درد و سوز رو کمرم کشیدم...انگار بازم گند زده بودم....

اههههه خاک تو سرم....خب معلومه که گند زدم....نباید خودم پاپیش میذاشتم....باید مامان رو میفرستادم....

داشتم پشتمو ماساژ میدادم که با اون قیافه ی برزخیش اومد سمتم....آب دهنمو قورت دادمو با ترس نگاش کردم که گفت:

-آخه....آخه.....

قشنگ مشخص بود میخواست فحش بده اما هی جلوی خودشو نگه میداشت....مچ دستمو گرفت و از لای دندونای بهم چسبیده شده اش گفت:

-حالا دیگه واسه من دنبال زن میگردی آره **!؟** فازت چیه آخه تو احمق به درد نخور....یه روز مثل مگس دور من میچرخی و کارامو انجام میدی،یه روز نامزدمو تعقیب میکنی که زیرابشو بزنی ،یه روز واسم دنبال زن میگردی ....چه مرگته تو آخه **!؟**چند چندی تو باخودت **!؟؟؟**

عقب عقب رفتمو با لکنت گفتم:

-ب...بد....بد کردم به فکرت بودم!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-که به فکر منی آره !؟؟

سرمو تکون دادم:

-آ...آره.....

دستمو گرفت و همونطور که میکشیدم گفت:

-باشه...حالا که به فکر منی بیا بریم یکم بهم حال بده....

ناباور گفتم:

-چ....چی!؟؟ چیکار کنم!؟؟

دستمو کشید و گفت:

-حال دیگه...حال....بیا به آرزوت برسونمت...تو که اینقدر به فکر منی خب خودت بیا بهمحال بده....

وحشت زده گفتم:

-ولم کن ایمان....ولم کن....ول نکنی جیغ و داد راه میندازم حاج آقا بیاد پایین!

عصبی و خشن گفت:

-از به طرف اینهمه دنبال من موس موس میکنی ...مینارو فراری میدی.....مثل پروانه دورم میچرخی....از یه طرف میخوای جیغ و داد راه بندازی!؟ مگه همینو نمیخوای!؟

مگه نمیخوای با من باشی!؟؟ خب بیا بریم خونه دیگه....بیا بریم ....

دستشو به رور از دستم جدا کردمو گفتم:

-ولم کن....ولم کم....نمیخوام بیام باهات....

دوباره دستمو گرفت و گفت:

-گوش کن یاسمن...صدات درآد با همین دستام خفه ات میکنم....راه بیفت....

مات و مبهوت بهش نگاه کردم....دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ....زبونم بند اومده بود...نمیدونستم چیبگم....کشیدم تا جلوی خونش...کلید انداخت و بعد از باز کردنش پرتم کرد داخل و درو بست.....

دستشو پشت کمرم گذاشت و محکم هلم داد توی خونه....با لرز گفتم:

-چ...چیکار....چیکار میخوای بکنی.....ا...ایمان!؟ بابام....بابامم‌یفهمه.....ب...

درو بست و اومد تو....یه دستمو رو سینه هام گذاشتم و دست دیگه امو وسط پام...حالا هرکی ندونست فکر میکرد لختم که تو این حالت قرار گرفته ام....!

ولی خب چیکار کنم...این حرکت کاملا غریزی بود!

من کمرم چسبیده بود به دیوار و اون دست به کمر ایستاده بود و نگام میکرد....هی پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم...منتظر بودم تا لباشو بزاره رو لبهام...یعنی حس میکردم میخواد اینکارو بکنه واسه همین لبهامو بهم چسبونده بودم....

بالاخره دهن باز کرد وگفت:

-پس میخوای واسه من زن بگیری!؟ انتخابتم کردی....نگار....

مثل مُنگلا لبخند زدمو گفتم:

-عه اسمش نگار !؟؟ چقدر بهش میاد....

نفسش رو آه مانند بیرون فرستادو باخودش زمزمه کرد:

"ای خداااا....آخه این چرا اینقدر خنگ "

و بعد سرشو بلند کرد و گفت:

-یاسمن....دختر خوب...دختر خوشگل
کمرباریک.....ملوس....لاغر....مهربون....باوقار....نجیب....پاکدامن....

نیشمو وا کردمو گفتم:

-همه ی اینایی که گفتی واسه من بود!؟

نیشخند زد:

-آره....همه رو با تو بودم....ببین....من از تو خوشم نمیاد....خب....سلیس و ساده میگم....من ازت بدم میاد....بدم میاد....متوجهی!؟

سرمو تکون دادم:

-آره میدونم!

-میدونی که من ازت متنفرم !؟؟؟

بازم سرمو خم و راست کردم و جواب دادم:

-آره میدونم!

پوفی کرد و گفت:

-اگه اینارو میدونی پس چرا ول نمیکنی....!؟ چرا بیخیال نمیشی!؟ چرا دست از سر کچل من برنمیداری.....تو داری اعصاب منو ناجور بهم میریزی یاسمن....خیلی رو مخمی...یجورایی نسبت بهت آلرژی پیدا کردم....میبینمت کهیر میزنم....پس ...پس بیخیالم شو...خب....هیچ وجه مشترکی بست من و تو نیست.....من هیچوقت تو رو انتخاب نمیکنم.....

بازم که ایمان داشت اشتباه فکر میکرد...یه جوری حرف میزد که انگار من عاشقش بودم...ولی من که نبودم....من فقط به خاطر زهرا خانم هواشو داشتم...فقط و فقط به همین خاطر...

زد تو مخم و گفت:

-حالیت شد!؟؟

گیج و ویج گفتم:

-هاان!؟

عصبی شد:

-هان و زهرمار...دارم بهت میگم تو اکه تنها ترین دختر روی زمین هن باشی باز من نمیگیرمت....باز من به ازدواج با تو فکر نمیکنم....پس بیخودی خودتو خسته نکن....باشه !؟؟؟ باشه!؟؟؟

سکوت کردم....داشتم به فکرهای اشتباه اون فکر میکردم....دوباره گوشزد کرد:

-بیخودی دور من نچرخ.....خواستگاراتو رد نکن.....من از تو خوشم نمیاد....درضمن...نگار خودش شوهر داره....دو سال ازدواج کرده....اسکل!

پلک زدم....پلک زدم...پلک زدم و گفتم:

-ولی من که عاشق تو نیستم....

تا این حرف رو زدم،صورتش یه حالت متفکر اما درهم به خود گرفت.قشنگ مشخص بود اصلا منو نمیفهمه و درکم نمیکنه....یا بهتره بگم گیج شده بود...ناجور هم گیج شده بود!

سرشو آهسته تکون داد و با منتهای عجز و ناتوانی گفت:

-من چه گناهی به درگاه خدا کردم که گیر تو افتادم!؟

پووفی کرد...زل زد تو چشمام و گفت:

-خی خب باشه...باشه....باشه تو منو دوست نداری.....ولی....ببین یاسمن...بیا یه قرار بزاریم خب....نه من دیگه کاری به کار تو دارم نه دیگه تو کاری به کار من داشته باش...خب !؟

سرمو بالا دادمو گفتم:

-نووچ! نمیشه...

دوباره صورتش از خشم سرخ شد....نَفس نَفس زد و همونطور که تلاش زیادی برای فوران نکردن داشت،گفت:

-نمیشههههه!؟؟؟

تائید کردم:

-اهووووم!

شروع کرد باخودش حرف زدن...مشخص بود از دستم دیوونه شده....بعد چند دقیقه دوباره سرش رو بالا گرفت و گفت:

-چراااا نه !؟؟؟

دلم میخواست جواب هیچکدوم از سوالاشو بدم....یعنی اگه دست خودم بود همینکارو میکردم ولی نبود....گوشه آستینمو تو دهنم فرو بردمو همونطور که لای دندونام میجویدمش گفتم:

-من‌باید مراقب تو باشم....تو نباید گشنه بمونی!؟ نباید خونه ات نامرتب بمونه....نباید آدمای غلط دورو ورت باشه !

چهارتا از انگشتاشو تو ریشش از بالا تا پایین کشید....قیافه اش شبیه کسی بود که وسط یه بحث فلسفه ای عمیق کم آورده باشه!!!

لبهاشو که رنگ صورتیش حتی با وجود اون‌ریش بزرگ سیاه هم مشخص بود بهم‌فشار داد و بعد چند دقیقه گفت:

- میخوای مراقب من باشی!؟؟

جواب دادم:

-آره...

باز پرسید:

-مگه من بچه ام !؟؟مگه من نی نی قنداقی ام که توی خیکی بخوای مراقبم باشی....!؟ هاااان!؟؟من بچه ام!؟

خیره تو چشماش جواب دادم:

-آره...یعنی نه....تو بچه نیستی....من....من...ولی من باید مراقبت باشم.....

با تاسف سرشو تکون داد...بدبخت ناجور عاجز شده بود....نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-باو لامصب من نخوام تو رو ببینم باید چیکار کنم!؟؟ هاااان !؟؟؟ اصلا به من بگو ببینم...راهی هست من از شر تو خلاص بشم!؟؟

لبخند زدم:

-آره....زن بگیر.....!

تچشماشو تنگ کرد:

-یاسمن تو چه مرگته!؟؟ باخودت شرط بستی که من دیوونه کنی آره !؟؟ باخود شرط بستی منو جون به سر کنی!؟؟؟

مظلوم گفتم:

-نه بخدا....

-پس‌چرا دست از سرم برنمیداری....چرا ولم نمیکنی!؟؟ هاان !؟؟؟

سرم رو پایین انداختم....این یکی رو نمیشه توضبح داد...نمیتونستم شرح واقعه بدم...نمیتونستن از احظات آخر زندگی مادرش براش بگم....درست مرد بود...ولی دل که داشت...!؟ نداشت....

درحالی که سرم پایین بود گفتم:

-من باید مراقب تو باشم.....

خونش بجوش اومد.چونه امو سفت گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-ببین چی دارم بهت میگم یاسمن....یه بار دیگه....فقط یبار دیگه چشمم به چشمت بیفته...فقط یبار دیگه اطراف خودم ببینمت...فقط یه بار دیگه.....بلایی به سرت میارم که هیچوقت از یاد نبری.....حالیت شد!؟؟

قبل اینکه چیزی بگم صدای مامان تو ی راهرو پیچید:

-یاسمن کجایی..!؟؟

هردو با نگرانی بهم نگرانی کردیم....یعنی در واقع من با نگرانی نگاش کردم...اگه مامان میفهمید من اینجام چه اتفاقی میفتاد!؟؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-وای مامانم.....

* ایمان *

صدای فاطمه خانم که اومد تن و بدنش به لرزه افتاد...خیلی از پدرومادرش میترسید و این دیگه واسه منی که یه عمر همسایه بودیم کاملا مشخص بود....

اما نتونستم اجازه بدم بره!؟؟ چرا نمیتونستم؟؟؟

نمیدونم.....ولی...

میتونستم با گفتن چند کلمه ی ساده به حاجی کاری کنم که دیگه هیجوقت گذرش به خونه ام نیفته اما نه....

دلم براش میسوخت....اگه اینکارو میکردم حاجی اول گردن یاسمنو میرد بعد هم خونه اشو از اینجا میبرد....و ....

مگه میشد جای خالیشون رو تاب آورد !؟؟

مگه میشد این دخترو دیگه ندید....!.

گیجم کرده بود....اونقدر که دلم میخواست کله امو محکم بکوبم به دیوار....از یه طرف مثل پروانه دورم میچرخید و از یه طرف میگفت دوستم نداره و از یه طرف دیگه میگفت حاضر نیست دست از سرم برداره و حالا همه ی اینا یه طرف ...اینکه میگفت باید زن بگیرم تا ول کنم بشه یه طرف دیگه...

چرا ولم نمیکرد....درست وقتی میخواستم از تو فکرش بیرون بیام هی میومد و سر راهم قرار میگرفت.....

نگاهم روی بدنش چرخید...دست خودم نبود....

چیزی..حسی....کششی ....این وسط یه همچین چیزی وجود داشت که منو به سمتش هل میداد...به سمت دوست داشتنش.....من دوستش دارم !؟؟؟ نه....فکر نکنم.....اگه ندارم پس چرا صب و روز بهش فکر میکنم!؟؟ چرا تمام اوقات بیکاریمو تو فکرشم!؟؟؟

رفتم سمتش....پرسید:

-ایمان بزار برم....مامان داره صدام میزنه.....

چشمم از لپهای سرخ وصورتیش سوق خورد سمت لبهاش....لبهایی کلفتی که قرمز بودن....قرمز و خوشمزه....

هووووف! من چم شده بود....چرا زده بود به سرم !؟؟؟

دوباره گفت:

-برم ایمان !؟؟؟

کنترلمو از دست دادم...دستامو روی شونه هاش گذاشتمو کشوندمش سمت خودمو با کج کردن گردنم لبهامو روی لبهاش گذاشتم....

نه همراهیم میکرد و نه حتی چیزی میگفت....مثل دفعه قبل شوکه شده بود...ولی من فقط درگیر طعم لبهاش بودم....دستام تغییر مکان دادن و اینبار دور کمر نه خیلی باریکش حلقه شد....

عین یه گربه ی نرم و تپل بود که دلم میخواست مدام فشارش بدم به خودم....

لبهای صورتی و کلفتش رو می مکیدم و لذت میبردم.....

من خودمم نفهمیدم از کی اینقدر بهش علاقه مند شدم....از کی اینقدر دوستش داشتم....واقعا نمیدونستم.....من ازش بیزار بودم....رو مخم بود....شیطنتهاش،با پسرا پریدنهاش....اینا همیشه باعث میشد از دستش عصبی و بیزار بشم اما....

اما نه....من فقط روز به روز داشتم بهش بیشتر فکر میکردم.....

سرشو تکون داد اما من لبهاشو ول نکردم....دستام رفت روی باسنش....نرم بود و بزرگ....مگه میشد دوستش نداشت این گربه رو !؟مسخره بود...اما همین حالا داشتم نسبت به تمام پسرایی که میشناختنش و اون میشناختشون احساس حسادت میکردم...!

دلم میخواست واسه خودم باشه...فقط خودم....بهم چسبیده بود...میخواست حرف بزنه اما من قصد ول کردن لبهاشو نداشتم...

اونقدر واسه تصاحبش تو اون لحظه حریص شده بودم که دلم میخواست همین حالا بکشونمش سمت تخت خوابم حتی اگه بعدا اسم این کارمو بزارن تجاوز!

دستمو رو سینه اش گذاشتمو فشارش دادم....بالاخره ا نقدر زور زد تا ازم جدا شد....افتاد روی زمین...بلند شد.....

داشت گریه میکرد.....لا به لای گریه هاش گفت:

-من دوست ندارم.....من ندارم....

وقتی با گریه گفت "دوستم نداره " گیج تر از قبل شدم....من نمیفهمیدمش...واقعا نمیفهمیدمش....مگه این همه مدت اینکارو نمیکرد که من بهش علاقمند بشم....!؟

خب...من شدم...من عاشقش شدم.....

ازش فاصله گرفتم....پس حالا این بامبول بازی ها چه معنی داشت.....دیگه کم کم داشت خونم به جوش میومد از این کارای یاسمن....از این مسخره بازی هاش...

رنجور و عاجز پرسیدم:

-چیمیگی تو یاسمن!؟؟ مگه اینهمه مدت اینکارارو نمیکردی که من بهت علاقمند بشم...!؟؟ خب شدم....دارم بهت رسما اعلام میکنمن ازت خوشم میاد....پس‌چه مرگته....چته؟گیجم‌کردی یاسمن....خسته امکردی....عاجزم کردی.....میفهمی!؟؟؟

اشک همینطور از چشماش میچکید ....چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و بعد با صدایی پر بغض و لرزون گفت:

-دلیل کارای من این نبود که عاشقت هستم....

یقه لباسشو تو چنگم‌گرفتمو گفتم:

-پس دلیل کارات چیه!؟؟چرا میخوای خون منو به جوش بیاری.....

چونه اش لرزید...لباشو بهم فشار داد و بعد چند دقیقه تماشا کردن من گفت:

-اگه.....اگه اینکارارو میکردم.....فقط...فقط به این خاطر بود که....که....

شدت اشک ریختنهاش بیشتر شد....مثل کنجکاوی من.....و بعد تو بهتم شروع به حرف زدن یا در واقع باید بگم اعتراف کردن کرد!!

-یه روز وقتی داشتم برمیگشتم خونه.... دیدم یه نفر تصادف کرده.....یه نفر که افتاده بود وسط جاده و مردم دورش جمع شده بودن....حسم بهم گفت اون آدمو میشناسم...واسه همین رفتم جلو.....

اشک همینطور از چشماش میچکید....هق هق کنان ادامه داد:

-مادرت بود ..... صورتش پر خون بود.. از دماغش...از دهنش...از همه جاش خون میچکید... ....مثل ماهی ای که از آب افتاده باشه بیرون جون میکند.....من باورم نمیشد خاله زهرا باشه....خودمم تو شوک بودم...رفتمپیشش ....منو شناخت....تا بیمارستان من همراهش بودم....تو آمبولانس دستمو گرفت و گفت مواظبت باشم....گفت تنهات نزازم....نزارم .....گفت....گفت یاسمن مواظب ایمان....

دستمو بالا آوردم و با صدای بی نهایت ضعیف و کمجونی گفتم:

-بس....برو....

گریه هاش تمومی نداشت...اسممو صدا زد:

-ا...ای...ایمان.....

خودم درو براش باز کردم:

-برو ....برو و دیگه هیچوقت جلوی چشمام ظاهر نشو...برو....

نرفت...هی با گریه نگام میکرد...نمیدونم اصلا صدام بالا میومد یا نه.....دستمو پست کمرش گذاشتم و با تمام توان از خونه پرتش کردم بیرون....

ترحم هاش حالمو بد کرد....

ترحم هایی که من احمق تاحالا متوجه نشده بودم.....

و مادرم.....مثل ماهی جون میکند....!؟

مثل ماهی ای که از آب افتاده باشه بیرون !؟؟؟

این جمله یه لحظه پشیمونم کرد....پشیمون از اینکه چرا رضایت دادم اون مرد نیفته زندون....

ولی نه اونم یه بدبخت بود که حتی ماشین هم مال خودش نبود ....

ولی مادرم.....لعنت به تو یاسمن!

رفتم سمت آشپزخونه....یه قرص خواب خوردم و بعد چراغارو خاموش کردم و خودمو به اتاق خوابم رسوندم....

این صبح سحر نمیشد حتی با قرص....

این صبح سحر نمیشد.....

صبح زود با سردرد از خواب بیدار شدم....گیج و ژولیده بودم....هم دلم نمیخواست برم سر کار و هم اینکه میدونستم اگه بمونم تو خونه از فکر و خیال روانی میشم.....!

آخه هنوزم حرفهای یاسمن هی تو سرم رژه میرفت....هی میرفت....

پس بهتر بود برم سرکار....

تلفنم زنگ خورد.....تماس رو وصل کردم و گفتم:

-چیه رفیعی !؟؟ چرا هی فرت و فرت زنگ میزنی!؟؟؟

خندید و گفت:

-چاکر جناب سررررررگرد.....مثل اینکه قرار داشتیم....

خوابالود گفتم:

-ساعت چند الان!؟

-ساعتاتو موش خورده !؟؟الان هشت....

-میام...یه ربع ساعت دیگه میام...

-پس فعلا...

بلند شدمو رفتم سمت سرویس و بعد شستن دست و صورتم اینبار رفتم تو آشپزخونه..آثار قرص خواب هنوز انگار تو رفتارم مشخص بودچون یکم بیحال و کسل بودم....

یه لیوان شیر خوردم و بعد لباس پوشیدم که از خونه بزنم بیرون...تلفنم دوباره زنگ خورد...اینبار اما نگار بود....یکم احوالپرسی کرد و بعد گفت که عصر میاد خونه تا هم خونه رو مرتب کنه هم واسه چند روزم غذا بپزه.....قبول کردمو بعد هم گوشی رو گذاشتم تو جیبمو از خونه زدم بیرون..

لحظه آخر نگاهی به سمت بالا انداختم....

یاسمن با من بد کرد....بد..

* یاسمن *

یه چند روزی بود که تو یه حالتی مثل شوک قرار داشتم.

دلیلش هم حرفها و اعترافاتی بود که خودم به زبون آوردم هم چیزایی که ایمان گفت!

دوستم داشت !؟ نه ...نه....محال بود...محال بود....

کلافه انگشتامو تو موهام فرو بردمو بهم ریختمشون....اه لعنت !!!

آخه چرا....چرا من و خودش رو گذاشت تو اون موقعیت تا هم من مجبور به گفتن اون حرفها بشم و هم خودش!

آاااااخ کاش میتونستم با یکی حرف بزنم....با یکی درد و دل کنم....

چند روزی بود که تو خونه و اتاق خودمو حبس کرده بودم.....خبری از ایمان نداشتم..هیچ خبری!

مامان دیگه براش غذا نمیبرد....میگفت یه دختری براش غذا میاره...یه دختر سرخ و سفید....دختری که از مشخصاتش میشد فهمید همون نگار دختر عمه اش!

دستمو به سمت گوشی موبایل دراز کردم و از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتمش....

رفتم تو فهرست مخاطبین....دلم میخواست با یه نفر در مورد همه چیز صحبت کنم....درمورد تمام اتفاقاتی که مجبور بودم در موردشون سکوت کنم....اتفاقاتی که خودم به تنهایی مجبور به تحملشون بودم!

لیست مخاطبین رو صدبار بالا و پایین کردم و هربار می رسیدم به اسم یلدا....یلدایی که خیلی وقت ندیده بودمش....اما....بهش چیمیگفتم آخه!؟ از کجا باید شروع میکردم !؟

میگفتم یلدا مادر موقع مرگ وصیت کرد حسابی حواسم به ایمان باشه!؟؟؟بگم منم حواسم بود اما از رفتارم برداشت های دیگه ای شد!؟میگفتم داداشت فکر کرده من عاشقشم!؟....میگفتم داداشت اعتراف کرده دوستم داره!؟؟

وای نه نه نه...نمیتونستم...نمیتونستم این حرفهارو به یلدا بزنم....!آخ خداااا چقدر از خودم و این وضعیت کوفتی خسته ام....!

پتو رو کنار زدم و از اتاق اومدم بیرون....حس میکردم بو گند عرق میدم...قیافه امم که حسابی ترسناک شده بود...مامان چادر سر انداخته بود و قصد بیرون رفتن داشت...تا منو دید ایستاد و چپ چپ نگام کرد و گفت:

-صبخ بخیر ایران ! دختر دم بخت باید ۱۲ظهر از خواب بیدار بشه!؟؟؟؟

سرمو خاروندمو گفتم:

-بیدار بودم....خودم نیومدم بیرون!

کیف پولش رو از رو جاکفشی برداشت و گفت:

-بله دیگه! از صبح تا شب تو اتاقتی!زخم بستر به جهنم...یه سر به حموم بزن لااقل! عین جورابی میمونی که شونصد روزه نشستنش!

یه نگاه به سرو هیکل خودم انداختم...تو اون لباس خوابای گشاد،موهای شلخته واقعا هم حق با مامان بود....دوباره سرمو خاروندم که با چندش گفت:

-نخار نکبت....نخار....برو حموم شاید شپش زدی...که ایشالله بترکی از دستت خلاص بشم....! برو حموم بعدشم برو غذا بخور....زیاد نخوریا....چند قاشق بیشتر نخور....بزار یکم لاغر بشی....

دستمو زو شکمم گذاشتمو با حسرت گفتم:

-همش چند قاشق !؟؟ این که بی انصافیه! حالا کجا میخوای بری!؟؟؟

رفت سمت در و گفت:

-خانم رضوی دعا و جلسه داره،میخوام‌برم خونشون....بابات ظهر نمیاد....تو غذاتو بخور....درضمن حموم هم برو....همینم مونده یه نفر بساد روت بنویسه " لطفا مرا بشویید" از بس چرک شدی....خداحافظ!

-به سلامت!

مامان که رفت به سمت سرویس حمون تغییر مسیر دادم...حق با مامان بود.من الان فقط به حموم نیاز داشتم....یه دوش طولانی گرفتم و بعد بیرون اومدم....اول غذا خوردم و بعد واسه خودم یه چایی دبش درست کردم....زمان کند میگذشت و منم حوصله امبدجور سر رفته بودم....

دلم تفریح و سرگرمی میخواست...و کار!

آره...کاش میتونستم یه کار پیدا کنم....کاری که از این بیکاری بیرونم‌بیاره....

دیگه نتونستم تو خونه بمونمو درو دیوارو نگاه کنم....لباس پوشیدم و زدم‌بیرون که....

وقتی از پله ها پایین اومدم بازم دختر عمه ی ایمان رو دیدم....مقل تمام چند دفعه ی قبل شیک و پیک و تروتمیز بود...

و صدالبته خوش لباس و خوش بو!

سرش خم بود و سگرمه هاش تو هم!

حواسش به من نبود و داشت با تلفن صحبت میکرد...اونم با یه لحن بی نهایت عصبی و تند:

-غلط کردی.....غلط کردی.....ببین .....ببین سیامک دیگه نه میخوام صداتو بشنوم نه خودتو ببینم....خفه شو صداتو واسه من نبر بالا.....ببین...تو گوش بده سیا....نه نه...اصلا....من دیگه نه تحمل حرفهای اون خواهر افریطه ات رو دارم نه اون مادر عجوزه ات.....آره....آره.....معلوم که مادرت عجوزه است.....چیییی.....به من فحش میدی!؟؟منو تهدیدت میکنی!؟ غلط کردی هیچ گهی نمیتونی بخوری.....گوش کن سیا....بین من و تو دیگه همچی تموم شده.....همچی.....طلاق که گرفتم مهریمو که تمام کمال از حلقومت بیرون کشیدم اونوقت میفهمی نگار چند من ! به تو چه که کجام...به توچه....آره آره....اتفاقا همونجام..میخوام ببینم چه غلطی میخوای بکنی!؟برو گمشو روانی...تو روانی هستی....."

ازحرفهاش یکم گیج شده بودم....گرچه شنیدن صحبتهاش ناخواسته بود اما خب....تنها برداشتی که میشد ازشون کرد این بود که با شوهرش حسابی مشکل داره.....اولش متوجه من نشد....گوشیشو پرت کرد تو کیفش و بعد رفت سمت خونه ایمان کلید انداخت توی در...عصبی و کلافه هی با قفل ور میرفت اما نمیتونست بازش کنه.....

از پله ها پایین اومرم و گفتم:

-اون قفل قلق داره.....

صدامو که صنید متوجه ام شد.خریدای توی دستشو گذاشت زمین ک به سمتم چرخید....خودم اول سلام دادم:

-سلام.....

ابرو درهم کشید و جواب سلاممو داد...البته با چنان لبخند تلخی که آدم ناخواسته باخودش میگفت هیچس نمیگفت سنگینتر بود!!!

بدون اینکه ازم کمک بگیره دوباره مشغول ور رفتن با قفل شد....دستمو رو نرده گذاشتمو نگاهش کردم....نه حاضر بود از من کمک بگیره و نه در باز میشد....اونقدر عصبی شد که یه لگد به در زد و باخودش گفت:

-اه مرده شورتو ببرن.....

از همونجایی که ایستاده بودم گفتم:

-میخواین کمکتون کنم !؟؟؟

نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو کار زندگی نداری!؟؟ همیشه اینجاایی!؟ میای ببینی کی اومده اینجا کی نیومده!؟؟ والا ما صابخونه فضول شنیده بودیم هست اما مستاجر فضول نه.....

حرفهاش ناراحت و دلخورم کرد....با لبای آویزون گفتم:

-نخیر من فضول نیستم فقط خواستم کمکتون کنم.....

عصبی نگام کرد و گفت:

-نیازی به کمکت ندارم....خودم میتونم قلقش رو پیدا کنم...نشد هم میشکنمش.....

اعصاب نداشت....و این همه جوره تو حرفها و لحن و حرکاتش مشخص بود..چیزی بهش نگفتم و از کنارش گذشتم...

این دختر جدیدا زیاد اینجا میومد...یعنی....با اینکه خودش متاهل بود نمیدونم کی اینهمه وقت میکرد که بخواد بیاد اینجا....درضمن ...ما که خودمون حواسمون به ایمان بود پس چرا میومد اینجل و واسش غذا میپخت.....!؟؟؟

رفتم توی حیاط....اما از پشت شیشه هرازگاهی نگاهش میکردم....سرتق بود ....اونقدر با قفل ور رفت تا بالاخره تونست بازش کنه بعدهم رفت داخل و درو محکم بست!

اهمیت ندادم....تصمیم گرفتم زنگ بزنم به یلدا و یکم باهاش صحبت کنم....خیلی زود جواب تماسمو داد....و ازهمون اول هم سراغ ایمان رو گرفت ....وقتی بهش گفتم که نگار مرتب میاد اینجا و حواسش خیلی بهش هست حسابی تعجب کرد...میگفت نگار خیلی وقت باشوهرش اختلاف داره و چطور وقت میکنه بیاد به این سر بزنه....خود یلدا هم انگار جوابی واسه این سوالا نداشت....ازدرد دوریش گفت...از زندگی تو اصفهان...از امیرحسین...از پیشرفت و رونق کارش.....و خلاصه از هر دری حرف زدیم...حتی از همکلاسی ها و رفقای قدیم و جدیدمون...اونقدر حرف زدم که هم هوا تاریک شد و هم فکم درد گرفت.....

همون موقع یکی کلید انداخت تو در....

احتمال دادم مامان یا حاج بابا باشه ولی از بوی ادکلنی که تو فضا پیچیده بود فهمیدم ایمان....!

ترسیدم ازش....بعد اون جریان ها و بگو مگو ها آمادگی اینکه باهاش رو به رو بشمو نداشتم واسه همین فورا یه پای دیگه قرض گرفتمو قبل اونکه چشمش بهم بیفته دویدم سمت خونه....پله هارو تند تند بالا رفتمو خودمو رسوندم به خونه....دروبستم...دستمو رو قلبم که تند تکد می تپید گذاشتم و و نفس زنون رفتم تو اتاقم...شال و روپوشمو انداختم رو تخت و مقابل آینه ایستادم....

چشمامو بستم ....و تموم اون لحظه ای که ایمان داشت لبهامو میخورد واسم تداعی و تکرار شد....

دستمو بالا آوردمو انگشت شستمو رو نرمی لبهام کشیدم.....

هنوزم برام سوال بود که چرا اون تصور کرد من عاشقشم و تمام کارهام از روی عشق.....!

من فقط میخواستم ازش مراقبت کنم.میخواستم نبود یلدا و زهرا خانم رو حس نکنه...میخواستم یه جورای به وصیت مادرش عمل کنم.....آخه وقت مرگش تنها کسی که بالای سرش بود من بودم!

چشمامو باز کردم!

رفتم سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم....کاش هیچکدوم از این اتفاقها نمیفتاد! هیچکدوم....

* ایمان *

درهای حیاط رو باز کردمو بعد ماشین رو آوردم داخل....!یه چند دقیقه بعد من هم حاج آقا اومد...درارو باز گذاشتم تا اونم ماشینش رو بیاره داخل....

ماشین رو که پارک کرد اومد سمتم....سلام و احوالپرسی که کردیم تعارف کرد برم بالا شام رو باهاشون بخورم اما از اونجایی که میدونستم نگار خونه است و احتمالا شام هم درست کرده، با احترام پیشنهادشو رد کردم....

خسته و کوفته کلید زنگ رو فشار دادم که بلافاصله نگار درو برام باز کرد.....

تا خواستم سلام کنم نگاهم روی ظاهرش ثابت موند.راستش بدجوری

از دیدنش تو اون لباسای خونگی تعجب کردم! یه تاپ تنش بود که قسمت سینه اش تور بود اما خب به هرحال...اون تور بیشتر بدنش رو نشون میداد....

و شلوارکی که با هر قدم و تکونی تا بالای رونش کشیده میشد!

با این حال سعی کردم توجه نکنم یا رفتاری نشون ندم که به دخترعمه جان بربخوره!

اومد داخل و دو بستم...سلام کردم که

لبخند ملیحی زد و گفت:

-خسته نباشی....چقدر دیر اومدی....تو همیشه تا همین ساعت سر کاری!؟

سویشرتمو آویز کردم و گفتم:

-کار ما که زمان حالیش نیست..... هر وقت هر موقع احتیاج بود باید بریم.....

جلوتر از من به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-کار تو هم خیلی سخته ها...فقط اسمش باکلاس!

بعدهم شروع کرد خندیدن....یه نفس عمیق کشیدمو بوی خوش غذاهارو به ریه هام فرستادم تا عمیقتر استشمامش کنم....!

و نمیدونم چرا ناخواسته یاد مامان افتادمو به کل احوالم تغییر کرد..

این روزا خیلی چیزا منو یاد مامان میناخت و احتمالا شاید دلیل این دمدمی شدنم هم همین بود!!!اینکه یه لحظه خوب بودمو یه لحظه بعد تقریبا به همین خاطر بود....

تا یادش میفتادم حالم بد میشد و غمگین و افتزده میشدم و تا ذهنم مشغول کاری بود برمیگشتم به یه حالت نسبتا عادی.....

جورابامو از پا درآوردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.....نگار با صدای بلند پرسید:

-ابمان اول چای یا اول غذا !؟؟؟

تمام روز درگیر پرونده ای بودم که تازگیا اومده بود زیر دستمون و حتی واسه ناهار هم نتونستم یه غذای درست و حسابی بخورم واسه همین درحینی که پاهامو آب میکشیدم گفتم:

-اول ناهار....خیلی گشنمه....خیلی!

وقتی اومدم بیرون یه راست رفتم تو اتاقمو بعد عوض کردن لباسام اومدم بیرون....نگار مثل چند دفعه ی قبل حسابی سنگ تموم گذاشته بودم....بوی خوش غذا به خونه جون داده بود انگاری.....با این حال....بهتر بود اگه با این وضع جلوی من ظاهر نمیشد.

البته من حتی یک لحظه هم نگاه بد بهش ننداختم اما....نگار متاهل بود و هیچ مردی دوست نداره زنش اینطوری جلوی بقیه ظاهر بشه ولو پسر داییش!

اما نمیشد که مستقیم و بی پرده اینو بهش بگم پس در نتیجه ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم....اینطوری بهتر بود!

رفتم سمت آشپزخونه...چشمم که به ماهی های تُرد روی میز افتاد دلم ضعف رفت....نتونستم تحمل کنمو حتی قبل اینکه بشینم یه ناخنک به ماهی زدمو گفتم:

-به به...چه سور و ساتی....چه کردی تو....دمت گرم!

لبخندی زد و موهای کوتاهشو زدپشت گوشش و گفت:

-دیگه اگه کم و کسری بود ببخشید!!!

یه نگاه به خوراکی های جورواجور روی میز انداختمو گفتم:

-نه باباااا....همچی عالیه....

از تمجیدم خوشش اومد....بشقابم رو برداشت و همونطور که برام برنج می ریخت گفت:

-میدونستم ماهی خیلی دوست داری واسه همین درست کردم....

-آره من عاشق ماهی ام....

-پس اشتباه حدس نزدم....من با ذائقه ی تو حسابی آشنام!

یکم رب انار روی ماهی ریختم و بعد مشغول خوردن شدمو همزمان از نگار پرسیدم:

-سیامک چطوره...چرا با اون نیومدی!؟؟

تا اسم سیا رو به زبون آوردم حالت صورتش تغییر کرد و گفت:

-کار داشت....نتونست بیاد....

-یه وقت ناراحت نشه که تو میای اینجا و کارای خونه رو انجام میدی....

-نه...چرا باید ناراحت بشه...!؟؟

-آخه اونم میره سرکار...یه هرحال دوست داره وقتی میاد خونه زنش باشه....اصلا الان باید شام چی بخوزه!

-خیلی یهویی گفت:

-ولش کن بابا....یه چیری کوفت میکنه....

از رفتار و حرفهای نگار درمورد سیامو یکم جاخوررم....عجیبتر این بود که گوشیش مدام زنگ میخورد اما اون همش رد تماس میداد...

چیزی نگفتم و زیاد هم پیگیر نشدم...

بعد ناهار نگار برام چایی آورد...خیلی چسبید و لذت بردم...چایی رو که خوردم گفتم:

-خب....نمیخواد زنگ بزنی آژانس...حالا که اینقدر دختر خوبی بودی و حسابی واسه من ترکوندی من خودم میرسونمت ....

نگار فنجون رو گذاشت تو سینی و گفت:

-کجا !؟

متعجب گفتم:

-خب خونتون دیگه....

یکم نگام کرد و گفت:

-میشه امشب اینجا بمونم !؟؟؟؟

بازم با تعجب نگاش کزدم....واقعا میخواست اینجا پیش من بمونه اونم با اون شوهر حساسش !؟؟؟ اصلا سیامک این اجازه رو بهش میداد!؟،

آخه تا اونجایی که من درجریان بود تعصب شدیدا سیامک همیشه واسه هم یه موضوع کاملا مشخص بود.....

تعصب شدیدا سیامک همیشه واسه همه ی فامیل یه موضوع کاملا مشخص بود.....واسه همین برام جای تعجب داشت که چرا نگار میخواد امشب اینجا بمونه....سر جام نشستم و پرسیدم:

-واقعا میخوای بمونی!؟

بدون قوز روی مبل نشست و گفت:

-آره....اگه دوست نداری من بمونم میتونی..

دستمو تکون دادم:

-نه نه...نه....من فکر کردمیخوای بری....

دوباره لیوان چاییش رو برداشت و گفت:

-نه...امشب میخوام اینجا بمونم....اینجوری تو میتونی فردا هم صبحونه ی داغ بخوری هم یه ناهار گرم ....

اینو گفت و تک خنده ای رفت....من خودم که هنوز تو تعجب بودم.یه چایی دیگه برای خودم ریختم و بعد گفتم:

-یه وقت سیامک ناراحت نشه امشب اینجا بمونی!

باز حرف از سیامک که شد ابروهای نگار تو هم گره خورد.تکیه اشو به مبل داد و گفت:

-به درک!

متعجب گفتم:

-درک !؟؟؟ چرا به درک....!؟

آه کشید و گفت:

-بیشعوری...بیشعوری کم چیزی نیست ایمان....سیامک یه تفاله است...یه آدم بی شعور ....یه خَر نفهم...یه گاو.....

حرفهای نگار بو دار شده بود! یا بهتره بگم عین پرده برداشتن بود....پرده برداشتن از یه زندگی که فکر میکردی خیلی قشنگ و خوش لعاب!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

-چیمیگی نگار!؟؟ سیامک اذیتت میکنه!؟؟؟

بغضشو قورت داد و گفت:

-سیامک از اول هم آدم بیخودی بود....من گولشو خوردم....گول چرت و پرتهاشو....گول ظاهرشو....گول شرایط خوبشو....گول حرفهای خوبشو....یا بهتر بگم وقتی دیدم به اونی که باید برسم نمیرسم سیامکو انتخاب کردم....

لیوان توی دستمو کنار گذاشتم و گفتم:

-مشکل تو زندگی همه هست نگار....زیاد سخت نگیر.....

غمگین گفت:

-نه ایمان....من خوشبخت نیستم....من بدبختم.....من واقعا بدبختم....یعنی بدبختم کردن...

سردرگم نگاهش کردم....آه کشید....یه آه عمیق و بعدبا همون شدت ناراحتی ادامه داد:

-از همون روزی که بابا سر دعوای کهنه با دایی اجازه نداد دای بیاد خواستگاری ، من بدبخت شدم.....

خرمایی که گذاشته بودم توی دهنم ،تو گلوم گیر کرد....بابای من نگارو واسه من خواستگاری کرد!؟؟؟؟دقیقاااا کی و چرا!؟؟

ناباورانه رو به سوی نگار کردمو گفتم:

-بابای من تو رو خواستگاری کرد!؟؟

درحالی که سعی داشت باهام چشم تو چشم نشه گفت:

-آره.....همین قصد رو داشتن....یه روز که دایی و زن دایی خدابیامرز اومدن خونمون با مامان و در موردازدواج من و تو صحبت کردن....یعنی تو خبر نداشتی!؟؟

اخم کردم....چرا اونا باید بدون صلاح من یه همچین کاری کنن..آخه بر چه اساسی!؟بر چه منطقی....سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه.....اصلا.....

نگار اینبار مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-اونا باهم قرار گذاشته بودن..که من و تو باهم ازدواج کنیم.....تو رو نمیدونم اما من تو جریان بودم....اما بابا بخاطر دشمنی کهنه با دایی مخالفت کرد...

میدونی چیه ایمان....من خیلی به این موضوع فکر کردم....تقریبا همیشه....

اگه مخالفت کورکورانه ی پدر من و عقب نشینی بی چون و چرای دایی نبود شاید من الان زن تو بودم ....شاید ما الان خوشبخت بودیم.....

صراحت نگار واسه من چندش آور بود خصوصا وقتی اینو میدونستم جدیدا زیادی توفکر اون خیکی تپلوام...

دستی تو موهام کشیدم...بلند شدمو گفتم:

-بیخیال نگار....من هیچوقت تو جریان یه همچین چیزی نبودمو کاش الان هم تو جریانم نمیزاشتی....اما....اما ....اصن ولش کن...بهتره از این به بعد در موردش صحبت نکنیم.....حالا هم....فکر کنم بهتره بری خونه نگار....شاید سیامک دوست نداشته باشه شبو اینجا بمونی.....

خواستم برم سمت اتاق که نگار دنبالم اومد و از پشت بغلم کرد.....

نگار دنبالم اومد و از پشت بغلم کرد.چشمام تا حد ممکن گشاد شده بود...

سر خم کردمو چشم دوختم به انگشتای ظریفش که روی سینه ام بود....

شونه هاش می لرزید و این یعنی داشت گریه میکرد.....وقتی شروع کرد حرف زد مطمئن شدم که آره ....داشت گریه میکرد....

-فکر میکردم میتونم سیامک رو دوست داشته باشم اما نتونستم.....سخت بود..همیشه سخت بود....من همش به تو فکر میکردم...به اینکه چقدر کنارهم میتونستیم خوشبخت باشیم....وقتی زن سیا شدم خیلی سعی کردم فراموشت کنم....نمیخواستم به سیا خیانت کنم تا وقتی که از اینو اون شنفتم دِلت پی میناست....گفتن تو میخوای با مینا عروسی کنی...از همون شب فراموشت کردم....چسبیدمبه زندگیم با سیا....اما رنگ خوشبختی رو ندیدم....از بس شکاک و بدبین و بداخلاق.....

منو بدبخت کرد کینه های شتری بابام...منو بدبخت کرد.....

صدای گریه هاش عصبیمکرد...من خودم کم بدبختی داشتم حالا این اتفاقها هم بهشون اضافه شده بود!!

دستاشو از روی سینه هام جدا کردمو چرخیدمسمتش....ازش فاصله گرفتم....من چه رذل بودم اگه بخوام به دختر عمه ی متاهل چشم داشته باشم....تو مرام من هیچوقت یه همچین چیزی نبود.هیچوقت و هیچ زمان.....یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ببین نگار....تو زندگی همه مشکل هست....هیچ مشکلی هم غیر قابل حل نیست...و من فکر میکنم تو هم بهتره مشکلت با سیامک رو حل کنی....مشاور...روانشناس....اینا واسه همین موقعه هاس دیگه.....منم از طرف پدر ومادرم بخاطر اون کار خودسرانشون معذرت میخوام.....من تورو دوست دارم...خیلیم دوست دارم نگار اما به عنوان دختر عمه نه بیشتر از این....اگه اون‌زمان چیزی از کار بابا میدونستم هرگز این اجازه رو نمیدادم که بیان خواستگاری کنن اونم بدون اجازه ی خودم....

حالا همبهتره بری خونتون....

اشک تو چشمهای ترش حلقه زد....با بغض پرسید:

-داری از خونه ات میندازیم بیرون....!؟

دستمو تکون دادم:

-نه نه...تو....تو داری اشتباه میکنی....ببین نگار.....گوش کن.....

پرید وسط حرفمو گفت:

-نه تو گوش‌کن.....من میخوام از سیامک‌طلاق بگیرم....

ناباورانه گفتم:

-طلاااق!؟؟؟؟ چی میگی تو نگار!؟؟؟

اشکاشو با پشت دستش کنار زد و گفت:

-آره....میخوام‌طلاق بگیرم....درخواست هم دادم....خیلی وقت درگیر طلاقم.....

ولوم صداش رو آروم و ملایم کرد و گفت:

-دلم میخواد با.....

میتونستم حدس بزنم میخواد در مورد چی حرف بزنه....با اخم و تَخم گفتم:

-بس کن نگار....بس کن....لباساتو بپوش! زنگ میزنم آژانس بری خونه....

چرخیدمو پشت بهش کردم تا دیگه به چشماش نگاه نکنم و بیشتر از این خودش و من و تو یه همچین گناه گندی شریک نکنه....اما اون دورم زد و اومد جلوم....مقابلم ایستاد و زل زد تو چشمام و گفت:

-تو دوستم نداری آره!؟

با عصبانیت گفتم:

-دارم ولی به عنوان دختر عمه نه بیشتر....لباس بپوش و برو.....

-ایمان....

-بروووو نگار....همین حالا.....

رفتم تو ی اتاق و درو بستم....تکیه دادمبه در و چشمامو بستم....لعنت به این شانس!

آخه چرا هی اینهمه اتفاق میفته ...اونمپشت سرهم.....!

اونقدر تو اتاق موندم تا خودش بره...حدودا یه ده دقیقه بعد با پشت انگشتاش زد به در اتاقم...با بغض گفت:

-من میرم....ولی ....ولی بدون که همیشه دوست داشتم....

درو وا کردمو اومدم‌بیرون...اینبار با عصبانیت گفتم:

-نه...نه....منو دوست نداشته باش....این دوست داشتن از بیخ و بن غلط....زندگیتو بیخودی ازهم نپاشون....

لب زد:

-ایمان.....

-هیس....هیچی نگو نگار...هیچی....من فقط دارم به این فکر میکنم که تو اینهمه مدت با این نیت میومدی اینجا...من خیلی ازت عصبانی ام...خیلی....پس برو...برو و نیا اینجا.....

اشک ریزون از خونه رفت بیرون.....در قفل بود....رفتم براش بازش کردم بعد گفتم :

-صبر کن....زنگ میزنم آژانس....

چون شب بود همراهش رفتم بیرون....اون هنوز داشت گریه میکرد... در حیاط رو وا کردم و رفتم بیرون....اونم اومدو کنارم ایستاد....منتظر آژانس بودیم که سیامک و داداش قلچماقش از ماشین اومدن بیرون وهجوم آوردن سمت من...

هم سیامک هم داداشش مثلا هیکل ورزشکاریشو میشناختم....تا اومدن سمتمون نگار وحشت زده گفت:

-وای خاک به سرم شد....سیامک...خون به پا میکنه.....

بعد رو کرد سمتمو گفت:

-برو داخل ایمان....برو تا شر نشده.....تورو خدا برو....وای....

از جام جُم نخوردم....یعنی دلیلی نداشت که بخوام بترسمو فرار کنم....من که جرمی مرتکب نشده بودم و اتفاقی هم اگه قرار بود پیش بیاد بی شک بخاطر همین کارهای احمقانه ی خود نگار بود.....! وگرنه من به خودم اطمینان داشتم....!

دوباره یه نگاه پر اضطراب به منو یه نگاه به سیامک انداخت و گفت:

-برو داخل ایمان....تو رو روح مامانت برو داخل.....

خونسرد و آروم گفتم:

-من کاری نکردم که بخوام نگران چیزی باشم....اصلا تو خودت چرا نگرانی!؟؟؟ مگه چیکار کردی!؟؟

-هیچی بابا....سیامک که به همچی مشکوک...بدبین.....همش دنبال بهونه اس شور یه چیزی رو دربیاره.....برو ایمان....خواهش میکنم....

-واستا ببینم چی میخواد بگه....!؟

سیامک اومد جلو....از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد...داداشش مثل اسکرت از پشت همراهیش میکرد....مشخص بود سر جنگ دارن حالا سر چی الله اعلم....!

نگار یه قدم رفت جلو و گفت:

-چی میخوای سیامک!؟؟ اینجا اومدی که چی!؟؟

پوزخند زد...منو با نفرت برانداز کرد و نگار رو با تحقیر و تنفر....دستاشو مشت کرده بود...حرف که زد رگای گردنش برجسته شدن:

-تُف به ذاتت نگار.....از اولم میدونستم تو خیانتکاری....این مدت که ناکوکی میکردی دلیلش همین بود آره.....

با دست زد تو سر خودش و ادانه داد:

-خاااک تو سر من کنن که نفهمیدم تو بیخ گوشم داری چه غلطایی میکنی..خاک تو سرم....لامصب مگه من شوهر تو نبودم....!؟؟ هان!؟؟من میپیچونی که بیای پیش پسرعمه جووونت!؟؟

نگار با عصبانیت گفت:

.-دهنتو اب بکش کثافت.....برو....هین الان از اینجا برو نمیخوام چشمم به قیافت بیفته....

دستشو برد بالا که بزنه تو صورت نگار ،سریع رفتم جلوش و گفتم:

-چخبرته آقا سیامک!؟؟ چیشده!؟؟ چرا اینطوری میکنی!؟؟؟ کوچه و خیابون جای حل کردن اختلافات خانوادگیت نیست....دست زنتو بگیر و ببر خونه و اونجا سفره دلتو وا کن....

چنگ‌انداخت به یقه ی لباسم ....دو طرف لباسم رو تو مشتش گرفت و گفت:

-تو یکی خفه شو کثافت پلشت.....کارت به جایی رسیده که با زن من میپری!؟؟

از حرفهاش خیلی جاخوردم....این رفتارش فراتر از یه توهین بود....کاش میزد تو دهنم اما این حرفو نمیزد....دستاشو از رو یقه لباسم جدا کردمو گفتم:

-چیمیگی مرد حسابی!؟؟؟ این چرت و پرتها و اراجیف چیه پشت سرهم ردیف میکنی!؟؟

دوباره یقه لباسمو چنگ زد و یا همون شدت عصبانیت گفت:

-من چرت و پرت میگم یا تو !؟؟ چرا دست از سر زن من برنمیداری؟؟ تویی که زیر پاش نشستی آره!؟؟ چه وعده ای بهش دادی که پاشو کرده تو یه کفش که حتما باید طلاق بگیره.....!؟؟؟خجالت نمیکشی!؟ خودت ناموس نداری!؟ اینهمههههه دختر ریخته تو خیابون حتما باید بیفتی دنبال زن من!؟؟

دیگه داشت اون روی سگمو بالا میاورد...هلش دادم به عقب و گفتم:

-حرف دهنتو بفهم بابا....چیمیگی واسه خودت! نگار عین خواهر مه.....

دستشو به حالت "برو بابا "واسم تکون داد و گفت:

-اونی که باید دهنشو ببنده تویی نه من دزد ناموس....خجالت نمیکشی چشم دوختی به زن شوهردار !؟؟؟؟

اینبار دیگه نتونستم رفتارشو تحمل کنم....دست گذاشتم تخت سینه اش و به عقب هلش دادم به عقب....

از این حرکتم چشماش گرد و گشاد شد...داداشش که هیکل گنده ای داشت داد زد:

-هووو مرتیکه...دستت هرزه بره قلمش میکنم.....

-منم وامیستم نگات میکنم.....

نگار اومد بینمون....یه دستشو رو سینه منو یه دستشو رو سینه ی شوهرش گذاشت و گفت:

-دعوا نکنین.....بس کن‌سیاه.....برو....از اینجا برو....آخه چرا نمیفهمی....دیگه دوست ندارم....نمیخوام ببینمت...نمیخوام.....

-بخاطر این پسره!؟؟ بخاطر این پسره اینجوری لگد زدی به زندگی خودتو من....!

نگار داد زد:

-آره آره....حالا از اینجا برو.....برو.....

حرف نگار از روی هرچی که بود عین نفت روی آتیش داغی این دعوا رو بیشتر کرد....!

اونقدر که سیامک نعره زد:

-میکششمو داغشو رو دلت میزارم.....

اینو گفت و خودشو برادرش به سمتم حمله ور شدن....

فکر نمیکردم واقعا سیامک بخواد دست به یه همچین کاری بزنه اما انگار واقعا طرف مجنون تشریف داشت!

صدای جیغ نگار توی تاریکی و خلوتی خیابون پیچید!

من باید از خودم در مقابل سیامک و داداش غول تشنش دفاع میکردم....!

نگار مدام جیغ میزد و التماس میکردن منو ول کنن....دیگه اونقدری تجربه داشتم که بتونم از پس دوتاشون بربیام....وقتی داشتم با مشت به شکم سیامک ضربه میزدم داداشش از پشت یه ضربه به کمرم زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و پذیرای مشت سنگینش روی صورتم باشم....

نگار همچنان جیغ میکشید و التماس میکرد...سیامک وقتی من با داداشش درگیر بودم خون روی لبشو پاک‌کردو داد زد:

-تو برو اونورکثافت....برو اونور....

نگار با وحشت گفت:

-چیکار میکنی سیا.....ولش کن.....کشتینیش...ولش کن عوضی.....ولش کن.....

-گفتم بروووو....بروووو.....

دعوامون داشت شدت میگرفت....سیامکو میزدم داداشش میومد،دادششو میزدم خودش میومد.....اوضاع قمر در عقرب شده بود حسابی.....منم فقط از خودم دفاع میکردم....

* یاسمن *

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. دستمو رو دلم گذاشتم و لنگون لنگون به راه افتادم.یه بستنی قیفی تو دست چپم بود و یه بطری دلستر تو داست راستم....اونقدر تو کافه و خیابون با بچه ها هله هوله خوردم که دیگه نمیتونستم قدم از قدم بردارم.....فکر کنم حق با مامان بود....و بابا....وبقیه ی رفقا....و حتی ایمان...وزنمو باید کم میکردم...نباید چاق بشم!اما خب چجوری میشه به شکم گفت گشنه نشو....یا چطور میشد اون غذاها و هله هوله های خوشمزه رو دید و وسوسه نشد!

حاج بابا و حاج خانم بازم رفته بودن کرج و منم سواستفاده کردمو تا نیمه شب بیرون موندم....البته هربار که بهم زنگ میزدن میگفتن خونه ام...خب دروغ که حناق نبود!

اصلا خوب کردم دروغ گفتم.....میموندم خونه که چی!؟؟ درو دیوارو نگاه میکردم....خب منم به تفریح نیاز داشتم....اصلا همه جوونها به تفریح نیاز داشتن....!! منم یکی از همونها....!

آروغ زدمو با قدمهای شل و ول تو خیابون تاریک به راه افتادمو همزمان شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ محسن یگانه:

-خودت میخوای بری....خاطره شی....اما دلت میسوزه....تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزته...ولی نترس...

از ته خیابون صدای جیغ و داد میومد....ایستادم.چشمامو تنگ کردمو با دقت به دور دست نگاه کردم....دوباره به راه افتادم...انگار چند نفر داشتن دعوا میکردن....آخه چرا...اونم تو این نم نم بارون!؟تو این شب سرد...تو این هوای دونفره حیف نیست آدم اوقاتشو تلخ کنه.....؟؟

این هوا مخصوص بوس و موس بود فقط....والاااا

اما هرچه جلوتر میرفتم بیشتر مطمئن میشدم که اونا دعوا جلوی خونه ی ماست....چشمام از حدقه دراومد....جلو خونه ی ما....!؟؟ دعوا !؟؟

یعنی کی بود!؟ دلم درد میکرد اما به قدمهام سرعت بیشتری دادم....رفتم جلو و جلوتر و لحظه لحظه مطمئنتر میشدم که منشا دعوا دقیقا همونجاییه که حدسشو زده بودم....

نزدیک که شدم چشمم به نگار افتاد که یه جا واستاده بود و با صدای گرفته ای هی جیغ جیغ میکرد و میخواست آدمایی که بجون هم افتاده بودن دست از دعوا بردارن....

از تعجب و کنجکاوی دوتا شاخ بالای سرم در اومده بود اونم به چه بزرگی!!

نگاهمو از نگار برداشتمو حیرون و متحیر چشم دوختم به ایمانی که بین دو گنده بک گیر افتاده بود و چهارتا میزدو یکی میخورد...

دو نفر به یه نفر....!؟؟؟ اونم ایمان؟؟؟ دردونه ی زهرا خانم....!؟؟

صدامو انداختم رو سرمو گفتن:

-اووووووی نامرداااااا چند نفر به یه نفررررر.....

اینو گفتو درحالی که دهنمو وا کرده بودمو فریاد میزدم حجوم بردم سمت اون گندهه و بطری دلستر رو زدم تو کله اشو و بستی قیفی رو کوبوندم به صورتش....

یکیش گنده تر و هیکلی تر از اون یکی بود. و من کله خراب اول رفتم سراغ همونی که گنده تر بود و هی میخواست از پشت ایمانو بزنه....

بستنی رفته بود تو چشماش اما فکر کنم بخاطر دلستر بدجوری سرش درد گرفته بود.

ایمان با خشمگفت:

-گمشو برو داخل....زود باش.....

بجای اینکه به تشرش اهمیت بدم یه سنگ کوچیک براشتمو اینبار حجوم بردمسمت اون یکی....سنگ‌زدمو تو سرش و بعد هم دستامو مشت کردمو چند تا ضربه زدم به سینه اش و وگفتم:

-ولش کنین نامرداااااا ولش کنین.....ولش کنین.....

ایمان که از گوشه لب و دماغش خون سرازیر شده بود بازوم رو گرفت و کشوندم عقب..دستاشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت در و گفت:

-برو داخل.....برو.....

اینکارو نکردم.چون دیدم که دوباره اون دوتا عوضی به طرفش حمله ور شدن...و باز نگار خانم جیغ جیغاشو شروع کرد...اولش فکر کردم شاید اون دوتا مزاحمش شده باشن و به همین خاطر این دعوا سر گرفته اما وقتی یکیشونو سیامک‌صدا زد و اون یکی رو سیاوش،فهمیدم که پس وقتی اسماشون رو میدونه لابد باهاشون نسبتی داره...شاید مثلا شوهرش‌باشه...!!!

ایمان خیلی عصبی و کفری شده بود.یقه همونی که اسمش سیامک بود رو گرفت و یه مشت سنگین حواله اش کرد...از اون مشتایی که دیگه طرف نتونست سر پا وایسته....!

رفت بالای سرش و شروع کرد با لگد به شکم همونی که روی زمین افتاده بود ضربه زدن،همون موقع اون گنده ها دستشو مشت کرد و رفت سمت ایمان که بزنه تو سرش....

میدونستم اگه این مشت بخوره تو کله اش حتما یه چیزیش میشه واسه همین دویدم سمتشو از پشت لباسشو کشیدمو داد زدم:

-ایمان....فراااار کن.....

مرد گنده عصبی و کفری چرخید سمتم،از شدت عصبانیت دندون قروچه ای کرد و بعد دستمو گرفت و مثل یه شی سبک بلندم کرد تو هوا و بعد پرتم کرد روی زمین.....

لامصب بدجوری پرتم کرده بود...رو آسفالت خیس و سرد کشیده شدم و تمام تنم درد گرفت.....اما من نگران خودم نبودمو فقط و فقط به ایمان فکر میکردم....تو همون حالت پخش و پلا شده روی زمین نگاهی به سمتش‌انداختم....

ایمان دخل اون یکی رو درآورد و بعد خواست سمت همونی که منو زده بود حمله ور بشه و باهم درگیر یشن که نگار رفت سمت مردِ...دستشو گرفت و گفت:

-بسه دیگه سیاوش...بسه.....برو سیامک رو بردار و برو.....

همون موقع سرو کله ی ماشین آژانس پیدا شد....یارو داشت با تعجب ماهارو نگاه میکرد....به سختی و با درد از روی آسفالت زبر ناملایم بلند شدم....نگار مردی که اسمش سیاوش بود رو هل داد سمت اونی که روی زمین افناده بود و گفت:

-برو....برو تا زنگ نزدم به پلیس.....

رفت سمت بردارش،بلندش کرد....هردوشون عصبی بودن...شاید بیشتر به این خاطر که دوتایی هم نتونستن از پس عماد بربیان...اونی که اسمش سیامک بود با کمک بردارش از روی زمین بیند شد...صورتش حسابی کبود و خونی بود...اول رو کرد سمت ایمان و گفت:

-حسابتو میرسم...

بعد هم رو کرد سمت نگار و تهدیداشو ادامه داد:

-واسه تو هم دارم.....به موقعه اش پدرتو درمیارم....

بعد گفتن این حرفها سوار ماشین شدن و یه چند لحظه بعدهمرفتن.....

ماشین آژانس بوق زد...نگار ازش خواست منتظر بمونه و بعد رفت سمت ایمان و گفت:

-ایمان من...من واقعا نمیخواستم.....

ایمان عصبی دستشو بالا برد و گفت:

-هیچی نگو نگار....برو خونه....برو و دیگه اینورا نیا...به هیچ وجه....چرت و پرتهایی هم که به من گفتی دیگه هیچوقت واسه هیچ احدوناسی نگو.....

نگار با قیافه ای پکر رفت سمت ماشین و سوار شد....هردو ماشین رفته بودن و کوچه خلوت شده بود....ایمان قدم زنان اومد سمت منی که هنوز روی زمین نشسته بودم...یه لگد به پام زد و بعد گفت:

-مگه بهت نمیگفتم برو داخل....چرا نمیرفتی....!؟؟ هان!؟؟؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم...دوباره زد به پام...اما نه خیلی محکم:

-هووووی با توام....تو چرا هیچی نمیفهمی!؟ چرا دخالت کردی!؟؟ مگه نگفتم نمیخوام دیگه ببینمت هاان!

لپم بخاطر کشیده شدن روی آسفالت زخمی شده بود و سوز میداد....هر چقدر میزدم‌باز من چیزی نمیگفتم.....

تا اینکه دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بلند شو.....

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بلند شو.....!

سرمو بالا گرفتم.به صورتش نگاه کردم...ازدماغش خون میچکید و لبش زخمی بود....اما فکر کنم‌شرایط من خیلی بدتر از اون بود..آخه پاهام درد میکردن حتی شلوارمم زخمی شده بود....نمیشد دردش رو نادیده گرفت...دردی شبسه به سوختن....

دستمو توی دستش گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.لباسام کثیف و خیس شده بود....اما هی نگاهم سمت زخم های صورت اون میرفت....دستمو سمت گوشه لبش دراز کردم و گفتم:

-زخمی شده....

با عصبانیت زد زیر دستمو بعد گفت:

-به تو ربطی نداره بی شعور....!

خیلی عصبانی بود و حس میکردم این عصبانیت بخاطر نگار....آخه جور بدی ازش خواسته بود بره و دیگه سمتش نیاد!

بدون اینکه دستمو ول کنه درو باز کرد و رفت داخل....دستم تو دستش بود و به سمت جلو میبردم....در ساختمون رو هم باز کرد.رفتیم داخل....بعد پرتم کرد سمت دیوار و گفت:

-گمشو برو خونتون.....

خوردم به دیور....شالم افتاد روی شونه هام...سرم رو پایین انداختم....دستاشو به کمرش تکیه داد و نگام کرد.....یه نفس عمیق کشید....نگاهی به زانوهای زخمیم و شلواره پاره و صورت خش

افتاده ام انداخت...انگار عذاب وجدان داشت...نمیدونم...شایدم دلش برام سوخته بود....اما درنهایت نه اون‌رفت توی خونه اش و نه من از پله ها بالا رفتم...تا اینکه گفت:

-چرا تو همچی دخالت میکنی!؟؟؟

چیزی نگفتم.....داد زد:

-با توام الاغ....چرا اومدی جلو !؟الان چی میخوای جواب باباتو بدی!؟؟ چرا تو اینقدر بی شعوری....!؟ چرا اینقدر نفهمی !؟؟؟

لبهامو بهم فشردم...اونقدر که لب بالاییم محو شد...بعدش آهسته و بدون اینکه سرمو بالا ببرم گفتم:

-خونه نیستن !...

بعدش دست کردم تو جیب لباسم...یه دستمال کاغذی درآوردم و باهمون سر خم رفتم سمتش و دستمال رو به طرفش گرفتم.جور خشنی از دستم بیرون کشیدش و خون جاری شده از دماغش رو پاک کرد و بعد در خونه رو باز کرد و گفت:

-بیا داخل.....

نگاش کردم...داد زد:

-چرا مثل خر واستادی و نگاه میکنی!؟ بیا داخل.....

رفت داخل و منم پشت سرش راه افتادم.به کاناپه اشاره کرد و گفت:

-بشین اونجا....

بعدهم رفت سمت سرویس بهداشتی و چند دقیقه بعد درحالی که مشخص بود خون روی صورتش رو شسته اومد سمتم....جعبه کمکهای اولیه کوچیک و جمع و جور دستشی بود که داشت وسایل داخلش رو نگاه میکرد....بعدش دقیقا کنار پاهام زانو زد و بی مقدمه پاچه شلوارمو گرفت که بده بالا....

ترسیدم....ترسیدم که مبادا بخواد کار اون روزصو تکرار کنه واسه همین پاهامو چفت کردم که نتونه پاچه شلوارمو بده بالا...اما تا این کارو کردم

سرشو بالا گرفت و با همون عصبانیتی که همه جوره هم تو لحنش هم تو صداش هم تو حرفهاش مشخص بود گفت:

-میخوام چسب بزارم رو زخم پاهات.....!

و بعدخودش بدون اینکه منتظر بمونه، لنگامو ازهم باز کرد و پاچه شلوارمو داد بالا....تقریبا هردو رو تا روی زانوم....بعدهم پنبه رو آهسته روی زخمام کشید...یه درد پر سوزی داشتن....ناخواسته گفتم:

-آی آی....آخ.....

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-غلط کردی اومدی وسط دعوا که حالا آخ آخ میکنی!

غمگین جواب دادم:

-آخه داشتن تورو میزدن....

داد زد:

-خب به تو چه دایه ی مهربونتر از مادر...

-اگه بلایی سرت میاوردن چی!؟؟؟

-مثلا تو بودی نمیاوردن بروس لی!؟؟؟

بغض کردمو گفتم:

-زهرا خانم‌گفت مواظبت باشم....

دندوناشو باخشم رو هم سابید....یه مشت به مبل زد که تنم باهاش لرزید و بعد گفت:

-مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت...!؟ مگه نگفتم دیگه نه من تو رو میشناسم و نه تو منو! ببین....حرفی که مادرم بهت زد رو فراموش کن....متوجهی!؟ آخه خپل خیکی به درد نخور تو رو باید صدنفر گذاشت مراقبت باشن بعد تو میخوای از من مراقبت کنی!؟؟؟

اشک تو چشمهام حلقه زد و بغض کردم....حالت غمگینم رو که دید جعبه رو پرت کرد کنار و بلند شد...کنارم روی کاناپه نشست و سرش رو به عقب تکیه داد و آه کشید.....بعد چند ثانیه گفت:

-گریه نکن.....

تا گفت گریه نکن من بیشتر گریه امگرفت....

باز گفت:

-گریه نکن لعنتی.....

نمیشد...گریه هام بند نمیومدن....و ناگهان تو آغوش گرمی فرو رفتم.... و جز ایمان کی بود که بخوام حدس بزنم منو بغل کرده....!؟

سرم رو سینه اش بود....ریش بلندشو روی سرم احساس میکردم و دستشو روی کمرم....!

عجیب بود! شدیدا عجیب بود! ایمان منو بغل کرده باشه که گریه نکنم!؟؟؟ دل ایمان واسم سوخته !؟؟؟ امکان نداره....اصلا امکان نداره!

دستمو آهسته بالا آوردم و ویشگونی از پهلوی خودم گرفتم تا مطمئن بشم تو خواب نیستم....اما وقتی از درد آخ گفتم هم فهمیدم تو هپروت نیستمو هم ایمان رو به خودش آوردم....

نه خیلی ملایم از خودش جدام کرد و گفت:

-چیه چه مرگته !؟؟

سرم پایین بود و چشمام تو هوا....آهسته گفتم:

-هیچی!

لپاشو باد انداخت و بعد نفسش رو کلافه بیرون فرستاد....زل زد بهم..فکم رو تو دستش گرفت و صورتم رو چپ و راست کرد و نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:

-آخه اُسکل.....یارو سه برابر هیکلت قد و قواره داشت واسه چی رفتی سمتش که این بلارو سرت بیاره.....

-دیدی که زدمش!

-آره ارواح عمه ات....چقدم که زدیش!

اینو گفت و بعد کاغذروی چسب زخم رو باز کرد و گذاشتش روی زخم پیشونیم و بعد گفت:

-لُپت زیاد زخم نشده....خب دیگه کجات درد میکنه...بنال ببینم.....

ناخواسته به بالای زانوم اشاره کردمو گفتم:

-اینجا اینجا....

باز خم شد سمت جعبه ی کمکهای اوله...پنبه رو برداشت و گفت:

-دربیار ببینم.....

جاخوردم.متعجب نگاش کردمو گفتم:

-چی رو دربیارم!؟

خونسرد و ریلکس گفت:

-شلوارتو...دربیار چسب بزنم رو زخمات....

دستامو رو پاهام گذاشتم و با ترس گفتم:

-نمیخواد نمیخواد....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-این بچه بازیا چیه اسکل...دربیار میخوامزخمتو نگاه کنم....حالا همیشه جلو ما لخت میشدی الان تو علیه اسلام شدی یا من چی !؟؟

راست میگفت.همه چیز عوض شده بود و ما تغییر موقعیت داده بودیم تقریبا....همیشه این من بودم که شیطنت میکردم...این من بودم که لُختی پُختی جلوش ظاهر میشدمو تعصب و غیرتش رو قلقک میکردم....اما حالا.....نمیدونم....شاید به این خاطر بود که اون چند باری کارایی باهام کرد که....که یه جورایی در مقابلش کمتر از همیشه جرات ظاهر شدن داشتم....

کمر شلوارم رو گرفتم و آهسته تا روی رون پاهام کشیدمش پایین.....رون پای چپم زخم شده بود اما نه خیلی زیاد...درحد چند خراش ساده که اونم بخاطر سابیده شدن زوی آسفالت بود....عین اینکه یه بچه گربه چنگم انداخته باش...

نگاه ایمان روی سفیدی رونهای تپلم چرخید...لبهاشو بهم فشار داد و با تاخیر پنپه رو روی خراش ها کشید....سوز داد....چشمامو بستم و گفتم:

-آاااای میسوزه.....آخ آخ...

چشمامو که باز کردم دیدم تو چشمام خیره شده.....خیرگی نگاهش باهمیشه فرق میکرد...چشم تو چشم....فیس تو فیس....

وقتی نفس میکشید من داغی نفسهاشو حس میکردم....این نگاه ها اونقدر طولانی شده بود که حس میکرد عکس صورتامون تو چشمای جفتمون ثبت شده....

به گمونم میخواست حرفی رو بزنه ولی واسه گفتنش مردد بود....اما بالاخره لبهاشو ازهم باز کرد و چیزی گفت که شوکه شدم...

ایمان بالاخره لبهاشو ازهم باز کرد و چیزی گفت که شوکه شدم....

-ببین من تو رو دوست دارم !

ماتم برد....زل زدم تو چشماش...قیافه اش به جوری بود که انگار دیگه نمیتونست این حرف رو ،این راز رو تو خودش نگه داره....ما بیش از ۱۴ سال همسایه بویم....تقریباااا یک عمر....تو تمام این سالها همیشه باهم سر جنگ داشتیم...اون منو قبول نداشت و باهام حال نمیکرد منم چون دقیقا از این احساسش آگاه بودم مدام سعی میکردم با اذیت کردنش خودمو سرگرم کنم....حالا....همچی عوض شده بود....ایمانی که ازم بیزار بود و حتی سعی میکرد خواهرشو ازم دور نگه داره حالا به من احساس پیدا کرده بود....!

احساسی که اسمش " عشق و دوست داشتن " بود!!!

من تو شوک بودم و اون پرسید:

-کسی که تو زندگیت نیست !؟؟هست !؟

من میدونستم که اون داره غیر مستقیم به پسرعموم میلاد اشاره میکنه...شاید حتی این دستپاچگی و هول بودنش بخاطر اظهار علاقه کردن،هم به همین خاطر بود...میترسید اونم منو بخواد.....ولی خودم که میدونستم میلاد منو نمیخواد....میلاد یه پسرعموی عالی بود...یه دوست خوب....نه بیشتر...!

اما حالا.....چرا ایمان عاشق من شده بود!؟؟

اونم منی که همیشه میگفت ازم بیزاره...حتی بهم میگفت گربه ی ولگرد یا خپله ی خیکی ....

سرم رو آهسته دادم بالا ودرجواب سوالش فقط گفتم:

-نه....

اومد جلو....چونه ام رو تو دستش گرفت و دوباره آهسته گفت:

-من دوست دارم....

اینو گفت و لبهاشو به سمت لبهام آورد....هیجانات درونیم مثل دریا دچار جزر و مد شده بود.....باورم نمیشد....حتی نمیدونستم حس خودم چیه.....دوستش دارم یا نه !؟؟

وقتی دید چشمام باز و همراهیش نمیکنم اونم چشماشو باز کرد....بدون اینکه ازم فاصله بگیره گفت:

-اگه تو هم منو دوست داری همراهی کن.....

نمیدونم....نمیدونم چه حسی نسبت بهش داشتم...ولی هرچی بود بد نبود...ایمان همیشه باهوش بود و عاقل...زیرک...مغرور..در عین حال یه حامی قرص و محکم و قابل اعتماد....حتی یادم همیشه دخترای کلاس و حتی رفقای نزدیکمون سعی میکردن یه جورایی پاشون به خونه ی یلدا اینا باز بشه و دلیلشم قطعا ایمان بود....

من و یلدا مسخرشون میکردیم....که چرا پسر مغرور و سخت گیری مثل ایمان باید اینقدر واسشون خواستنی باشه....ولی بود.....

ایمان با اون قد بلند،چشمای قهوه ای روشن،

موهای کوتاه و ریش بلند خیلی پر جذبه بود....اونقدر که نمیشد به عنوان یه دختر از داشتنش گذشت.....

من هیچوقت فکر نمیکردی یکی چون اون به یکی چون خودم علاقمند بشه....هیچوقت....

چشمام رو بستم....و وقتی شروع به لب گرفتن کرد همراهیش کردم...

بوسمون شدت گرفت درحالی که قلبم از هیجان زیاد میتپید...تند ...تند....تند....و کوبنده!

دستشو پشت کمرم گذاشت....چرخش زبونشو توی دهنم حس میکردم....جریان شیرینی توی بدنم و خصوصا کمرم به گردش در اومد.....حسی شبیه به تحریک شدن .....

نرم نرمک دستشو از کمرم پایین آورد و بعد اونو روی رون پام گذاشت.....رونم رو که لخت بود نوازش کرد....و ناگهان لب گرفتنش حالتی سریع و ولع گونه به خودش گرفت و دستش سعی کرد از بین رونهای بهم چسبیده شده ام رد بشه.....

فکر کنم واسه دفعه ی اول دوستیمون یکمزود بود....فورا لبهامو از دهنش بیرون کشیدم و پاهاجو چفت تر از قبل کردم.....

لباشو لول کرد....دستش وسط پام گیر کرده بود....نگاهی به دست خودش انداخت و گفت:

-دوست نداری بره پایین!؟

با گونه های گلگون شده سر پایین انداختم و گفتم:

-نه....

حالت نگاهش یه جوری شده بود....انگار طاقت نداشت....لبهاشو روهم مالید و گفت:

-کار خاصی نمیخوام انجام بدم....

بازم گفتم:

-نه....

سرشو تکون دادو دستش رو آهسته بیرونش کشید و گفت:

-باشه...باشه عزیزم.....

عزیزم!؟؟؟؟ اون به من گفت عزیزم....میدونم یه حالت احمقانه داشت اما به عنوان یه دختر بعد از شنیدن این لفظ از زبون جنس مخالفی که بهم ابراز علاقه کرده بودم رلم به شدت و به طرز شیرینی قیلی ویلی رفت.....در واقع یه جوری حس کردم منم دلباخته اش شدم...

تا حدودی باور کردن شرایطی که توش بودم سخت شده بود.احساس میکردم همه چی یه خواب یا دست کم یه شوخیه!

اما نبود و ایمان زبونااا به من ابراز علاقه کرد....

لپهام گل انداخته بودن و هی نگاهمو از نگاه نافذش میدزدیدم..این ایمان همون ایمان بود اما این من ،من قبلی نبود!

باورم نمیشد پسر همسایه ای که همیشه مسخره اش میکردمو بهش میگفتم ریشوی داعشی و گاهی حتی ازش متنفر میشدم حالا رسما با بوسیدنش بهش اعلام کردم که دوستش دارم.....!!!

راستش ایمان هم یه نموره فرق کرده بود...یعنی در واقع نشون داد جز اون دسته آدماییه که اگه کسی رو دوست داشته باشه از این جلد مغرور و با صلابتش بیرون میاد و تیدیل میشه به یه موجود شدیدا جذاب و دوست داشتنی که عاشق جفتشه.....من هیچوقت فکرشو نمیکردم اون اینقدر خواستنی باشه...

راستش همیشه اونقدر اون روی خشن و بد اخلاق تو ذوق زنش رو دیدم که حتی نمیتونستم عشق ورزیدنش رو تجسم کنم....!

اما حالا.....حالا دیگه عینااا دیدم اون وقتی عاشق میشه چه شکلی میشه....

بهم خیره شده بود و هی پشت دستشو رو گونه ام میکشید....رو گونه منی که از خجالت همش سرم پایین بود....به جرات میتونم بگم بیش از نیم ساعت تو هم حالت بودیم....!

یه جوری نگام میکرد انگار اولینبارشه که داره میبینم!

تو گلو خندید و گفت:

-حالا چرا سرتو انداختی پایین.....؟؟خجالت میکشی!؟؟؟؟

چیزی نگفتم و تنها به یه نگاه آروم و بیخطر کفایت کردم....از سکوت پر خجالتم خنده اش گرفت...لپم رو کشید....اونقدر محکم کشیدش که بالاخره سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-آخ آخ.....

با طمانینه گفت:

-خوب بلدی آخ آخ کنیا.....

خنده ام گرفت...دستمو رو لبهام گذاشتم و بیصدا خندیدم....از طرز خنده ام و حالت صورتم به وجد اومو....دوباره خم شد سمتم....لپم رو بوسید....

چقدر بوسه هاش عمیق و به دل نشین بود!

یه جورایی روح آدمو تازه میکرد آخه شک نداشتم از رو عشق.....بوسه ی از رو هوس فرقش زمین تا آسمون با بوسه ی از روی عشق!

واااای...یه نفر اینقدر منو دوست داره !؟؟؟

کاش میشد این واقعه رو جاااااارش بزنم واسه عالم و آدم....!

سرمو چرخوند سمت خودش و بعد چشماشو بست و دوباره ازم لب گرفت.....من اما همچنان درگیر همون خجالت بودم....خجالتی که هنوز از ایمان نریخته بود!

حین لب گرفتن باز دستش خواسته یا ناخواسته سمت رون پاهام رفت...و من باز پاهام رو چفتشون کردمو گفتم:

-نه....

سعی کرد راضیم کنه....میخواست همون جلسه اول حسابی جلو بره اما وقتی دید من سرسختانه پاهام رو بهم چفت کردم گفت:

-عزیزم خیلی پیش نمیرم....قول میدم

عزیزم گفتنش سستم کرد.اما با این حال دلم نمیخواست زیادی پیش بره آخه من هنوز در مورد این رابطه مردد بودم....ایمان دوباره گفت:

-یاسمن....

سرمو بالا گرفتم:

-بله....!؟

دوباره سعی کرد اغوام کنه.....من درک میکردم که تحریک شده اما نمیخواستم فعلا بیش از یه بوسه پیش بریم.....و اما همون موقع یه اتفاق به دادم رسید...

صدای در که اومد دستپاچه از جا بلند شدم.فورا شلوارمو کشیدم بالا و گفتم :

-بابام....باید برم....

اینو گفتم و فورا به سمت در دویدم که....

هنوز به در نزدیک نشده بودم که صدام زد و متوقفم کرد....دستم به سمت دستگیره ی در در از قبل دراز شده بود....نچرخیدم سمتش...موندم تا خودش اومد....

نزدیک که شد یکم سرمو خم کردم آخه هنوز ازش خجالت میکشیدم....

من واقعا نمیدونستم چیبگم و چطور رفتار کنم...اصولا همیشه اینجور مواقع تِر میدادم.

یعنی چیزی میگفتم که بعدش امکان پشیمونی بود ...واسه همین بیشتر سکوت میکردم....

ایمان خونسردانه اومد سمتم...

من نگران سر رسیدن حاج آقا و حاج خانم بودم اما اون همچنان انگار که اصلا تا حالا تو عمرش ندیده باشه منو،هی نگام میکرد....یکم بهم نگاه کرد و بعد شالمو از روی شونه هام برداشت و سرم کرد.

اونقدر هول کرده بودم اصلا یادم رفت خودم اینکارو کنم...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-من خیلی میترسم...ممکنه بابام سر برسه...کاری نداری من برم....

زد رو شونه ام و گفت:

-برو ولی قبلش باید یه چیزیو بهت بگم.....

کنجکاوانه ودرحالی که حس میکردممکنه بازمبخواد یکم عشقولانه حرف بزنه، گفتم:

-ببین...من که میدونم تو و یلدا از جیک و پیک هم باخبرین....اینم میدونم توالت هم بخوای بری بهش اطلاع میدی....ولی چیزی در مورد رابطمون بهش نگو....متوجهی!؟

سرمو تکون دادم وگفتم:

-باشه...

راضی نشد و دوباره تاکید کرد:

-نگیاااا یاسمن....

-باشه نمیگم.....حالا برم....!؟

بی هوا لپمو بوسید و بعد گفت:

-برو....

گرچه ی بوسه ی داغش روی گونه ام بدجوری حالی به حالیم کرد اما خیلی زود و باعجله زدم بیرون و بعد تند تند پله هارو بالا رفتمو با منتهای سرعت خودمو به اتاقم رسوندم....

چند دقیقه بعد هم سرو کله ی حاج آقا و حاج خانم پیدا شد....چراغ اتاقمو خاموش کردمو پریدم روی تخت....هرچی صدام زدن جوابشون رو ندادمو وانمود کردم خوابیدم....

اوناهم زیاد پیگیر نشدن و یه نیم ساعت بعد رفتن اتاق خودشون....اما من....

قصه ی من تازه آغاز شده بود....!

لا به لای پتوها لولیدم و با سرانگشتام همه اون قسمتای بدنمو که ایمان بوسیده بود لمس کردم و هی از خودم پرسیدم:

-ایمان واقعا منو دوست داره!؟؟؟ یعنی واقعنی منی که به قول خودش خپل خیکی هستمو میخواد!؟؟؟ یعنی ازم متنفر نیست!؟؟؟ نه نه..محال....اما.....اما اون منو بوسید....لامصب خوش اشتها هم تشریف داشت....ولش میکردم همون بار اول دخل بکارت و مکارتو همچی رو در میاورد

یه ثانیه میخندیدم و یه ثانیه شوکه تاریکی اتاق رو نگاه میکردم.

اه!نباید به این زودی باهاش راه میومدم....

باید یکم براش ناز میکردم بعدهم با غرور میگفتم خیر...جواب من منفی!

اینجوری خیلی حفن میشد! هر چی نباشه اون خیلی سال با مینا بود....اصلا چطور ممکنه به این زودی اونو فراموش کرده باشه و عاشق من شده باشه!؟

نکنه کلکی تو کارش باشه!؟؟

کاش میتونستم این موضوع رو با یکی در میون بزارم....کاش میتونستم با یلدا حرف بزنم....حیف که تاکید کرد اینکارونکنم!!!

اوف کاش زودتر صبح بشه....کاش زود صبح بشه....

سه روزی میشد از خونه نزده بودمبیرون دلیلشم این بود که روم نمیشد با ایمان مواجه بشم.....همش همباخودم میگفتم خب اگه دیدمش باید چجوری رفتار کنم آخه مثلا ما دیگه دوتا همسایه،یا خویش و قوم یا آشناهای چندین و چندساله ی هم نیستیم بلکه دوست پسر و دوست دختر همدیگه ایم!!!

یه چیزی تو همین مایه ها!

تو این سه شب یه بار هم آسوده نخوابیدم چون کل روز هی ذهنم درگیر لحظه هایی بود که باهاش تجربه کردم....

صدبار موقع بوسیدن خودم تصورش کردم....صدبار اون لحظه رو تجسم کردم....چقدر خوب میبوسید....حتی با اون ریش بلندش.....

راستش از بین تمام پسرایی که تو زندگیم بودن چه اونایی که دورادور و تو خیال دوستشون داشتم چه اونایی که کارم باهاشون به دوستی کشید ،آمین رو بخاطر جذبه رفتاری و هیکلیش بیشتر از بقیه دوست داشتم اما الان که فکرشو میکنم میبینم " آب در کوزه و ما تشنه لبان می گشتیم "..... !!!

این پسر به این خوشتیپی و پر جذبه ای بیخ گوشم بود و نیمه گمشده امو اینورو اونور می جُستم!!!

رو تخت غلتی خوردم و نگاهی به چتهام انداختم....هی میرفتم تو پی وی یلدا و هی منصرف میشدم...

یه دو سه باری هم وسوسه شدم همچی رو به یلدا بگم حتی هی واسش تایپ میکردم ولی بعد حذف میکردم آخه میترسیدم دهن قرصی نکنه و همه چی رو به امیرحسین بگه!!!

منم نمیخواستم ایمان فکر کنه دهن لقم!

بالاخره از اتاقم بیرون اومدم...مامان داشت تلفنی با خاله در مورد ثبتنام حج خودش و بابا صحبت میکرد و بابا هم یه ماشین حساب گرفته بود پیش روش و حساب و کتابهاشو انجام میداد.یه بشقاب میوه جلوش بود.

رفتمسمتش و یه موز برداشتم و تازه اون زمان بود که متوجه ام شد و پرسید:

-چه عجب از دخمه ات بیرون اومدی دختر!

لم دادم رو مبل و کنترل رو برداشتمو گفتم:

-بی تفریحی حاج بابا.....وقتی جوونایی مثل من هیچ تفریحی نداشته باشن مجبورن از صبح تا شب هی بچپن بقول شما تو دخمه اشون.....

-دل از گوشبت بکن...از اتاقت بیا بیرون...اونقت میفهمی همچین بی تفریحی هم نیست....

مامان که نمیدونم چجوری همزمان هم حرف میزد و هم حرفهای خاله رو میشنید و هم حرفهای من و بابا رو گوش میکرد یه آن چرخید سمتمو گفت:

-خانم بدون تفریح اگه خیلی بیکاری غذا آماده است....بریز تو بشقاب ببر واسه ایمان...صدای در اومد فکر کنم از سر کار برگشته!

گازی به سر موز زدم و نصفش رو یهویی قورت دادمو بعد با دهن پر گفتم:

-شنواییت تو حلقم!

تا اینو گفتم بابا مثل برج زهرمار نگاهم کرد و بعد گفت:

-دختر خجالت بکش....این چه ادبیاتیه! شنواییت تو حلقم!؟؟؟؟ تو مدرسه و دانشگاه چی به تو یاددادن....!؟؟ الله اکبر...چه معنی داره دختر اینطوری حرف بزنه....اخه این ادبیات عامیانه و سطحییه که تو داری!؟ درست حرف بزن...عفت کلام داشته باش...

واسه اینکه بیشتر از این سرکوفت نشنوم بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...راستش ترجیح دادم واسه ایمان ناهار ببرم اما اینجوری رگباری سرکوفت و نصیحت نشنوم.....

بشقاب برنج و ماهی و بقیه مخلفات رو توسینی گذاشتم و بعد پوشیدن لباس مناسب و شال از خونه زدم بیردن....

لرزش دستهام شدیدا ضایع و مشخص بود.اصلا نمیدونم چرا اینقدر استرس داشتم....فقط میدونستم که بعد اون جریان تا حدودی از مواجه شدن باهاش اضطراب داشتم...یه جور حس سرسنگین بودن.....

ولی همش که نمیشد ازش دور باشم....بالاخره که باید باهاش مواجه میشدم....

رو به روی در خونه اشون ایستادم...یه نفس عمیف کشیدم و بعد کلید زنگه رو فشار دادم....

* ایمان *

داشتم دست و صورتم رو میشستم که صدای زنگ تو خونه پیچید....دستمال رو برداشتم و اول دستمالو خشک کردمو بعد از اینکه پرتش کردم تو سطل اومدم بیرون و رفتم سمت در....تا بازش کردم با یاسمن رو به رو شدم...

بعد سه روز بالاخره سرو کله اش پیدا شده بود!اونم به چه غذاهایی.....ولی نه! خودش خیلی خوشمزه تر از غذاها بود!

سرش رو پایین گرفت و با خجالت گفت:

-سلام....!

حقیقتا توی این سه روز دلم بدجور براش تنگ شده بود.اونقدر که دلم نخواست سینی رو ازش بگیرمو بعدهم ردش کنم بره....دلم میخواست همینطور ممتد نگاهش کنم....

نگاهی سمت پله ها انداختم....همه چیز امن و امان بود...تکیه دادم به درو گفتم:

-خوبی!؟

سرش رو بلند نکرد اما جوابمو داد:

-ها...یعنی بله!

واسه اینکه بکشونمش داخل گفتم:

-سینی رو بیار داخل!

نگام کرد و بعد با احتیاط از کنارم رد شد و رفت داخل....سینی رو گذاشت و خواست بپیچه که باهام شاخ تو شاخ شد.

آب دهنشو قورت داد و بهمزل زد....دستمو بالا بردم و موهاشو از روی ابروش زدم‌پشت گوشش و گفتم:

-کجا بودی این سه روز !؟؟

باز سرش رو پایین انداخت...لپهای سفید و تپلش هی سرخ و صورتی میشدن...این شکلی که میشد زیادی خواستنی و تو دل برو میشد...اونقدر که دلم میخواست لپشو گاز بگیرم... لامصب آخه کی اینقدر خواستنی شده بود این خپل خیکی!؟؟

آروم شروع به حرف زدن کرد....دستمو زیر چونه اش گذاشتم و بعد بلند کردن سرش گفتم:

-با من حرف میزنی سرتو بگیر بالا....خب !؟؟

سرشو که بالا گرفت دوباره تکرار کردم:

-بگو دیگه....کجا بودی این سه روز!؟

-خونه!

اینو گفت و لبهاشو بهم چسبوند....قدش از من خیلی کوتاه تر بود...سرش تقریبا رو به روی شکم من‌بود....و نمیدونم چرا تا نگاش میکردم خنده ام میگرفت....یه دختر با صورت گرد تپل....چشمای درشت....لپهای صورتی و لبهای کلفت سرخ.....لبهایی که هی بهم فشارشون میداد...

خم شدم...لباشو ماچ کردم و رفتم عقب و باز پرسیدم:

-تو آدمی نیستی که یه جا بند بشی! چرا این سه روز تو خونه موندی!؟؟؟

حالا دقیقا از وقتی فهمید دل مارو برده سر به زیر با حجب شده بود...اینقدر سماجت کردم که گفت:

-آخه ازت خجالت میکشیدم....

خندیدمو گفتم:

-از من !؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره!

باز زدمزیر خنده....آره! کاملا مشخص بود ازم خجالت میکشه....باید این خجالتشو می ریختم....دستامو رو شونه هاش گذاشتمش و بعد کشوندمش سمت خودم و محکم بغلش کردمو گفتم:

-تو از این به بعد مال منی....پس خجالت نکش! باشه !؟؟؟ باشه یاسمن !؟؟؟ با توام گربه خپلو....باشه !؟؟؟

بالاخرهگفت:

-باشه و بعد هم سرش رو چسبوند به سینه ام و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...عین این بود که به گربه تپل رو بغل کرده باشم..یه گربه ی تپل و نرم....بعد چند لحظه دستاشو شل کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-من دیگه برم....ممکنه بابا و مامان شک کنن....

تا قبل این همش سعی میکرد باهامچشمتوچشم نشه..و مشخص بود که خجالت میکشید اما اینبار خجالتش رو گذاشت کنار و مستقیم تو چشمام خیره شد و بعد گفت:

-با من کار نداری !؟؟

محو تماشاش شدم....از خودم خنده ام گرفته بود...واقعا من چرا آخه این دخترو دوست داشتم!؟؟ این دختر کی به این دوست داشتمی شده بود....وقتی دید من چیزی نمیگم رفت سمت در....

کاش میتونستم همین الان به دل سیر ببوسمش....تنم داغ شده بود.....میخواستمش...همه جوره....قبل اینکه بره بیرون با چند گام بلند خودمو بهش رسوندم....دستشو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم....هلش دادمسمت دیوار...و بعد پیش از اینکه به خودش بیاد لباهمو گذاشتم رو لبهاش و دستامو مسقیم بردم سمت سینه هاش....

از برخورد دستهام با سینه هاش یکم لرزید....موقع لب گرفتن ،اصلا همراهیم نکرد...درست مثل دو سه دفعه ی قبل دلیلشم پر واضح بود که هنوز خجالتش نریخته....

سعی کردم کاری کنم که اونم لذت ببره شاید اینجوری یخش آب بشه....سینه هاش رو آهسته از روی لباس مالوندم.....چشماشو بسته بود و هیچ کاری نمیکرد....اما نفسهاش کشدار و طولانی شده بود....نفسهایی که جنسشون بخاطر تحریک شدن بود....

قلبش اونقدر تند میتپید که حس میکردم دستم باهاش عقب و جلو میشه....لب پایینیش رو عین لقمه پیتزا کش آوردم و بعد ولش کردمو گفتم:

-چقدر قلبت تند میزنه....

بازم سرخ و سفید شد و سرش رو پایین انداخت...عاشق این رنگ به رنگ شدنش بودم اما چونه اشو گرفتمو سرشو آوردم بالا و گفتم:

-تو تا دیروز شلوارتو میدادی پایین آمپولتو من بزنم حالا واسه من فیگور و حجب و حیا میای گربه !؟؟؟

لباشو جمع کرد،ابروهاشو کج و کوله کرد و گفت:

-خب حالم بد بود....خوب بود میدادم پسر همسایه!؟؟؟

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-اول تو غلط میکنی یه همچین غلطی کنی...دوماااا.....آره...یادم....پریود شده بودی....

تو گلو خندیدم...اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-چیه!؟چرا میخندی!؟ مگه پریودی جرم !؟؟؟ همه دخترا پریود میشن!

نوک دماغشو کشیدم پایین و گفتم:

-نه جرم نیست....ولی مثل همون وقتها که راحت میدادی پایین آمپولت بزنم حالا هم بده پایین....این آمپول با آمپول قبلی فرق داره....تضمینه...جای درد لذت داره....

هی هرچی من بیشتر حرف میزدم اون بیشتر اخم میکرد.خواست از کنارم برهکه نذاشتم...نیششو کج کرد و گفت:

-آمپول تو از نوع گاوی....از اون آمپول کلفتا که به حیوونا تزریق میکنن نه من....

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

-تو هم گربه ای دیگه....جز حیوونایی....

انگشت اشاره اشو رو سینه اش گذاشت و بااخم گفت:

-یعنی میگی من حیوونم!؟؟؟

-گربه ای دیگه....گربه مگه جز حیوونا نیست !؟

-هست...

-پس‌اخم و تَخمت بِر چی چیه !؟

از لهجه ام خنده اش گرفت....سرشو کج کرده بود و یه ریس میخندید اما بعد یهو خنده هاش قطع شد.چشماشو گرد و درشت کرد و گفت:

-وای....مامان بابا....باید برم....دیر برسم سوال پیچم میکنن.....

-نترس...سوال پیچت نمیکنن....

-اتفاقا میکنن....منم بهونه ای ندارم...تو هم برو غذاتو بخور...سرد بشه از دهن میفته....

با شیطنت گفتم:

-باشه.....شامم خودت بیار....

-اووو چه پرویی...

-دیگه دیگه....

خواست جوابمو بده اما پشیمون شد بجاش با نگرانی تند تند گفت:

-من برم‌خونه تا صک نکردن...خدافظ خدافظ....

و بعد همرفت سمت درو تو چشم برهم‌زدنی غیب شد....

یاسمن رفت.....

و من به این فکر کردم که "من " احتمالا چقدر عجیبم....دختری رو که تا دیروز چشم دیدنش رو نداشتم حالا به حدی روش حساس شدم که دلم میخواد اصلا از خونه نزنه بیرون که کسی جز من نبینش....

آره احتمالا من همینقدر عجیب بودم.اونقدر عجیب که یاسمنی رو که مدام از خودم دورش میکردم حالا دلم میخواد شبانه روز کنارم باشه....!

با لبخند سرم رو تکون دادم و بعد سمت میز رفتم.فاطمه خانم همیشه منو خجالت میداد.

تقریبا هرروز برام شام و ناهار میاورد...محبتش اونقدر صمیمانه و بی غل و غش بود که گاهی حس میکردم خودِ مادرم!

اول از توی آشپزخونه قاشق چنگال آوردم و بعد نشستم روی صندلی و سینی رو چرخوندم سمت خودم.....یکم زیادی از خوردن غذاهای بیرون خسته شده بودم و بنظرم هیچی جای غذاهای خونگی رو نمیگرفت.....

هنوز لقمه رو دهنم نذاشته بودم که تلفن همراهم زنگ خورد....حدس میزدم بازم رفیعی باشه ولی نبود...از دیدن شماره عمه تعجب کردم....سال به سال خبری نمیگرفت و حالا نمیدونم چیشد که یهو زنگ زده بود.....

تماس رو وصل کردم و خودم پیشاپیش گفتم:

-سلام عمه راضیه !

-سلام عمه....من دم در خونه تم درو باز کن برام....

راستش از این خبر یکم جاخوردم.گوشی رو کنار گذاشتم و اول در بیرون رو براش باز کردم و بعد در خونه رو....همونجا ایستادم تا بالاخره اومد....

بعد کلی سلام و احوالپرسی به داخل راهنماییش‌کردم.نشست روی مبل و از همون آلودگی هوا نالید و از اینکه چرا من زیاد بهش سر نمیزنم و یکمم از بابا شاکی شد که چرا خونه و زندگیشو ول کرده و رفته روستا نشین شده....و من ب ای هر چیزی به ناچار یه جواب کوتاه و مثلا قانع کننده بهش میدادم....

رفتم و براش میوه آوردم...کلا یه بشقاب هم براشون زیاد بودچون من وقت نکرده بودم برم خرید....کیفش رو گذاشت بغل دستش و گفت:

-بیا عمه....بیا بشین من اومدم خودتو ببینم...بیا....

رو به روش نشستم....یکم با آه و افسوس از مرگ مامان و سوت و کور بودن خونه حرف زد....یکمم از یل ا پرسید...حوصله ی این بحث هارو نداشتم واسه همین سعی کردم بحث رو تغییر بدم و گفتم:

-چخبر عمه!؟؟ بچه ها چطورن!؟ آقا قاسم خوبه!؟ بچه ها خوبن !؟نگار ؟نیما؟ نیلوفر، دریا....خوبن همه!؟؟

عمه آهی کشید و با تاسف گفت:

-نه عمه...حال خوب کیلو چند....اوضاع ما که حسابی بهم ریخته....

متوجه منظورش نشدم....واسه همین گفتم:

-چیزی سده عمه....اتفاقی افتاده!؟؟؟

دوباره آه کشون گفت:

-چیبگم عمه...شد اونچه نباید میشد....من یه چیزی از تو بپرسم ایمان جان !؟؟

متعجب گفتم:

-آره عمه بگو.....

صورتم رو چند ثانیه ای خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-ایمان جان تو چیزی به نگار گفتی!؟؟ چیزی که ....حرفی که.....چیبگم آخه....خدا لعنت کنه این....

هی جست وُ گریخته حرف میزد و حرفهاشو تیکه تیکه به زبون میاورد....اصلا نمیدونستم میخواد چیبگه....واسه اینکه حرفشو راحت بزنه پرسیدم:

-چیزی شده عمه.....؟؟ حرفی هست بزنید خب....

عمه بعد کلی من و من کردن گفت:

-آره...یه چیزی هست که باید بگم.....

از رفتارهای عمه یه چیزهایی حدس زده بودم.و اینکه ممکن ربط اومدنش به اینجا نگار باشه!

من از طفره رفتن اصلا خوشمنمیومد چه از طرف خودم چه بقیه....واسه همین گفتم:

-چیزی اگه شده بگو عمه.....

عمه اول یه چند لحظه نگام کرد و بعد بالاخره گفت:

-نگار پاشو کرده تو یه کفش که از سیامک طلاق بگیره.....

متاسف گفتم:

-آره تو جریانم....

-پس در جریانی....؟

-تقریبا آره....

عمه آه کشید و بعد ادامه داد:

-سیامک اومده بود و با من کلی حرف زد...حرفهایی که مو به تنم سیخ کرد و خدارو هزار مرتبه شکر کردم که قاسم تهرون نیست وگرنه اگه چیزایی که سیامک میگفت اونم شنیده بود،واویلایی به راه میانداخت که نگو و نپرس.....

کنجکاو و متعجب و کمی اخمو پرسیدم:

-مگه سیامک چیگفته عمه !؟

عمه واسه گفتن حرفش یکم‌موذب بود....اما زنی هم نبود که حرفشو بخوره و بخاطراحساس خجالت سکوت کنه....یکم منو من کرد اما درنهایت جواب داد:

-سیامک‌گفته تو به نگار گفتی ازش طلاق بیگیره تا بعدا خودت باهاش ازدواج کنی....

هاج و واج به عمه نگاه کردم.یعنی دروغ از این مسخره تر تو زندگیم نشنیده بودم....یه دروغ کثیف و چندش و مضحک!

پوزخند زدمو گفتم:

-این چرت و پرت هارو واقعا سیامک گفته!؟؟

عمه دست روی دست انداخت و گفت:

-آره....خودش گفته....ببین عمه جان....سالها قبل بابات در مورد تو و نگار یه حرفهایی زده بود ولی.....

میدونستم عمه چی میخواد بگه واسه همین قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه گفتم:

-ببین عمه....سیامک هر چی گفته غلط گفته....اگه بازم از این گه ها بخوره جوابشو یه طور دیگه میدم این یک....و دوم....من هیچ حسی به نگار ندارم و هرگز یه همچین حرف مزخرفی بهش نزدم.....هر حرفی بهتون زده دروغ محض بوده....دروغ محض عمه خانم....

عمه با دلخوری گفت:

-چیبگم عمه....زندگی این دختره که پاکـریخته به هم....باهمه همقهر کرده....حتی با باباش...میگه اون زندگیشو بهمریخته و نذاشته با توازدواج کنه ....از اونورم سیامکـروز و شب واسمون نذاشته....من فقط امیدوارم این حرفا به گوش قاسم نرسه.....

کلافه و عصبی نفسم رو بیرون فرستادم....این کثیفترین دروغی بود که تاحالا شنیدم.....واسه اینکه عمه رو مطمئن کنم گفتم:

-عمه من واقعا نمیدونم شاه دوماد شما چرا یه همچین حرفی زده .... بر چه اساسی....و اصلا نگار چرا فکر میکنه اگه با سیامک ازدواج میکرد من باهاش ازدواج میکردم....کار بابای من واقعا اشتباه بوده که بدون صلاح دید من اصلا تو گذشته یه همچین چیزی رو مطرح کرد....ولی شما مطمئن باشید اصلا یه همچین چیزی وجود نداره.....سیامک و نگار نیاز به مشاوره دارن....شما بجای گوش دادن به دروغای مسخره ی سیامک و حرفهای غیر منطقی نگار،هردوشون رو یه جورایی بکشون پیش مشاوره....

بعد کلی گپ و گفت بالاخره عمه مجاب که نه اما خب تصمیم به رفتن گرفت....تا دم در همراهیش کردم...خیلی اصرار کردم برسونمش ولی اجازه نداد...عوضش هی ازم میخواست اگه سیامک اومد سراغم زیاد باهاش سر شاخ نشم.....

حتی تا یک ساعت بعد رفتنش هم نتونسته بودم به اعصابم مسلط بشم....

اونقدر شنیدن اون چرندیات عصبانیم کرده بود که دلم میخواست سیامک رو به دستای خودم خفه کنم.....

دیگه حتی اون غذا هم از گلوم پایین نرفت....رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم....

لغزش گوشیم مجابم کرد سر از روی دست کاناپه بردارم....نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم....از دیدن شماره ی نگار دستم مشت شد و دندونام رو هم سابیده شدن.....

رفتم تو چتش و پیامش رو باز کردم:

"سلام.خوبی ایمان...میدونم دوست نداری بهت پیام بدم اما میخواستم بپرسم مگه مامانم اومده خونتون !؟ "

عصبی و تندتند براش تایپ کردم:

-مگه بهت نگفته بودم دیگه اون شِر و ورهای مسخرتو واسه کسی تعریف نکن....اون چرتو پرتا چی بود به مامانت گفتی!؟؟

خیلی دیر جوابمو داد...تقریبا بعد از ربع ساعت معطل کردنم نوشت:

-من چیز خاصی بهش نگفتم...فقط حقیقت رو گفتم....اونا منو بدبخت کردن....مسیر زندگیم رو تغییر دادن....اگه کینه شتری بابام نبود من الان مضحکه اینو اون نبودم.....من الان اینقدر از دست عوضی بدردنخوری مثل سیامک سرو کله نمیزدم....

وقاحت و حماقت نگار از سن و سالش بعید بود.هیچوقت فکر نمیکردم یه روز اینطوری گند بزنه به زندگی خودش و آبروی من....همراه با چند تا استیکر عصبانی براش نوشتم:

-لعنتی تموم کن این خاله زنکی های احمقانه‌اتو...چرا داری بیخودی گند میزنی به آبروی خودت.....دست از این حرفهای پوچت بردار،زندگیتو ادامه بده و بیخیال من بشو!

گوشی رو پرت کردم یه گوشه و بلند شدم رفتم سمت یخچال....

گرچه گشنه ام بود اما تمایلی هم به خوردن غذا نداشتم...هربار که میومدم بیخیال این قضیه بشم همچی تو ذهنم عمیقتر وباز تر میشد و اون موقع بود که بیشتر به عمق فاجعه پی میبردم....به اینکه اگه این حرفهای دروغ سیامک و حرفهای احساسی و پوچ نگار به گوش دوست آشناها برسه چه فضاحتی که به بار نمیاد و چه حرفهایی پشت سر من عَلَم نمیشه.....

من همینجوریشم تو حاشیه بودم....و وای به روزی که این حرفها هم پشت سرم قطار بشه!

یه لبوان آب خوردم و با تاسف از پنجره ی سراسر شیشه ی آشپزخونه کوچه رو نگاه کردم.....

همینم مونده از فردا سیامک بیاد اینجا و شامورتی بازی هاشو شروع کنه!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و بعد از آشپزخونه بیرون اومدم....

توی هال چشمم به سینی غذاهای روی میز افتاد....رفتم سمتشون و ناخواسته لمسشون کردم...هم برنج رو هم ماهی هارو....

یخ یخ بودن....با افسوس نگاهشون کردم...حیف شد....یه تیکه ترشی برداشتم و بعد رفتم سمت اتاقم.....!

****

یه صبحانه نسبتا درست و حسابی خوردم و بعد بدون اینکه جمعشون کنم خونه و آشپزخونه رو همونطور ول رها کردم و رفتمسمت در....کفشامو که پوشیدم تازه یادم اومد گوشیمو باخودم نبردم....

برگشتم توی هال....کلی دنبالش گشتم تا بالاخره لاشه ی شکسته اش رو یه گوشه پیدا کردم....ظاهرا دیروز بعد اینکه پرتش کرده بودم خورده بود به دیوار و شکست.....

برداشتمش و گذاشتمش تو جیبم و بعد از خونه زدم بیرون....درو که باز کردم رفیعی چندتا بوق زد...رفتم سمت ماشین و سوار شدم....شاکی گفت:

-قربون و قدوبالای کیفیت.....گوشیتو چرا خاموش کردی جناب سرگرد!!؟

وشی رو نشونش داوم و گفتم:

-خاموش نکردم....شکست.....

متعجب نگاش کرد و گفت:

-هَی وای من! شکست!؟؟ چ چ چ....حیف شد....بهتر...یه دونه بهترشو میخری....

سرمو به صندلی عقب تکیه دادم و گفتم:

-بلبل زبونی نکن....زودتر برو به کارا برسیم....

رفیعی خندید و گفت:

-ای به چشم.....

بعد از کلی وقت صرف کردن و تحقیق تونستیم راز قتل مردی که تو نبود خانوادش به طرز وحشتناک و غیرانسانی ای کشته شده بود رو حل و فصل کنیم..... یکم بیش از حد تصورم وقت گرفته بود چون همه چیز از هر جهت بن بست بود....در واقع اوضاع جوری بود که هر کسی احتمال میداد قاتل یه شخص کاملا حرفه ای بوده درحالی که اصلا اینطور نبود.....

صدای رفیعی از فکر بیرونم آورد:

-من نمیفهمم چرا اینایی که مثلا کارت قرمز دارن رو اجازه میدن همینطور ول تو شهر بچرخن واسه خودشون....که یه همچین اتفاقایی پیش بیاد....عه عه....اینهمه مدت علاف این یارو بودیم.....

آرنجمو رو لبه در گذاشتم و خیره به رو به رو گفتم:

-حرص نخور شیرت خشک میشه.....

خندید و گفت:

-برسونمت خونه دیگه !؟؟؟

اولش خواستم بگم آره ولی بعد منصرف شدم و گفتم:

-نه....میخوام یه گوشی بخرم....منو برسون یه مرکز خرید گوشی.....

-فکر خوبی میکنی.....فکر نکنم اون گوشی خودت دیگه قابل تعمیر باشه....

رفیعی منو رسوند یه مرکز خرید و بعدهم خداحافظی کرد و رفت....خسته بودم اما نتونستم بیخیال خرید گوشی همراه بشم....یکم بیش از حد ضروری بود....مثلا یه امروز که نداشتمش کلی از کارام لنگ مونده بود....

وارد یه گوشی فروشی خیلی بزرگ‌شدم....چرخی زدم و نگاهی به گوشی ها انداختم....یکی از کارکنانش اومد و چند تا از بهترینهارو بهم معرفی کرد و من هم در نهایت یکیش رو انتخاب کردم....لحظه ی آخر اما یادم به یاسمن افتاد....این من بودم که گوشی گرونقیمتش رو شکستم درحالی که سعی داشت بهم حالی کنه کسی که با من همزمان داره دُمش رو واسه یه نفر دیگه تکون میده....

از مدل گوشی خودم دوتا با دورنگ متفاوت خریدم....مشکی برای خودم و برای یاسمن رنگ دیگه ای.....خب این به جبران شکستن گوشیش بود.....!

*یاسمن *

به چندجا برای کار سر زدم.من به اینکه خودم هزینه هامو بدم عادت داشتم....به اینکه از لحاظ مالی مستقل باشم و دستم تو جیب خودم باشه... اما الان اوضاع فرق کرده بود.

خیلی وقت از زمان بیکاریم میگذشت و پولام هم داشتن ته میکشیدن.....

ایششش! وقتی یاد کارم میفتم دلم میخواد دوتا کلیه امو بفروشم یه اسلحه بخرمو باهاش دخل اون مینای لعنتی رو بیارم....دخل اون دختری که باعث شد من کارم رو از دست بدم....

روی نیمکت نشستم و درحالی که حسرت وار آاااه میکشیدم ،گازی به ساندویچ توی دستم زدم....کار خیلی خوب بود ولی خب....چه میشد کرد....مفت و راحت از دستم رفت!

ساندویچمو آروم آروم میخوردم که دیر تموم بشه....دلم میخواست بازم بخورم اما نمیخواستم چاقتر بشم....

نگاهی به روزنامه و صفحه به آگهی های روی پام انداختم.....

پیدا کردن کار تو این آگهی ها گاهی وقتها فقط وقت تلف کردن بود...

ساندویچم که تموم شد بلند شدم...هوا تاریک شده بود و دریغ از پیدا کردن یه کار درست حسابی....!

آشغالارو انداختم تو سطل آهنی و بعد هم بلند شدم.روزنامه هارو لول کردم و راه افتادم سمت ایستگاه تاکسی....

وقتی رسیدم سر خیابون از تاکسی پیاده شدم.پول کرایه رو حساب کردم و بعد هم دست از پا دراز تر اومد سمت خونه....همون موقع هم ایمان از تاکسی پیاده شد....

از دیدنش لبخندی رو لبم نشست و خستگیم رو از یادم بردم....

در تاکسی رو بست و خواست بره سمت در خونه که متوجه من شد....و نمیدونم چرا تا چشمش به من افتاد فورا ساعت مچیش رو نگاه کرد و بعد سرش رو بالا گرفت درحالی که اخم پررنگی صورتش رو، جدی و خشن نشون میداد.....!

رفتم سمتش...لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-سلام....

برخلاف انتظارم با لحن تندی بجای جواب سلام گفت:

-تا این وقت شب کجا بودی تو !؟؟؟

از لحن دشمن ستیزش جاخوردم.توقع رفتار خوبی داشتم ولی فکرم با واقعیت همخونی پیدا نکرد....!خیره نگاش کردم و گفتم:

-بیرون بودم....

یه قدم اومد جلو و با تشر گفت:

-میدونم بیرون بودی! بیرون چیکار میکردی!؟؟اصلا تو چرا تا این موقع بیرون بودی!؟؟
آهاااان....حتما باز حاج آقا و مامانت نیستن و تو سواستفاده کردی!؟؟آرهههه!؟؟

اصلا نمیدونم یهو چرا اینطوری کرد....نمیدونم چرا بداخلاق شده بود...با بغض نگاش کردمو گفتم:

-تو چت شده !؟؟

بجای اینکه جواب واضح و مشخصی بده صداشو برد بالا و با عصبانیت گفت:

-من چیزیم نشده....فقط چرا تا الان بیرون بودی!؟؟؟

غمگین و دلخور نگاهش کردمو گفتم:

-خب کار داشتم.....

پوزخند زد:

-کار داشتی آره!؟؟این چه کاریه که تا الان تواین شهر خراب شده طول کشیده هاان!؟؟

تو خیلی سو استفاده گری میکنی.....این اخلاق گهت رو بزار کنار.....

با بُهت نگاهش کردم.....اصلا توقع این رفتارو نداشتم و هی منتظر بودم بخنده و بگه شوخی میکنه اما اینکارو نکرد...چون لحظه به لحظه داشت عصبی و عصبیتر میشد...

-اخلاق من گهه!؟؟

-آره هست....اینکه از هر فرصتی واسه جیم شدن استفاده میکنی از گه هم گهتر....

نگاش کردمو با بغض گفتم:

-آخه تو چته ایمان!؟چیشده مگه!

صداشو برد بالا و با خشم گفت:

-من میگم چرا تا الان بیرون بودی تو !؟؟ چراااااا!؟؟؟؟

-آخه کار داشتم....

-تا این موقع شب آخه تو چه کاری داشتی....!؟ چرا اینقدر سرو گوشت میجنبه...!؟ چرا بعضی کاراتو کنار نمیزاری!؟

-چه کاری آخه....!؟؟ من هیچ کار غلطی انجام ندادم.....کار داشتم واسه همین رفته بودم بیرون...

داد زد:

-تو باید قبل تاریکی برگردی خونه.....هیچ بهونه ای هم قابل قبول نیست....

ناباورانه نگاهش کردم....من فکر میکردم اون عاشقم...دوستمه.....منو میخواد....اما حالا....

درو باز کرد و بعد خودش کنار رفت و گفت:

-برو داخل...زودباش...

دلگیر از این اخلاق و رفتار تندش رفتم داخل....خیلی از این تندمزاجیش بدم اومد....از این حرفهای نیشدار و تیزش !

از اینکه مثل رئیسا رفتار میکرد....من یکی میخواستم دوستم داشته باشه...مهربون نباشه نه یکی که بپیونده به دسته ی حاج آقا و هی از من بپرسه کجا میرم!؟کب میرم!؟کی میام؟کجا بودم....

با اخمهای درهم شده داشتم سمت در ساختمون میرفتم که از پشت صدام زد....ایستادم ولی نچرخیدم سمتش....از پشت خودشو بهم رسوند....درحالی که همچنان اخم پررنگی به چهره داشت گفت:

-من اصلا خوشم نمیاد تا این موقع شب بیرون باشی....به هیچ وجه.....

اصلا چرا باید یه دختر تا این موقع تو این شهر درندشت وول بخوره.....تو این شهر ناامن....

هه! حالا شهر واسه ما ناامن شده بود!!! دیگه داشت میرفت رو اعصابم....خیلی خودمو نگه داشتم که تند نرم....فقط با خشم گفتم:

-من ول نمیچرخیدم.....حتما کار داشتم.....شب بخیر!

اینو گفتم و دویدم سمت پله ها و با سرعت میگ میگ از جلوی چشماش دور شدم...

چندبار پشت سرهمکلید زنگ رو فشار دادم...خیلی طول نگذشت که مامان درحالی که دستکشهای کفی به دستش بود درو با آرنجش برامباز کرد.سلام کردم و رفتم داخل...

خودش درو بست و بعد از یه نگاه به قیافه ی عبوثمپرسید:

-علیک سلام...! دختر جان چرا اینقدر دیر اومدی!؟؟؟ حالا خوبه واسه مغازه حاجی جنس آوردن مجبور شد بره انبار وگرنه من یکی دیگه حوصله میانجی‌گری تو و باباتو نداشتم!

همونطور که کفشامو از پا در میاوردم ،کلافه و عصبی،نفس عمیقی کشیدم...چرا آخه همه میخواستن منو چک کنن!؟؟ پسر بیرون بمونه عیب نداره ولی وختر بمونه اَخه؟؟؟

حالا اون از رفتار ایمان اینم از رفتار مادرم....روزنامه تو دستمو نشونش دادم و گفتم:

-دنبال یللی تللی که نبودم....رفته بودمپَی کار...

مامان پوزخند زنان و با طمانینه نگام کرد و گفت:

-کار !؟؟؟ تا این وقت شب!؟؟؟

-بلههههه!کار اونم تا این وقت شب!

-دختر رزق و روزی رو کله سحر پخش میکنن نه این موقع شب!

ابنبار من بودم که پوزخند زنان گفتم:

-ساده شدی فاطی جون!؟؟ گذشت اون‌زمانی که رزق و روزی رو با قوقولی قوقوی خروس پخش میکردن...الان اینقدر بدبختی ها و گرفتاری ها زیاد شده که تا بوق سگ هم کار هست ک باید کار کرد....بله فاطی جون! زندگی به شدت مزخرف شده!

سرشو با تاسف واسه این طرز حرف زدن و افکارم تکون داد و بعد گفت:

-حالا کار هم پیدا کردی!؟؟

-یع! دکتراش بیکارن اونوقت توقع داری من کار پیدا کنم.....نفست از جای گرم بلند میشه ها فاطی جون.....

-پس بفرما تا الان داشتی دنبال نخود سیاه میگشتی!

-نخیر...دنبال کار میگشتم منتها کار خوب مثل شوهر خوب....هست ولی کم است!

نیشخند زد:

-تو آدم نمیشی!!!!

روزنامه رو پرت کردم رو میز و رفتمسمت اتاقم...ناراحت بودم ولی نه بخاطر پیدا نکردن کار بلکه بیشتر بخاطر رفتار ایمان...بخاطر اینکه هنوز راجب من فکرای بدی میکنه....هنوز منو همون یاسمن شیطون میدونه که سرو گوشش مبجنبه....!

اصلا کی گفته دختری که میخواد آدمای اطرافشو بسنجه تا ببینه کدوم مناسب ازدواج سرو گوشش میجنبه!؟؟

لباسامو از تن درآوردم و یه دست لباس خونگی راحت پوشیدم و بعد نشستم رو تخت و سرکی توی گوشیم کشیدم!

از خودم یه سلفی گرفتم و گذاشتم توی اینستاگرام و بعد زیرش نوشتم:

"این حالت خسته ی من!خسته از موارد زیادی از جمله،زود تاریک شدن هوا،بیکاری،قضاوتهای غلط"

پست رو شر کردم و بعد رفتم و چرخی توی تلگرام و واتساپ زدم.....

آرزو میکردم که ای کاش از ایمان پیام داشته باشم....و این آرزو واسه خودم تا حدودی مسخره بود آخه هرگز فکر نمیکردم یه روز تا به این حد بهش وابسته بشم....اونقدر که اگه باهام تلخی و تندی کرد پکر و بی حوصله و بداخلاق و صد البته آشفته بشم!

بالا تنه امو رو تخت دراز کردم و پاهامو آویزون...دستامو رو شکمم گذاشتم و زل زدم به سقف....تو ذهنم هزارتا سوال رژه میرفت....

نکنه ایمان دوستی تازه به وجود اومدنمون رو بهم بزنه؟؟نکنه فکرای بدی به سرش بزنه؟؟ نکنه منو باور نداشته باشه؟؟نکنه فکر کنه من زباد نمیخوامش....!؟نکنه منو زیاد نخواد....!؟؟

عصبی و کلافه دستامو تو موهام فرو برومو بهم ریختمشون....صدای در نشون میداد حاج بابا اومده...حق با مامان بود.خداروشکر زودتر از حاجی رسیدم خونه و گرنه باید تا صبح سوال پیچ میشدم....!

چند دقیقه بعد صدای مامان اومد:

-یاسی بیا شام.....

بچه ها کامنتهایی زیادی زیر پستم گذاشته بودن...همه به جز ایمان....حتی پستم رو هم لایک نکرده بود...احتمالا ندیده هنوز!

گوشی رو کنار گذاشتم و رفتم بیرون....مامان اینبار خودش واسه ایمان شام برده بود...منم گفتم چه بهتر....بعد شام یه چایی درست کردیم و سه نفره رو به روی تلویزیون نشستیم.....

حاج بابا تا چشمش به آگهی ها افتاد اونو از روی میز برداشت و گفت:

-این مال کیه!؟؟

یه ذره از چاییم رو چشیدمو گفتم:

-من!

دستی به ریشش کشید و بعد نگاهی به شغلهایی که دورشون خط قرمز کشیده بودم انداخت....بعد سر چرخوند و گفت:

-به یک آشپز کاربلد و ماهر و مسلط به غذاهای هندی نیاز داریم!! آخه دختر....تو چایی هم بلد نیستی درست کنی....اونوقت رفتی دور این خط کشیدی....غذای هندی!؟؟؟

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-آخه حاج بابا غذاهای هندی که خیلی سخت نیست که...فقط هرچی درست کردیم باید یه نیم‌کیلو فلفل بریزیم روش.....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-حالا این هیچی....آمپول زن!؟؟؟ آخه تو بلدی آمپول بزنی!؟؟؟

-یاد میگیرم خب!

زیر لب ذکری گفت....چیزی شبیه به الله اکبر یا لا اله.....بعد همفنجون چاییش رو برداشت و به تلویزیون خیره شد...

آگهی کار رو برداشتم و بلند شدمو رفتم سمت اتاقم....دراز کشیدم رو تخت و نگاهی به آگهی ها انداختم.....حق با حاج بابا بود.....آخه اینا چه شغلایی بود که من دورشون خط کشیدم!

آشپزی،آمپول زنی،پرستاری...منشی....پخش پوستر.....

پوفی کردمو روزنامه رو پرت کردم پشت سرم و بجاش گوشی قراضه یلدارو که همش هنگ میکرد برداشتم و مثل این مدت اخیر سعی کردم خودم رو سرگرم دنیای مجازی بکنم....

تا اینترنتم رو فعال کردم متوجه شدم کلی پیام تو اینستاگرام دارم....دایرکتهایی که یه جور واکنش به پستی که گذاشته بودم ،بود....

گرچه خیلی ها بخاطرش بهم‌پیم داده بودن اما من دلم‌میخواست ایمان یه چیزی بگه که نگفته بود.....!

غمگین و ناراحت خواستم اینترنت رو خاموش کنم و گوشیمو بزارم‌کنار که همون موقع یه پیم از ایمان به دستم‌رسید....دستپاچه و ذوق زده و خوشحال و مضطرب،

رفتم توی واتساپ و پیامش رو باز کردم.....

" فردا تا ساعت ۱۱ خونه ام...از همین حالا دنبال یه بهونه باش که اون‌موقع بیای پیشم "

با خوندن پیامش هم اخم کردم و هم خندیدم...چقدر پررو تشریف داشت...عین والا حضرتها دستور صدمن یه قاز میداد....تند تند براش تایپ کردم:

-الان این یه دستور !؟؟؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

-میتونه یه دستور هم باشه!

-نمیتونمبهت قول بدم...شاید نتونم بیام....

-باید بیای ...اونش دیگه مشکل خودته!

-با چه بهونه ای آخه !؟

-من نمیدونم....گفتم که ...این دیگه مشکل خودته!

ایمان از اون دسته آدمایی بود که اگه چیزی رو میخواست دیگه ول نمیکرد....درست مثل همین حال...با این حال بدون اینکه ازش ناراحت بشمگفتم:

-شام خوردی!؟؟

بلافاصله گفت:

-آره...ولی کلی ظرف نشسته اینجا هست ...

از این شلختگیش خندیدم و براش نوشتم"

-عه! خب دیوونه بشورشون....نزار رو همتلنبار بشن!

چند تا استیکر پوزخند فرستاد و گفت:

-این وظیفه ی توئه...

از این حرفش غرق شدم تو کلی آرزو و خیالات....وای یعنی میشه من یه روز بشم خانم خونه ی ایمان....بشمخانمش....اگه بشم اول از همه از میخوام اون ریش بلندشو بزنه هرچند که خیلی بهش میاد!

براش غذاهای خوشمزه درست میکنم....

چایی تازه دم....آخ چه شود!

خوب که رویا بافی کردم تصمیمگرفتم یکم براش ناز کنم واسه همین واسش نوشتم:

-البته من باهات قهرم!

نه بلافاصله ولی نه خیلی دیر هم جوابمو داد و پرسید؛

--چرا!؟؟؟

همراه با چند تا استیکر غمگین واسش نوشتم:

-جلوی در کلی حرف بهمزدی....

-چون حقت بود...اون موقع بهت گفتم الان هم‌بهت میگم....دیگه حق نداری شب از خونه بزنی بیرون و بری دنبال ول گردی....

عصبانی شدم و تند تند واسش نوشتم:

-اون موقع بهت گفتم الان هم بهت میگم دنبال یللی تللی نبودم....کار داشتم!

خیلی زود نوشت:

-بلبل زبونی نکن....یه سلفی از خودت بگیر و بفرست.....

با ذوق و شوق پریدم جلوی آینه....خودمو مرتب کردم...موهامو کج زدم و بعد رژ به لبهام مالیدم و یه سلفی براش گرفتمو فرستادم....

با ذوق و شوق پریدم جلوی آینه....خودمو مرتب کردم...موهامو کج زدم و بعد رژ به لبهام مالیدم و یه سلفی براش گرفتمو فرستادم....

دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به صفحه گوشی تا عکس براش ارسال بشه....درحالی که لبخندی به پهنای لب روی لبهام نقشه بسته بود!

راستش اگه کسی ازم میپرسید از کی عاشق ایمان شدی میگفتم نمیدونم...هیچی نمیدونم....تنها چیزی که میدونم اینکه دوستش دارم....و تو همین مدت زمان فوق العاده کم به شدت بهش وابسته شدم...اونقدر که اگه اخم کنه می میرم و اگه بخنده زنده میشدم.....که هم جان شد و هم جهان !!!

آنلاین بود و خیلی زود عکس رو لود کرد...اما بعد خیلی زود یه استیکر از اینا که از شدت عصبانیت دود از دماغشون میزنه بیرون واسم فرستاد و گفت:

-چرا خودتو بغچه پیچ کردی بچه....؟

متعجب به خودم نگاه کردم...اولش نفهمیدم منظورش از این حرفی که زده چی بود اما بعد که پیرهنم رو با دقت نگاه کردم فهمیدم شیطون منظورش چیه....!؟؟میخواست عکسی براش بفرستم که بدنم مشخص باشه ولی.....براش نوشتم :

" گیر نده همین خوبه "

"باشه...صبح میبینمت...من برم بخوابم.خیلی خسته ام"

"باشه شب بخیر"

"کلیدا زیر گلدون قرمزه است...خواستی بیای زنگ نزن...درو باز کن خودت بیا...شب بخیر"

شب بخیر گفتم و غلتی خوردم و اینبار به پشت روی تخت دراز کشیدم...چشمامو بستم و گفتم"سلام خوشبختی....سلام عشق واقعی "!

آخه چرا اینهمه سال یکی مثل ایمان بود و من دور خودم میچرخیدمو عشق رو جاهایی دیگه می جُستم !؟؟؟ البته قابل توجه خودم که تمام اون مدت حواس ایمان پی مینا بود....پووووف!

خیال مینا که به سرم افتاد کل هیجاناتم فروکش شدن....!!! ایمان خیلی سال مینارو دوست داشت...اونقدر که حتی با اینکه از خیانتهاش هم عکس گرفته بودم باز باورش نشده بود و نمیخواست قبول کنه مینا بهش خیانت کرده و با آقازاده ی پولدار!!!

پتو رو کشیدم روی صورتم و گفتم:

" اعصاب خودتو خورد نکن یاسمن....زمان حال مهم نه زمان گذشته....ایمان تو گذشته ای که گذشته مینا رو میخواست نه تو حال....تو حال اون فقط تورو میخواد....فقط تو....پس باخیال راحت بخواب "....!

***

صبح زود با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم...به ایمان قول داده بودم که برم پیشش....اینجوری ام که نمیشد....دلم میخواست حسابی به خودم برسم....دلم میخواست بخوابم اماذوق و شوق دیدن ایمان نمیذاشت...اول رفتم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم....بعد اومدم توی اتاق...از بین ست های لباس زیرم ،اونی که رنگ صورتی داشت رو انتخاب کردم....یه تیشرت رنگ تیره هم پوشیدم و بعد لباسای بیرونم رو تنم کردم....

باید وانمود میکردم دارم میرم بیرون.....

از رفتن حاج بابا که مطمئن شدم ،خودمو رسوندم به آشپزخونه و صبحانه رو با عجله خوردم....مامان تو آشمزخونه نشسته بود و کتاب میخومد....با دیدنم عینکشو داد بالا و پرسید:

-به سلامتی جایی میخوای بری علیاحضرت !؟

همونطور که تند تند غذا میخوردم گفتم:

-آره....

-بازم میری دنبال کار؟

-آره!

-نه...مثل اینکه دیدن این فیلمهایی که میبینی خیلی روت تاثیر گذاشته.....یه چیزی تو مایه های همون سنجاب شدی!

-سنجاب عصر یخبندانو میگی!؟

-آره همون!

-نه ...مونده تا بپای اون برسم....

از پشت میز بلند شدمو گفتم:

-من میرم....فعلاا خداحافظ....

-زود بیا...تا ظهر نمونی تو خیابون....

-چشم چشم...

لبخند خبیثی زدم...بیچاره مامان...نمیدونست دختر آب زیرکاهش کجا میخواد بره!کفشامو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

لبخند خبیثی زدم...بیچاره مامان...نمیدونست دختر آب زیرکاهش کجا میخواد بره!کفشامو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

با سرو صدا از پله ها پایین اومدم...حتی برخلاف همیشه قدمهامو محکم و پر صدا برمیداشتم که به گوشش مامان برسه...

حتی درو بازو بسته کردم که بدونه و فکر کنه از ساختمون زدم بیرون...

اما بعدش بی سرو صدا برگشتم سمت خونه ی ایمان....

درحالی که مدام بالا رو می پاییدم،خم شدم و از همونجایی که ایمان آدرسش رو داده بود ،یعنی زیر گلدون سرخ رنگ،کلید رو برداشتم و بعد درو آهسته باز کردم و رفتم داخل.....

اما این باعث نشد که دوباره پشت سرم رو نگاه نندازم....خب...همه چیز تقریبا امن و امان بود....درو بی سرو صدا بستم و لبخند زنان و با خیال راحت قدم برداشتم....

خونه ساکت و آروم و کمی بهم ریخته بود....

از دست این ایمان!

چون نه توی آشپزخونه بود و نه بقیه جاها پس فقط می موند اتاق خوابش....

کلا آدم خوابالویی نبود....نگاهم کشیده شد سمت ساعت.... و اونجا بود که از خودم پرسیدم" الان که ساعت ۸ صبح یه وقت اون فکر نکنه من هولم!؟؟؟"

حتی تصمیمگرفتم برم و یه ساعت دیگه بیام که مثلا ادا بیخیالارو دربیارم ولی بعد بیخیال فیگور اومدن شدم و رفتمسمت اتاقش...

بدون اینکه در بزنم،دستگیره رو بالا و پایین کردم و رفتم داخل....

از دیدنش روی تخت لبخند پهنی روی صورتم نشست....پشت به من ،به پهلو خوابیده بود.بی سرو صدا رفتم سمتش و رو لبه ی تخت نشستم...بیخودی خنده ام گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتمو هیچی نگفتم...دستمو گذاشتم رو لبهام و به پس کله اش خیره شدم....فکر میکردم متوجه ام بشه و گرمای حضورمو حس کنه اما خب....انگار خیلی خسته بود....

دیگه تا همیشه هم که نمیشد اونجا لبه ی تخت بشینم واسه همین انگشتامو تو موهاش فرو بردم.....بازم بیدار نشد.....خب این دیگه مشکوک میزد....و اینجا یه سوال پیش میومد....اینکه چرا اینقدر خوابش میاد نکنه دیر وقت خوابیده؟ ته دیروقت داشت چیکار میکرد!؟؟؟

لبخندی به فکرای رنگارنگ خودمزدم و بعد سرانگشتامو روی بازوش کشیدم....

بازوش نرم بود...اونقدر صاف و نرم که آدم دلش میخواست بین لبهاش بمکش....!

با لذت بازوش رو لمس کردم....چشمکی زدم...کاش میشد جاهای دیگه اش رو هم لمس کرد...داشتم با خودم ریز ریز میخندیدم که یهو چرخید سمتم درحالی که یه لبخند شیطنت آمیز روی لبهاش بود....

جاخوردم و خواستم از عقب بیفتم که خودش دستم رو گرفت و با نگه داشتنم از افتادنم جلوگیری کرد و بعد هم گفتم:

-به به....یاسمن خانم....

-صبح بحیر آقای خوابالو...

نیشخند زد:

-خواب نبودم....چشمامو بسته نگه داشتمکه ببینم تو چیکار میکنی.....

زدمرو دستشو با خنده گفتم:

-بدجنس!!!!

-خوب جنس!

خندیدم....اصلا اون هرچی میگفت من خنده ام میگرفت...حتی یه چیز بی معنی....اینبار چرخید سمت من و بعد گفت:

-دراز بکش.....

به پهلوش اشاره کردمو پرسیدم:

-اینجا!؟؟؟

-نه پس...تو اتاق بغلی....خب آره...همینجا...

-باوشه!

با خجالت کنارش دراز کشیدم....لبخند زد و دستشو دور شکم منی حلقه کرد که هی از خجالت رنگ‌به رنگ‌میشدم....مستقیم دراز کشیده بودم و حتی روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم....

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد درحالی که چشماش بسته بود و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود...

گاهی اونقدر صورتش نزدیک میشد که ریشش رو پوستم کشیده میشد....

با منظور پرسید:

-چرا نگام نمیکنی!؟؟

لبهامو بهمفشار دادمو چیزی نگفتم....انگار فهمید خجالت میکشم...چون خندید و پرسید:

-خجالت میکشی آره !؟؟؟

درحالی که به زور سعی در کنترل لبخندم داشتمگفتم:

-اهووووم!

تا اینو گفتمزد زیر خنده و بعد محکم منو به خودش فشرد و گفت:

-گربه ی خپلووو...

کشیدمسمت خودش ...جوری که کاملا تو بغلش پنهون شدم و بعد پاشو انداخت روی کمرم و بوسه ای روی گردنم کاشتکه باعث شد چشمامو ببندم و از جریان شیرینی که تو بدنم راه انداخته بود لذت ببرم.....

کشیدمسمت خودش ...جوری که کاملا تو بغلش پنهون شدم و بعد پاشو انداخت روی کمرم و بوسه ای روی گردنم کاشتکه باعث شد چشمامو ببندم و از جریان شیرینی که تو بدنم راه انداخته بود

لذت ببرم.....متوجه این لذت شد...خندید و بیشتر به خودش فشارم داد...گرچه تقریبا در آغوشش در حال مچاله شدن بودم اما خوشم میومد از این تنگی آغوش...از این میزان صمیمیت!

بالاخره بعد چند دقیقه منم مثل خودش که زیادی پررو تشریف داشت، خجالت رو گذاشتم کنار و دستمو دور بدنش حلقه کردم و منم مثل خودش پامو انداختم روی پاش....

لبخند زدم....تو این چند وقت اخیر بعد اونهمه دردسر فکر کنم این اولین روزی بود که عمیقا احساس خوشحالی بهم دست داده بود....و من امیدوار بودم که اون‌بعضی از ماجراهای مزخرف منو فراموش کنه....مثل ماجرای شهاب و کلانتری و مست بودن و.....!

دستمو روی ریشش کشیدم و گفتم:

-قصد زدن اینو نداری؟؟؟

-من‌به تو بگم‌سرتو کچل کن اینکارو میکنی!؟؟

-نه!

-پس‌به منم نگو ریشتو بزن!

خندیدم و گفتم:

-اووووو....اینا فرق دارن....خیلی هم فرق دارن.....

یکم خودشو جا به جا کرد و دستشو گذاشت رو باسنم و گفت:

-نوچ....اینا هیچ فرقی ندارن.....

صورتشو نوازش کردمو گفتم:

-میخوای ریشتو نزنی نزن....ولی دیگه از این قیاسای مسخره هم انجام نده.....

اینو حس میکردم که دستش داره شیطنت میکنه و میخواد از زیر شلوارم رد بشه...واسه همین مچشو گرفتم و گفتم:

-عههههه...شیطونی نکن!

دستشو کشید کنار و گفت:

-باشه....حالا چرا باز خودتو بغچه پیچ کردی...لااقل پیرهنتو در بیار....

-آخه همینجوری راحتم....

-تو شاید اینجوری راحت باشی ولی من نیستم.....دربیار این لباس تنتو....

به تونیک چهارخونه ی قرمز تنم نگاه کردم...زیرش فقط یه تیشرت سیاه بود....دلم نمیخواست درش بیارم چون خجالت میکشیدم اما ایمان دوباره با اصرار گفت:

-درش بیار دیگه ....من اینجوری راحت نیستم....

با خجالت گفتم:

-آخه.....

یکم خودش رو کشید عقب و بعد همونطور که خودش واسه باز کردن دکمه های لباسم دست به کار شده بود گفت:

-عه! چقدر آخه آخه میکنی....من دلم میخواد اونجوری بغلت کنم....بدون لباس اضافی....

پایان شدن جمله اش همزمان شد با باز کردن آخرین دکمه....به کل تسلیمش شده بودم...خودش تونیک چهارخونه رو از تنم درآورد و بعد انداختش پایین...یه نگاه به تنم انداخت و بعد با لبخندی از سر لذت گفت:

-خب...حالا بهتر شد...البته بهتر هم میشه اگه این تیشرت رو.....

قبل اینکه حرفش به پایان برسه دوتا دستامو روی سینه هام گذاشتم و گفتم :

-نخیر....لابد بعدشم میگی سوتینمو دربیارم

خندید و گفت:

-اگه خیلی دوست داری میتونی اونم دربیاری!

با اخم به لگد به پاش زدم و گفتم:

-نخیررررر...دوست ندارم.....

دراز کشید و گفت:

-باشه...اصلا هرجور دوست داری....

تا دراز کشید منم دوباره به پهلو کنارش دراز کشیدم و دستمو روی کمر و پامو روی پاش انداختم....نگاه پر شیطنت اون اما سمت سینه هام بود که بخاطر یقه ی شل و ول تیشرت تنم مشخص شده بودن.....

لپشو کشیدمو گفتم:

-چشماتو درویش کن!

خندید و گفت:

-ولی قبلا خیلی کوچیک بودنا....اما الان بزرگ شدن...! قبلا جوش بودن!

با اخم ازش رو برگردوندم و گفتم:

-برو خودتو مسخره کن...بچه پرو....اصلا من قهرم....

اینو گفتم و تو خودمجمع شدم...

به حالت قهر پشت بهش دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم....خیلی پررو بود...چه دلیلی داشت منو مسخره کنه....از حرکت بقول خودش مسخره ی من خنده اش گرفته بود...خندید و گفت:

-خب چیه!؟؟؟ مگه دروغ میگم....قبلا اصلا سایز نداشتن اما الان.....

سرانگشتاشو رو شونه ام حرکت داد و خواست دستش رو به سینه ام برسونه که زدمزیرش و گفتم:

-به من دست زدیا نزدیاااا.....

چون پشتم بهش بود صورتشو نمی دیدم اما صداشو شنیدم که میگفت:

-اُه اُه...گربمون وحشی شده.....چنگ میندازه...لگد میزنه.....میگما یاسمن.....نظرت چیه تو چالش عکس شرکت کنی....عکس سینه هاتو بزاری....چند سال پیش و الان....

کفری سرمو به سمتش چرخوندم و نگاه خشمگینی بهش انداختم...عین یه بچه ببر گرسنه....نه....مثل بچه ببر که بوی خطرو احساس کرده.....هرچقدر من عصبانی بودم اما اون به همون اندازه خونسرد و شاد بود.

با لبخند پرسید:

-چیه گربه تپلو....؟؟چرا اینجوری نگام میکنی!؟؟

بجای جواب دادن به همون چشم غره بسنده کردم و بعد دوباره به حالت قهر، پشت بهش دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم...!

از پشت بهم چسبید....لبهام از هم کِش اومدن....چقدر شیرین بود ناز کردن و قهر کردن با مردی که دوستش داری و چقدر شیرینتر بود تلاشهای اون واسه بدست آوردن دلت و آشتی کردن!!!

دوباره پاشو انداخت روی پام و سعی کرد دستشو بزاره روی سینه ام....اجازه ی کار دومی رو ندادم....ویشگون آرومی از پهلوم‌گرفت و گفت:

-ئههههه.....چرا همچین میکنی!؟

-دست نزاره رو جوشای من....

بلند بلند خندید و گفت:

-خب تو هممم....چه زود به دل میگیره.....

آرنجم رو به شکمش زدم و گفتم:

-برو عقب.....

-قهر کردی!؟؟

-حالا هرچی.....!

بازم خندید...لعنتی....چه خوب میخندید! موهامو جمع کرد و بعد دقیقا پشت گردنم رو بوسید...کل بدنم خشک شد....این بوس بود یا برق هزارولت!؟؟؟

نه....من بی جنبه بودم! خدایاا...کاش سوتی ندم!

لاله ی گوشمو زبون زد و گفت:

-آشتی!؟؟؟

درحالی که سعی در پنهون کردن لبخندم داشتم گفتم:

-نووووچ!

مچ دستم رو که گذاشته بودم روی سینه هام گرفت و به زور برداشت ....با ترس گفتم:

-عه...چیکار میکنی!؟؟؟

دست خودشو جای دستم گذاشت و گفت:

-دست من باید اینجا باشه نه دست تو.....

-نخیررر...

لحنش پر شیطنت شد و گفت:

-بلههههه! دست شما باید جای دیگه ای باشه مثلا....

خواست دستمو ببره سمت خشتکش که هین بلندی کشیدم و بیشتر جمع شدم....خندید و دوباره سینه امو نوازش کرد...

دیگه چیزی نگفتم.....یعنی مخالفتی نکردم....نرمی دستش روی سینه ام وسوسه کننده بود....یعنی....یه جورایی حال آدمو عوض میکرد...دوباره تو بغلش جمع شده بودم....حاضر بودم تمام عمر تو همین حالت بمونم.....آهسته گفتم:

-ایمان.....؟

-جونم.....

پع! دیگه این عین خود برق بود....تو بغلش باشی و صداش بزنی و اون با اون صدای مردونه و گوش نوازش یه "جونم" بی غل و غش تحویلت بده! عشقش بهم جرات بخشید....کمی لوس پرسیدم:

-دوستم داری!؟

-اهووووم....

-اهووووم یعنی چی!؟؟؟

-اهووووم‌یعنی آره....

-یعنی آره چی!؟؟

-یعنی آره دوست دارم....

ذوق کردم....شدیدا ذوق کردم....انگار که دنیا مال خودم بود....مال خود خودم.....دوباره لب زدم:

-منم دوست دارم....خیلی زیاد

-گربه ی من!

اینو گفت و سینه ام رو تو مشتش گرفت...ناخواسته چشمامو بستم و یه آاااااه تو گلو کشیدم....انگار که ناخواسته تو حال و هوای عاشقانه ی جنسی رفته باشیم....

یه نفس عمیق کشید....غلت خورد و اومد روم....

حالا من یه جورایی زیر تنش قرار گرفته بودم....چشمای هردومون خمار بود....اول یکم نگاهم کرد و بعد سرش رو خم کرد و لبهاشو گذاشت روی لبهام.....

ناخواسته دستام دور گردنش حلقه شدن....و چشمام بسته.....

در کمال آرامش شروع کردم همراهی کردنش.....اما چند ثانیه هم نگذشته بود که تلفن همراه ایمان پشت سرهم شروع کرد زنگ خوردن.....

کلافه شد لبهامو ول کرد و بعد همونطور که خودش رو به سمت عسلی کنار تخت دراز کرده بود غرولند کنان گفت:

-ای بر خروس بی موقع.....

بجای ادامه دادن جمله اش تماس رو وصل کرد و گفت:

"الو رفیعی....نه بیدار بودم....چرا....آهان آره....نه میام....نه تو نمخواد بیای....آره خودم میام.....باشه...باشه زودمیام....فعلا "

دوباره برگشت سمت من....نگاهم کردو بعد گفت:

-باید برم.....

کل ذوقم پرکشید...سرمو به سمت ساعت دیواری چرخوندم و با لب و لوچه آویزون گفتم:

-ولی هنوز ساعت ۱۰.....

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...ولی باید برم.....

با ناراحتی گفتم:

-خیلی کوتاه بود.....

از روی تنم کنار رفت....ساعت مچیش رو به دستش بست و گفت:

-هرچه کوتاهتر لذتش بیشترعزیزم.....حالا هم بلندشو....بلند شو یه جورایی از خونه بزن بیرون تا کسی ندیدت....

اون یه راست رفت سمت کمد لباسها و مشغول پوشیدن لباسهاش شد....نشستم رو تخت و گفتم:

-نمیخوای صبحانه واست آماده کنم.....؟

سرشوتکون داد:

-نه میرم اداره یه جیزی میخوره....زود لباساتو بپوش.....

افسوسوار آه کشید...خم شدم و تونیکم رو از پایین تخت برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.....اه لعنت! تازه داشتیم به جای خوبش نزدیک میشدیم.....

گند زده شد تو حالمون!

افسوسوار آه کشیدم...خم شدم و تونیکم رو از پایین تخت برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.....اه لعنت! تازه داشتیم به جای خوبش نزدیک میشدیم.....

گند زده شد تو حالمون!با لب و لوچه آویزون رفتمسمتش...داشت تند تند دکمه های پیرهنش رو میبست....با وجود فاصله و بدون اینکه این فاصله رو پر کنم،دستامو روی پهلوهاش گذاشتم و بعد گفتم:

-ایماااااان نمیشه یکمدیرتر بری سر کار.....؟

آخرین دکمه رو همبست و گفت:

-نه! باید برم سر یه صحنه ی قتل! حداکثر تا ۴۵دقیقه دیگه باید اونجا باشم.....

اسمقتل که اومد وسط یه حس بد بهم دست داد....البته اون خودش خیلی راحت در این مورد حرف میزد چون شغلش بود و واسش عادی شده بود اما من نه....

دستامو از روی پهلوهاش برداشتم تا پیرهنشو زیر شلوارش بزنه و بعد گفتم:

-دلت میاد منو ول کنی بری سر صحنه ی قتل!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره دلم‌میاد!

اینو گفت و نگام کرد تا واکنشم رو ببین....چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-واقعا که!

زد پس کله ام و گفت:

-آخه اون چه سوال مسخره ای بود که تو پرسیدی نکبت.....؟؟

بعد هم شروع کرد ادامو با صدای نازک درآوردن:

" دلت میاد منو ول کنی بری سر صحنه قتل "

نیشمو کج کردمو گفتم:

-داری منو مسخره میکنی!؟؟؟؟

خندید و گفت:

-اختیار داری این حرفا چیه.....

کنارم زد و رفت سمت وسایلش...سوئیچ و گوشی و مابقی خورده وسایلش رو برداشت و گفت:

-سوتی ندیاااا...بزار من که رفتم بعد از خونه بزن بیرون...کلید رو هم بزار زیر همون گلدون.....

باز آه کشیدم....بی جنبه بودم دیگه...طی یه هفته چنان دلبسته اش شده بودم که دلم میخواست شبانه روزم رو کنارش بگذرونم....و حالا که میدونستم داره میره سرکار حسابی حالم گرفته بود....

از اتاق رفت بیرون....منم دنبالش رفتم...و پرسیدم:

-اول این خونه بهمریخته رو مرتب میکنم بعد میرم....

شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه هرجور راحتی....

-کی برمیگردی!؟

-معلوم نیست....هروقت کارم تموم بشه....شاید شب....

-اووووو....شب!؟؟ پس ناهاررو چیکار میکنی!؟؟شامو چیکار میکنی!؟؟

چرخید سمتم و گفت:

-کره ماه که نمیخوام برم...یه چیزی میخورم دیگه!

دستپاچه گفتم:

-میخوای یه چیزی واسه شامت درست کنم....؟!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نه! نیازی نیست....زود برو خونتون!

سرم رو تکون دادم درحالی که بشدت پکر بودم...خب ما دخترا معمولا همیشه همینطور بودیم...دلمون میخواد همسر یا حتی دوست پسرمون شبانه روز وقتشو با ما بگذرونه.....

دو طرف لپم رو گرفت و کشید....نگاهش کردم...لبخند زد و گفت:

-میخوای بمونی و اینجارو مرتب کنی!؟؟

چون لپهام رو گرفته بود فقط تونستم سرم رو تکون بدم...دوباره لبخند زد و گفت:

-باشه...ولی بعدش یه راست میری خونه نه یللی تللی....فهمیدی!؟؟

بازم فقط سرم رو تکون دادم.لپهام رو ول کرد..خم شد و بوسه ای روی لبهام نشوند و بعد گفت:

-فعلا خداحافظ.....

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-خداحافظ

با قدمهای سریع سمت در رفت و گفت:

-شب اگه خسته نبودم بهت پیم میدم....

غرق تماشاش لب زدم:

-باشه...

دلم میخواست منم ببوسمش اما اون تو چشم بهم زدنی از خونه بیرون رفت...

و من با افسوس و دلتنگی ای که از همین حالا شروع شده بود رفتنش رو تماشا کردم....

یعنی میشه یه روز بدون ترس ایمان رو وقتی میره سرکار، تا دم در بدرقه کنم!؟؟؟اونم به عنوان زنش....هاااه....کاش بشه!

ایمان که رفت،منم تصمیم گرفتم خونه اش رو مرتب کنم....آخه همه جا نامنظم بود! پسرا همشون عین هم بودن...تو ظاهر منظم ولی...

نمیدونستم از کجا شروع کنم ولی خب آشپزخونه بهتر بود.....

با تاسف نگاهی به سینک پر از ظرف نشسته انداختم....پیشبند رو بستم ،دستکشهارو پوشیدم و شروع کردم به شستن ظرفها...

تمیز کردن آشپزخونه و بقیه جاها و شستن لباسهاش تقریبا یه چند ساعتی ازم وقت گرفت....دیگه بیشتر از این اونجا می موندم شک برانگیز میشد....

لباسامو پوشیدم و بعد بعد از اینکه از امن بودن اوضاع مطمئن شدم ، آهسته و بی سرو صدا در خونه رو باز کردم و زدم بیرون.....

خونه خلوت بود.مثل خیلی اوقات.....

درو بستم و کلید رو زیر گلدون گذاشتم بعدهم از خونه زدم بیرون و اف اف رو زدم که دیگه بازیگری رو به حد اعلا برسونم!!!!

مامان درو برام باز کرد....خیلی خسته بودم.بی رمق از پله ها بالا رفتم....واقعا خسته بودم هیچوقت تو خونه ی خودمون اینقدری کار نکردم...امان از عشق!

آدم عاقل رو تبدیل میکنه به گاو مشت حسن...!

درو نیمه باز بود...با آرنجم کنارش زدم و رفتم داخل....شکمم بدجور داشت قارو قور میکرد.

یه راست رفتم تو آشپزخونه و از مامان پرسیدم:

-سلام فاطی جون...ناهار چی داریم!

-چپ چپ نکام کرد و گفت:

-دختر اول از راه برس بعد به فکر خندق بلات بیفت ....بعدشم...دفعه آخرت باشه میگی فاطی جون....وقار لطفا!

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-آخه خیلی گشنمه!

طعنه زنان گفت:

-تو که همیشه ی خدا گشنته! ناهار برنج و مرغ داریم!

قیافه امو مظلوم کردم و گفتم:

-نمیشه مال منو همین حالا بدین بخورم....

-صبرنمیکنی تا بابات بیاد باهم بخوریم!؟؟

-نه...ضعف کردم....

در قابلمه رو باز کرد و گفت:

-اووو یه جوری میناله انگار تا الان داشته بیگاری میکرده!بیا بشین تا برات آماده کنم!

با خستگی روی صندلی نشستم و با اشتها مشغول خوردن غذا شدم....خب معلومه داشتم بیگاری میکشیدم....شستن ظرفها،جارو زدن خونه با جارو دستی جهت ایجاد نکردن سرو صدا،روشن نکردن ماشین لباسشویی بازهم به همین دلیل،و کلی کار دیگه از صدتا بیگاری هم بدتر بود!

غذارو که خوردم یه راست رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.اونقدر خسته ام بود که تا چشمامو روی هم گذاشتم بلافاصله خوابم برد.

****

غلتی خوردم و چشمامو باز کردم...دلم میخواست بازم بخوابم اما سرم یکم درد گرفته بود...یه چشممو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم....۶عصر بود! اوخ اوخ....یعنی من واقعا تا اون موقع خوابیدم!؟؟ و عجیب تر اینکه مامان یا بابا بیدارم نکردن که آی یاسمن بیدار شو...الان وقت خواب نیستو خلاصه از این حرفها.....!

از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون...دست و صورتم رو شستم و از چای تازه دمی که روی میز بود یه فنجون خوردم....سردردم کمتر شد و یکم از اون حالت کسلی و بیحالی دراومدم.

مامان طبق معمول داشت در مورد سفر حجش با خاله صحبت میکرد....

این مامان ما هم دیگه شورشو درآورده بود....

تمام فکر و ذهنش شده بود سفر به مکه و مدینه و سوریه و فلان و بهمان....!

چاییم رو که خوردم رفتم توی اتاق...گوشیمو برداشتم و اینترنتم رو به امید یه پیام از ایمان روشن کردم اما خبری نبود.....

یعنی پیام تا دلم بخواد داشتم اما نه از اونی که دلم میخواست!

دلم میخواست بازم برم پیشش و تمام شبم رو باهاش بگذرونم اما هیچ خبری ازش نبود!

چون میدونستم ممکن هشت به بعد بیاد خونه تا اون موقع خودم رو با چیزهایی بیخودی سرگرم کردم تا اینکه بالاخره بهم پیامک زد:

" سلام " همین سلام خشک و خالی به من جون دوباره داد....تند تند واسش تایپ کردم:

"سلام ایمان...خوبی!؟ اومدی خونه !؟؟"

خیلی زود جواب داد:

"آره تازه رسیدم....!

"شام خوردی"...

"اهوم...بیرون خوردم..میبینم که خونه رو حسابی برق انداختی.کاش میتونستی بپیچونی بجوری امشب بیای اینجا "

"عمرا بتونم همچین کاری کنم...هیچ بهونه ای ندارم"

"حالا زورتو بزن...تونستی بیا...دلم میخواد امشب تو بغل هم بخوابیم"

از این حرفش ته دلمقیلی ویلی رفت...یه شیطون وسوسه کننده اومد و رفت تو جسمم....گوشی رو زیر چونه ام گذاشتم و به این فکر کردم چجوری میشه من بپیچونم و برم پیش ایمان!؟؟

هر چقدر فکر کردم بیشتر به بن بست خوردم.تقریبا هیچ بهونه ای نداشتم که بخوام این وقت شب بپیچونم و برم پیش ایمان....

هم مامان آدم تیزی بود هم حاج بابا و من حتی نمیتونستم به بهانه ی دیدنش تا اون پایین برم.واسه همین واسش پیام فرستادم:

" نمیتونم بیام....هیچ بهونه ای ندارم"

"باشه .پس شب بخیر "

پیامش رو که خوندم دوباره لب و لوچه ام آویزون شد.شدیدا دلم میخواست کنارش باشم اما نمیشد...اونم که خیلی راحت شب بخیر و گفت و خوابید!

انگار منم چاره ای نداشتم ...باید بیخیال میشدم.دراز کشیدم رو تخت و گفتم:

" خاک تو سرت یاسمن...آخه چرا اینقدر حالت وابسته به رفتار ایمان شده....!؟ حالا خوب تا دیروز ازش متنفر بودی "

نه!اینجوری فایده نداشت.اگه بخوام بیکار و بی عار تو خونه بمونم و از صبح تا شب به ایمان فکر کنم که حسابی دیوونه و روانی میشدم واسه همین تصمیم گرفتم از فردا بازم برم دنبال کار.....

بنظر خودم که پیدا کردن کار ده درصد از بدست آوردن ایمان واسم مهم تر بود.

آخه من هیچ چیزی توی دنیا رو برتر و والاتر از استقلال مالی نمیدونستم!

اونقدر باخودم فکر کردم که بالاخره خوابمگرفت.....!

صبح خیلی زود از خواب بیدارشدم.صبحانه خوردم و بعدهم شال و کلاه کردم که از خونه بزنمبیرون...مامان هم همزمان با من چادر سر کرد.کیفش رو برداشت و با پوشیدن کفشهاش گفت:

-کجا به سلامتی!؟

گازی به سیب توی دستم زدم و گفتم:

-میرم دنبال کار! شما کجا میری!؟

-منم میرم دنبال کارای سفر حج!

با دهن پر گفتم:

-هَیییییی مادر من! حج میخوای بری چیکار....بیا پولشو بده به من بزنم به زخمای زندگیم.....

چپ چپ نگام کرد و بعد گفت:

-گُنده گویی نکن بچه.....این اراجیفو جلو کسی نگیا....بی تربیت!

لحنش اونقدر جدی و محکم بود که تقریبا خفه شدم و ترجیح دادن به خوردن همون سیبم ادامه بدم...

از خونه که بیرون رفتیممامان راه خودش رو رفت و منم راه خودم رو....جدیدا اعصاب معصاب نداشت...!دست در جیب و تقریبا بی هدف تو خیابون به راه افتادم....راستش کار توی باشگاه گرچه کار خیلی شاخی نبود اما هم بخاطر تایمش خوب بود هم حقوقش....حیف...حیف که عشق و عشقبازی با آمین همچی رو بهم زد...اصلا شانس من بدبخت بود...هرجا میرفتم کار خوب پیدا میکردم بعدش یه ماجراهایی پیش میومد که همچی رو بهم می ریخت...مثل کار تو اون شرکت درست و حسابی و ماجراهای وحیدی و مینا....!!!

تقریبا تا ظهر دنبال کار بودم....ولی کو کار....البته اینجوری و با چرخیدن تو خیابون که نمیشد کار پیدا کرد....ته دلم اما خیلی دلم میخواست تو یکی از این کافه های باحال کار کنم اما بدبختی جز گارسون بودن ویژگی و مهارت دیگه ای نداشتم که اونا هم همچین کسی رو نمیخواستن چون خودشون به اندازه کافی نیرو داشتن.....

دست در جیب و سر در گریبان داشتم قدم برمیداشتم صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد.سرمو که به سمت ماشین چرخوندم چشمم به ایمان افتاد....شیشه رو داده بود پایین و با اخم نگام میکرد....پرسید:

-داری کجا میری!؟؟

-خونه!

-بیا سوارشو....

رفتم و سوار ماشینش شدم....چون بدجا ماشین رو نگه داشته بود ،ماشینهای پشت سر مدام بوق میزدن و اعتراض میکردن واسه همین خیلی زود ماشین رو روند...شیشه رو داد بالا و اون موقع بود که سروصداهایی بیرون محو شدن و گوشهام در سکوت ماشین آروم شدن.....خیلی خسته بودم..داشتم شونه ام رو ماساژ میدادم که گفت:

-باز کجا بودی!؟؟

-چرا میگی باز!؟

-چون تو همیشه بیرون تشریف داری!

-توقع داری از صبح تا شب تو خونه بمونم...!؟؟ آدمم ناسلامتی..نور و هوا نبینم عین گل پژمرده میشم....

اخمی کرد و گفت:

-حالا لازم نیست واسه من سخنرانی کنی....

نیشمو کج کردمو رومو ازش برگردوندم و چون نزدیک خونه بودیم گفت:

-تو همینجا پیاده شو....

پرسشی نگاش کردم تا دلیل حرفشو بدونم که گفت:

-همسایه ها مارو باهمببینن حرف درمیارن!

هه! چه دلیل مسخره ای...به محض اینکه ماشین رو نگه داشت فورا پیاده شدم و بدون اینکه نگاش کنم و یا خداحافظی کنم ،با قدمهایی سریع ازش دور شدم....

همسایه هاااا.....خب تو اگه منو واقعا بخوای دیگه نظر همسایه ها چه اهمیت داره....

اصلا به درک!

دست درجیب و کلافه راه افتادم سمت خونه...ماشین ایمان از کنارم رد شد....توجهی نشون ندادم و همچنان سرم رو پایین انداختم....راه میرفتم و به سنگریزه های جلوی پام ضربه

میزدم...خدایا....باید چجوری کار پیدا میکردم !؟؟؟باید به بهزاد میسپردم یه کار برام پیدا کنه ....آره اون پسر بود و بیشتر از من تو اجتماع....حتما گزینه های روی میز بیشتری داشت...

بهش زنگ زدم اما جوابمو نداد واسه همین پیامک فرستادم تو اسرع وقت بهم زنگ بزنه ..

چند دقیقه بعد رسیدم خونه...در نیمه باز بود.بدون اینکه زحمت زیادی به خودم بدم با پا زدمش کنار و بعد رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.....

از در ساختمون رد شدم ...داشتم سمت پله ها میرفتم که صدای ایمان متوقفم کرد:

-مثلا قهری!؟؟؟

چرخیدم سمتش....تو چهارچوب در ایستاده بود و دست به سینه تکیه اش رو به همونجا داده بود....

با اخم جواب دادم:

-نه!

-پس بیا جلو ببینم.....

نگاهی به سمت پله ها انداختم...انگار فهمی دارم به چی فکر میکنم چون گفت:

-کسی خونتون نیست....

-تو از کجا میدونی!؟

-میدونم دیگه...بدو بیا....

نگران نگاهی به سمت پله ها انداختم.وقتی نگاهامو دید گفت:

-میگم نیستن....یه نفر زنگ خونتون رو چندبار زد کسی نبود.....

رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و نگاش کردم...منتظر بودم حرفی چیزی بزنه اما اون دستمو گرفت و کشوندم توی خونه اش و بعد از زدن در بین خودش و دیوار خفتم کرد....

قلبم از هیجان زیاد شروع به تپیدن کرد...از جلو بهم نزدیک شد ....جوری که دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود.با سرانگشتش زد رو نوک دماغمو گفتم:

-خب....گربه ی خپل بگو ببینم چرا اینقدر دمغی!؟؟؟

چجوری میتونستم بهش توضیح بدم..چجوری میتونستم جواب سوالش رو بدم وقتی اینقدر بهم نزدیک بود...وقتی داغی نفسهاش روی صورتم پخش میشد....

اینبار زد به پیشونیم و گفت:

-لال از دنیا نری!؟؟ نمیخوای جواب بدی!!!؟

انگار لبهام بهم دوخته شده بودن....هی میخواستم حرف بزنم هی نمیشد....تب کرده بودم...داغ بود بدنم اون لعنتی هم قصد نداشت خودشو یکم عقب ببره تا من بیجنبه و سست به خودم بیام و رو خودم مسلط بشم...

از سکوتم به تعجب افتاد...هربار یه جامو ویشگون میگرفت و اینبار لپ م رو و بعد گفت:

-تو یه چیزیت شده!؟ خشک نشده باشی....حرف بزن مطمئن بشم زنده ای....

بالاخره به این سکوت لو دهنده ی حال و هوام ،پایان دادم و گفتم:

-من....راستش.....آره...یکم ناراحتم.....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-چیشده!؟ کسی چیزی بهت گفته!؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-نه...نه....دلیل ناراحتیم از چیز دیگه ایه....

-دقیقا از چی!؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم....خب لامصب من چجوری جوابتو بدم وقتی اینجوری بهم چسبیدی و همجوره حست میکنم...!؟؟؟

دستامو گذاشتم رو سینه اش که به عقب هلش بدم اما انگار انگشتام جون نداشتن....

در نهایت بدون اینکه دستام رو تکون بدم با تاخیر گفتم:

-از اینکه بیکارم بدم میاد....دلم میخواد یه کار پیدا کنم.....

اینو که گفتم سرشو تکون داد و گفت:

-امممم....کار...!؟

-آره....کار چیز خوبیه...

متفکر سرشو تکون داد و گفت:

-خب....کارو بیخیال....گوشیتو بده ببینم!؟؟

متعجب گفتم:

-گوشیمو....!؟ واسه چی!؟؟

دستشو آورد بالا و گفت:

-بده ببینم....

-خب چرا....

-اعصاب منو بهم نریز....میگم خب بده دیگه

دست کردم توی جیبم و گوشینو بیرون درآوردم و بهش دادم....

دست کردم توی جیبم و گوشیمو بیرون درآوردم و بهش دادم....با اینکه چیزی برای پنهان کردن نداشتم اما بازهم میترسیدم....عین ترس یه دانش آموز از معاون بدون اینکه جرمی انجام داده باشه!

بالاخره یکم ازم فاصله گرفت و دقیقا همون لحظه منم نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.....هووووف...خدایا شکر! داشتم کم میاوردماااا...

نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

-اینو خریدی!؟

فکر میکردم ازم رمزشو میخواد بعدهم چکم میکنه اما خوشبختانه اینکارو کرد.ولی خب...بازم سوالی پرسیده بود که منو دستپاچه میکرد....با تاخیر جواب دادم:

-آ...آر....آره....خریدم.....

نگاهی کلی به گوشی انداخت و گفت:

-پوکیده اس....

-بایدم پوکیده باشه....چون دست دوم....

-که اینطور....

خب بایدم پکیده باشه....آخه منو یلدا اینو از دستفروشی خریدیم...خانواده ی یلدا دلشون نمیخواست اون تلفن همراه داشته باشه دلایلشم بماند برای خودشون اون بیچاره هم رفته بود یه گوشی دست دوم قایمکی گرفته بود...یعنی باهم خریدیمش.....

گوشی رو به سمتم گرفت و بعد رفت سمت اتاقش.....کله امو خاروندم و گفتم:

"الان دقیقا گوشی منو واسه چی میخواست ؟ "

چند لحظه بعد برگشت...اما همراه با یه جعبه ی سفید....دوباره اومد سمتم.مقابلم ایستاد و بعد از اینکه جعبه رو به سمتم گرفت گفت:

-بیا....

نگاهی به جعبه انداختم و گفتم:

-گوشی موبایل!؟

-نه....مار افعیه!بگیرش دیگه...دستم خسته شد....

جعبه رو ازش گرفتم و باز کردنش نگاهی به گوشی داخلش انداختم...خدایا..همون گوشی مورد علاقه ی من....همیشه دلم میخواست یکی عین این داشته باشم....اما حالا از کجا معلوم بخواد اینو بده به من.....ذوق و شوقی که داشت سرریز میشد رو کنترل کردم و گفتم:

-خب....چیکارش کنم !؟؟

مسخره ام کرد....

-باهاش کشتی بگیر....دستشو بگیر برو ماهیگیری...

-مسخره میکنی!؟؟

-مگه مسخره رو میکنن!؟؟

-عههههه....ایماااان.....

خندید...

-برای تو گرفتم....من گوشیتو شکستم این به اون در...

با ذوق پرسیدم:

-یعنی این مال من؟؟

-آره مال توئه....

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-مرسی!

سرشو کج کرد و گفت :

-همین فقط مرسی!؟

-خب چیکار کنم!؟

شیطون شد و گفت:

-یه بوسی...یه موسی....یه چیزی ...خالی خالی که نمیشه...

جعبه رو روی میز سه پایه ی کنار کنار دیوار گذاشتم و بعد رفتم سمتش....قد من تقریبا تا زیر سینه اش می رسید....دستامو دور کمرش حلقه کردم و بعد سیبک گلوش رو بوسیدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم.....

اونم دستاشو دور بدنم انداخت و گفت:

-دوست دارم خالی خالی به چه دردم میخوره آخه....!؟؟؟

میدونستم منظورش چیه...سرمو بردم عقب...اول تو چشماش نگاه کردم و بعد یکم بلند کردم خودم رو و لبهاشو بوسیدم....قصد و نیتم فقط یه بوسه بود اما اون حلقه ی دستهاشو تنگ و سخت کرد و بعد اون بوسه رو به لب گرفتن تغییر داد.....عین تشنه ی به آب رسیده میبوسید و من گاهی کم

میاوردم و فقط بی حرکت میموندم که اون کارشو انجام بده....منو به خودش فشار میداد و من هم خیسی شورت خودم رو حس میکردم و هم برجسته شدن و سفت شدن آلت ایمان رو ...

همونطور که لبهامو میخورد نرم نرمک به عقب بردم...ودوباره کمرم رو چسبوند به دیوار...واسه چند ثانیه ی کوتاه ازم جداشد...یه نفسی تازه کرد و بعد دوباره لبهاشو گذاشت روی لبهام و شروع کرد خوردنشون....انگار لب نبودن...انگار لقمه ی پیتزابودن که اونجوری با لباش کششون میاورد....

دستامو دور گردنش انداختم....دیگه نتونستم همراهیش کنم چون تو اون لحظه بجای لب دلم یه ذره اکسیژن میخواست.....

سرمو عقب بردم و بعد حریصانه هوارو بلعیدم....حالم که جا اومد باخجالت گفتم:

-آمپولتم که بیدار شده !

خندید و گفت:

-چون تورو دیده دیگه!

لپهام گلگون شد...باز با خجالت سرمو پایین انداختم ..خودم شیطنت میکردم خودمم خجالت میکشیدم...اما بعد واسه عوض شدن جو گفتم:

-حالا ناهار داری!؟؟

ابرو بالا انداخت :

-نووچ...گشنه ام نیست چون صبحونه دیر خوردم....عوضش میخوام بخوابم....

-پس خسته ای...!؟

-خیلی....!

-گشنه نخواب ایمان....بیا یه چیزس برات درست کنم....از زیر دستهاش رد شدم و بعد خودمو رسوندم به آشپزخونه...تنها چیزی که میشد توی اون سرعت کم درست کرد همبرگر بود...سه تا تکی ماهیتابه گذاشتم و با حداکثر سرعت مشغول سرخ کردنشون شدم...ایمان اومد سمت اپن و گفت:

-بیا برو دختر...گفتم که نمیخواد...

-نه نه...تو نباید گشنه بخوابی!

راضی نشدم چون دلم نمیومد گشنه بخوابه...همبرگرهای سرخ شده رو تکی بشقاب چیدم ودرحالی که ندام استرس اومدن مامان و بابا رو داشتم تند و با عجله میز رو چیدم....

ایمان اومد تکی آشپزخونه..ناخونکی به خیارشورهای توی بشقاب طد و بعد گفت:

-باور کن من به خوردن بدنت راضی تر بودم...

بوی همبر میدادم....رفتم سمتش و گفتم:

-بچه پررو...اول اینارو بخور بعد بخواب....شام هم اگه شد خودم واست میارم....

خندید و گفت:

-باشه ننجون!حالا یه بوس دیگه بده ببینم....

تاخواست بیاد سمتم صدای ماشین بابا از توی حیاط به گوش رسید...دستپاچه و هول گفتم:

-وای بابام....

اینو گفتم و بدو بدو سمت در رفتم....

اونقدر هول کرده بودم که حتی واسه باز کردن در هم هی با دستگیره بیخودی ور میرفتم.

ایمان دستپاچگیم رو که دید اومد سمتم.جعبه ی گوشی رو برداشت و داد سمتم و بعد خودش درو برام باز کرد و گفت:

-چته دختر!چقد هولی!

-آخه منو میبینن....وای...

-نترس نمیبینن....

تا در باز شد بدون هیچ حرف اضافه ای زدمبیرون....حتی کفشامو هم نپوشیدم.هردورو تو دستام گرفتم و بدو بدو رفتمبالا....از قبل نبسته بودمش....زود رفتم داخل و بعد کفشامو گذاشتم توی جاکفشی...

رفتن من به داخل اتاق،همزمان شد با بالا اومدن مامان و بابا.....

از لای در نگاهشون کردم.خسته بودن اما شدیدا خوشحال! مامان که حس میکردم بال پرواز نداره! لباساما تند تند درآوردم ،جعبه ی گوشی رو تو کشوی میزم گذاشتم و بعد با پوشیدن لباسای خونگی اومدم بیرون و گفتم:

-سلام....

داشتن باهم صحبت میکردن....میخندیدن و حرف میزدن....مشخص بود خیلی خوشحالن...صدای منو که شنیدن هرد برگشتن سمتم و با لبخند جواب سوالمو دادن...و بعد هردو با خستگی روی مبل ولو شدن....مامان گره ی روسری ساتن یشمی رنگش رو باز کرد و بعد گفت:

-یاسی مامان....یه چایی تازه دم درست حسابی واسه من و بابات بیار

چشمی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه.هردوشون مشکوک میزدن....چایی درست کردم و بعد اینکه آماده شد رفتم تو هال پیششون...سینی چایی رو روی میز گذاشتم و بعد پرسیدم:

-خبری شده!؟؟

مامان چایش رو با لذت چشید و بعد گفت:

-سفر حجمون به لطف خدا حل شد!

-یعنی میخواید برید حج !؟

-آره دیگه...ان شاالله.....

-کی!؟

-هفته ی دیگه!

-به این زودی!؟؟؟

-آره دیگه!

بدجور تو فکر فرو رفتم....لبخند خبیثی گوشه ی لبم نشست...اونا برن حج تکلیف من چی میشه!؟؟؟ من باید تنها بنونم..؟ تنها!؟ تنهای تنها !؟؟ تنها در خانه! جووون! کور از خدا چی میخواست....!؟ یه سفر حج واسه پدر و مادرش که با خیال راحت بره پیش ایمان!

-داری به چی میخندی دختر!؟

از فکر بیرون اومدم و رو به بابا که این سوال رو پرسیده بود گفتم:

-ه..هیچی....همینجوری....خوشحالم که بالاخره واسه دومین بار آرزتون داره برآورده میشه!

واسه گفتن این خبر به ایمان دل توی دلم نبود.باید بهش میگفتن....حتما اون هم خیلی خوشحال میشد اگه بفهمه....بلند شدم و با عجله رفتم سمت اتاقم....

همون گوشی پوکیده ی قبلی رو برداشتم و بهش پیامک دادم:

"سلام...مامان بابا میخوان برن حج "

در واقع این پیامو نه تنها واسه ایمان بلکه واسه تمام کل خانواده فرستادم.هر کس هم یه واکنش نشون داد و واکنش ایمان این بود.

" به سلامتی"

همین !؟؟؟ دلمیخواست به اندازه ی من دچار ذوق و شوق بشه اما انگار خیلی خوشحال تشد...یکمم زشته بود من به نکته ی این سفر اشاره کنم واسه همین چیزی نگفتم و گوشی رو گذاشتم کنار...

خیلی بد میشد اگه من مستقیم به موضوع تنها شدنم فکر میکردم....البته غیر مستقیم بهش اشاره کرده بودم اما الان دیگه نمیشد....

دلم نمیخواست در موردم فکرای ناجور به سرش بزنه....یا دست کم بهتر بود اون خودش در این مورد صحبت کنم....

***

عصر بود که مامان خبر از اومدن مهمونهاش داد.ظاهرا خونه قرار بود حسابی شلوغ بشه چون همه میخواستن بیان و بخاطر سفر حجشون بهشون تبریک بگن....

ته دلم گفتم ای کاش ایمان هم میومد....

اصلا،اصل کاری همون بود...!

مهمونها یکی یکی از راه رسیدن....جز اونی که من دلم میخواست.کاش میومد و میفهمید که من قراره یه مدت تنها بشم.

خونه ی خلوت ما نسبت به همیشه یکم شلوغ پلوغ شده بود...انگار جون گرفته باشه...دقیقا یه همچین چیزی....من و دختر عموم رفتیم توی آشپزخونه تا کارارو انجام بدیم...چند دقیقه بعد من با سینی چایی ا مدم و اون‌با سبد میوه....

سالن نشیمن کوچکمون از اقوام نزدیک مثل خاله و عمو و عمه و...پر شده بود.ما تو این جگع خاحوادگی‌وول میخوردیم و شیرینس و چایی و مقوه تعارف میکردیم....حتی میلاد هم اومده بود ....بشری که من شدیدا دوستش داشتم....!

واسه همین یه جورایی هم پارتی بازی کردم هی واسش جدا و بصورت وی آی پی خوراکی میبردم.....

همون موقع صدای زنگ توی خونه پیچید...بهزاد بلند شد ورفت درو باز کرد....

صدای ایمان رو که شنیدم نگاهمو از میلاد برداشتم و با لبخند پت و پهنی به ایمان خیره شدم....مشخص بود تازه از سرکار برگشته...چون صورتش یکم خسته و کسل بود...

یه راست اومد توی جمع مردونه و اول به بابا تبریک گفت و بعدهم با مردها دست داد...

ناراحت شدم....

آخه چرا هرچقدر نگاهش میکردم ،توجهی نشون نمیداد....!؟؟؟ شاید مت جه ام نشده بود.....پس تصمیم گرفتم به بهانه ی بردن چایی برم و باهاش حرف بزنم..... واسه همین یکی از لیوانهای چایی رو که بهزاد قصد برداشتنش رو داشتو از دستش قاپیدم و گذاشتمش تو سینی و گفتم:

-اون دوتایی که کوفت کردی بسته!

سرشو بلند کردو با تعجب گفت:

-عه! چرا همچین میکنی لامصب!

بعدهم رو به بقیه کرد و گفت:

-دیدین چیکار کرد...!؟ شیطونه میگه بلندشم قهر کنم برم....

هیوا،دختر داییم گفت:

-قهر کنی بری خونتون...؟؟

-نه بابا....قهر کنم برم تو آشپزخونه آش رو با جاش بیارم.....

بقیه از شنیدن حرفهای بهزاد به خنده افتادن و منم هم ار فرصت استفاده کردمو رفتم سمت ایمان....درحالی که اطراف رو میپاییدم،خم شدم و سینی چایی رو جلوش گرفتمو همزمان گفتم:

-سلام...

لب زد:

-سلام....

-خوبی!

-اهم!

همین! باز هم فقط همین.حتی نگام هم نکرد.لیوان رو برداشت و سرگرم گوشیش شد.حرصی و کلافه ازش فاصله گرفتم و رفتم توی آشپزخونه....چند بار دیگه به بهونه های مختلف سعی کردم باهشا ارتباط برقرار کنم اما اون اصلا تمایلی از خودش نشون نمیداد...حالا که اینجوری حرص منو درمیاره منم حرصشو درمیارم!

رفتم سمت جمع و به عمد کنار میلاد نشستم...میدونستم ایمان کاملا به اونجا تسلط داره...دستمو رو شونه ی میلاد گذاشتم و گفتم:

-پسرمو مطبت رو راه اندازی کردی؟؟

لبخند به شدت دلنشینی تحویلم داد و گفت:

-آره...خیلی وقته! تو چیکارا میکنی یاسمن! از کار و بارت چخبر!؟؟؟

تا خواستم لب باز کنم بهزاد جای من گفت:

-هیچی...ول و بیکار میچرخه..از بس بی عرضه اس هرجا میره کار کنه یه ماه بعدش میندازنش بیرون.....

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-خل و چل....به تو چه....

دخترای جمع شروع کردن خندیدن...از خنده هاشون صورتم پکر شد.رو کردم سمت بهزاد که پهلوم نشسته بود و بعد با ویشگون گرفتنش گفتم:

-کله پوک! با این سن و سالت هنوز نمیدونی چه موقع در گاله رو باز کنی!

خودشو کشید کنار و گفت:

-عه! خب جرا نیشگون میگیری! خب مگه دروغ میگم...هَی بابا.....بدبختی خواستگار ماستگار هم نداره بدیمش بره می زندگیش خلاص شیم از دستش.....

با حرص اسمشو صدا زدم...بازم بقیه شروع کردن به خندیدن....رو کرد سمت هیوا و گفت:

-میگم هیوو....

هیوا با اخم گفت:

-کوفت و هیوو

-خب باشه هیوا...میگم پسر مسر دورت نیست یاسی رو بهش غالب کنی!؟

هیوا ابرو بالا انداخت و گفتد

-نوچ آقای بانمک!

-خب البته حف هم داری اگه داشتی ول واسه خودت جور میکردی!

باز صدای خنده ی بقیه به هوا رفت اما خوشبختانه نه در مورد من...میلاد اما دستشو روی کله ام گذاشت و گفت:

-حرص نخور یاسی....شوخی میکنه....

خودمو لوس کردمو گفتم:

-آخه شوخیاش خرکیه....

-تو به دل نگیر عزیزم...

از عزیزم گفتنش و از اینکه میدیدم با من رابطه ی بسیاررررر صمیمی تری تا بقیه داره، لبخند پت و پهنی روی صورتم نشست که این لبخند با چشم تو چشم شدن با ایمان و دیدن پوزخند گوشه ی لبش به سرعت محو شد....انگار گند زده بودم....

پوزخند زد و با تلخی روشو ازم برگردوند....!

اونقدر پوزخندش تلخ بود که یه لحظه پشیمون شدم از کار خودم....نکنه ازم دلگیر بشه....نکنه باهام‌بهم بزنه....اه خدایا غلط کردم....

چند دقیقه بعد ایمان از پدرم خداحافظی کرد و رفت بیرون....پکر و دمغ شده بودم....از جمع فاصله گرفتم و رفتم توی اتاقم...شمارشو گرفتم که به با یه بهونه ای باهاش همکلام بشمو مطئن

شم قهر نکرده اما رد تماس داد....هوووف خدایا....آره آره....من سر هیچ و پوچ گند زده بودم اونم چه گند بزرگی.....!

رفته رفته مهمونها رفتن و خونه مقل قبل خلوت شد...حس و حال کار کردن و تمیز کردن خونه رو نداشتم آخه ایمان نه جواب تماسهام رو میداد و جواب پیامهام رو.....

تقریبا سه روزی میشد که ازش بیخبر بودم....سه روز عین معتادا تو خماری کامل به سر میبردم....بدترین قسمتش این بود که یا پیامهام رو نمیخوند یا اگه میخوند جواب نمیداد....واسه همین تصمیم گرفتم هرجورشده ببینمش و باهاش صحبت کنم.

یه روز که هیچکس خونه نبود،رفتم و روی پله ها نشستم....میخواستم اونقدر اونجا بشینم تا بالاخره بیاد....تا ببینمش و ازش دلیل این رفتار مزخرفش رو بپرسم.... رفتاری که سه روز منو تبدیل کرده بود به یه آدم پکر و بی حوصله!

اما اون اونقدر نیومد که پلکهام سنگین شد و خوابم گرفت....البته تا حدودی هوشیار هم بودم چون به محض باز شدن در متوجه شدم....

پلکهامو از هم باز کردم....ایمان در ساختمون رو باز کرد و اومد داخل....میدونم که متوجه ام شد اما حتی نگاهمم نکرد.رفت سمت خونه اشون...کلید انداخت که بازش کنه بلند شدمو به سمتش رفتم....صداش زدم:

-ایمان....

ایستاد.درو باز کرده بود اما نرفت داخل...چرخید سمتم و گفت:

-بله!

لحنش اونقدر سرد و بی حس بود که دلم گرفت و با بغض گفتم:

-با من قهری!؟

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-نه مگه من بچه ام!

با صدای ضعیفی گفتم:

-آخه...آخه.....

-هان!؟ چرا آخه آخه میکنی!؟ حرفتو بزن کار دارم میخوام برم .....

نمیتونستم این ورژن بداخلاقش رو باخودم باور کنم.من دلم میخواست اون همیشه باهام خوب و مهربون باشه....همیشه....با بغض گفتم:

-چرا اینقدر بداخلاقی آخه !؟

خسته و بی حوصله گفت:

-ولم کن یاسی حوصله ندارم....فعلا....

اینو گفت و رفت داخل...خب اگه قراره اینجوری کنه مگه واسه من خواب و قراری هم می موند.دنبالش رفتم...نباید اجازه میدادم اینجوری ازم فاصله بگیره.....بازهم صداش زدم:

- ایمان...

-دررررد....

-صبر کن

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه !؟ چرا داری دنبال من میای....!؟ برو خونتون الان حاجی میبینه شر میشه! پاکدامن خانم!

میدونستم داره تیکه میپرونه...تو چهارچوب در ایستادم و مظلوم نگاهش کردم.عصبانی و بی عاطفه گفت:

-اینجوری منو نگاه نکن یاسمن....! حرفتو بزن و برو کار دارم....

-چرا این چند روز اینقدر با من بداخلاق شدی!؟

اخم کرد و جواب داد:

-بداخلاق نشدم...من همیشه همینطور بودم!

بغضم آشکار تر شده بود.یه جورایی بدجور دلم هوس گریه کرده بود و گفتم:

-نه...تو نه جواب پیامهامو میدی نه زنگهامو....نمیدونم چرا اما از من دلخوری...

پوزخند زد و گفت:

-نمیدونی چرا !؟؟؟

سرمو تکون دادن و گفتم:

-نه واقعا نمیدونم!

پوووفی کرد و گفت:

-ولش کن...برو خونتون...من خیلی خسته ام میخوام استراحت کنم ساعت ۲ هم باید برم...

باورم نمیشد میخواست منو از خونه بندازه بیرون...دلگیر گفتم:

-باشه میرم...ولی لااقل قبلش بهمبگو چرا اینقدر بداخلاق شدی با من یهو! نه جواب پیامهامو میدی نه تماسهامو....

رک و صریح گفت:

-چون من کسی رو نمیخوام که باهمه بپره...متوجه شدی....!

متعجب و حیرون نگاهش کردمو گفتم:

-اشتباه میکنی ایمان!

-باشه من اشتباه میکنم...حالا برو...خستمه میخوام استراحت کنم....

با بغض رفتم داخل...درو بستم و گفتم:

-نمیخوام...نمیرم.....

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-به درک....تا صبح همینجا بمون.....

وقتی دید نمیرم با قدمهای شل و ول و خسته رفت سمت اتاقش....منم پشت سرش رفتم...دیگه برام مهم نبود حاجی یا مامان بیان یا نه....تنها کسی که برام تو اون لحظه اهمیت داشت به دست آوردن دوباره ی دل ایمان بود.....

رفت توی اتاقش....کتش رو درآورد و پرت کرد روی دسته ی صندلی و بعد دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید روی صورتش.....

رفت توی اتاقش....کتش رو درآورد و پرت کرد روی دسته ی صندلی و بعد دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید روی صورتش.....!

این حرکتش یعنی یاسمن گمشو بیرون...یعنی نمیخوام ریختتو ببینم....اما من نمیخواستم کوتاه بیام....نمیخواستم سر و هیچ و پوچ از دستش بدم....

رفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-ایمان...

جواب نداد...دستمو روی کمرش گذاشتم...یه تکون کوچیک دادم و دوباره اسمش زدم:

-ایمان.....

غلیظ و کشدار گفت:

-دررررررد.....زهرماااار.....

ترسیدم عصبی بشه...آخه وقتی این اتفاق میفتاد اون بشدت ترسناک و بداخلاق میشد..حتی بلند شدم که برم...اما پشیمون شدم ودوباره برگشتم همون جای قبلی و گفتم:

-ایمان بگو من چیکار کردم که تو اینطوری یهو بد شدی!؟؟؟

از زیر همون پتو گفت:

-بلند شو برو خونتون ....زود باش....

-ایمانننننن

بالاخره پتو رو کنار زد.ترسیدم.یکم رفتم عقب و مظلوم نگاش کردم....عصبی و خسته گفت:

-اه چته تو....عصبی کردی منو....

سرمو پایین انداختم....اشک تو چشمهام جمع شده بود...انگشتشو بالا آورد و تهدید کنون گفت:

-ببین یاسمن بخوای واسه من آبغوره بگیری با پشت دست چنان میخوابونم دهنت که صدای قورباغه بدی....

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-خب بابا بهم بگو دلیلش چیه که باهام بدی!

-بد نیستم خستمه...میخوام بخوام

-نخیر....خسته نیستی از من دلخوری....

نشست رو تخت و بهمزل زد...از ترس تو خودم مچاله شدم...انگشتاشو تکون داد و گفت:

-بیا جلو....

میخواست بزنه ...شک نداشتم...ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نووووچ...نمیام...

-بیاااااا....وقتی میگم بیا یعنی بیا....

مظلوم گفتم:

-نمیام...میخوای بزنی.....

-نمیزنمت بیا....

-اگه زدی چی!؟

کلافه گفت:

-اههههههه اعصاب منو بهمنریز..وقتی میگمبیا یعنی بیا....

با ترس رفتم سمتش...بازوم رو گرفت و کشبد طرف خودش....ترسم کاملا مشخص بود....اول با خشم نگام کرد ولی بعد خیلی غافلگیرکننده لپم رو بوسید و گفت:

-عزیزم...من ازت ناراحت نیستم....فقط یکم خسته ام...حالم خوب بشه خودم بهت پیام میدم....

لبخندی زدم...دستمو رو جای بوسه اش گذاشتم و گفتم:

-واقعنی!؟

سرشو تکون داد:

-آره واقعنی!

حالا یکم خیالم راحت شده بود...اینکه میدونستم دیگه باهم قهر نیست....لبخند زدمو نگاهش کردم....خستگی از سرو روش میبارید....دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

-حالا اجازه میدی بخوابم....۴ صبح زدم بیرون....خیلی خوابم میاد....

دستمو رو سینه اش گذاشتم و درازش کردم بعدهم پتو رو کشیدمروی تنش و گفتم:

-باشه....استراحت کن.....

به پهلو دراز کشید و فورا خوابید.....اونقدر خسته بود که تا چشماشو بست نفسهاش همسنگین شد....بلند شدم....لبخند زدم و از اتاق بیرون اومدم.....

نمیدونم....نمیدونم کی اینقدر عاشقش شدم...اونم کی....ایمان.....میدونم یه روزی یه زمانی اگه این خبر به گوش کسی برسه خیچوقت هیچ زمان مجکن نیست این موضوع رو باور کنن چون واسه خودمم سخت بود....خودمم نمیتونستم باور کنم دل به کسی بستم که هیچوقت آبم باهاش توی یه جوب نمیرفت.....!!!

از خونه که بیرون اومدم درو بستم و رفتم بالا...حالا دیگه میتونستم راحت بخورم و راحت بخوابم.....

رفتار ایمان تقریبا از روزای بعد بهتر شد.بقول خودش حجمکار و استراحت تو حال خوبش تاثیر گذاشت....میدونستم که خیلی احتیاط میکنه و دوست نداره ه این زودی کسی متوجه رابطمون بشه اما یه شب که داشتیمباهام چت میکردیم ازش خواستم که باهم بریمبیرون.....مثل همه اون دختر و پسرایی که باهم قرار میزارن و حسابی لذت میبرن و کیف میکنن.....منم میخواستم با ایمان خاطره بسازم و این خاطره هارو برای خودم نگه دارم.....فکر نمیکردم قبول کنه...تصور میکردم باز کار رو بهونه میکنه اما درکمال ناباوریم برای فردا ۶عصر یه قرار گذاشتیم...که باهم بریم بیرون و گشتی بزنیم....!

از ذوق داشتم می مردم....تو این مدت کوتاهی که باهم بودیم همش دلم میخواست یه روز دوتایی بریم بیرون و قدم بزنیم اما نشد....یعنی ایمان همش درگیر کار بود اما اینبار دیگه میخواستیم بریم بیرون.....

دراز کشیدم رو تخت و با لبخند زل زدم به سقف درحالی که ذهنم پی زود رسیدن فردا بود....این اولین قرارم با ایمان بود...وای...باید چی میپوشیدم!؟؟ خدایا کاش زودتر فردا شب برسه.....کاش زود برسه!

****

دیگه داشتم کلافه میشدم....کاش یلدا اینجا بود و ازش کمک میخواستم که چی بپوشم...عصبی دست کردم تو موهامو همرو بهم ریختم...اه لعنت...ساعت نزدیک ۵ بود و من هنوز حتی لباسمم انتخاب نکرده بودم....

نشستم روی تخت....دوباره نگاهی به لباسها انداختم....به صورت کاملا جدی و مصمم تصمیم گرفتم از بین انبوه اون لباسها دیگه شورشو درنیارج و یه دست لباس درست و حسابی واشه چوشیدن انتخاب کنم... .یه شلوار جین مشکی از بین همه ی شلوارهام کشیدم کنار،و یه تونیک چارخونه زرد که دور چارخونه هاش خط سیاه بود....و..یه شال لَخت سیاه!!!

آره..فکر کنم بهم میومد!

تصمیم گرفتم همینارو بپوشم....نگاهی به ساعت انداختم....پنج و ربع بود.دستپاچه رفتم سمت میز آرایشی....دیر شده بود...خیلی دیر شده بود.....با عجله واسه آرایش صورتم دست به کار شدم....کار خاصی هم انجام ندادم...کل آرایش زدن یه کرم روشن کننده و یه رژلب سرخ بود....

بعد از اون فوری بلند شدم و لباسارو پوشیدم...موهامو مرتب کردم و از همون ادکلن خوشبو که با بدجنسی از یلدا گرفتم به گردن و مچ دستم زدم و بعد کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.....

مامان عینکشو زده بود روی چشماش و فرآن میخوند...رفتم سمتش و صداش زرم...سرش و بلند کرد و با نگاهی به سرو ریختم گفت:

-جایی میخوای بری!؟

به دروغ گفتم:

-آره...تولد یکی از دوستام...احتمالا طول بکشه...میرم خونشون....

-کدوم دوستت!؟؟

-مریم....مریم توکلی....شما خاطرتون نمیاد...فقط من دیر کردم نترسیاااا....هی فرط و فرط هم زنگ نزن.....یه جشن دخترونس...بعدش با آژانس میام....

مامان اخم کرد و گفت:

-یاسمن باباتدوست نداره تا دیروقت بیرون باشی...زود بیا....

قیافه امو لوس و یکمم خودنو ناراضی نشون دادمو گفتم:

-جون من بیخیال فاطی جون...من یه جوونم...باید جوونی کنم...باید خوش بگذرونم....خسته شدم از بس تو خونه موندم....همونطور که شما حس میکنی به سفر حج و کربلا و مشهد احتیاج داری خب منم به عنوان یه جوون به تفریح و گشت و خندیدن با دوستام احتیاج دارمآخه....

مامان دستشو آورد بالا و گفت:

-باشه باشه....نمیخواد سخندانی کنی....برو...خودم جواب باباتو میدم....مواظب خودت باش.....

پریدم سمتش....لپشو ماچ کردم و گفتم:

-جووون...عاشقتم فاطی جون!

با عجله از خونه زدمبیرون...ایمان زنگـزد و یه آدرس داد که برم اونجا و منتظرش بمونه تا سر برسه آخه خونه نبود.....

تاکسی گرفتم و رفتم همونجا و منتظر شدمتا بیاد....

هوا هنوز سرد بود اما نه خیلی ....من از سرپا واستادن خسته بودم....ماشینها میومدن و میرفتن و بعضی ها هم مزاحم میشدن....

ساعت ۵/۵شده بود اما از ایمان خبری نبود...

دیگه خسته شده بودم....خیلی خسته....

رفتم و یه گوشه نشستم و با بغض به رو به رو چشم دوختم.....

حتی گوشیشو هم جواب نمیداد!.....

خسته و پکر یه گوشه نشسته بودمو داشتم اطرافو نگاه میکرد که دستی از پشت روی شونه ام نشست... وحشت کردم و چرخیدم به عقب ...اما تا چشمم به ایمان افتاد قلب نا آرومم آنی آروم شد....لبخندی زدم و گفتم:

-ایماااااان.....

لبخند زد و گفت:

-ژاااان....

چقدر عاشقش میشدم وقتی از "ژ" بجای "ج "استفاده میکرد!

-دیر اومدی!من خیلی وقت منتظرتم!

دستمو گرفت و همونطور که راه میرفت گفت:

-آره یه جا گیر افتادم....یکم دیر شد...خب... بریم سوار ماشین بشیم....هوا یکمکی سرده!

گربه تپلجون سرما میخوره!

خندیدم و خودمو بهش چسبوندم....

باهم رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

کنارش خوشحالترین دختر دنیا بودم....لعنتی...چطور یه آدمیتونست اینقدر جذاب باشه؟؟؟!

عین جان توی بدن بود!

سوار ماشین که شدیم پرسید:

-خب! حالا بریم کجا !؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-واسه من که فرقی نمیکنه...هرجا تو بگی....!

سری تکون داد و گفت:

-باشه!!! هرجا من بگم!

اینو گفت و واسه چندلحظه ی کوتاه نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:

-چه رژ خوشگلی زدی!

از شدت ذوق نزدیک بود به ملکوت اعلا بپیوندم...و فکر کنم این شدت ذوق زیاد حتی از توی صورتمم کاملا مشخص بود...چون خودشم انگاری خندش گرفته بود...با این حال پرسیدم:

-خوشگل!؟؟؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اهوممم...خوشگل!!! ولی...

-ولی چی!؟

-ولی فقط وقتی با منی حق داری از این رژلبهای قرمز بزنیاااا.....با نن نبودی کمرنگ تر بزن....

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-چشممم!!!

-باریکلاااا...حالا بگو ببینم...حاج آقا و مامانت کی قراره برن سفر!؟؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-همین هفته!!!

-تو چیکار میکنی!؟؟؟ می مونی خونه!؟؟

حس کردم از پرسیدن این سوال منظور داره....نگاهش کردم...حواسش به رانندگیش بود...اهسته و مردد گفتم:

-اگه گذاشتن میمونم خونه!!!

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

-اوممم...این فکر خوبیه....بمون خونه....!

خندیدمو گفتم:

-حالا چی به تو می رسه اگه بمونم!؟

از گوشه چشم نگاهم کرد...نیمچه لبخندی زد و گفت:

-اون موقع همش پیش من میمونی!

با خجالت سرمو پایین انداختم.یعنی میشد که اینجوری بشه!؟؟ ایمان دوباره پرسید؛

-خب...نظر مثبتت چیه!؟

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-خب....خب....خب راستش باشه...اگه موندم خونه میام پیشت....یا نه....تو بیا پیش من.....

تو گلو خندید و گفت:

-باشه!!! ولی هرجور شده یه کار کن بمونی...بری جایی من تورو میکشم...خب...حالا اگه تو موافق باشی بریم تو این رستورانهای باغی و شام رو اونجا بخوریم....

با کمال میل گفتم:

-باشه!

جایی دوری نرفتیم اما هرجا بود باحال بود...یه باغ بزرگ که غرفه بندی بود.پیاده شدیم...رفتم سمتش و دستشو گرفتم...پیرهنش رو مرتب کرد و با گرفتن دستم شونه به شونه ی هم وارد کافه شدیم....!!!

ایمان رفت و کباب کوبیده سفارش داد و بعد اومد کنارم و باهم رفتیم توی یکی از غرفه ها که کاملا پوشیده بود...عین یه اتاق...خودش رود کفشاشو درآورد و رفت نشست اما من تا بند کتونی هام رو باز کردم یکم طول کشید....بالاخره رفتم داخل...خواستم کنارش بشینم که به بغلش اشاره کرد و گفت:

-اونجا چرا....

-پس کجا !؟

-بیا اینجا....بغل من....

نگاهی نگران به در غرفه که مثل یه کلبه ی چوبی بود انداختم و گفتم:

-اما....

لبخند زد و گفت:

-بیا...خبری نیست...بخواد بیاد در میزنه...

از خداخواسته رفتم و تو بغلش نشستم...چه حس خوبی بود.از اون حسها که دوست نداشتم با هیچی عوضش کنم...باز تو گلو خندید...دستاشو دور شکمم حلقه کرد و با گذاشتن سرش روی چونه ام گفت:

-بدجایی نشستیاااا....بیدار شد...حالا خوابوندش مکافاتیه!

بادستام صورتم رو پوشندم و غرق خجالت گفتم:

-ایمااااان....اصلا من بلند میشم...

سفت نگه ام داشت و گفت:

-باشه...بشین....خب...بگو ببینم.....چه خبر....

-هیچ خبر....

-من فردا نمیرم اداره....یعنی میرم ولی دیر....

-چخوب!

-همین! چخوب!؟؟

-پس چیبگم!؟

-نباید چیزی بگی...باید کاری کنی!؟

-چه کاری!

دستاشو که روی شکمم بود آورد بالا و با رسیدن به سینه هام گفت:

-یه بهونه ردیف کن امشب بیای خونه ی من....

متعجب گفتم:

-ولی اخه چطوری!؟؟ نمیشه که!

-هر کاری شدنیه!

-فکر نکنم بزارن شب بیرون بمونم...ولی....زنگ میزنم و به مامان میگم ....

فشاری به سینه ام آورد و گفت:

-یه کاری کن بشه یاسمن...من دوست دارم امشب کنارم باشی....

درحالی که بخاطر فشار دستش یکم شل و ول شده بودم گفتم:

-ب...با...باشه.....

خبر نداشت که خودمم از خدام پیشش بمونم...اونم نه یه شب و دو شب...بلکه یه عمر...

همون موقع یه نفر به در زد.مضطرب نگاهش کردم و بعد فورا از بغلش‌پریدم پایین و کنارش نشستم.....

ساعت ۱۲ شب بود که رسیدیم خونه...ایمان ازم خواست خودمو بکشونم پایین تا کسی نبینم...خیلی ترس داشتم....اگه مارو باهم میدیدن اونم تو این وضعیت،فضاحت بزرگی به بار میومد....از اون گندها که نمیشد جمعش کرد.....

یعنی حتی تصورشم وحشتناک بود و من یکی رو که از پای میانداخت.....

فکر کنم اگه حاج بابا مچم رو میگرفت وسط باغچه زنده زنده چالم میکرد،سر ایمان رو هم میبرید و میذاشت وسط سینه اش....

ماشین رو برد تو حیاط و بعد چراغاشو خاموش کرد و گفت:

-من اول میرم یه سرو گوشی آب میدم بعد اشاره که کردم تو بیا....

سرمو تکون دادمو آهسته گفتم:

-باشه باشه.....

آروم و بی سرو صدا از ماشین پیاده شد.رفت سمت در و وارد ساختمو شد...من از شدت استرس شاشم گرفته بود...دل تو دلم نبود و حسابی بی قرار بودم.....

یه چند دقیقه بعد ایمان تو چهارچوب در ایستاد و اشاره کرد تا من هم پیاده شدم...

لب زدم:

' اوضاع امن !؟؟ "

با تکون سر جوابمو داد و منم فورا پیاده شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمتش ...در خونه اش رو باز گذاشته بود...من دویدم سمت در و اونم پشت سرم وارد شد درحالی که نیشش باز بود....درو بست و گفت:

-خب دیگه....نیازی نیست بترسی!

نمیدونم اون چطور میتونست تا این اندازه آروم باشه....برخلافش من اصلا خونسرد نبودم و همجوره اضطراب داشتم....تکیه امو از دیواز برداشتم و گفتم:

-قلبم داشت میومد توی دهنم.....

سویشرتش رو از تن درآورد و گفت:

-بیخودی میترسی! بابا مامانت خوابیدن...چراغاتون خاموش....

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم...با دیدن سینک پر از ظرف گفتم:

-باز که خوردی و نشستی!

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-عه چرا دروغ میگی.....من اصلا خونه بودم که بخوام همچین کار ناپسندی انجام بدم!؟؟؟

دستمو به کمر تکیه دادم و گفتم:

-پس لابد این کار جن و پری!

شونه بالا انداخت و گفت:

-نه پس کار من.....! حالا ول کن این حرفهارو...بیا بریم اتاق بخوابیم....

نچ نچی کردمو گفتم:

-اول اینارو میشورم بعد میام....

بیخیال گفت:

-باشه اصن تا صبح ظرف بشور....

اینو گفت و رفت سمت اتاق خوابش....منم بعد خوردن آب مشغول شستن ظرفها شدم....چند دقیقه بعد درحالی که یه شلوارک کوتاه پاش بود از اتاق بیرون اومد و رفت سمت سرویس بهداشتی تا مسواک بزنه...

ایمان معمولا همیشه اونقدر مرتب و منظم وخوشبو و اتو کشیده بود که نمیشد حدس زد واسه یه همچین چیزایی شلخته است....وقتی داشت میرفت سمت اتاقش گفت:

-ول کن اونارو....بیا بخوابیم....

درحالی که سعی داشتم صدامو زیاد بالا نبرم گفتم:

-باشه الان تموم.....

بعد از چند دقیقه دستکشهارو از دست درآوردم و خمیازه کشون رفتم سمت اتاق خوابش....نگاهی به ساعت انداختم ....اصلا باورم نمیشد ساعت ۱۲شب باشه...یعنی واقعا ما تا اون موقع بیرون بودیم....!؟؟؟

ایمان که سرش تو گوشیش بود گفت:

-چراغو خاموش کن و بیا رو تخت....

همینکارو کردم و بعد رفتم و کنارش دراز کشیدم...یه چند دقیقه سرش تو گکشیش بود و بعد گذاشتش کنار با اشاره به سرو ریختم گفت:

-نمیخوای درشون بیاری!؟

گیج گفتم:

-چی رو...

-شاخاتو....خب لباساتو میگم....

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه همینطور راحتم....

اخم کرد و کاملا جدی گفت:

-این مسخره بازیا چیه یاسمن...دربیار بابا....من اینطوری دوست ندارم....

-آخه راحتم...

با یکم عصبانیت و بی اعصابی گفت:

-من راحت نیستم...نمیخوای دربیاری برو خونتون.....

غمگین سرمو پایین انداختم و گفتم:

-حالا چرا داد میزنی!

-عه! دروغ نباف بچه! من کی داد زدم...من فقط گفتم دلم میخواد عین من هیچی تنت نباشه...راحت باشی....

پووووفی کردمو لب زدم"باشه"....ولی درکل دوست نداشتم لخت بشم....

شلوار جین و تونیک چارخونه و شالم رو رو درآوردم و گذاشتم کنار و با یه تیشرت تنگ و یه شورت صورتی کنارش دراز کشیدم....

لبخند زد و با رضایت گفت:

-آهان ...این شد یه چیزی...

راحت نبودم و یکم خجالت میکشیدم...ایمان اما انگار که یه عمر باهم زن و شوهر باشیم لبخند زنون دستشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-اینم دربیار عزیزم....راحت باش....مثل من....

شونه هامو جمع کردم و گفتم:

-نه اینو بزار باشه....

خندید و پاشو انداخت رو پاهای لخت و سرشو فرو برد تو گردنم...یه چند لحظه تو همین حالت بودیم تا اینکه داغی زبونشو روی گردنم حس کردم و ناخواسته گفتم:

-آاااه ایمان....

خمار گفت:

-جووون ایمان و بعد خیمه زد روی تنم...

تنش رو آهسته انداخت روی تنم....تحمل اینهمه نزدیکی رو نداشتم...نه بهتر بگم ظرفیت و جنبه اشو نداشتم....

چشمامو بسته بودم و هیچ حرکتی انجام نمیدادم....لبهامو هم محکم رو هم فشار میدادن....

ایمان هیچکاری انجام نمیداد ولی تنشو روی تنم حس میکردم...با سرانگشتش زد رو پیشونیمو گفت:

-چرا چشماتو بستی یاس!؟؟لباتو چرا بهمفشار میدی!؟؟ مگه میخوامبهت تجاوز کنم.....!؟؟؟

آهسته پلکهامو باز کردم....به صورتش خیره شدم...من هیچوقت فکر نمیکردم با ایمان توی یه همچین موقعیتی قرار بگیرم واسه همین یکمهول شده بودم....

لبخند زد و گفت:

-وا کن....

گیج و ویج گفتم:

-چیو!؟؟

-لباتووو...

سرشو آورد نزدیک تر....و با یه لحن و صدای داغ کننده گفت:

-میخوامبخورمشون.....

از لحن و حرفش،خیس شدن یهویی بین پامو حس کردم...نفسم تو سینه حبس شد...دستامو رو شونه هاش گذاشتم و با باز کردن لبهام ازهم بهش اجازه ی شروع دادم....

سرشو نزدیک آورد و لبم رو آرومبوسید....

اول خیلی آروم بعد با ولع.....

منم کمکم راه افتادم....دستام دور گردنش حلقه شد و تبدیل شدم به همون یاسمن شیطون سابق.....

حالا من بودم که به اندازه ی تمام مدتی که دوست داشتنش تو قلبم شکوفا شده بود دل سیر لبهاشو میبوسیدم....!

چقدر لحظه به لحظه داشت این علاقه بیشتر و بیشتر میشد....وابستگی من....علاقه ی من...دلم میخواست زودتر مال من بشه...مال خود خودم.....

دلمیخواست تمامعالم و آدمبدونن که ما مال همیم....تمام عالم....

مامان و بابا با اون عقاید سختشون مگه تو خواب ببینن که من این پایین دارم چیکار میکنم....خب...یه حس عذاب وجدان به آدم دست میداد تو اون لحظه واسه همین سعی کردم فقط تو لحظه باشم....

خیلی زود نفس کم آورد و ازمجدا شد....البته این بعد چندینبار بوسیدن بود....سرش رو فرو برد تو گردنم....چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشدار کشیدم.....

قفسه ی سینه ام از هیجان زیاد تندتند بالا و پایین میشد....من رو گردنم خیلی حساس بودمو اون از وول خوردنهامزیر بدنش اینو فهمید و بیشتر با زبون و لبهاش بهم لذت داد.....

چشمامو بسته بودم و فقط ریز ریز ناله میکردم.....دستش که روی سینه ام نشست صدای آهم بلند تر شد...چشمامو وا کردم و تو چشماش نگاه کردم.....

هیچ نتونستم مخالفت کنم....فقط نگاهش میکردم....فکر کنم تو اون لحظه حتی اگه میخواست بکارتمم رو ازم بگیره باز هیچی بهش نمیگفتم....پایین میرهنم رو گرفت و دادش بالا....حالا فقط با همون لباس زیرهامزیرش دراز بودم....

نگاهش روی سوتینم بود....تو اون حس حال نمیدونم چیشد که پرسیدم:

-ایمان.....

نگاهم کرد و گفت:

-جانم!؟

-دوستم داری!؟؟

بی تعلل گفت:

-خیلی.....

همین یه کلمه اونقدر منو خوشحال کرد و حس خوب بهم داد که حس کردم خوشبخترین دختر روی زمینم....و بهترین مرد دنیا درآغوشمگرفته....از فکرو خیال که بیرون اومدم دیدم دستاشو برده زیر کمرم و بند سوتینمرو باز کرده.....

مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-ایمان.....

-جونم عزیزم....

با خجالت گفتم:

-من...من....من محدودیت دارم....میدونی که چی میگم....

سرشو تکون داد و با کنار زدن دستهام گفت:

-میدونم....

اینو گفت و دستاشو قاب سینه هام کرد و لبهاشو آهسته گذاشت رو سینه ام....

غلتی خوردم و چشمامو باز کردم....پتویی که تا روی شکمم بود رو تا زیر گردنم بالا آوردم و با زل زدن به صورت ایمان به چشمام جهت ثابتی دادم....

مستقیم خوابیده بود درحالیه که دستهاش روی شکمش بودن...به پهلو دراز کشیدم تا راحت تر بهش خیره بشم..

کی من عاشقش شدم!؟؟

از کی شده بود تمام قلبم !؟؟ چرا از ندیدنش پکر میشدم و از دیدنش عین گل آفتاب زده شکوفه میزنم....

دستمو بردم سمتش صورتش و سرانگشتمو خیلی آروم زیر مژه هاش کشیدم....

یعنی میشد یه روز مال من بشه....!

وقتی دیدم مشت خواب به خودم جرات بیشتری دادم و اینبار جز پلکهاش انگشتمو روی لبهاش هم کشیدم...دلم میخواست یبار دیگه ببوسمش...

غرق خیالات بودم که یهو انگشتمو گاز گرفت...جیغ کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم....هووووف...قلبم از ترس اومده بود تو دهتم...انگشتمو از دهنم بیرون کشیدنو گفتم:

-خل و چل...از ترس داشتم میمردم....

خندید و گفت:

-داشتی چیکارم میکردی!

لحن و صدای شیطونش باعث شد خنده ام بگیره...وسط همون خنده ها گفتم:

-یجوری میگی داشتی چیکارت میکردم هرکی ندونه فکر میکنه میخواستم بهت تجاوز کنم....

چرخید سمتم و مثل من به پهلو دراز کشید و گفت:

-از کجا معلوم نمیخواستی همینکارو بکنی!؟

بازم خندیدم گرفت....زدم به بازوی لختش و گفتم:

-دیوونا....فکر کن یه نفر بخواد بهن تجاوز کنه...اونم با این ریشت....

دستی به ریشش کشید و گفت:

-چشه مگه...ریش به این خوبی!

-آره...چقدم که خوبه...عین داعشی ها میمونی...

لب و لوچه اشو کج کرد و گفت:

-برو بابا....نصف دخترا بخاطر همین ریش دوستم دارن.....

تا اینو گفت عین یه اژدهای عصبانی بهش خیره شدمو پرسیدم:

-چیگفتی!؟؟؟ دخترا!؟؟؟ واقعا که....مگه چندتا دختر میشناسی!؟

صداشو کشید و گفت:

-زیاااااد....تا دلت بخواد....

یه لحظه سیمپیچیم قاطی ماتی شد...دندونامو اونقدر روهم فشار دادم که حس کردم الان که همش تو دهنم خورد بشه و بعد گفتم:

-که زیاااااد آره...باشه....پس من همی الان میرم خونمون...تو بمون و اونا....

جدا خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش....پرت شدم تو بغلش...دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-کجا گربه !؟؟

رومو به حالت قهر ازش برگردوندم و گفتم:

-شما بهتره بری پیش همون دختراااا....با نه...چه کاری....به اونا بگو بیان پیشت....چه احتیاجی به من هست آخه!؟؟؟؟

خندید و گفت:

-صبر کن ببینم کُر خر....چیمیگی واسه خودت....من فقط یه دختر میشناسم اونم یاسِ مَنِ.....

کیف کردم از این حرفش...دوباره آشتی کردم.سرمو به سمتش چرخوندم...دستامو قاب صورتش کردم و گفتم:

-راستی ایمان...اون دختر چیشد!؟؟اونی که بخاطرش دعوا کردی!؟دخترعمه اتو میگم....

انگار دوست نداشت در موردش حرف بزنه....صورتش جدی شد ..خمیازه ای کشید و گفت:

-چمیدونم...

کنجکاوانه گفتم:

-اونی که باهاش دعوا گرفتی شوعرش بود!؟ اصلا بهش نمیخورد شوهر داشته باشه...حالا چرا باتو دعوا کرد....

کنج لباشوداد پایین و گفت:

-خل شده بود...دری وری میگفت.....حرف اتفاقی رو میزد که واسه چندسال پیش بود...

میگفت میخواد از شوهرش طلاق بگیره و با من ازدواج کنه....

هاج و واج نگاش کردم...مگه داریم!؟مگه میشد اصلا!؟؟؟

غرق فکر گفتم:

-پس شوعرش حق داشت دعوا کنه....

-نه...شوهرش حق نداشت...شوهرش باید اونقدر خوشبختش میکرد که زنش توهم نزنه...خب حالا ول کن این حرفارو...ساعت چنده!؟

-اگه اشتباه نکنم ۹

-اگه نمیخوای بخوابی بلند شو یه صبحانه بده به من...

خندیدمو بلند شدمو گفتم:

-ای به چشمممم....

اون همچنان رو تخت دراز بود اما من با کنار زدن پتو بلند شدم و رفتم بیرون....

بعد شستن دست و صورتم خودمو به آشپزخونه رسوندم.....

اول چای تازه دم درست کردم و بعد وسایل صبحانه رو روی میز چیدم....و رو صندلی نشستم تا ایمان سر برسه....دستمو زیر چونه ام گذاشتم و رفتم تو خیال ...

یعنی میشه ما یه روز مال هم بشیم!؟؟؟ میشه یه روز برسه که دیگه لازم نباشه قایمکی هی بیام اینجا....!؟؟ میشه با یه عنوان دیگه اینجا باشم و صبحانه واسش آماده کنم!!!

-داری به چی فکر میکنی!؟؟؟

صدای ایمان بود.دستمو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

-ه...هیچی....هیچی....به چیز خاصی فکر نمیکردم....

صندلی رو عقب کشید و روش نشست.لیوانشو گرفت سمتم تا واسش چایی بریزم.....همینکارو کردم و همزمان پرسیدم:

-میخوای بری سر کار!

یکم شکر قاطی چاییش کرد و گفت:

-اهممم ولی هر وقت رفیعی زنگ زد...احتمالا 11....شاید دیرتر شایدم زودتر....

دوباره دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم...خودمم مونده بودم توش...چرا ایمانی که چشم دیدنشو نداشتم حالا حتی از تماشاش هم نمیتونستم سیر بشم.....

سرشو پرسشی تکون داد و همونطور که چای شیرینش رو میخورد گفت:

-چیه!؟؟ چرا عین ندید بدیدها نگام میکنی!؟؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-ایماااان...یه چیزی بپرسم صادقانه جواب میدی!؟؟

لقمه ی نون و پنیر رو تو دهنش جوید و گفت:

-بلییی...جواب میدم...بپرس...

لبخند زدم و با تاکید گفتم:

-یادت باشه که قول دادی راستشو بگی....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-باشه...چهار گزینه ای باشه راحت تر جواب میدم...تستی!

خندیدم و همونطور که واسش لقمه میگرفتم گفتم:

-تو همیشه از من متنفر بودی...چشم دیدنمو نداشتی....چیشد که یهو عاشقم شدی!؟؟؟

اینو پرسیدم و همزمان لقمه ای که براش گرفته بودمو به سمتش گرفتم...خیلی با تاخیر لقمه رو ازم گرفت...به قیافه اش میخورد درحال فکر...! مشتاق یه دهنش نگاه کردم...دلم میخواست دلایلهای قانع کننده اش رو هرچه زودتر بشنوم....اما اون انگار قصد نداشت حرف بزنه و هی هرچه سکوتش طولانی تر میشد منم بیشتر حرص میخوردم...بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

-خب بگو دیگه....

-اشتباه فکر میکنی....کی گفته من چشم دیدنتو نداشتم...تو فقط یکم رو مخ بودی...

-تو همیشه با من بد حرف میزدی...همیشه میخواستی جلو چشمت نباشم...خب بگو چیشد که یهو نظرت عوض شد...

اخم کرد و گفت:

-چمیدونم یاسمن...این سوالا چیه میپرسی.....

انتظارهر جوابی رو داشتم به جز این....واسه همین با لب و و لوچه ی آویزون گفتم:

-خب...خب....خب کنجکاوم....چی میشه اگه جواب بدی.....بعدشم خودت گفتی حواب میدی

بازوی عریونش رو خاروند و گفت:

-بعضی سوالها جواب ندارن! عین بعضی کارا که بی دلیل انجامشون میدیم...

لبامو لول کردم و گفتم:

-یعنی تو بی دلیل منو دوست داری....!؟ اگه یه روز هم بی دلیل دوست داشتنت تموم بشه چی.....!

ایتو گفتم و لیوان رو برداشتم و گذاشتم تو سینک...شیرآب رو باز کردم و مشغول شستنش شدم...

ایمان اومد سمتم...حضکوش رو پشت سر خودم حس میکردم...لیوانشو انداخت تو سینک و گفت:

-یاسمن میدونی من از قهر اصلا خوشم نمیاد....!؟؟ با این خصلت اصلا نمیتونم حال کنم.....

گرچه دمغ شده بودم و دل و دماغم رو از دست دادم اما آروم گفتم:

-نه...قهر نکردم....

دیگه چیزی نگفت...چون تلفنش زنگ خورد و بعد رفت سمت اتاقش...وسایل رو از روی میز جمع کردم و آشپزخونه که مرتب شد اومدم بیرون...سخت بود تظاهر به بیخیالی و بیتفاوتی بکنم...آخه هر دختری دوست داشت یه همچین موقعه ای یا پرسیدن اون جور سوالی یه جواب شیرین بشنوه که لذت ببره اما من....

رفتم سمت اتاقش چون لباسام اونجا بود و باید میپوشیدمشون!

آهسته و آروم داخل اتاق شد...داشت لباسای بیرونشو میپوشید و همزمان با تلفن حرف میزد....پس قرار بود بره.....نگاهم کشیده شد سمت ساعت....هنوز9هم نشده بود....خم شدم و تونیکم رو از روی زمین برداشتم...شلوارمم پوشیدم و بعد با سری خم مشغول بستن دکمه های پیرهنم شدم....درحالی که گوشم فقط صدای اونو میشنید:

"میام رفیعی...نه...من خودم میام دنبالت....تو فقط گزارش رو تکمیلش کن و واسه من بیارش..اهوم....باشه من نهایت نیم ساعت دیگه پیشتم"

صحبتش که تموم شد فورا نگاهمو ازش گرفتم.دکمه هتی آستینش رو بست و بالاخره چرخید سمتم....نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میخوای بری!؟

سرم پایین بود...تو صورتش نگاه نکردم و فقط سرمو تکون دادم...اومد سمتم...انگار فهمید چقدر پکر شدم....عصبی گفت:

-من اصلا این رفتارو دوست ندارم یاسمن....اینکه تا اتفاقی خلاف میلت پیش میفته یا حرفی که دوست داری بشنوی رو نشنوی، زودی میری تو فاز قهر و اخم....

سرمو بالا گرفتم و باهمون صورتی که حالتش گواه حرفهای ایمان بود گفتم:

-هیچم اینطور نیست.....

-چرا دقیقا همینطوره...ابن اخلاق گندت رو اصلا نمیپسندم....

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...لعنت... ما بازم باید با قهر ازهم جدا میشدیم....از اتاق بیرون اومدم...نگاهی بهش انداختم....داشت کفشاشو میپوشید....نگاش کردمو گفتم:

-من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم...من فقط یه سوال پرسیدم

.همین....

همونطور که کفشاشو میپوشید گفت:

-سوالات بعضی وقتها آشغالن !خب...من میخوام برم...توهم هروقت دوست داشتی برو خونتون....سوتی ندیا...یه جور برو داستان نشه....

قبل اینکه بره بیرون صداش زدم..

-ایمان..

قبل از اینکه بره صداش زدم:

-ایمان.....

ایستاد و منتظر موند تا حرفمو بزنم.

من فقط نمی خواستم با دلخوری ازهم جدا بشیم.یه جورایی طاقت چند روز قهر رو نداشتم و نمیخواستم روزای تلخ چند مدت پیش دوباره واسم مرور بشن.....

قهر کلا چیز بدی بود....خصوصا وقتی طولانی میشد.....

رفتم به طرفش....آروم گفتم:

-بغلم نمیکنی!؟

خیره به چشمام پرسید:

-مگه نی نی هستی!؟

با لب و لوچه آویزون پرسیدم:

-مگه فقط نی نی هارو بغل میکنن!؟

ابروهاشو همزمان باهم بالا انداخت:

-خب نه....گربه هارو هم بغل میکنن....

اینو گفت و لبخند زد...چقدر لبخندهاش باشکوه و دوست داشتنی بود...دستاشو باز کرد تا برم بغلش و من اون فاصله ی کوتاه رو تقریبا دویدم و خودمو پرت کردم تو آغوشش....دستاشو دور کمرم حلقه کرد..سرمو تو گردنش فرو بردم و سیبک گلوش رو بوسیدم ....لبخند زد...و بعد گفت:

-حواست باشه خواستی بری یه جوری بری نفهمن پیش من بودی گربه...

سرمو بلند کردمو گفتم:

-باشه....قهر نیستیم!؟؟

سرشو تکون داد:

-نه...چرا باید قهر کنیم...!؟

-پس خوبیم..

-آره...

-میری سر کارمواظب خودت باش..

لبامو بوسید و گفت:

-تو همین همینطور عزیزم....

اینو گفت و از خونه بیرون رفت....لذت بخش بود بدرقه اش اما نه واسه منی که قاچاقی اونجا بودم...

حدودا نیم ساعت بعداز رفتن ایمان من هم از خونه زدم بیرون...خمیازه کشیدم و داشتم پَس کله ام رو میخاروندم که یه نفر از پشت گفت:

-سلام بر یاسمن خانم!

از ترس دومتری پریدم هوا.....وحشت زده چرخیدم و به عقب نگاه کردم.از دیدن میلاد تقریبا عین چوب خشک شدم....یعنی دید که من از خونه ی ایمان زدم بیرون!؟؟؟

نه! فکر نکنم....قیافه اش خندون بود....اااااخ...اگه منو دیده باشه چی!؟

اومد جلو و گفت :

-چطوری دختر عمو!؟

خودمو باخته بودم...حتی یادم رفت سلام و احوالپرسی کنم....فقط پرسیدم:

-کی درو برات باز کرد!؟

یکم از سوالم جاخورد و گفت:

-در حیاط باز بود....

مصنوعی نیشمو وا کردم و باخنده گفتم:

-هه هه هه....خب آره...من بازش کردم چون من تازه اومدم داخل....

سرشو تکون داد و گفت:

-اهممم

دوباره تاکید کردم:

-من بیرون بودم...همین پیش پای تو اومدم داخل...

باز سرشو تکون دادم و گفت:

-اهممم...میدونم....

کوتاه نیومدم...دیگه داشتم سوتی میدادم اما بازم گفتم:

-همین اااااالان از بیرون اومدم....

دیگه داشت تعجب میکردخندید و گفت:

-خیلی خب یاسمن...قبول....تو تازه اومدی...

باز مصنوعی خندیدمو گفتم:

-هه هه هه..باشه.....بریم بالا!؟

سرشو تکون واد و گفت:

-موافقم...ولی منم تازه اومدم از بیرون

همونطور که از پله ها بالا میرفتیم گفت:

-چندبار میگی یاسمن...قبول...

باهمدیگه رفتیم بالا....طبق معمول بابا نبود اما مامان چرا...اومدن میلاد باعث شده بود تا مامان ازم سوال نپرسه....

مامان سبد میوه رو جلوی میلاد گذاشت و گفت:

-میلاد جان چخبر !؟؟

میلاد لبخندزد و گفت:

-سلامتی زن عمو...خبر خاصی نیست....راستش اومدم دنبال یاسمن که باهم بریم مطب....

با ذوق و شوق خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

-مطبت!؟؟ مطبت چخبره پسرعمو!؟؟

خندید و گفت:

-واسه دکوراسیونش یه سری تغییراتی میخوام ایجاد کنم...به کمکت احتیاج دارم...و سلیقه ات...خب فکر کنم تحصیلات دانشگاهیت در این مورد ممکنه بهم کمک کنه!

این اولین باری بود که حس بدردبخور بودن بهم دست داده‌بود...یه جورایی بال نداشتم از شوق پرواز کنم...خندیدمو گفتم:

-تمام و کمال برای خدمت گذاری حاضرم پسرعموووو.

دانلود
رمان

دختر حاج آقا

نویسنده : شادی قربانی